بعون صناع بیچون و بکمال فضل خلاق زمین و زمان

نسخۂ دلپسند شاہد مضامین اعلیٰ بند کاشف معلقات حکمتی مظہر اسرار پندی المسمی بہ




مصنفۂ منشی بےنظیر دبیر اعجاز تحریر سرآمد فصحای نامی محمد اکرم ملتانی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مقبول جہان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا که از نضارت بهار نامش بر ورق زبان شرح گلستان نموده و نکهت نسیم یادش هر غنچه دل را بوستان کشوده نهانی که نه فلک از بار منتش مثل سپهر پشت خم یافته و عقت از نور نعمتش [illegible] نکم کرفته حیمی که [illegible] بارزار رحمتش مانند صدف قطره در بر و بحر زخار محیط از سحاب احسانش همچو گوهر [illegible] کریم که [illegible] نکمار [illegible] بنگ کواکب نکدان خوان زمین از پیش خورد انعامش لبان آسمان سماط ریزه ستان [illegible] تعالی [illegible] علا **ابیات** ای نام تو [illegible] یاد تو نگارنده جانها + آورده باد [illegible] جانم [illegible] شوق تو جانم [illegible] که در هوای شوقم + در سینه شکست خار ذوقم + سینه که بتو سر و آید + عمر [illegible] شوق [illegible] بدل [illegible] + گر یاد دگر بود سلامت + پای دل من [illegible] از این گل + با غیر خودش [illegible] [illegible] غیر تو باشدم فراغی + یابم ازگزار در باغ + در سر منهم دماغ سرها + انداز بکوی نو لیش بارم + گر راه دگر [illegible] در خاک [illegible] قبا [illegible] + بردار ز خاک و روبره دار + راه تا که ره بیابم + بر پای محمدی شتابم + و تحیت بیغمبر [illegible] برروی عدم دریاد جود کشوده و جمیع پیغمبران از پیام رسالتش بطریق رسولان پیغمبری نموده رسولی نامه رسالت را بزبان [illegible] خوانده و حرفی از کلام [illegible] وحی برلب فرانده داعی که [illegible] کوه از گرمی دعوتش [illegible] زیر پا [illegible] النسیم و عالیش همچو گردباد و شیر در هوای هادی که جاده هدایت از نقش بالش [illegible] شهراه گردیده و گروه ضلالت زیر پای مستقیمش لبان کالخ نرم مالیده صلی الله تعالی [illegible] **ابیات** ای سرور سروران کونین + وی داور داوران دارین + از [illegible] تو داور [illegible] + از نام تو سرور [illegible] + از ذات تو داوری مجلی + هر نام زنام [illegible]

[illegible] ذات تو وار [illegible]

ربو تو روح صاحب جان * زنده بدم بود دین و ایمان * کوئی تو ریاض دل آدم * خاک تو بهشت هر دو عالم * خاک تو ره
صفای ایمان * نقش قدم تو صیقل جان * اما بعد میگوید کمترین آرزومندان کرامت باری فقیر محمد اکرم بن عبد الرزاق
ملتانی که چون بعنایت ازلی و فضل لم یزلی تماشای بهارستان سخن دست داد دیگر تفرج در بوستان معانی نهاد و در هر گلشن گلشن
و تازه سیر نمود و از هر نهالی قدیم و جدید گلها ربود ناگاه دیده فکر بر حلقه در گلستان افتاد و مفتح ابواب هر باب او را
بر روی تفکر بگشاد دید که در سیر تماشائیان بیدیده برگ و شاخش شکسته و از دسته بندی گل چینان بید گلشن پژمرده شده
ایمان بی نیاز سیر داخت کمالش نپرداخته و سر و پا بریان بلند پرواز فصلها تمامش برشته خواست که گلشن همیشه بهار را
متانیست غضدان بوستانیست بیخزان همین چمن آرایش کند و طرف خیابان بند و هر گلبن را طراوت دهد هر سبزه را تازگی بخشد
باب فیضان الهی بارانی درخواسته و از بحر افضال بی تناهی آبیاری آورده طبس سرشیش پرداخت دست انصار
بیت منی الاهتمام و منه الاتمام و منی المسئلة و منه الانعام بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حمد و ثنای نهار کبریا الی و سپاس
الیش حضرت اعلی جلت آلائه و عم نعمائه با وصاف جلالی ست یا بصفات جمالی از آنجا که هیبت جلال و عظمت کمال تمنا
هم کاف زبان گوش ست و طاقت زیاد دانش هوش شیخ علیه الرحمة از آن اعراض نموده تعظیم جواهر اوصاف جمالی پرداخت
کتاب بدین تاج براخت که منت مر خدای عز و جل منت بالکسر نعمت دادن و امتنان منت نهادن و برابر کردن نیکی خویش
کذا فی الصراح و در مدار الافاضل بمعنی سپاس و ستایش نیز آورده اما از روی تحقیق معنی شمردن نعمت است بر دیگری
این شمار از منعم اگر بسبیل عطاست بمعنی نعمت دادن باشد و اگر وجه اظهار تعظیم خود است بر دیگران بمعنی منت نهادن
که خود ماندن بود که هند ش نهورا گویند و اگر از منعم ست بمعنی سپاس و ستایش آید پس منت بهرسه معنی نامه او ست جل جلاله
لواله که خداوند نعمت و دولت صاحب منت نهادن و سزاوار سپاس و ستایش و اختیار لفظ منت بر لفظ شکر
و عوانا ... منت دراز باید نوشت که هر کلمه عربی که آخرش تای مدوره باشد در عبارت پارسی دراز نویسند و گرد
... اماست کذا فی الرشیدی خدا در اصل مرکب از خود و آی یعنی بخود آینده و قایم بالذات ... بالکیت
تعالی مخلوقات را بمعنی سابق استعمال یافته و معنی اصلی محفوظ نماند و این لفظ بغیر از حق اطلاق نکنند مگر باضافه
و امثال چنانچه خدا و ده خدا ناخدا و امثال این شیخ علیه الرحمة در بوستان ... آورده مصرعه خداوند
خردمند فرخ نهاد ... که خدا ترجمه آله است که ... اسم ذات مستجمع جمیع صفات کمال چنانچه در کتب عربی حمد
با لله میکنند در کتب فارسی حمد خدا چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده منت خدای را و شیخ عطار فرموده حمد بی حد مر خدای پاک را
... شیخ نظامی علیه الرحمة فرمایند مصرعه خدایا جهان پادشاهی تراست ... نیز ... گرسنه ... آر ...

بگوید راست است پس خدا اسم ذات است مثل الله و یا خدای موصوله است یا موصوفه که طاعتش آن صله یا صفت و
یای ساکن ما قبلش مکسور که بآخرش الحاق باید دو قسم است یکی معروف دوم مجهول معروف آنکه سکونش در خواندن معلوم
شود و این را عربی نیز نامند و مجهول آنکه سکونش معلوم نگردد و این را یای فارسی گویند و همچنین است ضمه و او ساکن ما قبلش
مضموم که سکونش معلوم و غیر معلوم باشد پس یای معروف برای خطاب آید چنانچه برفتی و بردی و مصادر باشد چنانچه
... روزاری و برای نسبت بود چنانچه ربیعی و بهاری و یای مجهول یا برای تنکیر آید خواه آن تنکیر برای تعظیم بود خواه
برای تحقیر و برای وحدت نیز چنانچه شخصی و مردی و برای زمانه ماضی هم آید چنانچه گفتی و نهفتی و موصوله و موصوفه
نیز باشد چنانچه خدائی که از خاک مردم کند و کلمه را علامت مفعولیت است چنانچه یکی را برداشت و دیگری را بنهاد و تخصیت
و علامت مضاف الیه نیز باشد امیر خسرو فرماید **بیت** چشمه شکر آب فرزنده را + آب تماند آتش سوزنده را + و بمعنی
برای هم آید **بیت** خدا را بر وفا کیشان نگاهی + که بیدرد نگاهست نشان پناهی + و بمعنی در نیز آید شیخ علیه الرحمة فرماید
شبی به بستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد یعنی در شب **بیت** ای علیسی نشین بالا را + هم خانه عیسی
آسمان را + و در آسمان امیر خسرو فرماید **بیت** تخم تکبر مفشان سینه را + ... صحبت ... سینه را + و در سینه در آید بود
آنکه گوید **فرد** ... که توقیع توبران نبود + زمانه طی نکند جز برای خارا را + امیر خسرو فرماید **بیت** بوی گل
... + و بمعنی از بود شیخ علیه الرحمة فرماید **بیت** قضا را من و پیری انفاریاب
... و بمعنی از قضا برای تخصیص نیز شیخ عطار علیه الرحمة فرماید **بیت** حمد بی حد مر خدای
پاک را + آنکه ایمان داد مشت خاک را + و شیخ نظامی علیه الرحمة فرماید **بیت** خدایا جهان پادشاهی تراست
... شیخ علیه الرحمة فرماید منت خدای را عز و جل عز از عز است بالکسر بمعنی گرامی بود و قیاساً بمعنی
بودن جل از جلال است بالفتح بمعنی بزرگی هر دو کلمه صفت خداست که طاعتش موجب قربت است کلمه دو قسم آمده
یکی اسمی است دوم حرفی اسمی آنکه بمعنی فردی بود از افراد انسان و غیره و این گاه بمعنی کلام می آید و این کاف بمعنی
استفهامیه است و بمعنی کس آید و این با کلمه هر که برای افاده عموم افراد است مذکور شود چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده
**بیت** هر که آمد عمارت نو ساخت + رفت و منزل بدیگری پرداخت + ای هر کس که آمد دار ... یا خطاب
لیکن بنظر تدقیق این کاف همان فرد محذوف است که بعد کلمه هر مقدر یعنی کس ... مفعول میگردد
... کاف در عبارت ملحوظ نگردد گاه کلمه هر حذف کنند و تنها کاف بجای آن ... مل خوانند مراد ...
... نظامی فرماید **بیت** ... دل ... دارد ... بخواب ... بنیه ... آباد ... و گر ...
علیه الرحمة فرموده **بیت**

و این کاف بمعنی هر که گویند حرفی آنکه رابطه باشد ما قبل خود را با بعد خویش و این را گاهی معنی برای بیان می آرند و

چون مواضع بیان از حیطهٔ بیان بیرون بود بعضی از آن به بیان می آید و این را بیانیه می نامند بدانکه کاف بیانیه

گاه در بیان گفت و آنچه از مشتقات اوست می آید شیخ نظامی علیه الرحمة فرماید بیت جلال [illegible]

هارون شاه + که شه تاجور باد و دشمن تباه ❊ هم او فرماید بیت بگوید که مغز بار [illegible]

نخورد ستیزه + خواجه حافظ فرماید فرد چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست + سخن شناس [illegible]

و گاهی گفت را مع مشتقات آن حذف کنند و کاف را بجای آن نگاه دارند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده

بنالید بر آستان کرم + که یارب بفردوس اعلی برم ❊ بنالید و گفت که یارب الخ شیخ فرماید بیت [illegible]

بر خلق رنج + که تدبیر ملک است توفیر گنج + ای نهد و گوید که تدبیر الخ مولوی جامی گوید بیت [illegible]

یوسف که چه ❊ صورت گر نیست تماشا که چه ❊ یعنی بگوید که برای حیثیت و شیخ علیه الرحمة فرماید بیت [illegible]

[illegible] فرزند + که این زهر خشک است و آن بکر و فن + ای فرزند مگو که [illegible]

شیخ علیه الرحمة فرماید بیت پسر گفت راه دراز است و سخت + پیاده نیارم شد [illegible] هم او فرماید بیت

زیاران یکی گفت اندر نهفت ❊ مصالح نبود این سخن گفت و گفت + و گاه [illegible]

فرماید بیت اگر کسی وصف او ز من پرسد ❊ بیدل از بی نشان چگوید باز ❊ [illegible]

بیت شب چو عقد نماز بر بندم ❊ چه خورد بامداد فرزندم ❊ گویم چه خورد الخ [illegible] جامی فرماید بیت

دیدن [illegible] گویائی فرزندم ❊ سخن را ختم کن [illegible] و گاه [illegible]

آن و گاه در ابتدا از جمله بیان تفسیر [illegible] گاه بیان [illegible]

بیان و این قسم و آن و بیان از نجا [illegible] چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت [illegible]

نصیحت چه از و نهان [illegible] ❊ شیخ علیه الرحمة فرماید + سلطان از آنجا که [illegible]

باشد شیخ نظامی علیه الرحمة فرماید بیت چو [illegible] کسی رهروانی بهوش ❊ [illegible] باشد [illegible] یعنی

که ملکا خموش باشد گناه پرست و گاه بمعنی مفاجات می آید شیخ علیه الرحمة فرماید بیت [illegible]

مرجع [illegible] که شب در آمد شغالی بجنگ ❊ یعنی در فکر روزی روباه [illegible] ناگاه [illegible] در آمد شغالی

حاضر اند و غائب [illegible] باشد امیر خسرو فرماید بیت اگر چه بتوان بدزدان [illegible]

جمعیت الحاق [illegible] فرماید بیت چنین داد پاسخ که دانش پژوه ❊ همی سر فرازد که از هر گروه ❊ طا

فرمان برداری و بندگی و نشستن ضمیر واحد غایب ست راجع بخدای عز و جل و ضمائر در فارسی شش قسم است دو متکلم
راست و دو مخاطب را و دو غایب را زیراکه در کلمات فارسیه فرق درمیان مذکر و مؤنث نیارند و مافوق واحد را
جمع شمارند پس آن دو ضمیر که مر متکلم راست یکی میم ساکن است و این ضمیر متصل است مر واحد متکلم را فاعل
میشود چنانچه ندانم از کجاییم نمی بینم کجا رانم + از پس آوازی آمد و شد خود را نمی دانم + و خبر مبتدا میگردد
بیت من آن مرغم که گویا او خوشتم + زیر بال خود آسوده در جوشم + و معقول شود چنانچه شیخ نظامی
فرماید بیت دگر در بلایم کنی مبتلا + بخستم بسبوری [illegible] + گاه درین حالت کلمه را که علامت مفعولیت است
با آخرش در آرند چنانچه بیت نگاهم را ز غیر خویش گردان + نظر گاهم ز خود دیگر بگردان + و گاه این علامت
را با وی پیوسته منفصل خوانند چنانچه بیت نگاهی تو بر دست از جا مرا + قرار نه در شهر و صحرا مرا + و مضاف الیه
میگردد چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت فرو ماند دستم ز می خواستن + گران گشت پایم ز برخاستن + و چون
خواهند که منفصل خوانند نون را اندر با آخرش میپیوندند چنانچه من آنم و گاهی برای تاکید میم متصل ابدین منفصل [illegible]
سازند چنانچه بیت منم که دست تهی [illegible] + ز دست خویشتن افغان برآرم + و این را اشعر
در دعوی استعمال کنند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید قطعه و آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری + و دوم میم و این ضمیر متصل ست مر جمع متکلم را و این جمع اصل [illegible]
[illegible] است که در حال جمع [illegible] همراه در اولش آرند و چون خواهند که منفصل خوانند الف و کثرت با آخرش میپیوندند
چنانچه بیت [illegible] + و گاهی برای تاکید این دو کلمه جمع متکلم را
باهم کنند خاقانی گوید بیت ماییم نظارگان غمناک + زین حقه سبز و مهره خاک + و این را در کمال دعوی
استعمال نمایند چنانچه بیت ماییم صاحب سخن و معنی آفرین + بر لفظ ما گزیده فلک با خود آفرین + و دو حکم
واحد متکلم متصل و منفصل یکسانست الا آنکه گاهی در حالت مفعولیت کلمه یا نون را بجای رای آرند چنانچه مولوی
معنوی فرماید بیت چون خدا خواهد که مان یاری کند + میل ما در گریه و زاری کند + و آن ضمیر که مخاطب
راست یکی تای ساکن است و این ضمیر متصل ست مر واحد مخاطب را فاعل میشود و هنگام فاعلیت
بجای این تای یای در آرند چنانچه نمای و میربای و این خبر مبتدا نیز میگردد کیستی و چه کسی آن [illegible]
چنانچه برانگیزدت و بر داردت مضاف الیه شود چنانچه آمدنت و رفتنت و چون خواهند که منفصل
و او معد وله العلامت آخرش میپیوندند و تو در تلفظ آرند و درین حالت فاعل میشود و شیخ نظامی فرماید بیت

یا خطاب مفعول میگردد من خوانند نزاده [illegible]

تو آوردی از لطف جوهر پدید + بجوهر فروشان تو دادی کلید + و گاهی این تا باشباع ضمه نیز خوانند چنانچه
بیت چو کردی تو سر بار امر افراز + بپای هر خس و خاشاک منیاز + و در حالت مفعولیت گاه کلمه را بی او گاه
این علامت را بدو پیوندند و در عمده و له این تا اشته منفصل خوانند چنانچه چو خواهد که سازد ترا سرفراز + سرت مگذاری
بخاک نیاز + گاه برای تاکید پای خطاب بدین فصل اتصال دهند چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت بنای بلندی
و پستی توئی + همه نیستند آنچه هستی توئی + دوم تان و این ضمیر منفصل است برای جمع مخاطب و این اصل هما تا است مفرد
که به آخرش الف و نون جمع پیوسته اند و مرادف است لفظ شما لیکن این کلمه در اصل تو است که به آخر حرف الف کثرت
بالحاق نموده اند و چون در کتابت با تبس می شد تا را بالفتح که بمعنی خراب و ضایع و تلف است با تای آن را بشین معجمه
بدل کردند و چون این کلمه نیز التباس می یافت بلفظ شو بالفتح که بمعنی کرد اصم است واو را بجیم تبدیل دادند اما تخصیص
ابدال این دو حرف بشین و میم از جهت ... ضمایر است و لفظ تان در احکام تای مفرد است و در وقت فاعلیت
یای مجهول و دال موقوف بجای تان می آرند چنانچه بخورید و ببرید و این یا و دال خبر مبتدا هم میگردد چنانچه بیت
درین ویران بدولت خود شما امید + ولی با کس احسان برنیامید + و لفظ شما در احکام مانند اصل خود است و این
دو ضمیر که مر غایبست را یکی شین ساکن است و این ضمیر متصل است مر واحد غایب را فاعل نمیشود در هنگام فاعلیت دال
بجای آن آرند چنانچه کرد و خورد و برد لیکن اکثر این دال در فعل مضارع در ... چنانچه میکشد و می نهد و چون با آن قبل این
دال زاید در آرند چون کشاد و نهاد و یا معروف زیاده کنند چون کشید و خرید یا واو مجهول بیفزایند چون کشود و نمود
بماضی خاص شود و اکثر در ماضی بجای این دال تا می آرند چون گفت و سفت و مفعول میگردد چنانچه زدش و بردش و گاه
در حالت را که علامت مفعولیت است بدو الحاق سازند چنانچه بیت چو بردم گوهرت را بر صدف باز + صدف
از شوق او آمد بآواز + و مضاف الیه میشود چون طاعتش و قربتش و ضمیر منفصل که برای واحد غایب است کلمه
او است و این فاعل هم میشود چنانچه اکثر بیت اگر محو کرد او خطای مرا + نه بیند دگر کس جدای مرا + و گاه حذف کنند
و عوض آن یای ساکن در آخرش آرند و وی خوانند و گاهی در حالت مفعولیت یا را نیز حذف کنند و واو مفتوح را با
کاف علامت مفعولیت است اتصال داده را خوانند و در احکام دیگر با شین مساوات است دوم نون و الف این ضمیر متصل است را
مرجع غایب برای فاعلیت باشد فقط چنانچه ... و برند و اگر در آخرش اسما درآید علامت جمع شود چنانچه
حاضرند و غائبند و مرادف است لفظ شان لیکن این ضمیر در اصل همان شین مفرد است که با وی الف و نون
جمعیت الحاق کرده اند و این در احکام شین مشترک است مگر آنکه فاعل هم میشود چنانچه بیت چه خوردند شان

خوردنی ما البسی ... در سفره خوردن کسی + و متصل منفصل نیز میگردد و ماقبل ضمائر ثلثه مفرده که میم و تا و شین است
هاء مفتوح ... باشد گاه ... شعر ... ساکن شود چنانکه شیخ علیه الرحمه فرماید **فرد** گرم از ... کشتن ... [illegible]
تا نگوئی که ... غم ... باشد ... خاقانی فرماید **بیت** گرت این سفر اختیار گردد + ... هزار گردد +
و نیز شیخ علیه الرحمه فرموده **بیت** اگر شرع فتوی دهد بر هلاک + الا تا نداری ز کشتنش باک + و اگر ماقبل این ضمائر
... کسره آنرا احتمال گذارند امیر خسرو گوید **بیت** طرفه ... که ساقی ... [illegible]
... فرماید **بیت** ... گفت کفش ... گلشنم + و نیز او فرماید **بیت** ... [illegible]
... و اگر ماقبل اینها مده باشد آخر ... همزه مفتوح آرند ... [illegible]
و میان ... چنانچه ... قبایت و بالایت ... قفایش ... [illegible]
... پهلویش ... میم ... بایت ... مددگاریت ... [illegible]
امیر خسرو فرماید **بیت** جز تمنای تو سودائیم نیست + بهتر از این ... نیست + ... [illegible]
... تیغ بر سر ... روم را + ... جامی فرماید **بیت** ... [illegible]
دولت فقیر ... شیخ نظامی فرماید **بیت** یک شعبده ... [illegible]
... و اگر ماقبل اینها واو معدوله باشد آنرا بهمزه مفتوحه بدل کنند چنانکه ... فرماید
**بیت** ... چشم تو ام تیر ادا بر کش + ... خوان تو ام تیغ جفا برکش + مولوی جامی فرماید **بیت** ... [illegible]
شان + ... لطف ... باغبان + و اگر در میان مدات و این ضمائر نون موقوف ... [illegible]
جانم و جانانم ... جنبش و گاهی باشمام خوانند امیر خسرو فرماید **بیت** ... [illegible]
... تاب ... آفتاب + هم او فرماید **بیت** آدمی را که بود گرم خون + ... [illegible]
و اگر ماقبل اینها تای غیر ملفوظ باشد آنرا بهمزه مفتوحه بدل کنند ... معدوله چنانچه ... [illegible]
... سیکه اش و کینه اش و گاهی حرفی را که ماقبل هاست فتح دهند و ها را از میان ... [illegible]
شیخ نظامی فرماید **بیت** در ستم و جور امانم نداد + مهر ستم بر دل جانم نهاد + ... فرماید **بیت** ... [illegible]
غماز نیست + زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست + خاقانی فرماید **بیت** ابر ار چند ... است ... [illegible]
همه از کوه دریاست + معجب اسم فاعل از ایجاب که مصدر است از وجوب که لازم است بمعنی لازم شدن ... بمعنی
گردانیدن قربت نزدیکی و نزدیک شدن و در اصطلاح اهل تصدیق عبارت است از وفای نمودن عهد

ازلی که درمیان حق و با معهد واقعه شده قوله تعالی الست بربکم قالوا بلی هکذا مستفاد من الاصطلاحات و یقین است که
و قیمتی انسان بعبادات حق و طاعت او جل شانه مشغول شد و وفای عهد ازلی کرد بحسب حال خواه عام و خواه خاص و
تقرب بحق کند [illegible] از قبیل قرب نوافل اند که حق سبحانه تعالی آن را بر بندگان خود ایجاب نکرده است بلکه ایشان
آنها را تقربا الی الله سبحانه تعالی بخود ارتکاب نموده اند بر خود لازم گردانیده اند و چون [illegible] بملازمت آن ممنفیت گشت قوای
اعضا و جوارح وی عین حق گردد [illegible] یعنی جهت حقیت بر خلقیت غالب آید خلقیت مغلوب و مقهور گردد و آن را
قرب نوافل گویند و درین قرب بنده سالک فاعل و مدرک باشد و حق تعالی آلت وی و اشارت باین قرب است که
لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و
بی یبطش و بی یمشی و از قبیل فرایض اند که حق تعالی آن اعمال و عبادات را بر ایشان ایجاب کرده است و ایشان بنابر
امتثال امر ارتکاب آن نموده [illegible] وجود ایشان در میان نیست [illegible] ازین فنای
ذات سالک [illegible] قرب فرایض گویند و این قرب حق سبحانه تعالی
فاعل و مدرک است و سالک آلت [illegible] اعضا و جوارح خود [illegible] الست را اشارت باین قرب است ان الله تعالی قال علی
لسان عبده سمع الله لمن حمده و ان الحق لینطق علی لسان عمر است کلمه لیست که افاده معنی حکم شود رابطه
[illegible] بالتشبیر از ان کلمه است و بوده [illegible] آن [illegible] آن حکم و رابطه تمام
کنند [illegible] شکر اندرش مزید نعمت و این کلمه در اصل
است [illegible] بود همزه مفتوح در اولش وصل کردند پس هر کلمه که بی زیادتی همزه اتصال یابد همزه
نباید نوشت [illegible] همزه اتصال نگیرد همزه را در میان باید نوشت چنانچه پسندیده است و باید که این
را هیچ [illegible] منفصل ننویسد مگر بضرورت چنانچه ذکر یافت و گاه تا را در درج کلام بتلفظ نیارند و تقطیع نشاید [illegible]
معنوی فرماید **بیت** گفتگوی آن کدام است در گذر ✤ او سر یک گفتگوی غافر ✤ تقطیع گفتگوی فاعلاتن [illegible]
در گذر فاعلن شیخ نظامی فرماید **بیت** نظر تا باینجاست منزل شناست ✤ وزین بگذری در دل آید هراس [illegible]
تقطیع نظر فعولن تا باینجا فعولن منزل فعولن شناس فعول و گاه باشد که حرکت با نون کار [illegible] رابطه کند [illegible]
و سیر است یا گویم خوش و گشن یعنی خوش است و نیک است و بشکر اندرش مزید نعمت کلمه با برای اتصال و معیت [illegible]
ظرفیت قسم می آید و گاه برای تخصیص بیک معنی و تمیز از ان معانی کلمه در یا بر آخر آن در آرند چنانچه شیخ علیه الرحمة
فرماید **بیت** بدریا در منافع بیشمار است ✤ اگر خواهی سلامت بر کنار است ✤ هم او فرماید **بیت**

بفرمان بران برشه دادگر • پدر وار خشم آورد بر پسر • وگاه این دو کلمه را مقدم آرند شیخ نظامی فرماید بیت
در زنجیر کن تا الغتم • تا چو زنجیر یان نیاشفتم • فردوسی فرماید بیت می لعل سا در بجام بلور • بخوردند تا در سر
افتاد شور • و گاه زائده بود چنانچه بخور و بزن و گاه بمعنی برای شیخ علیه الرحمة فرماید بیت هر که آمد عمارت نو
ساخت • رفت منزل بدیگری پرداخت • یعنی رفت منزل برای دیگری خالی کرد پس لفظ اندر درینجا تمیز با است
ای در شکر و سپاس داری کردن و ستودن در اصطلاح کاریست مبنی از تعظیم منعم بجهة انعام برابر است که بدل باشد یا بزبان
یا بارکان ش راجع بتبارک و تعالی است مزید اسم مفعولست از زاده زید بمعنی فزون کرده شده و مصدر میمی بمعنی افزونی
داخواهد معنی نا ی است نعمت بالفتح نیاز و زیستن و بالضم چشم روشن شدن چشم بچیزی و بالکسر نار و انا سایش و عطا

و چون نعمای الهی نا متناهی ست و شکر بر هر نعمت واجب در بیان وفور نعمت و وجوب شکر فرموده هر نفسی که فرو میرود

ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفس دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب هر کلمه ایست
که برای عموم افراد استعمال کنند و بی ضمیمه مستعمل نشود و چون هر گاه و هر روز و هر یک و هر کس و نفس بتحقیق نسیمی است لطیف
که بعد قالب هر ذی روح آمد و رفت دارد او لا که در بدن فرو میرود بشبش سد که این خزانه نسیم دم است و مروحه
وار نشیمنش میل زند و حرارت غریزی را اعتدال بخشد تا گاه روح حیوانی را که مقرش دل است از راه شرائین در عروق
بتمام اجزای تن رساند و ممد حیات نشود و چون بر می آید از جمیع خویش بخارات ردیه را که موجب کلفت است بر میکشد و
مفرح ذات میگردد و یای نفسی برای وحدتست و نیز او کلمه بر هر لفظی که یای وحدت بدو لاحق باشد برای استغراق افراد
بود پس هر نفسی بمعنی هر یک نفس است فرو مختصر فرود در جهانگیری آورده است که فرود با اول مفتوح ثانی واو مجهول است
نام پسر سیاوش و بمعنی مضموم برشته و بیان کرده و با اول مکسور چهار معنی دارد اول بمعنی نشیب و زبون باشد
دوم فرمینده سوم بمعنی غره چهارم چوب زیرین چهار چوب راست آنرا فرود نیز نامند و درینجا بمعنی نشیب و
زیر است اما چون انتقال از کسره بضمت ثقیل بود مکسور الاول و گاهی مفتوح الاول نخوانند و گاهی کلمه فرو برای
تحسین کلام می آرند و در معنی دخل ندارد چنانچه فرود و فرو دید و کلمه می مختصر همی ست که از کلمات زوائد است و برای
حسن و زیب در اوائل افعال می آرند و تحقیق آنست که همی مرکب است هم که از کلمات زوائد است و از یای که از حروف
زوائد است و گاهی هم بمعنی یکی و یکدیگر و همه و نیز می آید و یا گاه دلالت بر زمان ماضی کند و هم زائد باشد چنانچه همی رفت و
همیگفت و گاه دلالت بر زمان حال نماید چنانچه می آید و میگوید و میخورد و گاه دلالت بر استمرار کند چنانچه فلان در پسراع
میخورد ای همواره در پسراع میخورد و این همه دلالت در حرف یا ست و هم زائد خالی نیست و شاهد این نیست که با هم

که در آخر فعل درآید چنانکه گفتی دلالت بر زمان ماضی دارد ممد اسم فاعل از امداد بمعنی یاری کردن و یاری نمودن و آخر کلمهٔ ممد باضافت مکسور باید خواند که فارسیان مضاف را مکسور کنند چون بجیم فارسی ست مضموم مع النون و برای اشعار غنه است وگاه نون را حذف کنند بر ده معنی دارد اول بالا و زیر دوم بار درخت سیوم میوه آن چهارم سینه و پستان پنجم کنار و آغوش ششم مختصر برگ هفتم عرض و پهنا هشتم زن جوان نهم یاد و حفظ دهم طرف و جانب و در خانه و سرای مفرح اسم فاعل از تفریح بمعنی شاد کردن ذات و آن مایه تشی هو هوست و ذات شی جسم آن واجب اسم فاعل از وجوب بمعنی لازم شدن و لازم حکمی ست از احکام شرعیه که ثابت شده باشد بدلیل که در وی شبه نبود و چون وفور نعمت را پایان نمی باید خط نفی بر وجود شاکر کشید بیت از دست و زبان که بر آید عهده شکرش بدر آید بیت خانه و کلام موزون یا معنی مقتضا باشد و قاعده این کتاب آنست که هر سخن موزون که قافیه و گذر قافیه داشته باشد لفظ فرد رقم کنند دست مضاف است زبان معطوف بر آن یدین میسر شدن و وجود یافتن پس شکر لغوی ست و اصطلاحی گفتن یک کلمه دست درستی ندارد چه اگر شکر اصطلاحی اراده فرمودی دل و زبان و ارکان نیز عبارت آوردی و ایراد این کلمات درین مقام بکمال نفی بود چه شیخ علیه الرحمة را ازین بیت کمال نفی ست فافهم عهده بالضم کاری و خدمتی که بر کسی معین باشد و عهده عبارت از وجوب ادا ست یعنی زبان بچکس نیست که از آدای وجوب سپاس و ستایش باری تعالی بر حسب نعمای او تعالی فارغ شود و مودی این عهده گردد و چون نفی وجود شکر کرد آیه کریمه را شاهد آورد قوله تعالی اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور القول گفتن و ضمیر راجع بباری تعالی است و تعالی صفت ضمیر است و این صیغه ماضی معلوم ست مرد مردان مذکر غائب از تعالی بکسر لام بلند شدن و بر آمدن کذا فی الصراح اعملوا امر حاضر ست مر جمع مذکر حاضر را از عمل بفتحتین کار کردن آل بمعنی شخص هر چیزی و اولاد و اولاد اصل اهل ست ها را بهمزه بدل کردند و آل داود عبارت از سلیمان است علیه السلام منادی است بتقدیر حرف ندا و امر بروی بصیغه جمع از جهت بزرگی اوست یا از سبب تواضع و چون امر بفعل کنند صیغه امر از آن فعل نمایند و اینجا که اعملوا شکرا فرموده است بجای اشکروا تنبیه است بر آنکه شکر را هم از اعمال صالحه شمارند و ادای آن بر خود لازم دارید هکذا فی الحاشیة و تواند بود که شکرا مفعول اعملوا باشد کذا فی بعض الشروح در تفسیر مدارک معنی این آیه چنین آورده که ارحموا اهل البلاء و اسئلوا ربکم العافیة عن الفعل و شکرا مفعول له و حال ای شاکرین او اشکروا شکرا لان اعملوا فیه معنی اشکروا من حیث ان العمل للمنعم شکر له و مفعول به یعنی انا سخرنا لکم الجن یعملون لکم ما شئتم فاعملوا انتم شکرا و سئل الجنید رحمة الله تعالی عن الشکر فقال بذل المجهود بین یدی المعبود

قلیل از قلت کمی و کم بودن عفی عنه کذا فی الصراح و معنی لفی هم آمده است من عبادی بالکسر جمع عبد است بمعنی بنده [illegible]
مضاف بسوی یای متکلم شکور بالفتح سپاس گزار و فی البیضاوی الشکور المتوفر علی اداء الشکر بقلبه و لسانه و جوارحه
فی اکثر اوقاته و عن ابن عباس رضی الله تعالی عنه الشکور من یشکر علی احواله کلها و عن السدی من یشکر علی
الشکر و قیل من یری عجزه عن الشکر کذا فی الکشاف یعنی در عمل آرید ای آل داود شکر را و کار بندید که بمعنی
تعظیم منعم حقیقی باشد و کم یافته شود از بندگان من بسیار شکر کننده بدانکه شکر عبارت از معرفت نعمت است [illegible]
[illegible] معرفت منعم و معانی شکر سه چیز است اول بمعنی معرفت نعمت دوم قبول کردن نعمت [illegible]
[illegible] نعمت سوم ثنای آن منعم بسبب آن نعمت و شکر را سه درجات است درجه اول شکر بر [illegible] محبوب [illegible] و این شکر [illegible]
شریک [illegible] مسلمانان و یهودی و نصاری و مجوس [illegible] که شاکر احسان [illegible]
بر انسان [illegible] احسان [illegible] که شکر را شکر می شمرد و نعمت آن زیاده میکند [illegible] ثواب [illegible]
درجه دوم شکر [illegible] مکروه [illegible] و این شکر [illegible] می آید یکی آنکه [illegible] محبوب و مکروه [illegible]
حال [illegible] نازل [illegible] مکروه میگوید خدای تعالی را [illegible] نزول
مکروه [illegible] وقتیکه [illegible] رسد شکر میگوید [illegible] شکوه
بازدارد [illegible] حقیقت آنست که بنده شاکر [illegible] خدای [illegible]
[illegible] که شکر گوید بر نزول مکروه [illegible]
زبان شکوه [illegible] الی الجنة [illegible] آنکه قادر باشد بر [illegible] شکر [illegible]
وقت نزول مکروه [illegible] مشغول میشوند بجزع و فزع و شکوی لهذا قال الله تعالی و قلیل من عبادی [illegible]
درجه سوم آنکه بنده مشاهده میکند منعم را و از جهت شغل او بمنعم نعمت بلکه هیچ چیز از محبوب و مکروه [illegible]
که شاید از آن جناب باری [illegible] رسد و بنده بغیر مشغول باشد و از سبب غلبه محبت مکروه [illegible] محبوب [illegible]
مغایرت که کرده و محبوب [illegible] مفقود میگردد فافهم هذا استفاد من منازل السائرین [illegible]
و لعدادی بود در میان آورده طریق ادای [illegible] معذرت و عجز ارشاد فرمود که اظهار العجز فی اداء عظمته [illegible]
لانه لیشعر بعظمته بالیشعر بعظمته فقد ادا عظمته
**قطعه** بنده همان به که ز تقصیر خویش ⁂ عذر بدرگاه خدا آورد ⁂
قطعه پاره چیزی و در اصطلاح شعرا پاره قصیده یا غزل که مطلع یا مقطع نداشته باشد و اقل آن
دو بیت است و اکثر آن مقرر نیست همان بالفتح مرکب است از هم و آن [illegible] بمعنی [illegible]

تقصیر کوتاهی در ادای شکر منعم بپوزش و عجز درگاه عتبه و آستانه ترجمه باب و این کلمه [illegible]
[illegible] او چنان است که نام او بزبان نتوان آورد مگر نام درگاه او [illegible] مجلس و خدام
نواب والا زمان و بندگان که در امثال این ذکر کنند بلکه حقیقة شیخ عبد الحق رحمه الله تعالی فی شرح المشکوة [illegible]
عجز از ادای شکر در پیش درگاه الهی در آرد و بگوید که بسبب تنهائی تو شکر [illegible] و اگر نه سزاوار خداوند [illegible]
نتواند که بجا آورد [illegible] یعنی اگر عجز [illegible] دعوی ادای شکر کند کس نتواند [illegible] سزاوار [illegible]
لفظ سزا [illegible] بمعنی لائق و موافق [illegible] [illegible]
[illegible] استعمال [illegible] بمعنی [illegible] اطلاق کنند [illegible]
[illegible] عبارت از منعم بودن ای لائق نعمت دادن [illegible]
چنانچه شیخ نظامی فرماید **بیت** خواجه مع التقصیر [illegible]
[illegible] اطلاق [illegible] تبارک و تعالی [illegible] یا باختصار خداوندگار [illegible]
[illegible] مالک [illegible] معنا باقی [illegible] خداوند [illegible]
[illegible] انتقال [illegible] وجود شکر [illegible] تعلیم [illegible]
و گذشت باران رحمت بی حسابش همه را فرا رسیده باران باضافه لامی آثار رحمت [illegible] از صفات [illegible]
از ذات سبحانه و تعالی امکان تجاوز [illegible] و الرحمة فی اللغة رقة القلب و انعطاف یقتضی التفضل والاحسان
کذا فی البیضاوی [illegible] قلب [illegible] در جناب [illegible] نیست [illegible] اطلاق کنند [illegible]
[illegible] که از اطلاق و [illegible] رحمتی است که همه را فرا رسیده چنانچه فرموده [illegible]
[illegible] نتیجه آن عطا [illegible] بی سوال سائل [illegible] حاجت [illegible] استحقاق [illegible]
[illegible] **فی المثنوی** ای بداده رایگان صد چشم و گوش ❊ بی [illegible] بخشیده عقل و هوش
در عدم [illegible] بوده ایم ❊ که بدین جان و بدین دانش شدیم ❊ [illegible] لطف تو
ناگفته [illegible] رحمت وجوبیه که مقید نیز خوانند و آنهم از رحمت ذاتیه [illegible] تعلق [illegible]
مرحمت هم نتیجه رحمت امتنانیه است که چنانچه قبل از [illegible] خلعت [illegible] رابطه دعوت استحقاق وجود و از زانی فرمود
بعد از فیض استعداد [illegible] قابلیت استفاضه داد و رحمت وجوبیه را مقید جهة آن گویند که مقیدست بشرطی چند
از اقوال و افعال چنانچه فرمود حق تعالی فسأکتبها للذین یتقون و یؤتون الزکوة والذین هم بآیاتنا یؤمنون تفسیر حسینی

بحساب یعنی [illegible] و صفت رحمت است [illegible] بهای [illegible] باید [illegible]

از تمام موجود است [illegible] اول [illegible] دوم قرب سوم [illegible]

[illegible] این [illegible] قرار است [illegible] معنی [illegible] معانی قرار است چنانچه [illegible]

چنانچه [illegible] آورده است اول کشاده دوم [illegible] سوم قرب

و نزدیک [illegible] ششم زیر و بالا [illegible] و هم [illegible]

نشیب و کلمه ترا برای زیب و حسن کلام می آرند و در معنی دخل ندارد چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید بیت

وقتی افتاده [illegible] فرا رفته [illegible] مقام فرا رسیده ای رسید و خوان الوان

[illegible] همه جا کشیده خوان [illegible] اضافت [illegible] الوان

الوان است یعنی رنگ و بمعنی نوع نیز آمده پس الوان اینجا بمعنی انواع است و این اضافت [illegible]

سوی نعمت اضافة العام الی الخاص و خوان عبارت اند از [illegible]

[illegible] هیچ موجودی که همه تن [illegible] باشد [illegible] از شیخ علیه الرحمة [illegible]

[illegible] بکسر [illegible] یای مجهول کلمه ایست که در محل حسرت و تاسف گویند چنانچه [illegible]

افسوس [illegible] غریب آورده [illegible] بمعنی [illegible]

[illegible] یعنی فراوان که در طلب آن با حسرت [illegible]

[illegible] یعنی بی دریغ بی نهایت [illegible] بخل [illegible]

[illegible] آوردن و مهیا ساختن است یعنی نعمت [illegible]

[illegible] پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد [illegible]

[illegible] پوستی حقیقی که [illegible] ناموس [illegible]

[illegible] نمس پنهان داشتن راز [illegible] فی الصراح [illegible] لفظ [illegible]

پنهان [illegible] پس پرده ناموس عبارت [illegible]

[illegible] معروف [illegible] راز است [illegible] نام [illegible]

[illegible] از غلبه نام آوری [illegible]

[illegible]

[illegible]

... که ابا و عار ... شهوت و خزانهٔ غیب بوده که دخلش از غیب ...

... دخل خاکی که از سپهر دون ... حاصل شود در خلاش در غیب پوشیده ماند گبر ... کافر ...

... ترسا ... که تا ایشان را ... گوییم و اختیار گبر و ترسا با وجود یهود و مسلمان ...

... با وجود بودن تمامی کفرها کتابی و غیر کتابی مراد است و از ترسا به نوع کتابی وظیفه خوار ...

بیت دوستان را کجا کنی محروم * تو که با دشمنان نظر داری ای دوستان ای مسلمانان محروم ...

دشمنان الخ صفت ... دوستان ... دشمن که مرکب از لفظ دشمن بضم معنی درشت چنانکه

در شعر سعدی است و از لفظ من معنی دل چنانکه در جهانگیری است ... دشمن معنی بد دل و کینه ور

نظر داشتن و متوجه بودن و مهربانی کردن و چون بیان و نوراز بیان غلبه جای خود بحصول آن نعمت موقوف
شده بود باز آمدن و بیان آن و نور لیس فرمود فراش باد صبا را گفت تا فرش زمردی بگستر و فرش مضاف
باضافت تشبیهی و تشبیه در تفرش ست لیکن در فراش تفرش بساط است در باد صبا تفرش نبات که عبارت
از برآوردن اوست باد مضاف باضافت عام بخاص صبا بالفتح و مدمیل کردن بچیزی و کودکی و بازی
و عاشقی و از آنجا که باد شرقی نرم و راحت افزاست و دل بوی میگراید آنرا باد صبا نام کرده اند و فی
اصطلاح الصوفیة الصبا هو النفحات الروحانیة آتیة من جهة مشرق الروحانیات والدواعی الباعثة على الخیر
و باد راحته و زیدن از جهات اربعه چهار نام ست یکی باد صبا بالفتح که از جانب مشرق وزد و این باد برین نیز گویند
چه ملک مشرق را ملک بالا گویند دوم باد شمال بالفتح که از جانب دست راست وزد وقتیکه روی بقبله باشد و
این باد برین گویند که قطب شمالی بلند است سوم باد دبور بالفتح که از جانب مغرب بطرف مشرق وزد و
خلاف صبا ازین جهت صبا قبول گویند چهارم باد جنوب بالفتح باد دست راست کسی رو بطرف مشرق
داشته باشد این اهم باد فرودین نامند و در تذکره شیخ واحد است که صبا از زیر عرش برآید و بوقت صبح می وزد
و گلها از تاثیر او بشگفد انتهی و از خواص اوست که نسبت نباته کنند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرمود گفته بما حقیقی که
دال بر زمان ماضی ستای باد صبا را در زمان ایجاد آن گفته تا کلمه الیست که افاده معنی برای آگاهی و برای نهایت
نیز آمده و شیخ علیه الرحمة فرموده **بیت** ز صاحب غرض تا سخن نشنوی * که گر کار بندی پشیمان شوی * یعنی از
صاحب غرض نهار سخن نشنوی و برای غایت مسافت و مقدار چیزی از مکان یا زمان و آن گاهی ابتدائیه باشد
چنانچه **فرد** تا عشق تو در سینه مکان کرد گرجا * کس دید در آفاق مکیشهر و را جا * یعنی از ابتدای که عشق
تو در سینه جا کرده است و گاهی انتهائیه مولوی گوید **بیت** پر پر پرسان میکشدش تا بصدر * گفت ای انجم آخر
بصدر و گاهی دوامیه یعنی تا بقا در جهان بود ممکن ذات پاکت همیشه باقی باد یعنی همیشه بقا که در جهان ممکن است
ذات تو باقی باد و برای علت چنانچه شیخ نظامی فرماید **بیت** بیا تا درین شیوه چالش کنیم * سر خصم را
سنگ بالش کنیم * و اکثر که برای بیان و رابطه و غیره می آید چنانچه درین مقام که بیان واقع شده ای گفته
که فرش زمردی بگستر و همچنین در فقره لاحقه که بیان فرموده است شیخ نظامی فرماید **بیت** بفرمود تا موبدان
نوش را * بکشتند و برند از تنش هوش را * و نیز او فرماید **بیت** که چون شاه عالم بدانامی رود * بفرمود تا سازد
از سنگ موم * و شیخ علیه الرحمة فرماید که حاکم این سخن بشنید و عظیم پسندید و فرمود تا اسباب معاش یاران بر قاعده

ماضی مهیا و آماده و هم او فرماید **حکایت** یکی از ملوک کنیزک ختنی آورده بودند در غایت حسن و جمال خوبصورت تا در حالت مستی با وی جمع آید دید فرش بالفتح بساط گستردن و گشت گسترده شنوده موضعی که دران گیاه بسیار بود اکنون در استعمال بمعنی بساط است فقط زمرد بالضم یکم و فتح دوم و ضم سوم گوهری ست سبز فام و قبل زای مهمله مفتوح و رای مهمله مشدده مضموم اما آنچه از اکابر بسمع رسیده است موافق قبل ست پس فرش زمردی سبز فام که عبارت از نبات است گسترد امر غائب است برای استمرار تجددی همیشه گسترده باشد و دایه ابر بهاری را فرموده تا نبات را در مهد زمین بپرورد و دایه مضافست باضافت تشبیهی و تشبیه در پرورش ست بهاری منسوب بهار که بمعنی فصل ربیع ست و این صفت ابر ست و در اصل بهار مرکب است از یای اتصال و از لفظ هار که بمعنی گل است چنانچه در فرهنگ نور الدین ست که فصلی با گل ست ای آمدن گل او چو آید فرموده بهای مختفی ست و ان بر زبان مانند گفته ای ابر بهاری در زمان ایجاد آن فرموده است نبات بالفتح موحده جمع نبت بالکسر بمعنی دختر و این مضافست باضافت تشبیهی و تشبیه در مجالست لفظلیست نبات بفتح نون رویدگی مهد بالفتح گهواره و این مضافست باضافت تشبیهی و تشبیه در خوابگاه بودنست زمین در اصل مرکب است از لفظ زم بمعنی آهستگی و از لفظ این که برای نسبت ست ای چیزی که منسوب است بآهستگی و از ینجاست که در ابراهیمی زمزم را بمعنی آهسته نیز گفته است و نیز در رشیدی ست که زمزم و زمزمه کلماتیکه مغان در حین آتش پرستیدن آهسته بر زبان رانند و موبد آنست که فلک را از سبب گردش گردون گویند چه در اصل مرکبست از لفظ گرد یعنی بمعنی گردش چنانچه در رشیدی پیداست و از لفظ دن که برای نسبت است چون استردن و ناردن انگاه از کثرت استعمال گردون بان زد شده مثل گنجور و مزدور و نیز فلک را که در گردش مانند آسمان گویند و درختان را بخلعت نوروزی قبای استبرق در بر گرفته درختان جمع درخت و جمعیت آن بالف و نون که خاصه ذی الروحست خلاف قیاس ست و قبل از جهت روح نباتی ست اما این کلمه خوبیست با خلعت برای مقابله است خلعت بالکسر جامه که بمردم و ماده آن خلع است بمعنی رخت کندن و کفش کشیدن وغیره پس خلعت در اصل بمعنی جامه از تن خود بر کشیدن و بدیگر پوشانیدن باشد انگاه جامه مطلق جامه بخشش استعمال یافته نوروزی منسوب بنوروز که بفتح غره ماه فروردین است که رسیدن نیز اعظم است در برج حمل و این صفت خلعت است یعنی خلعتی که روز نوی پوشند استبرق بکسر و بفتح تای فوقانیه هر چه سبز ابریشمی و این صفت قباست و قبای استبرق عبارت از اوراق درختانست در بر گرفته یعنی پوشانید حاصل آنکه الله تعالی بمقابله خلعتی که روز نوروز مردم می پوشند درختان را قبای سبز از اوراق پوشانیده و اطفال شاخ را بقدوم موسم

بهاری کلاه شگوفه بر سر نهاده اطفال جمع طفل بالکسر بمعنی کودک و این مضاف بطریق اضافت تشبیهی و تشبیه
درو نسبت [illegible] است شاخ [illegible] مانند نبات باد بقدوم اتصال است قدوم بالضم آمدن [illegible] بفتح میم
کسره و حاء مهمله هنگام و وقت و فتح میم [illegible] جون لفظ منصب که بکسر صاد است و در عامه نسخ تدن
است [illegible] یافته کلاه مضاف است اضافت تشبیهی تشبیه در مشاکلت است شگوفه بالضم گل شگفته که بی بو
از شجر برآید خلاف غنچه که [illegible] باشد و عصاره تاکی القدر [illegible] شهد فائق گشته عصاره بالضم انکه [illegible]
بیرون آید تاکی منسوب بتاک که بمعنی انگور است این صفت عصاره است و قدرت توانا بودن بر هر چیزی و شیرین
راجح [illegible] فائق بمعنی [illegible] شهد است [illegible] شهد [illegible]
شهد فائق [illegible] فوقیت آن بر شهد [illegible] شیرینی بود و بر تقدیر [illegible]
[illegible] شهد [illegible] شیرینی [illegible] شده [illegible]
معنی بلند دور از [illegible] **قطعه** ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری
بغفلت نخوری [illegible] آب دادن نباتات و سیراب کردن آن [illegible]
و باد را [illegible] بستر و گسترانیدن فراش فلک [illegible]
کردن سبز و رنگ دادن آن [illegible] خورشید را [illegible] طباخ [illegible]
[illegible] اضافت [illegible] اضافت آن [illegible] فراش [illegible]
از جهت نزول است [illegible] از زیر عرش [illegible]
تا [illegible] است و اضافت [illegible] فلک [illegible]
تعلق است [illegible] اضافت [illegible] هر یک [illegible] خورشید مضاف [illegible]
چنانچه [illegible] مضاف [illegible] بر این تقدیر فلک را [illegible] باید کرد و این مقرر است که
افلاک [illegible] عناصر و قوای بحکم [illegible] حقیقی همه کارداران [illegible]
مملکت [illegible] دیگر آیات بینات بر آن شاهد اند و بگردش
افلاک [illegible] مواليد سه گانه [illegible] افلاک و عناصر
آبای علوی [illegible] زمین را [illegible] نبات و حیوانات بواسطه در خوردن انسان می آید
و [illegible] بواسطه چنانچه [illegible] حیوانات و ثمرات می خوردن [illegible] خورد

کل عناصر اربع خوبست و همچنین از ماه و خورشید یعنی جمیع ستارگان [illegible] جمیع افلاک اراده کرده چنانچه امیر خسرو [illegible]

ابیات تا تو نانی که ام کرده اند • کار تو پیش از آنچه گرده [illegible] هر [illegible] که از آن شیر اوست [illegible]

آرایش بخیر اوست • وانکه آتش [illegible] نشست [illegible] اوست [illegible] آفتاب [illegible] دل [illegible] شاخ خموش

ابر بسقائی و گشت توب • خاک بصد جای شکم کرده چاک • تا بدرین خوشه روان داده پاک [illegible]

اجرام بکار تو یار • تا بشود نان [illegible] بکار • چرخ در زمین هر دو [illegible] تا [illegible] بود مهیا شده [illegible]

اسباب تو چندین کسان • تو روزی ارزق دوان [illegible] فلک را [illegible] • [illegible]

بتواند رسانند • [illegible] تقدیر فلک را بلطف خواندن موجب [illegible] نشود مهر گرم [illegible] کاهی

از کار گزاری باز نه ایستند تا تو نانی [illegible] در کار بوده اند نان [illegible] عبارت [illegible] همچنین بصورت

مدور [illegible] از آن [illegible] بسیار ندم مراد است و بغفلت [illegible] هر دو [illegible] کار بوده است

حاصل [illegible] همه در کارند برای آنکه تو نان را حاصل کنی و بغفلت نخوری ای قوت نان در طاعت

حق مصروف داری همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار [illegible] باشد که تو فرمان نبری [illegible]

عناصر و ستارگان و افلاک از بهر تو [illegible] آسایش [illegible]

[illegible] حکم الهی [illegible] ساختن [illegible] و دانشمند خان

می گفت که بردار و فرمان بردار [illegible] لفظ اول [illegible] فرمان [illegible] یعنی که فرمان را بردوش

بر [illegible] مثل عامل بردارکان فرمان یعنی علم [illegible] بردن یعنی پذیرفتن و قبول کردن است

و [illegible] فرمان یعنی کاغذ نوشته و بردار [illegible] یعنی رسانیدن است پس از آن فرمان بر باید گفت

و [illegible] فرمان بر مثل کبوتر نامه بر [illegible] تقدیر [illegible] بالید فاعل و دانشمند خان روزی در محفلی

[illegible] مذکور شد فقیر گفت که ضابطه فارسی آنست که اسم فاعل مرکب و صیغه امر [illegible] وزن

[illegible] مثل تیز رو و سخندان و دقیقه سنج و شک نیست در آن که امر از بردن لفظ بر [illegible] پس اسم فاعل

[illegible] می آید و این لفظ در هر دو معنی مشترک است پس فرمان برنده باشد خواه بردار باشد لفظ اول پس

[illegible] بردار بفتح اول اسم فاعل از برداشتن است چه این مصدر نیز [illegible] آمده است و برداشتن چنانچه

[illegible] گرفتن و پرورش [illegible] و آویختن بدست آمده یعنی پذیرفتن و تحمل [illegible] مستعمل باشد چنانچه

[illegible] می گویند [illegible] برداشت یعنی [illegible] مثل [illegible]

ثم لم یحلوها بمعنی شاهد عدل ست و غالب آنست که خان مذکور را تشبیه از لفظ برخوردار شده باشد که چون
او خوردن درین محل بمعنی معروف نیست اسم فاعل خوردار آمده است از خوردن بمعنی عرفی خورمی آید پس
از فرمان بردن بمعنی رسانیدن فرمان نیز باید گفت مثل معنی بردن از فرمان بردن پذیرفتن فرمان بردار بضم
دار فرمان برداشتن فرمان بردار بالفتح دار آنچه گفته شد بوضوح پیوست که تفرقه بیجا است بلکه فرمان بردار
فرمان برداشتن ست اما برداشتن بمعنی پذیرفتن ست و لفظ فرمان بردار را بر لفظ برخوردار قیاس کردن
وجهی ندارد بجهت آنکه لفظ برخوردار بر خلاف قیاس آمده است و بر خلاف قیاس حکم کردن خلاف تقریر آن
انتهی اما تحقیق آنست که لفظ فرمان بردار مشتق از فرمان بردن که بمعنی اطاعت کردن است و حکم را بر آن
رسانیدن و اسم فاعل ازین مصدر بمعنی اول فرمان بردار بالضم موحده می آید چه فارسیان گاهی بقاعده
کلیه حدث را بلفظی از الفاظ فاعلیت ترکیب داده اسم فاعل سازند چنانچه لفظ ستمگار که مرکبست از لفظ
ستم که حدث است و از لفظ کار بکاف فارسی که یکی از الفاظ فاعلیت است و همچنین لفظ مددگار و گاهی فعل
ماضی را که فعل اصطلاحیست بمعنی فعل لغوی در آورده بلفظ فاعلیت مرکب نموده اسم فاعل خواهند چنانچه
لفظ خریدار که مرکبست از لفظ خرید که در اصل فعل ماضی ست و اکنون بمعنی حدث است و از لفظ ار که برای فاعلیت
است و همچنین لفظ فروخت آر پس فرمان بردار بمعنی اطاعت کننده مرکبست از لفظ فرمان و برد که فعل ماضیست
و اکنون بمعنی حدث است و از لفظ ار که برای فاعلیت است همچنین لفظ برخوردار که مرکبست از لفظ برخورد
که در اصل فعل ماضی ست و اکنون بمعنی حدث ست و از لفظ آر که برای فاعلیت است و این را خلاف قیاس
گفتن خلاف قیاس و فرمان بردار بالفتح موحده غلط عامیست و اسم فاعل بمعنی ثانی فرمان بر بالفتح موحده
می آید چه فارسیان اسم فاعل مرکب و صیغه امر مرکب هم وزن می آرند چنانچه لفظ دلبر که هم اسم فاعل است
و هم صیغه امر و همچنین لفظ جانگداز پس فرمان بر بمعنی حکم ایشان رسانست از ینجاست لفظ نامه بر و کبوتر
نامه بر و الباسست که اسم فاعل را بمعنی اول نیز استعمال کنند مرکب فرمان بردار و شنیده و هیچ مشتق ازین مصدر نیامده
و مؤید اینست که درین بیت بنای نفی را بلفظ فرمان بری آورده است چه مصدر فرمان برداشتن بودی صیغه
نفی را بلفظ فرمان برداری اشتقاق فرمودی شرط بالفتح معروف و نشان الانصاف بالکسر داد دادن
و راستی کردن و مسلم داشتن چیزیکه حق باشد پس شرط انصاف بمعنی نشان آشکار است علامت حق گزار است
فرمان بری ای اطاعت امر الهی بکنی و در خبر ست از سر و کائنات باز آمد بیان و فور رحمت از ذکر نصیحت

درتوقف افتاده است ببیان نعت و در ضمن ثانیست خبر بالفتح حدیث نبوی صلی الله تعالی علیه وسلم سرور سالار
بزرگ قوم و در اصل سرکیست از لفظ سر که بمعنی سردار است و از لفظ ور بالفتح و بمعنی خداوند پس جز و ثانی درین لفظ
ملفوظ نیست کائنات جمع کائنه بمعنی هست شونده و تانیث آن از جهت جمعیت افراد اجناس است و مفخر
موجودات مفخر بفتح میم و فا مصدر میمیست که بمعنی نازیدن و از ینجا بمعنی فخریه است ای کسیکه دیگران
بوجود آن نیاز کنند موجودات جمع موجوده بمعنی هستی داده شده و تانیث این لفظ مثل تانیث کائنه است
رحمت عالمیان رحمت اینجا بمعنی من به الرحمة است ای کسیکه بوجود آن بر دیگران نزول رحمت گردد
در مدارک تفسیر آیه کریمه وما ارسلناک الا رحمة للعالمین چنین [illegible] جاء بما یسعدهم ان اتبعوه و من لم
یتبع فانما اتی من قبل نفسه حیث ضیع نصیبه منها وقیل هو رحمة للمومنین فی الدارین وللکافرین فی الدنیا
بتاخیر عذاب الاستیصال [illegible] ای دار رحمة و در معالم التنزیل چنین
آورده [illegible] قال جبرئیل [illegible] وما ارسلناک الا رحمة للعالمین
فهل اصابک من هذه الرحمة [illegible] عاقبة الامر [illegible] من ذکره
ذی قوة عند ذی العرش مکین [illegible] شیطان نقل است که چون حق تعالی ابلیس را
مردود و مطرود گردانید [illegible] فرشته [illegible] بر قفای لعین میزد و از آن سیلی لعین متاذی میگشت
چنانچه اثر آن ضرب تا بروز [illegible] ظاهر بودی بعد آنکه حق سبحانه تعالی حضرت مقدس نبوی علیه السلام
را مبعوث گردانید و این آیه کریمه وما ارسلناک الا رحمة للعالمین نازل گشت لعین نالید و گفت ای
خداوند من نیز از عالمیان ام مرا ازین رحمت هیچ بهره نخواهد رسید حق تعالی بآن فرشته خطاب فرمود
تا [illegible] ملعون ضرب طپانچه را تا بهر روز را باز دارد تا نیز از رحمت وجود محمدی صلعم
نصیب یافته باشد بیت نوری شفاعت تو اگر پرتوی زند + ابلیس روز ظلمت عصیان دهد خلاص
عالمیان جمع عالمی است بنا بر نسبت ای فردی یا نوعی یا جنسی که منسوب بعالم است پس وجه جمعیت بالف
و نون [illegible] و یا آنکه جامع ذی الروح و غیره تغلیباً وست بر غیر ذی الروح صفوت آدمیان صفوت بالحرکات الثلث
برگزیدگی و در کنز اللغات بکسر آورده است و اینجا بمعنی من به الصفوة است ای کسیکه بوجود او دیگران را
برگزیدگی حاصل شود پیداست که برگزیدگی آدمیان از دیگر حیوانات بوجود اوست صلی الله تعالی علیه وسلم
زیرا که امتیاز آدمی بمعرفت الهی ست و آن موقوف بهدایت پیغمبر اما هدایت پیغمبران دیگر طفیل اوست

صلی الله علیه وسلم واگر آدمی از معرفت عاریست با حیوان برابرست بلکه کمتر و در حاشیه فرموده که صفوت بر وزن رحمت برای موافقت رحمت فرموده اند و ال مصدر بمعنی مفعول ست از قبیل مصدر ... سابق نیست چنانچه بر اهل فطانت ظاهرست آدمیان جمع آدمی ست بیای نسبت فردی که منسوب بآدم ست علیه السلام اما دخول آن در آدمیان جهت جنسیت است تتمه دور زمان تتمه بقیه چیزی و اینجا بمعنی من تم به الشی ست ای کسیکه تمام کرده شود بوی چیز و در گردش زمان روزگار یعنی باوی ختم گردش روزگارست زیراکه شریعت او که اکثر ذوات مبارک ست ختم روزگار خواهد شد احمد مجتبی محمد مصطفی صلعم عطف بیانست از برای سرورست احمد نامی سرورست مجتبی بالضم وفتح موحده برگزیده محمد ستوده مصطفی برگزیده و بهتر وصلی فعل ماضی ست از صلوة و این اسم ست قایم مقام مصدر که تصلیه باشد و این مصدر متروک الاستعمال یقال صلی ست صلوة لا یقال تصلیة کذا فی الصراح و معنی صلوة تکریمست در دنیا به بلندی ذکر او و اظهار دعوت و ابقای شریعت او و در آخرت بقبول شفاعت او و تضعیف اجر و مثوبت او و صلی الله تعالی علیه وسلم کذا فی نهایه جزری و تحویل صلوة بتحیه از جهت آنست که چون مومنان بحکم ... مامور شدند بصلوة و مقدار آن هیچکس را معلوم نشد تا ادای وجوب کرده آید از ترس عدم ادای واجب حواله بخدا نمودند اللهم اسم ذاتی ست که واجب الوجود مستحق جمیع محامدست جل جلاله علیه یعنی بر او صلی الله تعالی علیه وسلم و سلم عطف ست بر صلی و این از سلامت ست یعنی سالم بودن از هر عیب و نقصان کذا فی شرح المختصر ... عیب و نقصان ... که عبارت از یک چندی آنست و در نسخه که عبارتست از نسخه ... علیه الرحمة ... برآورده بود بجای احمد مجتبی الی آخره محمد رسول صلی الله تعالی علیه وسلم ... شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم نعت آن سرور صلی الله تعالی علیه وسلم شعر ... یقال شعرت برای فطنت کذا فی الصراح و در اصطلاح شعرا مراد ... بیت ست عربی باشد یا عجمی اما آداب گلستان آنست که شعر قربت عربی نویسند شفیع از شفع بمعنی یکجا کردن و جمع آوردن و آن سرور صلی الله علیه وسلم را از آن شفیع گویند که جامع عاصیان با مطیعان در بهشت بعد درخواستن گنهگاران از تبارک و تعالی مطاع بالضم فرمان برده شده نبی از نبا ست یعنی آگاهیدن و خبر دادن و قیل از نبوت بر وزن ثمرت یا از نباوت بر وزن کرامت بمعنی رفعت و علوا ما رسول بعد قول بعضی مرادف نبی ست و در قول بعضی

نبی آنست که دعوت کند بر شریعت پیغامبری که پیش از و باشد و رسول آنست که صاحب کتاب و معجزه باشد
وقیل نبی آنست که در خواب و الهام او را تلقین احکام شود و رسول آنست که او را فرشته در ظاهر احکام رساند
کریم از کرم است بفتحتین بمعنی جوانمردی و عزیزی کذا فی الصراح و هو ضد اللئیم قسیم از قسامت بالفتح
بمعنی خوبرو یقال هو قسیم الوجه یا از تقسیم بمعنی قسمت الشیء فهو فعیل بمعنی فاعل ای هو قاسم العلوم کما قال
علیه الصلوة والسلام من یرد الله به خیرا یفقهه فی الدین فانما انا قاسم والله یعطی جسیم از جسامت بمعنی
بزرگی ای عظیم القدر زیرا که رسول صلی الله علیه وسلم صاحب جسم بزرگ نبود وسیم از وسامت بالفتح بمعنی
نشان اما نشان بمعنی خال خواهد بود یا نشان مهر نبوت که در پشت مبارک بود نسیم خوشبو و در شرح عربی
النسیم بیای سوداء بمعنی کثیر النسیم است چون ملاحظه معانی حاصله بر چهار کلمه کرده شود هر یک بمعنی خوبرو
و خوش وضع می آید و از نیجاست که گفته اند که این چهار لغت بمعنی خوبروست بیت چه غم دیوار
امت را که باشد چون تو پشتیبان + چه باک از موج بحر آنرا که دارد نوح کشتیبان + دیوار معروف
و در اصل مرکبست از لفظ دیو که اماله داد است بمعنی مرتبه از مراتب تعمیر و از لفظ آر که کلمه نسبت و فاعلیت است
چنانچه مذکور شد و ای حسبی که خداوند داد است و این اضافت باضافت تشبیهی است لتشبیه در مناسبت
لفظ پشتی است امت گروه مردم که بر دعوت وی پیغمبر مبعوث شود پشتیبان استحکام کننده در اصل مرکبست
از لفظ پشتی بمعنی استحکام و از لفظ بان که کلمه ایست از کلمات محافظت ضمیر که عائد بامت باشد محذوفست کشتیبان
کشتیبان آن نوح علیه السلام نام پیغمبر بن مالک بن موشلخ بن ادریس بن برد بن مهلائیل بن قینان بن انوش
بن شیث بن آدم علیه السلام گندم گون بغایت جسیم و عریض دقیق الساعدین عظیم العینین طویل القامت
قامتی کشیده داشت دلشته و غضب صوت بود و قالب بزرگوار رفتن در بیت المقدس متولد است مدت دعوتش
نهصد و پنجاه سال بود و عمر شریفش یکهزار چهارصد سال و او را ابو البشر ثانی خوانند چنانچه آیه کریمه و جعلنا
ذریته هم الباقین دلالت بران دارد و یکی از معجزه هایش آن بود که بعد از برآمدن از کشتی اشجار مثمر عرش گردد
فی الحال آنها سبز شدند و سر بالا کشیدند و میوه ها آمد و هکذا فی الاشجات العنون کشتیبان ملاح و این
مرکبست از لفظ کشتی که بالکسر معروفست و از لفظ بان که کلمه محافظت است چنانچه مذکور شد و در رشیدی
در باب کاف تازی آورده است که کشتی بالفتح سفینه گرچه بکسر کاف مشهورست لیکن از بعضی اشعار شیخ نظامی
بکسر ظاهر میشود نه به قافیه بهشتی کرده است و ظاهر الکسرست و بواسطه قافیه بالفتح خوانده باشند انتهی و در مدار است

که در سکندری آورده است که کشتی بفتح معروف آنکه بر آب رود بکسر خطاست مخفی نماند که آنچه در عرف مسموع است
بکسر ست بلکه خلاف عرف خطا باشد و اگر قصد معنی دارد بفتح کاف فارسی باشد و آن هیچکس نگفته است آنچه
اما تحقیق آنست که در اصل مرکبست از لفظ کش بالفتح بمعنی کشیدن و تا زائده است که بآخر کلمات لاحق کنند
چون گوش و گوشت و بالش و بالشت دوش و دوشت و از یای نسبت ای چیزیکه منسوب بکشیدنست
و سفینه را از جهت و از جای بجایی بردن کشتی خوانند و کاف را مناسبت کثرت یای مکسور خوانند و ازین
باب است کشاورز که مرکبست از لفظ یا زائده و از لفظ ورز بمعنی کسب کننده پس مضارع را از جهت آب
کشیدن و از یا بجای آوردن کشاورز گویند و زمین زراعت را از سبب آنکه آب را بخود در کشد نیز کشاورز خوانند
ناصر خسرو گوید کشت بالفتح که مصدرست بمعنی اسم فاعل در آورده زراعت را نام نهند و از ینجاست که
زراعت گاه را کشتزار و کشتمند گویند و گاهی کاف کشت را باشباع حرکت کاف کاشت نیز گویند
و قصه کشتی نوح علیه السلام بر سبیل اجمال آنست که چون نوح علیه السلام از دست کفار بجان آمد و از
گرویدن آنان نامید شد مناجات کرد که یارب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا الله تبارک و تعالی دعای
او مستجاب کرد و فرمان کرد که کشتی بساز نوح علیه السلام بتعلیم حضرت جبرئیل علیه السلام کشتی را در شش ماه طیار
کرد چون علامت وعید عذاب که عبارتست از برآمدن آب از تنور خانه نمایان شد نوح علیه السلام با قوم خود
آهنگ کشتی فرمود یگان یگان جفت از هر جنس وحوش و طیور با خود برداشت و آنگاه باران سخت
از آسمان نازل شد که هر ده شانزده روز بارید و زمین چشمهای خود جمله بر گشتند تا آب از مشرق بمغرب
رسید و از جنوب تا شمال غرق گردید و از هر کوهی که بلند تر بود چهل ارش آب بالا گرفت کفار همه هلاک
شد و قصور و بساتین ایشان منهدم گشت کشتی از شدت باد و تندی موج زیر و زبر گردید سواران
آن کشتی از سلامت خویش نامید شدند حضرت نوح علیه السلام را فرمان رسید که بر کشتی بنویس بسم الله
مجریها و مرسیها ان ربی لغفور الرحیم کشتی از برکت این آیت آرام گرفت و نشینندگان آن از غرق
ایمن شدند چون کشتی پس شش ماه بالای کوه جودی رسید آسمان و زمین را حکم شد که آبهای خود را
برگیرید چون فرو شد و کشتی بکوه جودی بازخورد نوح ع م با قوم خود از کشتی بسلامت بیرون آمد و همین روز
بران کوه سکونت فرمود چون آب خشک شد و زمین صاف برآمد و سبزها دمید و درختان از سر نو
شدند و بستانها نضارت گرفت نوح علیه السلام با قوم خود از کوه فرود آمد گویند جاییکه در میان بادیه

هشتادتن بودند همه در زمین پراگنده شدند و در توالد و تناسل افتادند هذا الاجمال من تفصیل قصص الانبیا

**شعر** بلغ العلی بکماله ✤ کشف الدجی بجماله ✤ حسنت جمیع خصاله ✤ صلوا علیه وآله ✤ بلغ فعل

ماضی معلوم ست از بلاغت بمعنی رسیدن علی جمیع علیا که تانیث اعلی ست بمعنی بلندتر و برتر کمال

بزرگی کشف فعل ماضی ست از کشف بمعنی روشن کردن دجی بالضم تاریک سخت جمال خوبروی حسنت

بالضم سین از حسن ست بمعنی نکوئی کاری جمیع صفت مشبه است از جمیع بمعنی فراهم آوردن خصال بالکسر

جمع خصلت ست بمعنی عادت وخوی صلوا امر است از صلوة آل اهل ست وعیال و پیروان کذا فی

الصحاح وآل نبی نزد امام اعظم رضه بنو هاشم ست فقط نزد امام شافعی بنو هاشم و بنو مطلب است و نزد شیخ

ابن عبدالله البر که در کتاب تمهید گفته است ذریت است و ازواج مطهرست صلی الله علیه وسلم و مختار

امام نووی بمعنی اتباع است کذا فی الشرح الحصن الحصین ماحصل آنکه رسیده است آن سرور صلعم بلندیهای

ظاهر و باطن را به بزرگی ذات خود نه بامداد معاونی وروشن کرده است تاریکی سخت واقع را بنور خوبروی خود

و نه باستعاره نور دیگری و نیک ست تمام عادتهای او درود فرستید بروی و بر آل وی اللهم صل علی

سیدنا محمد صلوة انت لها اهل وعلی آله و صحابه و بارک وسلم و این یک شعر ست مربع نه دو بیت چنانچه عوام العطف آل

علی ضمیر مجرور بی اعاده حرف جر نزد بصریان جائز نیست که تحمل که بر مذهب کوفیان جائز باشد و ظاهر آنست که

از جهت ضرورت شعر نیست که هرگاه از بندگان گنهگار پریشان روزگار کاف بیان جز است بندگان جمع

پریشان مرکب است از لفظ پریش که براماله آش ست بمعنی هراسیدن و آواره شدن و از لفظ آن که یکی از

کلمات فاعلیه است اخداوند پراشیدن روزگار ای عمر و گنهگار پریشان روزگار از ان گفته است که از شامت

گناه تنگی در معاش او بیشتر عاید باشد ذمه بکام خویش چنانچه آرزو دارد ترسد دست انابت یا مناجات

بدرگاه حق جل و علی بردارد دست مضافست باضافت لامی ای دستی که برای انابت بردارند یا باز گشتن

از گناه سوی تبارک و تعالی امید مضافست مثل اضافت دست اجابت قبول کردن ای قبول کردن

ای قبولیت انابت و درگاه بالفتح کاف فارسی آستانه در ملوک و سلاطین که بعرف آنرا حضرت خوانند

کذا فی الشامل ماهنگام اضافتش بخدای بمعنی بزرگی و کبریائی ست که لازم آستانه پادشاه بالنسبت حق

باطل و ستر او ارد ست راست دجیب کذا فی الصراح و در شرح نودنه نام بمعنی سزاوار نجدای و ریاست

پادشاهی آورده علا فعل ماضی ست از علو بمعنی برتری ایزد تعالی در وی نظر رحمت نکند ایزد نام

خدای تعالی و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر
و سابع و رابع است که اوشان را اوتاد اربع گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کرده اند بنا بر آنکه استقامت
احوال عالم ازین اسم و مسمی است هکذا فی الرشیدی اما ازین تقریر لازم می آید که ایزد نام اوتادیه اربع باشد نه نام خدا
چه وقتیکه الف بر طالع و یا بر عاشر و زا بر سابع و دال بر رابع دال باشد دلالت این لفظ بر خدای تعالی از
کجا می آید تا بر آن تنبیه شود که استقامت احوال جهان و جهانیان ازین اسم و مسمی است پس تحقیق آن مینماید که
ایزد بکسر همزه و فتح زای معجمه ماله ازادست بمد همزه بمعنی مطلق و بی قید الف اول را اماله کردند و الف ثانی را از
جهت ثقل و اختصار برداشتند و فتح را علامتش گذاشتند نظر کردن توجه و مهربانی کردن بازش بخواند باعراض
کند بار تضرع و زاری بخواند شین راجع بخداست فاعل بخواند گنهگار است اعراض بالکسر رو گردانیدن ای
عاطفت نکردن تضرع و زاری کردن پس لفظ زاری تفسیر تضرع است مفعول خداوند مرجع ضمیرست اگر گوئی
که اعراض کردن اول مرتبه برای چیست چرا در اول مرتبه او را اجابت نمیکند حاجت او را گوئیم که جواب او در سه
وجه است اول برانکه تضرع و زاری او بر کمال رسد دوم آنکه چون اعراض خداوند زیاده ببیند از گناه مراجعت
نماید سوم آنکه دعا بسیار کند که الدعا مخ العبادت اشارت برانست هکذا فی بعض الشروح حق سبحانه و تعالی میفرماید
ملائکتی لقد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له سبحانه مفعول مطلق است قائم مقام فعل و ضمیر مفعول آن و
سبحته سبحا یعنی بپاکی یاد میکنم او را بپاکی یاد کردنی ملائکتی بیای نسبت است و ملائک جمع ملک علی الاصل
کالشمائل جمع شمال والتانیث لجمع و هو مقلوب مالک من الالوکة و هی الرسالة لانهم وسائط من الناس
فهم رسول الله او کالرسل الیهم و اختلف العقلاء فی حقیقتهم بعد اتفاقهم علی انها ذوات موجودة قائمة بانفسها
فذهب اکثر المسلمین الی انها اجسام لطیفة قادرة علی التشکل باشکال مختلفة مستدلین بان الرسل کانوا یرونهم کذلک و قالت
طائفة من النصاری هی النفوس الفاضلة البشریة المفارقة الابدان و زعم الحکماء انها جواهر مجردة مخالفة للنفوس
الناطقة فی الحقیقة منقسمة الی قسمین قسم شانهم الاستغراق فی معرفة الحق و التنزه عن الاشتغال بغیره کما وصفهم فی محکم
تنزیله فقال تعالی یسبحون اللیل و النهار لا یفترون و هم العلیون و الملائکة المقربون و قسم یدبرون
الامر من السماء والارض علی ما سبق به القضاء و جری به القلم الالهی لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون
و هم المدبرات امرا و منهم سماویة و منهم ارضیة علی تفصیل ثبته فی کتاب الطوالع هکذا فی البیضاوی لقد
برای تحقیق است استحییت فعل ماضی است از استحیاء یعنی انقباض نفس از خوف ملامت و انیجا

مراد اثر نتیجه اوست که عبارتست از ترک چیزی که از وی حیا میخیزد پس اینجا اثر گذاشتن و بخشیدن گناهکاران
است لیس فعل نفی ست فقد فای تفریع است و قد برای تحقیق غفرت فعل ماضی ست از غفران و مغفرت بمعنی
گناه پوشیدن و بخشیدن حاصل آنکه ای فرشتگان من هر اینه حیامند شوم از بنده عذر آورنده و نیست مراو را
خدای غیر من پس تحقیق بخشیدم او را و دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده
شرم همیدارم حاصل عبارت عربیست دعوت خواندن اجابت کردم ای شنیدم و بخشیدم قبول کردم حاجتش را
برآوردم ای انا تبشر را یعنی قسم که از بسیاری الخ علت اجابت ست دعوت بر آوردن حاجت ست بیت کرم
بین لطف خداوندگار ... گنه بنده کرده است و او شرمسار ... تفریع ست بر حدیث شرمسار یعنی سر فرو کننده از
شرم و در اصل مرکب از لفظ شرم و سار که بمعنی سر ست و اینجا عبارتست از شرم یعنی عفو کننده بدین سبب
عفو گناه بغیر توبه ممکن نیست چنانچه آیات قرآنی بران شاهد است قوله تعالی و انی لغفار لمن تاب و آمن و عمل
صالحا ثم اهتدی قوله تعالی و من لم یتب فاولئک هم الظالمون قوله تعالی انما التوبة علی الله للذین یعملون السوء
بجهالة ثم یتوبون من قریب فاولئک یتوب الله علیهم و کان الله علیما حکیما و معاملت او جل شانه بر این شاهد
عدلست چنانچه حضرت آدم بعد توبه و الحاح و زاری مقبول جناب گردید و ابلیس مغرور بعدم توبه الی الله تا حال
محروم و مهجور است پس استحیا باری تعالی نه از گناه بنده بلکه دعا و زاری و توبه بنده است چنانچه از ترجمه شیخ
علیه الرحمة می آید و استحیا دو قسم یکی انقباض نفس از خوف ملامت و دیگر از کمال رحمت چنانچه سائل از کریمی
که هیچکس از کرم او محروم نرفته باشد بعد الحاح و زاری عام بر میگردد آن کریم را استحیا در گیرد و بحال آن سائل
بپردازد و پس خداوندی که اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین است چگونه از در او بنده بعد الحاح تمام محروم بر گردد
و سر افراز نشود پس استحیا اینجا قسم ثانی ست نه اول فافهم در تفسیر حق بخوری آرد که در خبرست که الله تعالی
فرماید الصفی عبیدی یدعونی فاستحی ان اردهم و بعضی و لا یستحیی منی و در خبرست که فردا روز قیامت که
بنده را چون از پل صراط بگذرد نامه بدست وی نهند مهر بران نهاده چون مهر آن نامه باز کنند در وی نوشته
بود عبیدی فعلت ما فعلت و لقد استحییت ان اظهر علیک فاذهب فانی قد غفرت لک ای بنده من
کردی انچه کردی و مرا شرم کرم ست که انچه کردی ظاهر گردانم برو که من ترا بیامرزیدم و گناهانت عفو کردم شیخ
معاذ رازی قدس سره میگوید بعد از آنکه این شنید سبحان من یذنب العبد فیستحیی هو پاک و منزه خداوندی
که گناه بنده میکند و او شرم میدارد انتهی لیست این بیت شیخ علیه الرحمة هم مضمون این کلام شیخ معا

راز نیست قدس سره چون شیخ علیه الرحمة در ذکر لطف و کرم باری تعالی حیران مانند الکنون به بیان حیرت الهی
پرداخت چون جمیع صفات از جلال و جمال بیرون نیست جلال و جمال را مد نظر داشته فرموده عاکفان کعبه

جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک

حق معرفتک عاکفان جمع عاکف بمعنی مقیم شونده و گرد چیزی گردنده و در مسجد برای عبادت نشیننده و اینجا بمعنی
طائفان است ای محرمان کعبة الجمال هو احتجاب الحق تعالی عنها بصریة ان تعرفیه بحقیقته وهویته کما یعرف هو ذاته
فان ذاته سبحانه لا یراها احد علی ما هی علیه الا هو ولما کان فی الجلال ولغویة معنی الاحتجاب والعزة انه بالعلو و القهر
من الحضرة الالهیة والخضوع والله منا کذا فی الاصطلاحات ولهذا الشیخ علیه الرحمة فرمود بتقصیر عبادت
معترف الخ تقصیر کوتاهی کردن عبادت پرستیدن معترف از اعتراف است بمعنی اقرار کردن که ما عبدناک الخ
بیان اعتراف است ما نافیه عبدنا فعل و فاعل است از عبادت کاف مفعول است حق مفعول مطلق الخ مطلق است
از جهت نوع و این مضاف است بعبادت و این یک حاصل آنکه کسانیکه محرم جلال الهی اند و هیچکه در عبادت آن
جل جلاله کوتاهی نکرده اند بتقصیر عبادت خود اعتراف نموده میگویند که پرستش نکرده ایم ترا سزاوار پرستیدن
توای عبادت بر حسب بزرگی و جلال آن از هیچکس بر نمی آید واصفان جمع واصف بمعنی ستاینده حلیه
بکسر حاء حطی نشان روی و صورت او که فارسیان آنرا چهره گویند حلیه جمال جمال الجمال هو تجلیه بوجهه لذاته
ولذوی نوعیه منا دهو ظهوره فی الکل ولهذا الجمال جلال هو احتجابه بتعینات الاکوان ولکل جمال جلال وزرا کل جلال
جمال ولما کان فی الجمال ولغویة معنی الاینور الشور کزم الی لطف والرحمة والعطف من الحضرة الالهیة و الاکرام
منا هکذا فی الاصطلاحات تحیر سرگشته شدن تحیر منسوب بمعنی حیران است که عرفناک الی آخره مقوله قول
محذوفست یعنی گویند که ما عرفناک الخ ما نافیه عرفناک فعل و فاعل است از عرفان بمعنی شناختن که مفعول
است حق مفعول مطلق است از برای تبیین نوع و این مضاف است بمعرفت و این مضاف است بکاف معرفت
مرادف عرفان است حاصل آنکه کسانیکه ستایندگان جمال الهی اند از ادراک کما حقه حیران میگردیده میگویند
که نشناخته ایم ترا حق شناختن تو چه وصف بوجه کمال بعد مدرک شدن موصوفست و احصای لطائف
و انعام آن و آن محال است رباعی گر کسی وصف او ز من پرسد * بیدل از بی نشان چگوید باز * وصف
ای یصف مطلق مصدر [illegible] مقوله فعل محذوفست یعنی گویم سایل شخص بقدرت از ادراک کما هو ذات و صفات
نه از عدم ادراک مطلق بی نشان آنکه از ذات او نشان نتواند داد از کثرت ظهور و از صفات

کمالش بر زبان نتوانند آورد و از عدم احصار آن حاصل آنکه بنده بی قدرست و خداوند بی نشان و بیت آ
که بی قدرت از بی نشان چه بیان نماید عاشقان کشتگان معشوقند + بر نیاید ز کشتگان آواز + عاشقان
جمع عاشق از عشق هست بمعنی فرط محبت و شیفتگی کشتگان جمع کشته و اینجا عبارت از حیران و بیخود شوق
تبارک و تعالی کشتگان معشوق امی حیران تجلیات معشوق و این بیت نیز از نتیجه مقوله قولست حاصل آنکه
عارفان که محرم جلوه ذات اند و شناسای تجلیات و صفات از سبب حیرت و بیخودی دم از وصفش نمیزنند
و بیان او وصفش نمیتوانند نمود امیر خسرو فرماید **بیت** تا وصفش بر ده نشنیده تر + کوری آن چشم که
بیننده تر + این نقلیست در ثبوت حیرت و بیخودی در جلوه ذات و تجلیات حکایت بالکسر سخن گفتن و نقل کردن
سخن از جای **حکایت** یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده
صاحبدل ای خداوند دل حقیقی که قابل تماشای ذات و بینای تجلیات صفاتست جیب بالفتح بمعنی گریبان
مضافست باضافت لامی یعنی جیبی که برای مراقبه سر وری بزند مراقبه پاسبانی دل از خطور ما سواه و دوام ملاحظه
مقصود بدل و در اصطلاح مشایخ معنی مراقبه آنست که المراقبة ملازمة العلم بان الله مطلعا علیه یعنی مراقبه آنست
که مدام دانستن خدای تعالی بروی می بیند و معنی لغت المراقبة با یکدیگر چشم داشتن مفاعله برای مشارکت است
تا آنکه مراقبه سر در زانو کند و بنشیند کذا فی جامع العلوم فرو زائد است بحر مضافست باضافت تشبیهی و دریا
استغراق ست مکاشفه در اصطلاح قوم عبارت از ظهور بعضی از صفات حقایق الهیه را گویند مر سالک را
از ورای پرده رقیق از پس حجاب شفاف از اسم الهی مقید بحکم و مختص بوصف اما مشاهده ظاهر شدن آن
حقائق مظهر و بی صفت لیکن با خصوصیت و تمیز و فرق آن معاینه است و آن ظهور حقائق ست بی خصوصیت
و تمیز بلکه ظهور عین معین ست کذا فی الاصطلاحات الکبیر و اکثر استعمال کشف در کلام قوم در صفات آید و
مشاهده در ذات مستغرق بضم میم و فتح رای مهمله فرو گرفته و بیخود گشته چون ازان حالت باز آمد از انحالت ای
حالت استغراق و بیخودی و در مکاشفه باز آمدای بافاقه رسید یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت اصحاب جمع
صاحب بمعنی یار و همنشین و در حاشیه خطای ست که التحقیق کما ذکر فی شرح الکشاف آن فاعلا لایجمع علی
افعال فاصحاب جمع صحب بالکسر تخفیف صاحب کثیر و اشجار و صحب بالسکون اسم جمع کثیر النهایه انبساط
گستاخی و در اصل بمعنی گستاخ شدن و پهن گردیدن از خوشحالی ست از آن بوستان که تو در وی
بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی بوستان یعنی ستاننده بوی خوش و این صنعت جامی ست که در

آب ایستاده باشد و باغ را از جهة آنکه ستانندهٔ بوی خوش ست بوستان و در جهانگیری و فرهنگهای دیگر لفظ ستان را از کلمات انبوهی و بسیاری آورده لفظ بوستان گلستان ترتیلیش فرموده اند همانا بجوهر معنی نرسیده اند آن بوستان الخ ای مکاشفه و مشاهده و وجه تعبیر آن به بوستان برای راحت روح است و فرحت جان و همین ست باعث تحقیق لفظ بوستان چه احتظاظ روح ببوی خوش ست رای مار تعلیل برای تحفه هدیه و پیشکش کرامت بخشیدن و لفظ با که برای تعلیل ست محذوفست ای بکرامت یعنی برای ما کدام تحفه از پی بخشیدن آورده گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم و هدیهٔ اصحاب را برم خاطر از خطور است بمعنی گذاشتن اندیشه بدل و دل را از انجا که اندیشه در خور میگذراند نیز خاطر گویند درخت ای تجلی ذات تبارک و تعالی و تعبیر ذات بدرخت گل از جهة مناسبت بوستانست گل عبارت از اسرار آگهی و ضمائرست که سالک را در مشاهده تجلی ذات منکشف گردد دامن دل و تعبیر دل بدامن برای مناسبت گل است و یا دامن برای عظمت ست ای دامن بزرگ و پر کردن دل از اسرار و ضمایر عبارت از فقط و یا دست رای اصحاب را التعلیل است چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت برسیدم یعنی بدرخت گل برسیدن بوی گل لذت دریافت اسرار است بیخودی دامن همان دل و از دست رفتن دل عبارت از کمال بیخودیست **بیت** گفتم که گلی بچینم از باغ * گل دیدم و مست گشتم از بوی * گل دیدم و مست شد بوی مضمون سر است گل بچینم ای سری و رازی بیاد دارم باغ همان دیدم ای بر اسرار مکاشفه و ضمائر اطلاع یافتم مست شدم مست شدم پس میم در ست شد بقرینهٔ میم دیدم محذوفست و همچنین بیت را در رشیدی شاهد حذف میم آورده است و در منتخب گل دیدم و مست گشتم از بوی آورده است ظاهرا بر شهرت اکتفا نموده باشد بوی ای بیک بوی و اندک لذت که بعنة رسیده مصراع مشهور ازین نکته خالی نیست * ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز * کان سوخته را جان شده آواز نیامد * انتقال ست از لزوم بیخودی بمکاشفه سوی تنبیه مدعیان مشاهد که در تحقیق ضمائر لب کشاده اند و در تبیین اسرار دهن وا کرده و هنوز اثری ازان نیافته مرغ سحر مدعی دهن دریده عشق ای محبت حقیقی که موصل وصول ست و موجب حصول پروانه ای سوخته شمع مکاشفه و بیخود بزم مشاهده و مصراع ثانی علت عشق آموزی ست آن سوخته ای پروانه را ای سوخته را علامت اضافه جانست شد یعنی رفت آواز ای اظهار راز و بیان اسرار حاصل آنکه ای مدعی زبان دراز نه ترا عشق حقیقی ست که بدان واصل شوی و نه مکاشفه که از اظهار اسرار زبان

رشتی واز بیان راز خاموش مانی واگر حقیقی خواهی آموخت از سوخته آتش محبت او بیاموز که در اصل شوخی
خاموش گردی زیراکه جان آن سوخته برفت ای همبر گنج ظاهر به پیوست وکشف ولای وظهور سری از وی برنیاید

این مدعیان در طلبش بیخبر انند ٭ کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد ٭ بیان مضمون بیت سابق است این مدعیان
اشاره قال النبی صلی الله علیه وسلم من عرف ربه فقد کل لسانه این مدعیان اشاره بمدعیان زمانه خود که
کاشف اسرار و مظهر راز بودند طلبای عشق حقیقی ش شین راجع بحق تعالی بیخبرای نارسا مصراع ثانی علت نارسا
خبر شد بمکاشفه و اصل گردید خبرش باز نیامد یعنی هوش بیان و قوت اظهار راز او را بار دیگر نیاید پس شین ضمیر

خبرش مفعول نیامده است نه مضاف الیه ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ٭ وز هرچه گفته اند شنیدیم و
خوانده ایم ٭ اعتذار است در قصور بیان صفات الهی بر سبیل خطاب ای حرف ندا منادی که خدای تعالی
است محذوف است برتر الی آخره صفت منادی است و مقصود بالنداست لاحق است خیال قوا است انه
قوای خمسه مدرکه باطنی و قوای مدرکه بر دو قسم است یکی مدرکه امور ظاهری که آنرا حواس خمسه ظاهر گویند و پنج است
یکی باصره و آن قوتی است در تقاطع جبلی که میان دو عصب واقعست و از مقدم دماغ بعین می آید ادراک
مرئیات میکند دوم شامه و آن قوتی است که بواسطه روح جاری میگردد در دو عصبه که شبیه است بحلمتی الثدی
که از مقدم دماغ رسیده است ادراک رایحه مشمومات میکند سوم ذائقه و آن قوتی است که بواسطه عصبی که
در زبان مفروش است ادراک طعوم میکند چهارم سامعه و آن قوتی است در عصبه که در صماخ مفروش است
بواسطه وصول هوا ادراک اصوات کند پنجم لامسه و آن قوتی است در لبقاة منبسط تا یا ی اعصاب که در جمیع
بدن منتشر است ادراک ملموسات میکند دوم مدرکه امور باطنی که آنرا حواس باطنی گویند نیز پنج است
یکی حس مشترک و آن قوتی است که هرچه بحواس ظاهر مدرک میشود مودی بدو میگردد و ازین جهت او را
حس مشترک گویند و محل او مقدم بطن دماغ است دوم خیال و آنرا خزانه حس مشترک گویند زیراکه هرچه دریابد
بدو سپارد و محل او موخرین بطن است سوم مخیله و آنرا متصرفه گویند باعتبار آنکه تصرف کند در صور محبوب در خیال
موجود است و این را اکثر مطیع عقل است متفکره گویند واگر تابع وهم است مخیله نامند و محل او بطن اوسط است
چهارم متوهمه و آن قوتی است که ادراک معانی جزئیه کند که بمحسوسات متعلق است چون صداقت و عداوت
و محل او هم بطن اوسط است پنجم حافظه و آن قوتی است که معانی متوهمه را و متفکره و ادراک کرده باشد
نگهدارد و آنرا متذکره نیز گویند باعتبار آنکه چیزهای فراموش یاد آورد و عزیزی محال این جلال

بنظم آورده است **نظم** سه تجویف دارد دماغ ای پسر ٭ که احساس باطن بهنده است خبر ٭ مقدم که تجویف اول بدان ٭ بود جای حس مشترک را مقر ٭ مؤخر از و شد محل خیال ٭ که ناید بروی از تصور اثر ٭ پس اندر نخستین او سط بود ٭ تخییل زحیوان و فکر از بشر ٭ اجزاء وسط و جای وهم حفظ ٭ نباشد ز تجویف آخر بدر ٭ قیاس عقل دو اپای بود در اصطلاح منطقیین از انست که القیاس قول مؤلف من القضایا یلزمه لذاته قولاً آخر گمان ضد یقین و زهرچه عطف است بر قیاس گفته ای هرچه از معرفت تبارک و تعالی علمای متقدمین فرموده اند شنیدیم یعنی از اقوال ایشان اسانید و غیره شنیدیم خوانده یا از مقولات ایشان در کتب خوانده ایم ٭ **مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر** ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم ٭ مجلس بفتح لام مصدر میمی ست از جلوس یعنی نشستن یا در دار دنیا که عبارت از حیات ست و بپایان رسید عمر عطف تفسیری ست جمعیت لفظ جهت بزرگی و بیان وصف است همچنان ای همچو روز اول اول وصفیکه روز اول آغاز کرده بودیم حاصل آنکه ما در صفات که در بیان اوصاف تو سر کرده بودیم اولا صفتی را بیش کردیم تمام عمر ما صرف بیانش گردید و آن وصف با تمام نرسید الحق هیچ وصف تبارک و تعالی نهایت پذیر نیست چنانچه شیخ علیه الرحمة در خطبه از انعام آغاز کرده و در اصل بعضی نعم آخر الامر شرح آن از امتجاوز البیان دیده باعتراف قصور پرداخت بیشتر در انکشافش دست نینداخت و هویداست که صفات تبارک و تعالی مانند ذات آن جل جلاله نهایت پذیر نیست پس وصف که عبارت از بیان کمالات صفات ست چگونه منتهی گردد سبحانه و تعالی عما یصفون **ذکر محامد پادشاه اسلام مظفر الدین والدنیا ابوبکر بن سعد زنگی خلد الله ملکه** سخن ست که برای تقریر بیان آینده علم العقل و آیه بر سر گلستان بنویسند ذکر یاد کردن محامد جمع محمدت یعنی ستایش پادشاه بهای فارسی مرکب است از لفظ پا و بمعنی پایندگی و دارندگی و از لفظ شاه که بمعنی اصل و خداوند و هرچه از افراد نوعی خود ممتاز باشد باعتبار صورتی یا معنوی چون شاهزاده و شاهتیر و شاه امیر و دو شاه و بیت پس معنی لفظ پادشاه اصل و خداوند پایندگی و دارندگی خلق ست یا داماد عروس ملک یا آنکه در پایندگی و دارندگی ممتاز باشد ای از نگاهبانان دیگر سه بلند باشد و قیل پاد لغتی ست در پاده که بمعنی گله گاو و خر و چوبدستی ست بر تقدیر معنیش خداوند گله ای رعایا خواهد بود انتهی لیکن لفظ پاد همان لفظ پادست که بهای نسبت ترکیب یافته پس گله را از ان پاده گویند منسوب ست بدارندگی و نگهبانی چه مردم بر گله همیشه نگهبانی کنند و همواره محافظت نمایند و چوبدستی را از ان گویند که برای نگهبانی خود در دست دارند اسلام تسلیم و انقیاد دست یاد آلهی

کذا فی الفقه الاکبر مظفر فیروزی داده شده واین آنست که واقع ست بر ایمان واسلام وشرائع همه کذا فی فقه الاکبر
پس مظفر الدین که لقب بادشاه است عبارت از کامل الدین ست ودنیا این جهان پس مظفر الدین بمعنی

غالب در دنیا ابو بکر کنیت بادشاه است ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده معنیش که در بسیط زمین
رفته تمهید مدح پادشاه بذکر نفسی خویش جمیل بمعنی نیکو صفت ذکر ست سعدی منسوب بسعد ابو بکر بادشاه
چون حضرت شیخ علیه الرحمة او را ممدوح ساخت وخود را منسوب باو دانست لفظ سعدی تخلص فرمود ولقب
حضرت شیخ علیه الرحمة مصلح الدین ابن عبد الله است وحضرت مولانا عبد الرحمن جامی علیه الرحمة والغفران
در نفحات الانس از احوال حضرت شیخ نوشته که نام وی شیخ شرف الدین مصلح ابن عبد الله عفیف قدس الله
تعالی سره ووی از افاضل صوفیه بود از علوم بهرهٔ تمام داشته واز آداب نصیبی کامل سفر بسیار کرده است
واقالیم را گشته وبارها بسیر حج پیاده رفته وبه بتخانه سومنات آمده بت بزرگتر ایشانرا شکسته واز مشائخ کبار
بسیاری را دریافته بصحبت شیخ شهاب الدین سهروردی علیه الرحمة رسیده باوی در یک کشتی سفر دریا کرده گفته گویی
در بیت المقدس وبلاد شام مدتی سقائی میکرد وآب بمردم میداد تا بحضرت خضر علیه الرحمة رسیده ووی را از زلال التفات
افضال خود سیراب گردانیده وقتی وی را با یکی از اکابر سادات واشراف فی الجمله گفتگو واقع شد آن شریف
حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم بخواب دید ووی را عتاب کرد چون بیدار شد پیش شیخ آمد وعذر خواهی نمود
واستر ضای وی کرد یکی از مشائخ منکر وی بود شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشاده شده ملائک
با طبقهای نور نازل شدند پرسیدند که این چیست گفتند برای سعدی شیرازی ست که بیتی گفته که قبول حضرت
حق سبحانه وتعالی افتاده است وآن بیت اینست **بیت** برگ درختان سبز در نظر هوشیار * هر ورق دفتر
است معرفت کردگار * آن عزیز چون ازین واقعه برآمد هم در شب بدروازهٔ حضرت شیخ سعدی رفت که وی را
بشارت دهد دید که چراغی افروخته وبا خود زمزمه میکند چون گوش کشید همین بیت میخواند در شب جمعه ماه شوال
سنه ۶۹۱ احد وتسعین وستمایة از دنیا رفته انتهی افواه جمع فوه بمعنی دهن عوام بالفتح همین وتشدید میم جمع عامه میم
مشدده بمعنی جماعتی که ضد مجمع خاصه افتاده بضم همزه است وهمچنین که وقت اشباه افتاد وواو فگنده خوانند
شیخ علیه الرحمة فرماید **بیت** اوفتادست در جهان بسیار * بی تمیز ارجمند وعاقل خوار * امیر خسرو
فرماید **بیت** زیور افسر بکلاه او فگند * قرعهٔ خورشید بماه او فگند * اما برای خفت بفتح میخوانند
وازینجا بفتح تا ی آتش که در اصل تاست که هنگام اشباع آتیش خوانند وتا صحیح گفتن با صحیح فتح نیست

زیراکه اکابر شاعران عاجله سخنوران آتش را بالکش و وتش وخوش قافیه کرده‌اند شیخ نظامی رحمة الله فرموده

بیت چو آن دولت و تیز گردن کش ست + که در خشم سوزنده چون آتش ست + وهم او فرماید بیت

همانا که پیوندشان آتش ست + که آتش دراز و درویدن خوش ست + خاقانی علیه الرحمة فرمود بیت

تعویذ دهانش سامری وش + دو دو افکن و صد زبان چو آتش + و صیت نخلش که در بسیط زمین رفته و صیت

بالکسر آوازه بسیط جای فراخ ای میدان و قصب الجیب حدیثش که همچو نیشکر میخورند در حاشیه آورده است

که قصب الجیب بکسر جیم تحقیق نموده‌اند بمعنی قصبی مشابه قصب الشکر که اندک شیرینی دارد اما سخن درین ست که

این مرکب عربی الاسلوب واقع شده که از عالم قصب الشکر و قصب الزریره وغیر آنست و در کتب لغت جیب بمعنی

که مناسب مقام باشد دیده نشده و چون جیبه بکسر بمعنی خواب آمده یقال فلان حسن الجیبه ای حسن الخواب

اگر های زائده را ساقط کرده قصب الجیب را از عالم اضافة لجین الماء ملاحظه نمایند و اضافت مجموعه مرکب برای

بیان اعتبار کند صورت پیدا می‌شود والله سبحانه اعلم انتهی وجه تحقیق کسره جیب معلوم نمیشود مگر آنکه در اصل

جیبه بمعنی خواب فرموده است برین تقدیر لفظ حدیث اگرچه در قالب بیان افکنده است مخفی زائده می افتد

و لغو می نماید اما تحقیق آنست که قصب الجیب نوعی از نی ست که بمفرد کاوک میان باشد و خود بخود بر

جویبار ها میروید و در قامت و ضخامت و بند و گره و برگ با نیشکر مشابهت تمام دارد و اضافه قصب الجیب

لفظی ست از قبیل حسن الوجه که در صراح آورده است قصب بالتحریک کلک و ماشوره و هر چیزی که مانند

وی میان کاواک باشد و در منتخب اللغات ست که جیب بالفتح سینه و دل و گریبان پیراهن پس قصب

بمعنی نی و جیب بمعنی سینه یعنی آنچه کاواک سینه و تهی میان باشد و چون آن نی کاواک سینه و خالی بود

بدین نام مسمی گردیده و در شرح عربی بجای نیشکر شکر واقع شده و در نسخه که مقابل نقل خط شیخ علیه الرحمة بود

نون و یای را تراشیده برجا داشته است و در نسخه کهنه فرموده اند پیری او را از اسلاف خود بارث رسیده

بود همچو شکر عزیز میداشت و هیچکس را بروی دست تصرف نمیداد شکر بنظر در آمده برین تقدیر قصب الجیب

بفتحتین نوعی از خرما مناسب ست چنانچه در تحفه و مؤید و قنیه و کشف پیداست و وجه تسمیه او متحقق نمیشود

بعت سینه سیاق کلام متحمل ست که آن نوع خرما حلاوتی نداشته باشد والله اعلم بالصواب بحقیقة الحال

و رقعه منشاتش که چون کاغذ زر می برند رقعه بالضم پاره کاغذ که برای چیزی نویسند منشات بضم میم

اسم مفعول از انشا بمعنی از خود چیزی گفتن صفت رقعه نوشته شده و شین در هر دو فقره راجع بشیخ سعدی رح

کاغذ برات و تمسک و هندوی که در هند مشهورست حاصل آنکه رقعه نوشته او را که مثل کاغذ زر باشد حرمت و عزت
و اعزاز تمام مردم می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد کمال ضد نقصان فضل زیادتی و افزونی
در علم بلاغت تیز زبانی و رسیدن بمرتبه کمال در ایراد و کلام حمل بالفتح بار کردن و اینجا بمعنی حکم کردنست بلکه
خداوند جهان بلکه مرکب ست از لفظ بل که در عربی اضراب ست و کاف بیان جهان بالفتح معروف و بر جهنده
کذا فی الرشیدی و در اصل مرکب ست از جه بمعنی جهیدن و آنکه برای فاعلیت ست پس جهان بمعنی
خداوند جهیدن و صاحب حدوث ست و قطب دائره زمان و زمین قطب ای مدار و موجب قیام
چنانچه نقطه موجب دائره است و در شرح عربی آورده است که قطب الرحی هی الحدید التی فی الطبق الاسفل
یدور علیه الطبق الاعلی و قطب الفلک کوکب بین الجدی والفرقدین یدور علیه الفلک و قطب القوم
سیدهم الذی یدور علیه امرهم دائره بمعنی خط گرد مشبه به است مضاف بمشبه زمان مرادف جهان
قائم مقام سلیمان قائم استاده مقام و سلیمان جای استادن سلیمان که عبارت از علو درجه اوست
یعنی در جهانداری و سلطنت خلیفه و جانشین سلیمان ست ناصر اهل ایمان ناصر یاری و اهل ای صاحب
و خداوند ایمان اقرار و تصدیق کذا فی الفقه الاکبر یعنی یاری دهنده مسلمانان و مؤمنان ست زیراکه
سلطان الیشان ست شهنشاه معظم شهنشاه مخفف شاهنشاه ای بادشاهی که بمدد او دیگران بادشاه
شونده و در اصل شاهان شاه بود ای شاه شاهان از عالم گیهان خدیو و کشور خدا و چون حاصل آن
سلطان السلاطین ست و قریب برب الارض اطلاق این لفظ بر غیر حضرت حق عز و علا القول بعضی
از علما کفرست همانا که شیخ قدس سره برین روایت مطلع نبوده اند یا آنکه پسند نموده اند بآن روایت
بعد از زمان شیخ علیه الرحمة عادت شده انتهی و از توجیه اول می آید که خدام ذوی الاحترام حضرت
اجل العلما و اکمل الاولیا مولوی معنوی صاحب مثنوی نیز استغفر الله اطلاعی نداشته چه
در مثنوی معنوی جاهای بسیار ترقیم داده اند چنانچه در یک صفحه رحمة دو جا قلم را رخصت تحریر
فرموده اند بیت تا سمرقند آمدند آن دو امیر ٭ پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر ٭ سوی شاهنشه
بردش خوش نیاز ٭ تا بسوزد بر سر شمع طراز ٭ شاهان کذا فی الرشیدی و در حاشیه مر علیه الرحمة آ[ست]
که شهنشاه مخفف شاهان شاه است اکابر شعرای چون خواجه گرامی شیخ نظامی و مقتدای همدانی
امام خاقانی و ترک الله صوری و معنوی امیر خسرو دهلوی و غیرهم رحمهم الله تعالی علیهم اجمعین

در کتب مصنفات خود آورده بیت زد بجهان نوبت شاهنشهی * کوکبهٔ فقر عبید اللهی * پس تحقیق آنست که شاهنشاه در هنگام اطلاق بر غیر خدا بمعنی مشاهده است و معنی ترکیبی ازان متروک است چنانچه صاحب رشیدی از لفظ خداوند در حین اطلاق او بر خدای تعالی معنی ترکیبی مهجور گفته است و مؤید این معنی است که شیخ علیه الرحمة شهنشاه را بلفظ معظم تعریف فرموده چه اگر ملاحظه معنی ترکیبی نمودی تعظیم ازان لفظ خواستی و برای تعظیم لفظ دیگر نیاوردی اتابک اعظم اتابک بفتح الف و بای موحده ادب آموز و این مرکب است از اتا که در ترکی بمعنی پدر است کذا فی عجائب البلدان و بک که در ترکی ابلغ با و کاف هر دو تازی بمعنی امیر و صاحب کذا فی مدار الافاضل و الابراهیمی و در رشیدی است که این مرکب است چه اتا پدر و بک امیری که بجای پدر است و اتالیق نیز گویند لیکن در کافیه بکاف تازی استعمال کرده اند انتهی ازین عبارت می آید که بک را بکاف فارسی بخاطر آورده است و بادشاه شیراز را اتابک بسبب آن گویند که سعد زنگی اتابک سلطان سنجر بود شبی در حالت مستی سعد زنگی و سه نفر دیگر را بادشاهی داده است بعد وفات سلطان سنجر ایشان بر خویش خطاب اتابک مستقیم داشته و برادرزادگان سنجر را بادشاه میگفتند کذا فی ابراهیم شاهی و در رشیدی اعظم بزرگتر حاصل آنکه ابوبکر ملقب باتابک است بادشاه بزرگتر است از بادشاهانیکه در اصل اتابک بوده اند و اتابکان فارس ده تن بوده اند و مدت سلطنت ایشان صد و بیست سال بود اول اتابک مظفر الدین سنقر بن مودود سیزده سال کامرانی کرد دوم اتابک بن مودود چهارده سال حکومت کرد سوم اتابک تکله بن زنگی حکومتش قریب بیست سال بود چهارم اتابک قطب الدین مظفر بن مودود نه سال سلطنت نمود پنجم اتابک مظفر الدین ابوشجاع سعد بن زنگی حکومتش بیست و هشت سال ذکری شیخ سعدی معاصر او بوده و در تخلص باو منسوب است ششم اتابک ابوبکر بن سعد زنگی مدت سی و پنجسال بادشاهی او بود و شیخ سعدی علیه الرحمة گلستان بنام او کرد هفتم اتابک محمد بن سعد دوازده سال حکومت کرد هشتم اتابک محمد شاه هشت ماه بامر سلطنت پرداخت نهم اتابک سلجوک شاه دهم آبش خاتون کذا فی رشحات الفنون اما از ابراهیمی و رشیدی معلوم میشود که اتابک از سعد بن زنگی آغاز شده اند و از رشحات ظاهر است که اتابکان پیش از سعدی بچهار پشت اند فافهم مظفر الدین و الدنیا ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی فی الارض رب ارض راض عنه ظل بالکسر سایه و در شرح عربی آورده که الظل بمعنی النعمة و الحفظ لو الهیة و بمعناه الحقیقی فان السلطان نایب الحق بدانکه فردی از افراد عالم چه کلیات و چه جزئیات ظل ذات الهی است

ظل ناقص چه در هر یکی ذات بیک صفت ظاهر گشته و هر فرد انسان ظل ذات است ظل تام چه در انسان ذات با جمیع
صفات ظهور نموده چنانچه شخص مقابل یک عضوی از اعضا خود آئینه نهد و همان عضو در وی عکس انداز گردد پس
این عکس ظل ذات اوست ظل ناقص و آئینه دیگر که تمام ذات شخص در وی عکس خود انداز گردد و مقابل خود نهند
ذات مع جمیع صفات دران ظهور تواز کرد پس این عکس ظل ذات اوست ظل تام و انسان بحسب این ظهور تام
قابل خلافت الله است بالقوه چه این استعداد او را فطریست و چون از رذائل بشریه منزه گردید و تخلقوا
باخلاق الله گشت بالفعل خلیفه و ظل الله گردید و بشرف خلافت کبری مشرف شد و بادشاهی که هنوز استعداد
فطری و دوئی ظهور بکمال نموده ظل الله است فاضل ناقص و آنکه استعداد فطری بکمال در وی ظهور یافته ظل الله
و خلیفة الله اوست بر وجه کمال چنانچه در حدیث وارد شده که السلطان یاوی الیه کل مظلوم و هر چه از عزل
و نصب و احیا و امانت و روزی و غیره افعال از وی صادر میشود از دست حق تعالی صدور مییابد و دست
بادشاه بمنزله آستین دست اوست جل شانه چنانچه مولوی معنوی علیه الرحمة در وصف ولی و بادشاه که
زرگر را برای کنیزک بکشتند فرموده **ابیات** آنکه از حق یابد او وحی جواب + هر چه فرماید بود عین صواب +
آنکه او جان بخشد ار بکشد رواست + نائب است و دست او دست خداست + گر نبودی کارش الهام اله + او
سگی بودی رانده نه شاه + پاک بود از شهوت و حرص و هوا + نیک بود او لیک نیک بدنما + گر خضر در بحر کشتی را
شکست + صد درستی در شکست خضر هست + گر بدی خون مسلمان کام او + کافرم گر بردمی من نام او + می بلرزد
عرش از مدح شقی + بدگمان گردد ز مدحش متقی + شاه خاص و خاصهٔ الله بود + شاه بود و شاه بس آگاه بود +
والله اعلم ارض نه بین و ضمیر عائد بالله تع رب الارض ای تبارک و تعالی راضی خوشنود شونده عنه ابوبکر و در شرح عربی
چنین آورده که رب ارض عنه ارضیه ارض عنه ای کن راضیا عنه و ارضوا ای اجعله راضیا فالاول امر من الثانی امر من
الافعال ای ارضنی و یرمی قبل الرضا عن العبد ترک الاعتراض و من الله تعالی اراده الثواب انتهی بعین عنایت نظر کرده است
جز خداوند جهان است بعین چشم عنایت توجه و مهربانی و عین عنایت چشمی که با وی مهربانی بر کسی نگاه فرمایند
و تحسین بلیغ فرموده تحسین آفرین کردن بلیغ بسیار ای بر سخن من آفرین بسیار فرموده و ارادت صادق نمود
ارادت بالکسر خواهش صادق است ای خواهش سخن من براستگی نموده نه بنفاق و مزاج لاجرم کافه انام از
خاص و عام محبت او گراییده اند لاجرم بفتحتین بمعنی لابد و لامحاله یعنی الاجبار کافه بتشدید فا همه و جمیع انام بفتح خلق
از خاص و عوام تعمیم الا است محبت بالفتح دوستی گراییده بضم کاف فارسی مائل و متوجه بسخنهای من اند که

الناس علی دین ملوکهم علته توجه انام ازجهت میل بادشاه ناس آدمیان دین کیش ای آئین ملوک جمع ملک بفتح
وکسر لام بادشاه + زانکه ترا برین مسکین نظرست + آثارم از آفتاب مشهورترست + التفات از غیب بخطاب
زانکه مخفف از آن گاه است مسکین نادار وعاجز آثار بالمد جمع اثر بفتحتین بمعنی پی ونشان وانجا بمعنی سخنهای
شیخ علیه الرحمة است از آفتاب مشهورتر بطریق مبالغه وکثرت شهرتست چنانچه مشهورست که این اظهر من
الشمس است + گرخود همه عیبها برین بنده درست + هر عیب که سلطان به پسندد هنرست + اگرخود مرکب
بمعنی اگرچه یعنی سخنهای من تمام عیبهای من ست لیکن هر عیب که آنرا بادشاه پسند کند بمنزله هنر مروج است
که عیب بطبعی نباشد **ابیات** گلی خوشبوی در حمام روزی + رسید از دست محبوبی بدستم + یعنی آنکه
نظر بادشاه وتوجه آن سخنوری اشتهار یافته ام وخداوند گردیده ام در نفس من هنری نیست گلی خوشبوی بکسر کاف
فارسی گلی سرشوی که آنرا بگل پرورند حمام بتشدید میم گرمابه محبوب دوستی کرده شده + بدو گفتم که مشکی یا عبیری +
که از بوی دل آویز تو مستم + بدو ای بآن گلی خوشبوی مشک بالضم خوشبوئیست معروف که از صندل
وگل وگلاب ومشک سازند وبعضی گفته خوشبوئیست بازعفران آمیخته ویا مشکی ویا عبیری برای خطاب است
دلاویز آنچه بدل آویزد وچسپد کذا فی الرشیدی مستم ای بسیار خوشم + بگفتا من گلی ناچیز بودم + ولیکن مدتی با گل
نشستم + الف بگفتا برای تحسین لفظست گل اول بکسر کاف فارسی وثانی بضم کاف فارسی + جمال همنشین در
من اثر کرد + وگرنه من همان خاکم که هستم + جمال بالفتح خوب شدن وخوبی صورت وسیرت کذا فی الرشیدی جمال ای
خوشبوی همنشین ای گل اثر کرد ای سرایت کرد هستم ای در واقع هستم اللهم متع المسلمین بطول حیاته اللهم در اصل یاالله
است یا را بمیم مشدده بدل نموده تا خرش پیوستند اللهم شد ودر جامع المسائل است که یا را الندا را انقلب
بمیم المشدده مثل اللهم اصله یاالله والکوفیه قالوا اصله امنا بالخیر من امه ای قصد مخفف منه الافعال الآتیه
بعده بیان لام المقدر مثل اللهم اغفرلی پس اینجا فعل متع امرست از تمتع بمعنی بهره مند ساختن مسلمین جمع
مسلم ای اسلام پذیرنده طول درازی ضمیر حیاته عائد با بوبکرست وهمچنین ضمائر دیگر یعنی بار خدایا بهره مند گردان
مسلمانان را بدرازی حیات ابوبکر بهرچه بادشاه عادل فیاض زنده باشد مسلمانان از وی بهره مند
خواهند گردید وضاعف ثواب جمیله حسناته ضاعف بکسر عین امرست از مضاعفت بمعنی دو چند
ساختن ثواب بالفتح مثالست پاداش جمیل فعل نیکو حسنات جمع حسنه بفتحات بمعنی نیکوئی یعنی
دو چندان ساز جزای نیکوئی او بذاته ودو چندان ساز برای نیکوئی که در حق رعیت وحسنات معطوف

برثواب باید داشت یعنی چنین میشود که دو چندان سازد در آخرت پاداش کار نیک او و دو چند سازد در دنیا
نیکوکاری او ای توفیق حسنه او را بسیار ه که حسنات مضاعف کند و در حاشیه میر علیه الرحمه است که لفظ
بقایا بالای حیات بتوسط واو عاطفه و لفظ جمیله بالای حسناته از تحریفات عوام ظاهر میشود انتهی آری
تحریف در لفظ بقایه واضح است چه فائدهٔ ایراد آن نه در لفظ و نه در معنی می نماید اما در لفظ جمیله تحریف نیست چه
فقرهٔ ثانیه بی لفظ جمیله از فقرهٔ سابقه و لاحقه کوتاه می شود و معنی مذکوره بر نمی آید وارفع درجة اولیائه وولاته
ارفع بکسر همزه و فتح فا امر ست از رفع بسکون بمعنی بر داشتن اما باتصال عاطفه همزه وصل نمیخوانند درجه
بمعنی مرتبه و قدر اولیا جمع ولی و همچنین ولات بر وزن قضات و مراد از اولیا سعد ابو بکر ست و جمعیت
لفظ برای عظیم الشان اوست و از ولادت امرا احکام اوست یعنی بلند سازد در دنیا و آخرت مرتبه فرزند او
و امیران و حاکمان پس ولی بمراد اول از ولایت ست بالکسر بمعنی تصرف کردن و دست یافتن مع که
بقای و کی نا الوالی البلد و ولی الرجل البقی و فلان ما ولی علیه کذا فی الصراح و پیداست که سعد و لیعهد
ابوبکر ست و قریب تصرف کردن و دست یافتن بر ملک او و اضافت اولیائه بضمیر بحذف مضاف خواهد بود
ای اولیاء ملک او و بمراد ثانی از ولایت ست یعنی یاری کردن کذا فی الصراح و پیداست که امرا و حکام
یا دیگر پادشاه اند و دمّر علی اعدائه و شناته دمّر امر ست از تدمیر بمعنی هلاک کردن و اینجا بمعنی غضب و سخط است
اعدای جمع عدو بفتح بمعنی دشمن شناته بر وزن ولاته جمع شامت و این مشتق ست از شماتت بمعنی خوش وقت
شدن بغم دشمن مراد از اعدای دشمنانی ست که همسر باشند و از شمات بدخواهانی ست که مغلوب و کم زور
باشند یعنی غضب ریز بر دشمنان او که همسر اند و بر بدخواهان او که کم زور اند بما تلی فی القرآن من آیاته اے
ببرکت چیزی تلی مجهول ست از تلاوت بمعنی قرآن خواندن قرآن بالضم و همزه و هو فی اللغة مصدر بمعنی
الجمع والضم یقال قرأت الشئ قرآنا ای جمعته جمعا و بمعنی القراءة یقال قرأت الکتاب قرءة و قرآنا فالقرآن
بالجمع السور و بضمها ولهذا سمی قرآنا فیکون بمعنی اسم الفاعل و یجوز ان یکون القرآن بمعنی المقرو ولانه یقرو
و یتلی فیکون المقرو بمعنی اسم المفعول والمراد به ههنا کلام الله تعالی الذی هو صفته ولا المنظوم العربی
وقیل هو النظم والمعنی جمیعا کذا فی الشرح فقه الاکبر من آیاته بیان ماست و ضمیر آیاته راجع بقرآن است
بمعنی ببرکت چیزی که خوانده می شود در قرآن از آیات اللهم امن بلده واحفظ ولده امن امر است
از امن بمعنی نگهبانی کردن بلد بفتحات شهر و اینجا از اقلیم اوست از فقرهٔ ولده است و از سبب

عظمت پادشاه ای پادشاه ان قدر عظیم الشأنست که اقلیم پارس بسبب او بمنزله شهرت و ضمیمه بلده راجع
با ابوبکرست و همچنین ضمیر ولده احفظ بمعنی نگاه داشتن لقد سعد الدنیا به دام سعده + وایده المولی بالویة
النصر + لقد لام تاکیدست و قد حرف تحقیق سعد بکسر عین ماضی از سعادت بمعنی نیک بخت شدن بهای
لسعادت او پس ضمیر راجع با ابوبکرست و همچنین ضمائر دیگر و ایهام سعد پسر ابوبکرست دام ماضی ست
از دوام بمعنی همیشه بودن سعد نیک بخت کذا فی الصراح پس سعد لازمی ست و در حاشیه میر علیه الرحمة است
و بعضی شروح بمعنی نیک بخت کردن فرموده اند همانا که از معنی حقیقی بعدیت نموده اند اید بهمزه و تشدید تحتانیه
مفتوح ماضیست از تایید بمعنی یاری کردن و قوت دادن مولی خداوند و آزاد کننده و آزاد کرده شده کذا فی
الصراح و اینجا بمعنی تبارک و تعالی ست الویة بفتح همزه و کسر واو جمع لوا است بکسر لام بمعنی نیزه نصر یاری
کردن حاصل آنکه هر آینه بتحقیق نیک بخت شده است و بنهایت نیک بختی او همیشه باد نیک بختی و نیاز زوال
پذیر دو قوی گرداند او را خدای تعالی با نیزهای یاری کردن خود پس اضافه الویة النصر از قبیل لجین الماء است
کذلک ینشا لینة هو عرقها و حسن نبات الارض من کرم البذر کذلک کاف حرف تشبیه است و ذلک اسم
اشارتست برای البعید و اختیار این اسم از جهت بلندی مکانست ینشا بفتح فوقانیه مضارع است از نشو بمعنی
بالیدن لینة بکسر لام و سکون تحتانیه و فتح نون و تا مدوره لینة درخت چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمة است و
در بعضی شروح بمعنی خرما آورده است و در صراح که لین بالکسر نرمی ضد خشونت لینة مصدر منه فالکین و اللین بالتخفیف
والتشدید لغة منه و تنه خرما عرق بکسر عین و سکون را بمعنی بیخ درخت چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمه است و شرح
عربی اما اینجا اگر از لینة که مصدر ست بمعنی فاعل در آوردن شاخ نرم اراده کنیم و از عرق بن درخت حسن و النسب
میگردد و ضمیر عرقها راجع بلینة است و مصرع ثانی تمثیل اول ست حسن بالضم نیکوی کرم نیکوی بذر بفتح
موحده و ذال معجمه تخم یعنی در اخلاق گرامی و شمائل سامی مثل آن شاه بالیده است شاخ نرم ای که
ابوبکر بن اوست چنانچه نیکوئی سبزه زمین از خوبی تخم اوست ایزد تعالی خطه پاک شیراز را بهیبت
حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدار خطه بالکسر و تشدید
طای مهمله جای زمین که بهمت بنا کردن گرداگرد او خط کشند کذا فی الصراح و در بعضی شروح آورده است
که در لغت جائی را گویند که دران خط کشند تا دیگری فرو نیاید پاک صفت خطه موصوف با صفت مضاف
است بشیراز و پاکی آن از جهت ساکنان پاکست شیراز بالکسر نام شهریست از زمین پارس که آبادان

کرده عمرو لیث بادشاه هست وقیل عمارة سلیمان علیه السلام محافظت لیکن سلامتی شخص قرار داده امان
بادشاه ثابت کرده وتقدیم هیبت حاکمان بر هیبت عالمان از انجهت است که هیبت حکام موثرتر است در
حصول امن کذا فی الشرح عربی **قطعه** اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست + تا بر سرش بود چو توی سایه خدا
اقلیم بکسر اول هفتم حصه ربع مسکون که آنرا بپارسی کشور گویند پارس برای موقوف ملک ملک پارس که
مسمی بنام فارس بن پهلو بن سام است کذا فی الرشیدی ودر بعضی تحتانی مجهول فرو گفتن که بتازی صدمه
وبهندی دهکه گویند وآفت وکلفت آسیب دهر آلنست آفت وکلفت زمانه سین سرش راجع بپارس است
سایه خدای تعالی بادشاه + امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک + مانند آستان درت مامن رضا + نشان
دادن اعلام کردن بسیط جای فراخ وگسترده واین لفظ صفت مقدم خاکست ای خاک گسترده شده خاک
زمین الخ خاک زمین مانند صفت موصوف محذوفست ای آستانه مانند آستان درت واین موصوف
مضافست بجنس بادشاهان بمطلق تا تناقض لازم نیاید چون اولا نفی مثل میشود وثانیا ثبوت مثال
بمامن رضا میگردد وچون لفظ نشان بی اضافت وبی لفظ از استعمال نپذیرد ولفظ از را اول آستانه محذوف
باید گفت ای آستان بادشاهی که مثل آستان درت باشد وتشبیه در امن است چنانچه از لفظ مامن پیداست
مامن جای امن ومامن رضا مرقد قبور در مشهد مقدس حضرت امام موسی رضا رضی الله عنه که در وی هیچ عاصی را
مواخذه نیست واین صفت وراست بر سبیل تمثیل ای در تو که مثل مامن رضاست در امن وامان یعنی امروز
در بسیط زمین از آستانه بادشاهی که در امن وامان مثل آستانه در تو باشد اعلام نکند چنین آستان درت
که در امن مانند مامن رضاست رضی الله تعالی عنه مامن رضای ای موضع الامن الذی یرضی الناس عنه
کذا فی الشرح العربی + بر تست پاس خاطر بیچارگان وشکر + بر ما وبر خدای جهان آفرین جزا + بر تست ای
بر تو لازم است پاس خاطر ای دلبری کار سبب چاره سازی چنانچه از لفظ بیچارگان می آید شکر بر مای شکر وجب
چون تو بادشاه بر ما بیچارگان لازم است بر خدا الخ ای جزای چاره سازی بر خدای جهان آفرین لازم است
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس + چندانکه خاک را بود وباد را بقا + باد فتنه بهست مضاف گشته فتنه
شورش وفساد چندانکه الخ تا قیامت بقا ثبوت وقیام ای فقره آینده بیان سبب تالیف کتاب گلستانست بدانکه تالیف
در لغت سازواری دادن دو چیز را بهم ودر اصطلاح مولفین جمع کردن مسائل است که بیشتر انشا یافته باشد پس اینجا بسبقت
خیالیست که شیخ علیه الرحمة بعض از تامل ایام گذشته طرح تالیف وتصنیف کتاب گلستان بخیال خود انداخته بود

ورنگ مضامینش در غوم خرم ریخته تعجب العین ساخته چنانچه در جواب یار فرموده است که برای نزهت ناظران
وفسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد و موجب تصنیف بشیتر فرماید غرض نقشیست کز ما یاد ماند
شبی در ایام گذشته تامل همیکردم و بر عمر تلف شده تاسف میخوردم تامل فکر کردن ایام در اصل جمع یوم ست بمعنی
روز و در استعمال بمعنی زمانه است که مشتمل بر روزها و شبها باشد چون روزگار تلف بفتحتین هلاک شدن ای برباد
رفتن تاسف دریغ خوردن واندوهگین شدن وسنگ لاخه دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب
حال خود میگفتم در رشیدی لاخ کلمه ایست که فائده انبوهی و بسیاری دهد چون سنگ لاخ و دیو لاخ و استعمال
این کلمه بغیر این سه محل بنظر نیامده و دو کلمه اول در شعر بسیار دیده شد اما رود لاخ بغیر از جامناسب نامه جائی
ندیده شده لیکن امیر خسرو آتش لاخ نیز در شعر خود نظم کرده انتهی و در مفردات این کتاب آورده است لاخ بمعنی
جائی باشد و این لفظ بی ترکیب یافته نشده لیکن از استعمال یافته شود که جای مهیب و جای انبوهی چیزی اگرچه
غیر ازین سه جای یافته نشده سنگ لاخ و دیو لاخ و رود لاخ و دو کلمه اول در نظم بسیار آمده و رود لاخ
در غیر جامه مناسب نامه ندیده و امیر خسرو در شعر خود آتش لاخ نیز آورده و در جائی دیگر یافته نشده و این چهار
موضع جای هیبت و ترس ست پس ظاهر شد که بمعنی جای مطلق نیامده انتهی اما التحقیق آنست که لاخ در اصل
لخ ست که بتای زائده لخت خوانند بمعنی پاره چیزی و لخلخ ازین مرکب بمعنی پاره پاره و ضعف و لاغر را که بند بند
شود و استحکام در اعضا نماند لخلخ گویند ازین مرکب و از ینجا لخچه که تصغیر لخ ست بمعنی پارۀ آتش و بعضی
از پارۀ آتش شعله اراده کرده اند و بعضی با خگیر دارد و لاخ زائد است چون الف ساز و گار که در اصل سر و
گرست پس جای را که در وی چیزی انبوه باشد لفظ لاخ را با نام آن چیز ترکیب داده صفت کنند مثل جائی
که در وی ازدحام سنگ افتاده است آنرا سنگ لاخ گویند ای آنقدر سنگ بهم آمده است که جا هم لخت سنگ
گردیده و همچنین دیو لاخ و رود لاخ و آتش لاخ پس سنگ لاخه بهای زائده مشبه به است مضاف الی المشبه
وتشبیه در سختی ست دل را ای دل سر که برگریه من ندیده و میکرد الماس نام گوهریست نفیس که غربا بدین نشکنند و جنسیست
از فولاد قیمتی گوهر دار کذا فی بعض الشروح اما اینجا بمعنی آلتی ست که از فولاد مدور سازند و بدان گوهر و سنگ را سوراخ
کنند و این مشبه به است مضاف بمشبه و تشبیه در سفتن ست اما سفتن در ینجا عبارت از اثر بسیار ست و پیدا
که گریه بسیار دردآلود با اثر ریز میباشد می سفتم ای سوراخ میکردم **مثنوی** هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نماند بسی مثنوی در اصطلاح شعرا نظمی را گویند که هر بیتش دو قافیه داشته باشد هر دم از

ای در هر دم زدن نفسی ای زمانه که در مدت نفس زدن بگذرد نگه میکنم ای ملاحظه عمر خود نمایم نماند بسی ای عمر بیشتر
گذشت یعنی اگرچه در حالت گذشتن عمر بسبب اندک رفتن آن اطلاع نیافتم اما چون ملاحظه نمودم دیدم
که بیشتر نماند و مقرر نموده اند که دوازده هزار انفاس در شب از هر آدمی میرود و کذا فی بعض الشروح + ای که
پنجاه رفت در خوابی + مگر این پنج روز دریابی + ای حرف نداء و منادی که ذات شیخ علیه الرحمة است محذوفست
پنجاه ای پنجاه تامل ایام گذشته میکردم و در عمر تلف شده تاسف میخورم می آید که پنجاه رفت الخ صفت
منادیست پنجاه ای پنجاه سال و تخصیص پنجاه سال مقررست که عمر شیخ علیه الرحمة دران زمان پنجاه سال
گذشته یا مراد کثرت اوست در خوابی ای غافلی و مقصود بالندا محذوفست ای خیز و غفلت بگذار این پنج روز
بمعنی بقیه عمر ظرف دریابی و مفعول دریابی که سامان آخرت ست محذوفست چنانچه از بیت لاحق پیداست
و در ایراد پنج روز نه تعیین ست بلکه قلت عمر مرادست حاصل آنکه ای که پنجاه سال عمر گذاشته است و تو هنوز
در خواب غفلت افتاده بر خیز و غفلت بگذار شاید که در بقیه عمر خود سامان آخرت دریابی و کشاده پیشانی با نجهان
بشتابی + خجل آنکس که رفت و کار نساخت + کوس رحلت زدند بار نساخت + خجل ای شرمنده در خداوندان بار
و سامان داران آخرت رفت ای مرد کار ای کسب سامان آخرت نساخت رحلت بالکسر ارتحال در رحیل کوچ
کذا فی بعض الشروح کوس رحلت نقاره که هنگام کوچ زنند فاعل زدند موکلان موت بار شان آخرت نساخت
ای تیار نکرده و آماده نساخت یعنی شرمنده در خداوندان سامان آخرت آنکسی ست که در دنیا کسب سامان آخرت
نکرده مرد و موکلان موت او را بآنجهان بر داشتند و او در دنیا ساز و برگ اعمال تیار نکرده رفت پس هر دو مصرعه هم معنی ست
خواب نوشین بامداد رحیل + باز دارد پیاده را ز سبیل + بیان هیچو غفلت دنیا خواب نوشین ای غفلت دنیا که بی ملال است
بامداد صبح و در اصل مرکب اضافیست از بام که بمعنی صبح ست و داد که بمعنی زندگانیست چنانچه در فرهنگ نور الدین
است آنگاه از کثرت استعمال کسره را که علامت اضافت ست از بیان برداشته یک کلمه ساختند تا آنکه معنی ترکیبی هم
متروک گشته و لسانست که صبح را برای تفعل بلفظ زندگانی و صبح سعادت و صبح فیروزی گویند و بامداد رحیل صبح که
در وی کوچ کنند و اینجا عبارت از دنیاست که کوچگاه موجودات ست پیاده کسیکه دل صافی ندارد چه صاحبدل سوار
دل است و او را غفلتی نباشد سبیل راه است ای راه سلامت از عقاب و عتاب یعنی غفلت دنیا بی صفا را از راه
سلامت باز دارد و براه عقاب و عتاب آواره سازد + هر که آمد عمارت نو ساخت + رفت و منزل بدیگری پرداخت +
بیان بیوفائی دنیا ای موجودات عمارت آبادی کذا فی البرهمی عمارت نو آبادی منزل دنیا که محض بوجود تواننده باشد

رفت ای مرد منزل دنیا چه وآن بدیگری برای موجود دیگر پرداخت ای خالی کرد * ولن دگر پخت همچنان هوس
دیگر عمارت سبز وکسی * آن دگر ای موجودات دیگر هوس پختن ای خیال کردن همچنان ای مانند آن مرد دنیا
عمارت منزل دنیا چه در شامل ست که بنا وخشتی را نیز عمارت گویند سبز رای وفا نکرد چه در رشیدیست که سبز
بردن بمعنی وفا کردن سازگاری نمودن و بیت لاحق هم مؤید این معنی ست و عاطفه درین عمارت نیز مقتضی این
مضمون نیست وآنچه در حاشیه میر علیه الرحمه است که سبز نبرد دو معنی واقعه شده یعنی بآخر نرسید و تمام نساخت که
دیگری تواند افزود یا بر سر خود بر داشته نبرد مخالف مقام ست پس چون وفا کردن بحرف تعدیست باید
بار اول لفظ کسی محذوف باید خواند یعنی که موجود شد یا عمارت در دنیا ورد چه پیوست و دنیا با کسی وفا نکرد و با وی
تا بجهان نرفت * یار ناپایدار دوست مدار * دوستی را نشاید این غدار * یار همان منزل دنیا و تعبیر او
بیار از جهت محبوبیت اوست مر محبا مرا ناپایدار بیوفاست مدار ای محبوب خود مساز و با وی مپیوند مصراع ثانی
علت مصراع اول ست رای دوستی را بمعنی برای ست غدار بیوفا و این غدار همان منزل دنیا یعنی دنیا
ناپایدار ست این را محبوب خود مکن زیرا که غدار برای دوستی نمیشاید چون بیان فرمود که دنیا بیوفاست و تو
با خرت وفا نخواهد کرد تنبیه نمود بر چیزی که بتو وفا کند و در آخرت همراه تو باشد پس فرمود * نیک و بد چون
همی بباید مرد * خنک آنکس که گوی نیکی برد * نیک و بد ذکر چندین برای تعمیم ست ای هر یک بباید مرد ای
مردنیست خنک متضمن سرد و بمعنی خوشا که بعربی طوبی گویند نیز می آید کذا فی الرشیدی و اینجا بمعنی ثانی ست
گوی بردن سبقت کردن گوی سبقت بردن سبقت در نیکی کردن یعنی چون همه مردنیست پس خوش آن کسی ست که
سبقت در نیکی کرده پس * برگ عیشی بگور خویش فرست * کس نیارد ز پس تو پیش فرست * برگ بالفتح سامان
و سرانجام کذا فی الرشیدی عیش زندگانی و چیزیکه چون زندگانی باشد زیستن کذا فی ابراهیم شاهی برگ عیش سامان
زندگانی ابد که عبارت از نیکی ست و یای عیش برای عظمت ست بگور خویش فرست ای در زندگانی خود بفرست جمع
کن کس نیارد از پس ای از پس مردن تو یعنی هیچکس از پس تو برگ عیش تو نخواهد آورد تا از پیش از مردن خود سامان
خود ساز چون موجب غفلت انسان از سامان آخرت اعتماد بر عمر ست و حال آنکه عمر را وفای نیست و هر دم در رفتن ست
پس فرمود * عمر برفست و آفتاب تموز * اندکی ماند خواجه غره هنوز * عمر زمان مقدر زیست برف ست ای
مانند برف ست آفتاب ای دوره گردش آفتاب یعنی گذشتن روز و شب تموزی گدازنده چه در ماه تموز برف زود گداخته
می آید بدانکه در اصطلاح رومیان دوازده ماه شمسی ابتدا از سرمای دوازده نام ست یکی نیستان بالفتح نون و سکون

تحتانی وسین مهمله مدت ماندن آفتاب در برج حمل وآنرا در هندی ماه بیساکهه گویند دوم ایار بفتح همزه ویای
تحتانی ورای مهمله کذا فی الشرح النصاب ودر بعضی شروح یک همزه آورده است وآن مدت ماندن آفتاب است
در برج ثور ودر هندی ماه جیتهه خوانند سوم حزیران بفتح حاء مهمله وکسر زای معجمه وسکون تحتانی ورای مهمله مدت
ماندن آفتاب ست در برج جوزا در هندی هار نامند واین سه ماه بهار ست ودر شرح نصاب آذار را ماه
اول بهار شمرده وحزیرانرا اول تابستان چهارم تموز بفتح فوقانی وواو فارسی وزای معجمه مدت ماندن آفتاب
در برج سرطان ودر هندی ماه ساون گویند پنجم آب بمد همزه موحده مدت ماندن آفتاب در برج اسد ودر
هندی ماه بهادر خوانند ششم ایلول بفتح همزه وسکون تحتانی وضم لام مدت ماندن آفتاب در برج سنبله
ودر هندی ماه اسونامند واین سه ماه تابستان ست ودر شرح نصاب ایلول را اول ماه خزان نوشته است
هفتم تشرین بکسر اول فوقانی وسکون شین معجمه وکسر رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج میزان ودر هندی
ماه کاتک نامند هشتم تشرین دوم مدت ماندن آفتاب در برج عقرب ودر هندی ماه مگهر گویند نهم کانون
اول کاف مهمله مدت ماندن آفتاب در برج قوس در هندی ماه پوه خوانند واین سه ماه خریف ست و
در شرح نصاب دو کانونرا از زمستان شمرده است دهم کانون دوم مدت ماندن آفتاب در برج جدی ودر هندی
ماه ماگهه خوانند یازدهم سباط بضم سین مهمله وقیل شین معجمه وموحده وطاء مطبقه مدت ماندن آفتاب
در برج دلو ودر هندی ماه پهاگن گویند دوازدهم آذار بمد همزه وذال معجمه وقیل زای معجمه والف ورای مهمله
مدت ماندن آفتاب در برج حوت ودر هندی ماه چیتر خوانند واین سه ماه زمستان ست واین اسامی را
صاحب نصاب نظم آورده **ابیات** دو تشرین ودو کانون وپس آنگاه ٭ سباط آذار نیسان و
است ٭ حزیران وتموز وآب وایلول ٭ نگهدارش که از من یادگار ست ٭ امّا اگر ترتیب
نظم ساختی اختلاف از میان برخاستی ظاهراً رعایة ترتیب نه فرموده است واگر ملاحظه ترتیب
تحقیق کرده شود چنین نظم باید نمود **ابیات** چو نیسان وایار ست وحزیران ٭ تموز وآب
ست دیگر ٭ دو تشرین ودو کانون وسباط ست ٭ دگر آذار از من دار از بر ٭ اندکی مانده همین
عمرت پیشتر گذار یافته است واندکی مانده است ای عمر بیشتر رفته است وقدری باقی مانده خداوند عمر
ره بالفتح والتشدید رای مهمله مغرور وفریفته ای مغرور درازی عمر یعنی غافل از نیکی اندوختن بغرور
درازی عمر ٭ ای تهیدست رفته در بازار ٭ ترسمت برنیاوری دستار ٭ بیان خجالت بی عمل که ناشی است

از خواجه غره هنوز تنبیه نمودن برای تهدید ست ای بی عمل صالح بازار قیامت گاه که جای خرید اجناس صواب
است منقد عمل ترسمت ای ترسم از خجالت تو برنیاوری دستار علت ترس ست دستار جامه که بر سر بندند
و دستار برنیاوردن مرادف سر بر نکردن است ای خجل ماندن یعنی ای آنکه در قیامت گاه بی عمل رفته ای می ترسم از
خجالت تو زیرا که در انجا بی عمل خجل خواهی ماند و مؤید این معنیست نجل آنکس که رفت و کار نساخت ۰ و در حاشیه میر علیه الرحمه
است ۰ ترسمت بار نیاوری دستار ۰ یعنی می ترسم که دستار با خود بار نیاوری یعنی که دستار هم باز داده سر برهنه
بخانه بیائی که چون نقدی محتاج شوی و چیزی نداشته باشی دستار خود بضرورت بفروشی و صرف آن مطلب نمائی
انتهی معلوم میگردد که از دستار فروختن و نقد آن از صرف مطلوب نمودن چه اراده فرموده اند و از خانه و مطلوب
چه کنایت داشته اند و در بعضی شروح مصراع ثانی را امثال میر علیه الرحمه نوشته آورده است که مطلب اینست ای بدبخت
چیزی که ترا آنجا بکار آید که آنجا نتوانی مبادا که در مانی انتهی برین تقدیر بوضوح پیوسته که نعمل بار نیاوری
چه بکار کرده اما اگر این توجیه بر نسخه بر نیاوری که بمعنی میوه حاصل کردن باشد منطبق شود وجهی دارد لیکن
میوه را بازار چیدن مناسبتی نیست چه جائی که میوه را ذکر کنند و حیثیت [illegible] ستان از نده عزیزی
از حضرت اورنگ زیب دین و دنیا و عالمگیر آخرت واصلی علیه رحمة الله تعالی چنین نقل میکنند که برنیاوری
دستار بضم بار فارسیست و دستار بمعنی دستارخوان ست یعنی سفره و سفره را برای خریدن ماکولات بازار
می برند ای دستارخوان را پر کرده نیاوری یعنی بهره نخواهی یافت انتهی این توجیه وجیه است اگرچه دستارخوان
بمعنی بهره مند یافته نه دستارخوان بمعنی بی بهره در کلام اهل فرس یافته شود ظاهرش محاوره اهل هند کرده اند

هر که مزروع خود بخورد بخوید ۰ وقت خرمنش خوشه باید چید ۰ تتمه بیان خجالت مزروع بمعنی کاشته عبارت از
عمر ست بخورد ای ضائع کرد خوید بضم کشت زار جو کذا فی ابراهیمی و در شامل ست که در عرف گیاه جو که بار نیاورده
باشد و در رشیدی ست علف سبز جو که بپاسبان دهند و خوید بوزن و دید نیز گویند وخید بی واو معرب آنست
واین عبارت از عمر بی عمل ست چه خوشه زراعت عمر عمل ست وقت خرمن ای هنگام خرمن اندوزی ثواب ای
گاه قیامت شین راجع بهر که خوشه باید چیدای در یوزه عمل باید کرد و تنبیه است که خوشه چیدن بعد خراب شدن
زراعت خوید خود خجالتی ست عظیم یعنی هر که عمر خود برباد داده در قیامت او گدای عمل باید کرد و خجالت باید کشید

مایه عیش آدمی شکم ست ۰ تا بتدریج میرود چه غم ست ۰ بیان بی اساسی و بی اعتباری آن مایه و مایه اصل ماده
هر چیزی و بمعنی مقدار نیز آمده و قدری از مال که برای تجارت کنند و بعربی بضاعت گویند کذا فی الرشیدی

۱۲

مایه عیش ای اهل و ماده زندگانی تا شرطیه چه غم ست جز اندریج کاری درجه درجه و بدرنگ کردن کذا فی بعض الشروح و هیچ
عبارت اعتدال ست یعنی اصل زندگانی آدمی شکم ست اما وقتی باعتدال میرود ای نه قبض گردد و نه اسهال هیچ غم نیست
چنانچه میفرماید + گر ببندد چنانکه نکشاید + گر دل از عمر برکند شاید + ببندد ای قبض گردد فاعل ببندد شکم ست و دل
برکندن و برکردن بمعنی نا امید شدن نسبت پس برکندن بفتح کاف تازی و ضم آن هر دو جائز ست + ور گشاید
چنانچه نتوان بست + گو بشو از حیات و دنیا دست + کشاید ای جاری گردد بافراط فاعل کشاید شکم ست گو بشو
امر غائب ست و فاعل آن خداوند شکم ست دست شستن نا امید شدن + لاجرم مرد عارف و کامل + ننهد بر حیات
و دنیا دل + عارف شناسای عاقبت و کار و شناسائی ست یای عمر کامل صفت عارف ای کامل در آن شناسائی
دل نهادن اعتماد کردن + چار طبع مخالف و سرکش + چند روزی بوند باهم خوش + بیان دیگر ست از سست بنیادی
عمر چار طبع عناصر اربعه ای آتش و باد و آب و خاک و عبارت از تاثیرات آنها ست که حرارت و برودت و رطوبت و
یبوست ست چه بدن انسان از ذات عناصر مرکب نشده هست مخالف صفت کاشفه چار طبع و سرکش عطف تعبیری
مخالفت چار طبع [illegible] چند روزی مدت اندک باهم خوش بودن بمعنی موافقت ست یعنی بدن انسان که
از [illegible] ست بقدرت الهی [illegible] گرم موافقت داده ست این اتفاق و اعتدال اینها اندک مدت ست + گر یکی
زین چهار شد غالب + جان شیرین بر آید از قالب + یکی ای یک طبع ازین چهار ای از چهار طبع شد غالب ای مخالف آن
و از درجه اعتدال بیرون رفت شیرین صفت جان ست قالب بفتح لام کالبد کفش و خشت و زر و نقره و جز
بکسر لام نیز آمده [illegible] کذا فی المنتخب و درین بیت برعایت توجیه که حرکت ماقبل ردی ست بکسر باید خواند و مراد از
قالب درینجا تن ست [illegible] بگوش جان بشنو + رچنین بیت مرد باش [illegible] + تمهید چنانچه
این ابیات می آید عموما بالعام بگوش دل ای [illegible] راه سلوک الی الله تعالی [illegible] ست چنانچه مذکور شد مرد باش
ای اهل همت باش و در کسب اعمال صالح و سامان آخرت [illegible] مباش بروای بهمین راه که نمودن شد مردانه [illegible]
تامل یعنی مصلحت آن دیدم تامل فکر کردن یعنی ای مضمونی که مذکور شد مصلحت ای بهوده خود که در نشیمن عزلت بنشینیم
و این جمله بیان آن دیدم ست نشیمن آرام گاه انسان و مرغان کذا فی الرشیدی و در شاهنامه ست که
بالکسر بیای فارسی آشیان و مرغان و جای نشستن که همیشه آنجا باشند و آنرا نشیمن نیز گویند عزلت
بالضم یکسو شدن و نشیمن عزلت باضافت لامی گوشه که برای یکسو شدن از خلق باشد و دامن از صحبت فراهم
چینیم صحبت باهم نشستن [illegible] دامن چیدن بمعنی ترک کردن یعنی از صحبت مردم و اختلاط آن ترک گیریم

دفتر از گفتار پریشان بشوییم دفتر بالفتح مجموعهٔ حساب و مجموعهٔ شعر کذا فی الرشیدی و اینجا عبارت از اعمال نامه است
گفتار بمقالات پریشان بمعنی بیهوده صفت گفتنی هاست بشوییم ای بتوبه پاک کنم و من بعد پریشان نگوییم من بعد بکسر میم
ای بعد از توبه کردن بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ٭ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم ٭ علت ما سبق زبان بریده
بمعنی جوهر نیست ای شخصیکه زبان او بریده باشد کنج بضم کاف تازی گوشهٔ خانه و جز آن بکنجی نشسته صفت اول زبان
بریده است صم بالضم والتشدید جمع اصم بالفتح یعنی کر و گران گوش کذا فی بعض الشروح و این صفت دوم است
بکم بالضم و سکون کاف جمع ابکم است بمعنی گنگ و این صفت سوم است بعاطفه و ایراد این دو صفت بلفظ جمع
بر سبیل مبالغه است یعنی بسیار کر و گنگ و اختیار بکم تا آنکه مضمون او زبان بریده بید البود بتقریب لفظ صم است نباشد
الخ ای بیهوده گوی باشد و هر چه بر زبان آید بگوید تا یکی از دوستان قدیم غایت خلوت نشینی و خاموشی گزینی ای
دیرینه که در کجاوه غم انیس من بود این جمله صفت یکی است کجاوه بالفتح کاف و جیم هر دو تازی معروف و این مشبه به
است مضاف بمشبه غم بالفتح و تشدید میم اندوه انیس یار و همدم کذا فی بعض الشروح و در کشف بمعنی همخوی
نیز آورده است ای یاری که در اندوه شریک بود و در حجره هم جلیس حجره بالضم معروف و این مشبه به است مضاف بمشبه
هم بمعنی غم است و معنی غم جلیس همنشین ای شریک در و بود به رسم قدیم از در درآمد رسم بالفتح آیین و قدیم ای دیرینه
یعنی چنانچه همواره خندان و شادان می آید چندانکه نشاط و ملاعبت کرد نشاط شادمانی کذا فی بعض الشروح و ملاعبت
بایکدیگر بازی کردن و اینجا بمعنی بازیست از جانب آن دوست همچنین لفظ مراغبت چه شیخ با وی بازی نمیکرد اما
ایراد ملاعبت بجای لعب اشعار است یا آنکه آن یاران نوع بازی میکرد که دو کس با هم میبازند چه غرض
او شرکت شیخ علیه الرحمه است در بازی و مؤید این است لفظ جواب و بساط مراغبت نگستردی بساط بالکسر گستردنی
ای فرش و این مشبه به است مضاف بمشبه مراغبت بایکدیگر رغبت کردن جوابش نگفتم ای در لعب او شریک
نشدم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم تعبد پرستش نمودن و بندگی کردن و زانوی تعبد که برای عبادت ته
کرده شود ای همچنان بقید ماندم رنجیده نگه کرد و گفت رنجیده حال است از غافل نگه کرد رباعی کنونت
که امکان گفتار هست ٭ بگوای برادر بلطف و خوشی ٭ که فردا چو پیک اجل در رسد ٭ بحکم ضرورت که دم درکشی
امکان قدرت و توانایی فردا ای مرگ پیک معروف مشبه به است مضاف بمشبه اجل مرگ و در شرح عربی
از پیک اجل عزرائیل مراد داشته حکم ای تقاضای ضرورت بیچارگی زبان درکشیدن خاموش ماندن بیت
ثانی علت بیت اول است یعنی اکنون که توانایی گفتار داری بخوشی و خرمی با من گفتگوی بکن زیرا که فردا چون اجل رسد

ضرورت خاموش خواهی ماند والحال بی ضرورت خاموش ماندن فائده ندارد بلکه گفتار ضرورست که من بر گفتگو
آمده ام یکی از متعلقان تنش بر حسب این واقعه مطلع گردانید از متعلقان بیان یکی ست متعلقان توابع ولواحق
نشینش منش راجع بدوست قدیم حسب تفتیح حادثین مهمانیین موافق واقعه دیده حالت حالت ماضیه ای اختیار
کردن صحبت دعزلت مطلع بصیغه فاعل ست اطلاع بالکسر وتشدید طا مطلع بمعنی واقف ست که فلان
عزم کرده است ونیت جزم آورده بیان این واقع فلان کنایه از کسی که سخن وی می گفته شود کذا فی الصراح وانجا
کنایه از شیخ علیه الرحمه ست العزم والعزمیة والعزیم والعزمان برکاری نهادن ویقال عزمت علیکم معنی اقسمت علیکم
کذا فی التاج ودر تفسیر جدادی آورده است که قسم واعزم وحلف ایمان که عند ابی حنیفه وصاحبیه والثوری والاوزاعی
رضی الله تعالی عنهم وقال مالک رحمة الله علیه ان اراد به الیمین فهو یمین وقال الشافعی رضی الله عنه اقسم لیس بیمین واقسم
بالله یمین انتهی پس عزم کرده یعنی قسم خورده است که دوست شیخ علیه الرحمه کفارت آن بر اهل گفته نیت بالکسر
والتشدید یا آهنگ کردن کذا فی الصراح جزم عزم کردن کسی برکاری چنانچه از ان برنگردد ونیت جزم الخ
ای آهنگ محکم در دل کرده که از ان برنگردد پس آن جمله تاکید جمله اول ست ودر بعضی نسخ لفظ آورده نیاورده
که بقیه عمر معتکف نشیند وخاموشی گزیند جواب قسم ست بقیه تتمه معتکف باز دارنده خود را بمسجد واینجا
عبارت از گوشه گرفتن ست تو نیز اگر توانی سر خویش گیر وراه مجانبت در پیش سر خویش گرفتن یعنی بدر رفتن
کذا فی الرشیدی مجانبت کناره گرفتن ویکسو شدن کذا فی بعض الشروح یعنی تو نیز اگر بتوانی از اینجا بدر شو و
راه گوشه گزینی در پیش گیر گفتا بعزت عظیم وصحبت قدیم الف گفتا برای تحسین لفظ ست با بعزت قسمیه است عظیم
تبارک وتعالی ودر حاشیه میر علیه الرحمه ست یعنی بعزت خدای عظیم سبحانه حذف موصوف برای رعایت فقره
دوم واقع شد انتهی اگر لفظ عظیم که نامیست از نامهای تبارک وتعالی معنی اراده کرده شود احتیاج باتصال حذف
نیفتد ووجه اختیار این نام سامی فقره است صحبت قدیم بقسم دیگر ست واختیار این قسم اگرچه مبنی نسبت
بزرگی صحبت قدیم ست نزدیک آن دوست وتنبیه نمودن شیخ علیه الرحمه بر حرمت آن چه در عدم تکلم بدوست
قدیم موجب آزردگی اوست وفوت شدن صحبت قدیم وپیداست که مردم مطلبی را که نزد ایشان بزرگ وصاحب
عظمت ست بقسم بعد اسم الله لاحق سازند محمول بر محاورت بر مسلمه شرعی فافهم وهمچنین شخص وچیزی را که نزد
خدای تعالی عزیز ست ومقبول در قسم بعد خدای تعالی می آرند چنانچه شیخ علیه الرحمه در مناجات تحفیکه در
حرم کعبة الله تعالی شرفاً وتعظیماً فرموده **ابیات** خدایا بذات خداوندیت * باوصاف بی مثل ومانندیت * بلبیک حجاج

بیت الحرام * بدفون یثرب علیه السلام * به تکبیر مردان شمشیرزن * که مردِ وغا را شمارند زن * بطا آ
پیران آراسته * بصدقِ جوانان نوخاسته * که مارا درین ورطهٔ یک نفس * ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

که دم بر نیارم و قدم بر ندارم جواب قسم ست دم نیاوردن خاموش ماندن و قدم برنداشتن بازماندن مگر آنکه
سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف استثناست از زبان خاموشی و بازنشستی انکه آن وقت
سخن گفته شود ای شیخ علیه الرحمة بسخن درآید بعادت الخ صفت سخن ست عادت ای وضع و آئین مألوف
از الفت بضم گرفتن آئین طریق معروف شناخته شده و مشهور یعنی آن وقت که گفتگوی درمیان آید بوضعی
که خوگرفته شده است میان شیخ و من و بآئینی که مشهورست میان من و شیخ علیه الرحمة که آزرده کردن دل
دوستان جهل ست و کفارت یمین سهل علت سخن گفتن جهل نادانی خلاف دانائی و دانستن کذا فی الصراح
و اینجا شیخ علیه الرحمة عبارت از نادانی حقوق دوستی ست و این نادانی بخود گرفتن صفت ترکیب ست آ
آزاد او کفارت یمین خاصه نیست همچو شیخ علیه الرحمة کفارت بالفتح و تشدید آنچه بر شکست روزه و سوگند
دهند کذا فی بعض الشروح و کفارت سوگند چهار نوع ست یکی طعام دادن ده مساکین یا یک مسکین ده
روزه مقدار نصف صاع از گندم یا مقدار صاع از جو و خرما دوم پوشیدن ده درویش بقدری که ساتر
عورت گردد سوم آزاد کردن بندهٔ مسلم یا کافر خرد یا بزرگ چهارم دو ماه روزه پیاپی داشتن و نزد امام
شافعی رضی الله عنه و صائع شرط نیست و خلاف رای صواب ست و نقض عهد اولوا الالباب عطف ست
بر آزردن دل دوستان پس این علت دیگرست برای سخن گفتن خلاف ضد ثواب نیک نقض بالفتح
ضاد معجمه شکستن عهد و پیمان الو بالضم بمعنی صاحب و خداوند الباب بالفتح جمع لُب ست بالضم و تشدید موحده

بمعنی عقل و خرد و اولوا الالباب بمعنی خداوند عقل ست که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام
بیان خلاف و نقض ذوالفقار بالفتح فا شمشیر خاص بن منیر که روز بدر کشته شده بقبضهٔ مبارک آنحضرت
صلی الله علیه و سلم شرف یافته و از ان حضرت با میر المومنین علی کرم الله وجهه انتقال پذیرفته هکذا فی
حاشیه نیام غلاف شمشیر کذا فی بعض الشروح زبان در کام ای خاموش چنانچه از مقام پیداست
**قطعه** زبان در دهان خردمند چیست * کلید درِ گنج صاحب هنر * تحریص سخن کردن ست چیست
سوال ست شگوفه رست مصراع ثانی جواب ست هنر بضم یکم و فتح دوم کسب علوی چنانچه خواندن و نوشتن
مانند یافتن و دوختن و غیره که این حرفت ست کذا فی الشامل و اینجا عبارت از علم است صاحب هنر

ضرب علم و گنج صاحب عبارت از حقایق و معارف اوست یعنی زبان خردمند کلید ای کشاینده حقایق
و معارف اهل علم ست چه بهتر گفتن اظهار گنج صاحب علم نیست و همچنین امتیاز در میان عالم و جاهل و بوجود
بی گفتار محال ست ٭ چو در بسته باشد چه داند کسی ٭ که گوهر فروش ست یا شیشه گر ٭ تمثیل ست سابق
و رای در دوکان مصراع ثانی بیان چه داند کسی که گوهر فروش الخ ای صاحب دوکان گوهر فروش یا شیشه گر
برای شیشه بقرینه گوهر فروش ست و در بعض الشروح بجای شیشه گر بیلور نوشته است و بیلور بکسر بای
… و یا ماهی تازی دارو فروش که خریطها دارد بر دوش کشیده بکوچهای دارو فروشد کذا فی الرشیدی
در دوکان با بیلور راست نمی آید چه او را خریطه بر دوش و دوا فروش کوچه گفته است حاصل آنکه زبان
کشاینده خردمند است ق اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست ٭ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ٭
تحریص دیگرست ادب بفتحتین طور پسندیده فرهنگ و دانش کذا فی المنتخب بوقت مصلحت ای هنگام
اظهار بیهودگی دیگران در سخن کوشی ای بگفتار آیی ٭ دو چیز طیره عقل ست دم فرو بستن ٭ بوقت گفتن ٭
گفتن بوقت خاموشی ٭ چیزی دو حالت طیره بالکسر خفت و سبکی کذا فی المنتخب دم فرو بستن ای
خامش ماندن بوقت اول متعلق ببستن ست و ثانی بگفتن ثانی یعنی در حالت ثانی از خفت عقل است
یا اول بر سبکی عقل ست یکی خاموشی بوقت گفتن و گفتگوی کردن در وقت خاموشی و در کشف آورده است که طیره
بفتح طا مهمله و سکون یا خشم و غضب باشد از عقل عبارت از عاقل سامع بود اگر بمعنی خجالت و عیب بود از عقل
مراد عاقل گوینده باشد فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن فتوت ندیدم فی الجمله ای الخاصه فی الجمله
پس این لفظ بمعنی حاصل کلام ست مکالمت با یکدیگر سخن کردن و باز در کشیدن خاموش ماندن فتوت بضمتین
و تشدید واو جوانمردی اما درینجا بقرینه مروت بمعنی اول ست و روی از محادثت او گردانیدن مروت ندانستم
محادثت بمعنی مکالمت روگردانیدن اعراض کردن مروت بضمتین مردی و مردمی کردن کذا فی الکشف که
یار موافق بود و ارادت صادق داشت علت مکالمت و محادثت موافق همرنگ و همدم … ضد مخالف
ارادت صادق ای خواهش چه در خود نیز خاموشی گرفت و گوشه گزید تا با سخن کردن شیخ علیه الرحمه … ست
چو جنگ آوری با کسی در ستیز ٭ که از وی گزیرت بود یا گریز ٭ علت دیگرست جنگ آوری …
با کس متعلق و ستیز بای کس موصوله است که از وی گزیرت الخ صفت آن در ستیز امر ست از ستیزیدن گزیر چاره …
کردن آن گریز ای گریختن بسلامت چون یار عزلت شیخ علیه الرحمه مقابله کرد و مانند شیخ خاموشی و گوشه گزیدن …

از وی گریز و گریزی نماند مقابله شیخ علیه الرحمة با وی چگونه متصور گرده فلهذا سخن در آمد چنانچه میفرماید بحکم ضرورت

سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم حکم تقاضا تفرج خوشی و نیز جستن و تماشا بیرون ای بیرون حجره یا شهر در

فصل ربیعی که آثار صولت برد آرمیده بود فصل یکی از چهار موسم سال ربیع بهار و یا معنی منسوب است که آثار الخ صفت آثار جمع اثر بمعنی نشان صولت بالفتح حمله و غلبه کذا فی الشروح برد بالفتح سرما و آثار صولت برد یعنی بارش برف و بستن یخ و وزیدن باد سرد و سوختن اوراق اشجار و غیره آرمیده ای آرام گرفته بود و فرو نشسته و اوان دولت درد سر بود آوان بالفتح هنگام و وقت کذا فی بعض الشروح و در حاشیه میر علیه الرحمة است که آوان بالف ممدوده جمع اوان است بهمزه مفتوحه بمعنی وقت آمده جمعیت آن غیر مناسب لفظ جمعیت آثار معلوم میشود و نیز در روزمره هنگام عیش و غیره بلفظ مفرد آمده هنگامها بلفظ جمع دولت بالفتح گردش نیکی و ظفر بسوی کسی یقال لنا علیهم الدولة کذا فی الصراح و اینجا بمعنی ثانیست پس آثار ظفر علیه بود و بالضم نوبت و غنیمت علیه در جنگ و بعضی گفته که دولت بالضم در مال و امر آخرت و بالفتح در جنگ و در کار دنیا و بعضی بعکس گفته کذا فی المنتخب پس در ما نحن فیه اگر دولت بالضم بمعنی نوبت بود بوجهی وارد و در دو بالفتح گل

**قطعه** اول اردی بهشت ماه جلالی ❊ بلبل گوینده بر منابر قضبان ❊

اول بمعنی ابتدا مضاف و کسره که علامت اضافتست بآمدن ضم همزه اردی زایل یافته است و اردی بهشت نام ماه است از ماههای شمسی بدانکه در اصطلاح فرس دوازده ماه شمسی را دوازده نام است یکی فروردین ماه بالفتح فا و واو و سکون هر دو را مهملتین مدت ماندن آفتاب در برج حمل و بحذف را در دوم نیز آمده مصری گوید

**بیت** همیشه تا که جهان را سپهر پیر کهن ❊ جوان و تازه به هنگام فروردین دارد ❊

و در هندی ماه بیساکهه گویند دوم اردی بهشت ماه بضم همزه و سکون رای مهمله و تحتانی مجهول و کسر موحده مدت ماندن آفتاب در برج ثور در هندی ماه جیته خوانند سوم خرداد ماه بضم خا معجمه و سکون رای مهمله و هر دو دال مهملتین مدت ماندن آفتاب در برج جوزا و در هندی اساره نامند و این سه ماه ربیع است چهارم تیر ماه بکسر فوقانی و سکون تحتانی و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج سرطان و در هندی ماه ساون گویند پنجم مرداد ماه بضم میم و سکون رای مهمله و هر دو دال مهملتین مدت ماندن آفتاب در برج اسد و در هندی ماه بهادو خوانند ششم شهریور ماه بالفتح شین معجمه و سکون ها و کسر رای مهمله و تحتانی مجهول و فتح واو و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج سنبله و در هندی ماه اسوج نامند و این سه ماه صیف است هفتم مهر ماه بالفتح میم و سکون و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج میزان و در هندی ماه کاتک گویند هشتم آبان ماه بمد همزه و موحده مدت ماندن آفتاب در برج عقرب و در هندی منگهر خوانند

آذر ماه بمد همزه و ضم ذال معجمه و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج قوس و در هندی ماه پوه نامند اینجا ماه
خریف است و نهم دی ماه بالفتح دال مهمله مدت ماندن آفتاب در برج جدی و در هندی ماه ماگه گویند یازدهم
بهمن ماه بفتح موحده و سکون های هوز و فتح میم مدت ماندن آفتاب در برج دلو و هندی [illegible] پهاگن خوانند دوازدهم
اسفندارمذ ماه بکسر همزه و سکون سین و فتح فاء بجای فا باء فارسی نیز آمده و سکون نون و دال مهمله و ضم میم و
ذال معجمه مدت ماندن آفتاب در برج حوت و هندی ماه چیت نامند و در شرح نصاب صبیان لفظ ماه زائد گفته
است آنکه [illegible] اسفندارمذ [illegible] بلفظ التصحیح کرده است [illegible] شده است جلالی [illegible] سال تاریخ
جلال الدین سلجوقی [illegible] تاریخهای [illegible] است یکی هجری [illegible]
[illegible]
و وجه تسمیه آن است که در طبقات [illegible] سلطان جلال [illegible] سلجوقی [illegible]
جهان بسیار خیر و فضل باقیست [illegible]
در ماههای قمر تفاوت بسیار در حساب ظاهر شده بود [illegible] ماههای [illegible]
[illegible] سلطان مذکور فرمان او با استادان علوم و محاسبان کامل [illegible]
و روز اول از سبع که نخست دقیقه حمل باشد نوروز جلالی بلقب آن پادشاه معین شد و [illegible] نظام الملک طوسی که
جهان آثار خیر او باقیست وزیر او بود و سلطان ابوسعید ابوالخیر [illegible] قدس الله سره العزیز در عهد او بود
[illegible] بیست و شش سال بود و در سنه احدی [illegible]
نسبت جلوس پادشاه وقت مبتا شده [illegible] جلوس [illegible]
[illegible] که از هر سال افزون [illegible] اعتبار کرده متقدمین در شمار نیاورده [illegible]
فصول یعنی از هنگام خود یکسو گردیده و لهذا تاریخ قدیمی مطروح ساخته اند [illegible] تاریخ
جلالی معمول بود و در روز فصول آن از اوقات خود مخالفت نمود [illegible]
بالفتح جمع منبر بالکسر جای بلند که [illegible] گل و جز آن سازند [illegible] خوانند کذا فی
الرشیدی و این شبه به است [illegible] قضبان بالفتح و سکون ضاد معجمه جمع قضیب [illegible]
حاشیه منبر [illegible] قضبان بالفتح شاخها کذا فی المنتخب اللغات و [illegible]
قضبان بضم اول [illegible] بعض نسخ قضبان بضم [illegible]

وکسر با جمع قضب و بهشتر بالفتح بهنا الیفناست بسان انتهی مینویسد که قضبان بالفتح جمع سلامت ابا است
بر سبیل شذوذ و وجه قیاس فارسیان اینست که لفظ مفرد فارسی یا عربی را که ذوی الروح ست با الف و نون جمع کنند
چون مردمان و دلاوران و زاهدان و عمان و در غیر آن شاذ چون چشمان که جمع چشم ست و دستان جمع دست
شیخ علیه الرحمة فرموده مصرعه بدستان خود بند زند بر آنست + و اگر غیر ذوی الروح ست بالحاق لفظ ها جمع کنند چون
روزها و شبها و در غیر آن شاذ گویند چون زندها و مردها چنانچه ابو الفضل گوید بازی از که نهی حوصله از زرهای
مرده دل زمانه مرا آید چو پای همنشینی و مردها زنده روانست بر گل سرخ از نم افتاده لالی + همچو عرق بر عذار شاهد
غضبان + گل سرخ گل گلاب از نم بیان لالی نم شبنم لالی بالفتح بنا شاذ جمع لولو بالضم دانه مروارید کذا فی الصراح
آوراق بفتحتین خوی عذار بالفتح عین مهمله و ذال معجمه رخساره کذا فی الابراهیمی والشامل و در منتخب ست که عذار
بالکسر رخساره خط ریش از هر دو جانب پس بر این تقدیر کنایت از دو رخساره است که محل خط ریش ست شاهد
شهود ست بالضم بمعنی حاضر شدن کذا فی الصراح و فارسیان از جهت جلوه گری بمعنی معشوق آرند قال کنه جنه
حاضر شونده است بر عاشقان و در فرهنگ آورده است که شاهد گواه و دوست و صاحب جمال و نوجوان و ناظر
و در اصطلاح صوفیه تجلی معنی را گویند که در صفی بر دل سالک فرود آید و ظاهر گردد + غضبان بالفتح و سکون ضاد معجمه خشمگین
این شبه است از غضب بفتحتین خشم گرفتن کذا فی الصراح **بیت** پیراهن سبز درختان + چون جامه عید نیکبختان +
پیراهن سبز اوراق اشجار درختان جمع درخت به سبیل شذوذ و بعض از جهت روح نامیه شاذ نگویند و چون درخت شخص
قرار داده پیراهن سبز که از لوازم اوست برای او ثابت کرده اگر ذی الروح فرض ذی الروح جمع سازند شاذ نخواهد بود
نیک بختان صالحان که اکثر لباس شان در روز عید سبز میباشد و بعض شراح فرد را اول قطعه سابق آورده مطلع
ساخته و غزل نیز مقطع قرار داده محض غلط ست و منشا غلط ست که این فرد هر دو مصراع قافیه الف و نون مقرر
کرده و در دو بیت دیگر آخر بیت الف تا از مطلع مقرر نموده ظاهر از علم قوافی و عروض واقف نبوده تا همچنان
تسامح فرموده و نیز اهل قوافی الف و نون جمع را وصل گفته اند لیکن در فرد مذکور حرف تا روی ست و الف
و نون جمع وصل ست و در دو بیت حرف با روی ست و الف و نون جمع وصل و چون این هر سه بیت
غزل شد اتحاد حرف ردیف که در قافیه واجب است مختلف گردید و این از عیوب فواحش ست و دیگر در عروض
بحر این فرد آخرین معقوض مقصور ست تقطیعش پیراهن مفعول سبز مفاعلن درختان مفاعیل و بحر قطعه مذکور شرح
شمس مطوی بحر مصراع اول و شرح مقتضب مطوی مصراع ثانی و همچنین بیت ثانی که تقطیعش اول مفتعلن

دی بهشت نما عالی است ماه بلال صفاهان بفتح بلبل مشتعل منبر بر فاملامت ماقبل مقعدان بان قاطع شب را به بوستان
با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد شب را بمعنی در شب مضاف شب محذوف است ای وقت اقبال شب بس فارد
نشد آنچه گویی رازیست هر دو گل بوده در شب بماند و مرغان آواز کنند با یکی از دوستان در دوستی غیر معین است
نه آن دو دوست مخصوصه که کلمه نقل خاموشی شیخ علیه الرحمة گذشته اتفاقا باهم گرم موافقت کردن مبیت
کاری را اضیشه و انجا بمعنی ثانی مقصود است یعنی شد به بینا نبود هم جب دو با آنجا شب افتاد مبیت بالفتح مصدر
میمی است از بیتوته یعنی شب گذرانیدن در جای موضعی خوش و خرم و درختان دلکش در هم این صفت بوستان
خرم بضم خا و فتح را مشدده تازه و طراوت کذا فی الرشیدی دلکش آنچه دل را بخود درکشد یعنی خوش آینده در هم ای
با هم تو گویی که خرده مینا بر خاکش ریخته اند تو اولی یعنی تو تخیل کنی و در صفت آن بگویی خرده و خرد بمعنی کوچک
بی واو معدوله است چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمة هست لیکن در رشیدی گفته که الحال بواو مشهور شده است
خرده بالضم خا معجمه و سکون را مهمله و فتح دال مهمله ریزه هر چیزی کذا فی نور الدین مینا بکسر میم و سکون تحتانی آب
آبگینه الوان شیشه یاقوت و زمرد که در طلا و نقره بکار برند و اینجا مراد الوان آبگینه است چه اوراق سبز درختان
اوراق سبز گلها بر زمین افتاده لیس آنرا بخورده مینا تخیل فرموده و نیز قوله هست یا در سایه درختانش افتاده گستره
فرش بوقلمون اند مؤید آنست ضمیر خاکش راجع بموضع است ریخته شده و عقد ثریا از تاکش آویخته عقد بالکسر
رشته مروارید ها و ثریا منزلیست از منازل قمر بپارسی پروین و پرن گویند و آن شش ستاره نمایان است
یکی نماکه پیدا ان امتحان دور بینی کنند و در اصل تصغیر ثروی است مؤنث اثری از ثری با ثروت است بمعنی بسیار مال
و عدد و ازانجا که منزل پروین مجمع ستاره است بدین تسمیه یافته و از سبب صفا و جمعیت دانه انگور خوشه تاک را
عقد ثریا بخیال آورده و اضافت عقد تشبیهی است **ابیات** روضة ماء نهرها سلسال دوحة سجع طیرها
موزون روضة بالفتح مرغزار و زمین که در وی شگوفها و نهرها باشند ماء آب نهر بالفتح ها و سکون آن جوی ضمیر ها
راجع بروضه است سلسال بالفتح هر دو سین آب شیرین و خوشگوار دوحة بالفتح درخت بزرگ و اینجا جنس درخت
مراد است چنانچه در بیت لاحق واضح است سجع بسین مهمله آواز کبوتر و قمری و امثال آن طیر بالفتح
مرغان و مرغ و مفرد آمده موزون سنجیده یعنی موضع مرغزاری بود که آب جوی آن شیرین و خوشگوار بود
و در وی بزرگ بود که آواز مرغان او سنجیده بود و در تفسیر هراوی آورده که روضه زمینی که در وی گلها باشند
و دوحه زمینی که در وی میوه ها باشند و مقرر است که در باغ جای گلها علحده میباشد و جای میوه ها علحده لیس این معنی بیت لاحق

مناسب ترست چنانچه میفرمایند ان چه از لالهای زنگارنگ * وین پر از میوهای گوناگون * ان ای روضه

لاله پر گل خودرو و ریاحین [illegible] چون لاله تنها واقع شده باشد لاله احمر مراد باشد که میانه وی مقداری

سیاهی ست و آن را [illegible] بسوز دل نسبت کرده و آن را لاله نعمان نیز خوانند و چون با مرکب واقع شده باشد چون لاله

[illegible] لاله [illegible] لاله [illegible] هفت رنگ اند و این منقول ست از بندگی شیخ واحدی تغمده الله تعالی

بالغفران [illegible] لاله خودروی لاله بسوز لاله دلسوخته لاله خونین کفن لاله نعمان [illegible]

هم [illegible] در میان دو کلمه برای اتصال کلمه اول باشد یعنی

[illegible] چون [illegible] و مالامال و همچنین رنگارنگ و گوناگون و دوادو و تکاپو که اشیای

باشد [illegible] آید چون شبانروز و روز و سال و ماه یعنی شب و روز و سال و ماه کذا فی الرشیدی

گوناگون ای نوع نوع [illegible] باد در سایه درختانش * گسترانید فرش بوقلمون * در سایه

[illegible] بوقلمون [illegible] نوعی از جامهای که در روم خیزد کذا فی الصراح

[illegible] ست که [illegible] زبان بهر [illegible] دور ابراهی ست که [illegible] زبان [illegible]

ست که [illegible] ست که [illegible] ست [illegible] کوه [illegible]

[illegible] که [illegible] ست [illegible] چون شب [illegible] آتش [illegible] و آید و در کشمیر ای

[illegible] رنگهای گوناگون نماید و در صبح برنگی و در شب برنگی دیگر نماید

در زمان ملک شمس عالم [illegible] بوقلمون نام شهریست از دمشق کذا فی القاموس

ظاهرا اهل آن شهر [illegible] گوناگون خواهد بود انگاه هر جامه و هر مرغ را که متلون باشد

یا بوقلمون کنیت ساخته باشند [illegible] فرش بوقلمون ای فرشی که از جامه بوقلمون باشد و این کنایت

از اوراق اشجار گلهاست که از جنبش باد بر زمین افتاده اند که بوقلمون باشد و این معنی لازمی گونه رنگارنگ

ست در آورده صفت فرش و این وقتی ست باد غیر باد صبا النسیم باشد و اگر باد صبا باشد که رستنیها از تاثیر

دی برومند فرش کنایت از رستنیهای متنوعه متلونه خواهد بود چنانچه خود میفرماید که فراش باد صبا را گفت

تا فرش زمردی بگستر و دایه ابر بهاری را فرموده تا [illegible] ای شست و [illegible] آمد خاطر آنچه در دل خطور کند

ورای فلک و خاطر ورای مضافست عام [illegible] ای [illegible] شد [illegible] بر از گل و ریحان

سنبل [illegible] [illegible] و دستان [illegible] الله [illegible]

میران در حاشیه بفتح ضاد معجمه و سکون یای و ضم میم تحقیق کرده اما معنیش ننوشته اند و بعضی شروح معنی جای منتخب
پناه اسیر غم و تاج فردوس و بوستان افروز ست و در فرهنگ معنی گل یمن ست و رغبت شهر کرده و در
بجای رغبت قصه نوشته است و در شرح عربی غرمیت مرقوم فرموده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی ثبات
نباشد و عهد گلستان را وفای نه گل بوستان جنس گل که در بوستان باشد عهد زمانه و فا پیمان نگهداشتن
وفا چیزی تمام گذاردن و اینجا بمعنی نگهداشتن ست و حکما گفته اند هر چه دیر نپاید دلبستگی را نشاید ای
جمله حالیه است دیر نپاید ای باقی نماند و دلبستگی را یعنی برای محبت نشاید گفتا طریق چیست الف گفتا
الف اشباع طریق بمعنی راه یعنی راه تحفه بردن برای دوستان چیست که همان راه بردم گفتم برای نزهت
ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد نزهت بالضم خوشحالی کذا فی الحاشیه ناظران
ای مطالعه کنندگان فسحت بالضم فراخی و اینجا عبارت از گشادگی حاضران ای یاد سازندگان تصنیف
گونه گونه کردن چیزی را و جدا کردن بعضی از بعضی و اینجا عبارت از انشای کتاب و ترتیب مقدمات آن
که باد خزان را بر اوراق او دست تطاول نباشد و صفت کتاب گلستان ست خزان فصل مقابل بهار
کذا فی الرشیدی یعنی بادی که در وی برگ درختان سوزد و گلها بر زمین افگند و اینجا عبارت از بیرونقی و عدم
قبولیت و وجه استعاره مناسب از لفظ گلستان ست و همچنین فقره ثانی اوراق جمع ورق بفتحتین کاغذ بریده
یعنی ورق کتاب و برگ درخت مناسب با خزان بمعنی ثانی ست تطاول گردنکشی کردن و تکبر کردن و
بمعنی لازمی ظلم دست تطاول باضافت لامی دستی که برای ظلم ست و اینجا عبارت از استیلای بیرونقی
و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نگرداند گردش زمان های گذشته هست چه بر کتابی مدتی بر آید و
زمانه در وی بگذرد طبع را از مطالعه آن ملالی در گیرد و دل را از مزاولت آن کدورتی پیدا شود و از نیجاست که
حضرت شیخ نظامی علیه الرحمة در دیباچه شاهنامه فرموده **ابیات** ترنم شناسان و دستان نیوش
زبانگ مغنی گرفتند گوش * ضرورت شد این شغل را ساختن * چنین نامه نغز پرداختن * عیش بمعنی
خوشی و آرامی که اهالی را از تازگی آن هم میرسد طیش سبکی و خطا کردن تیر از نشانه و رفتن عقل ضد عیش
کذا فی الشرح و اینجا مراد از ملال و کدورت ست خریف فصل خزان و اینجا عبارت از کهنگی و ابتذال ست
و بیمزگی او **قطعه** بچه کار آیدت ز گل طبقی * از گلستان من ببر ورقی * طبق معروف
و اینجا عبارت از دسته است و مناسب گل ست چه گل در طبق نهی اندازند * گل همین پنج روز و شش باشد

وین گلستان همیشه خوش باشد چو گل ای گل بوستان که دامن ازو پر کرده بود شش ای شش پنج روز اقتضا پذیرد
ای زود زوال و اندک مدت واین گلستان ای کتاب گلستان حالیکه من این سخن گفتم دامن گل بریخت و به
درد دامن آویخت حالی بیای موصوله یعنی وقتی دامن که از گل پر کرده بود خالی ساخت واین
از قبیل مجاز است آویخت انداخت چون شیخ علیه الرحمة وعده تصنیف کتاب گلستان فرموده بود
که کتاب گلستان تصنیف توانم ساخت فلذا از رفیق دست در دامن شیخ علیه الرحمة انداخت و گفت
الکریم اذا وعد وفا اذا خالف جفا فصلی بود در همان روز اتفاق بیاض افتاد فصلی بیای وحدت است بود و در
بحذف حرف آن یک فصلی چنانچه گویند یک روز همان روز ای آن روز که از باغ باز آمدیم بیاض سفیدی مقابل سواد و نام
شکلی از رمل و در عرف بمعنی کتابیکه در وی چیزهای مختلف و متشتات نویسند کذا فی المدار و اینجا بمعنی اخیر است
اتفاق بیاض ای اتفاق التسوید در بیاض افتاد یعنی چند در بیاض مسوده کردم که اگر ازان یک باب کرده آید
میتواند و اگر دو باب ساخته شود هم شاید و در شرح عربی چنین آورده که اتفاق در بیاض یعنی در اوراق نوشتن
در بیاض اوراق افتاد انتهی در حسن معاشرت و آداب محاورت بلباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت
افزاید صفت ادای تقریر و آداب تحریر آن اضافه معاشرت با یکدیگر خوش منشی کردن کذا فی بعض الشروح آداب
جمع بمعنی شایستگی محاوره بحاوره با همدیگر با یکدیگر پاسخ دادن کذا فی الصراح لباس بالکسر لبسه پوشیدنی و جامه و پوشش
کذا فی الصراح و اینجا عبارت از کیفیت دانیست متکلمان جمع متکلم ای کلام کننده بحسن معاشرت مترسلان
جمع مرسل از ترسیل نامه و پیغام فرستادن ای نامه نویس تا آداب محاورت یعنی با ادای تقریر و آداب تحریر آن بفصاحت
در حسن و خوش منشی و شایستگی های پاسخ دادن بکیفیتی بود که مر سخنوران خوش منش را بکار آید و نامه نویسندگان
محاوره را بلاغت زیاده کند و مؤید این معنی است که شیخ علیه الرحمة در خاتمه فرموده است که چه موعظت های شافی
در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت را بشهد ظرافت آمیخته فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود
بود که کتاب گلستان تمام شد فی الجمله ای ملخص کلام محل سخن که کتاب الخ بچند روز بسر انجام رسید و تمام آنگه شود
بحقیقت که پسند آید در بارگاه شاهزاده جهان پناه انتقال است به ثنای شهزاده سعد بن ابوبکر حقیقت اصل
چیزی بارگاه بارای موقوف و کاف فارسی نوعی از قیام مراتب سلاطین و جای بار دادن بادشاه کذا فی
الابراهیمی جهان پناه قلب ترکیب اضافی است ای پناه جهان در بارگاه شهزاده الخ ای در پیش شاهزاده سایه
کردگار پرتو لطف پروردگار سایه کردگار ای سایه ظل الله و تحقیق آن سابق گذشت کردگار بالکسر کاف اول و دال موقوف

دست و آن خداوند تعالی جل وجلاله وکذا فی الابراهیمی لیکن نسخه کاف اولی ست زیرا که در مرکبات ماضیه [illegible]
عقد ارساز ندبی انقلاب حرکات چنانچه پروردگار ذخیرهٔ زمان کهف امان ذخر بالضم یعنی نهادن واندوختن
و منصب بجای ذخر ذخیره نوشته است تا مبالغه که خاصه تعریف است ارد ذخیره بر تخفیف در زمان اهل زمان کهف بالفتح غار کوه
بجای امن است و اینجا بمعنی مجیر و جای ست المؤید من السماء المظفر علی الاعداء مؤید بضم میم و تشدید یای
واو مفتوحه قوت داده شده از آسمان و فتح داده شده بر دشمنان عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة
عضد بفتح عین و ضم ضاد معجمه بازو و قاهر بمعنی غالب و قهره صفت دولت سراج بالکسر چراغ ملت دین باهره بمعنی
روشن ست ملت دین روشن شریعت ست یعنی شاهزاده بازوی قوت دهنده بادشاهی غالب و روشن کننده
دین روشن ست جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم جمال الانام ای خوبی خلق چه امیر عادل زیب خلائق
است و از عدالت آن بصلاحیت باشد و مفخر الاسلام ای اسلام بدان فخر میکند که مر او را روشن ساخت و مروج کرده
اتابک الاعظم لقب ابوبکر ست و بعد ازین مدح اتابک الاعظم ست شهنشاه معظم ای بادشاه بزرگ مالک رقاب
الامم مولی ملوک العرب والعجم مالک خداوند رقاب بالکسر جمع رقبه بفتحات بمعنی گردن امم بالضم میم و فتح امت بمعنی
گروه یعنی خداوند گردنها و گروههای جهان است ای حکم او بر همه گروهها نافذ ست مولی بالفتح آزاد کننده و
آزاد کرده شده و سزاوار تر و پس هر دو یار و دوست و همسایه و هم عهد و اینجا بمعنی یار و دوست ای همه بادشاهان
عرب و عجم را یاری دهنده است و همه بوی التجا می آرند و اگر بمعنی خداوند که لازم آزاد کننده است مقصود آزاد ولی است
یعنی از سبب عدالت و احسان و کثرت حشم بمنزله خداوند جمیع بادشاهان ست این اوصاف در غیر آن بکمال ظهور نیافته ملوک عجم
عبارت از ندوی سایر عجم ست سلطان البر والبحر بر بالفتح و تشدید را زمین خشک کذا فی الابراهیمی بحر دریای انه سلطان
الخ ای حاکم در خشکی و دریا وارث ملک سلیمان وارث گیرنده ملک سلیمان یعنی دنیا و آخرت بسبب تایید اسلام
مظفر الدین والدنیا ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله اقبالهما اقبال توجه خیر و سعادت ادام الخ پاینده دارد
خداوند تعالی و آمدن دولت بسوی سعد و ابوبکر و ضاعف جلالهما و چند گرداند بزرگی آنان و جعل الی کل
خیر مآلهما و گرداند بسوی هر نیکی بازگشت آنان بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید بعطوفت ست نیز پسندیده [illegible]
کرشمه حرکت چشم و ابرو کذا فی شرح البحران و در ابراهیمی بمعنی ناز نوشته است و در بعضی فرهنگ بمعنی از گوشه
چشم نگریستن آورده است و اینجا بمعنی اخیر ست التفات است چنانچه لاحق پیداست و این معنا [illegible]
می با لطف خداوندی ای لطیفه منسوبست بخداوند ای بلطف عالی و درین اشارت به بلندی نظر ممدوح [illegible]

مطالعه واقع شدن فاعل فرماید شاهزاده است **ابیات** گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ چینی و
نقش ارژنگیست التفات بگوشهٔ چشم نگریستن خداوندی صفت التفات است ولطیفه که در لفظ خداوندی
ذکر یافته است درینجا هم مرعیست وشین راجع بپادشاهزاده است بیاراید ای مطالعه فرماید این سخن از تشبیه است که صفت
التفات پادشاهان موجب آرایش است وباعث قبول نگارخانه که در وی تصویرات حیوانات غیره نگارند و
آن چینی بآن است که در چین تصویر عجیب نگارند ونقش غریب بندند نقش [illegible] یعنی نقش گاه
است ارژنگی صفت نقش است ارژنگ بفتح همزه وسکون را وفتح زا [illegible] نام نقاش چینی [illegible] و
نقشه [illegible] کتابی [illegible] عجیبه واشکال غریبه دران نقش [illegible]
وارژنگی صفت نقش ای نقش غریبه چه نقشی که منسوب بارژنگ باشد [illegible]

که روی ملال در نکشد ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست [illegible]
ازین متعلق در نکشد است این سخن ای کتاب گلستان که گلستان الخ علت در نکشد گلستان باغ [illegible]

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست علی الخصوص [illegible] استعمال
باید چنانچه لفظ علی العموم که در اصل علی جمله [illegible] است ای وآن نفی عدم ملال [illegible] علی الخصوص دیباچه
هذا الکتاب مشابهة [illegible] دیباچه باسمه [illegible] ما کان [illegible] دیباچه همایونش
الخ علت عدم ملال است خصوصیت دیباچه [illegible] که در حقیقت تمام گلستان [illegible] خاص
فرموده است [illegible] که طبع نازک شاهان [illegible] ایشان تحمل مطالعه تمام کتاب ندارد والتفات [illegible] مطالعه
دیباچه بحسب لفظ مصغر دیباست ودر اصل لغت فرس معنی جامهٔ است از دیبای خسروانی مکلل که پوشش و
خاصه پادشاهان عجم بودی وآنرا بجامهٔ دیگر جدا پوشیدندی ودر هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی
که دیباچه بکار بردند وآن یکی از علامات پادشاهی است [illegible] چنانچه سامانی گفته وبعضی
گفته اند که دیباچه قطع وادی دیبا باشد وخطبهٔ کتاب بطریق مجاز دیباچه خوانند باعتبار آنکه مشهورست
کتاب بدان است چنانچه هم سامانی گفته وباعتبار مشابهت آن بقطعه روی کار دیباچه توان گفت کذا فی
الرشیدی ودر حاشیه میر علیه الرحمه است که دیباجه بجیم عربیست بمعنی صفحه وچون خطبهٔ کتاب بمنزلهٔ روی
کتاب است آنرا نیز دیباچه گویند آنچه در عوام بجیم فارسی ویای مجهول است شهرت گرفته غلط محض است انتهی
اما تحقیق آنست که دیباچه بیای مجهول وجیم فارسی در اصل الفاظ فارسیست ودیباجه بسکون تحتانی وجیم تازی معرب

النسبت و از ینجاست که در ابراهیم شاهی آورده است که دیباجه و دیبه بادوم فارسی جامه ایست ابریشمی که آنرا دیباجه نیز گویند و آفرینش بیاج بود همایون مبارک و میمون و فرخ و فرخنده و مراد و این اند کذا فی الابراهیمی اما در اصل هم بست از همای که طائر لیست سعد ممدوح و نیلون که یکی از کلمات مشابهت ست پس همایون هجه های سعادت مند باشد زانجا که پادشاهان از نزاکت طبع خوش تاب مطالعه نیاورده مصنفات تازه را الورا سپارند و پسند خود در ابر پسند ایشان گذارند و مدحت وزیر آغاز فرمود و در انجام آن نیز بدحیند بار نمود پس گفت این عبارت سرسخن ست میر کار فرما و حاکم کبیر بزرگ فخر بزرگی و نازیدن و فخر الدین لقب وزیر ست ای ابوبکر کنیت او بنظر کنیت پدر وزیر ست و در منتخب این کلام سرسخن نوشته است که در مکارم اخلاق امیر کبیر عالم عادل فخر الدنیا والدین ابی بکر ادام الله بقائه لیکن این سرسخن بمدحت پادشاه و سرسخن عذر تقصیر میشود بنا این هر دو سرسخن مصدر ست بلفظ ذکر و در حاشیه آورده است که فقرات نیز در مدح پادشاه است پس مدح پادشاه سه دفعه مذکور شد دو دفعه اصالت و یکدفعه ضمنا و مدح پادشاهزاده یکدفعه این مقدمات را خوب باید ملاحظه نمود تا مغالطه نشود که تکرار تشویش طبع میکند انتهی پوشیده نماند که بازان او وزن سخن آفرین سخن دران ترتیب گزین لفظی بموقع و بی تقریب نگویند و حرف بیفائده و بی سبب نزنند خاصه جناب حضرت شیخ علیه الرحمة پس مدح اول بر آداب مصنفین که بعد نعت نبوی و ستایش مصطفوی علیه السلام صلی الله علیه وآله وسلم ثنای پادشاه وقت میکنند واقعه هست و مدحت ثانی بتقریب ذکر نسبت فرزندی سعد ثابت ست و اگر فقرات را هم در مدح پادشاه گفته شود محض بموقع و بی تقریب بیفائده و بی سبب افتد و علی هذا پسند شاهزاده مقدم میشود بر قول پادشاه که ازین کلام که تا متجلی گردد بزیور امیر کبیر الخ پیداست و چنین ادای سخن در حضرت پادشاهان از کمال بی ادبیست دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیاورد و دیده یاس از پشت پای خجالت بر ندارد دیگر ای دیگر بار بعد پسند شاهزاده در منتخب بجای دیگر بکر نوشته است لیکن چون فن کرا العروس تشبیه فرمود لفظ فکر بجا میشود چه بکر زن مرد نا دیده را گویند و عروس زن خواسته و مرد نوخواسته را نیز گویند کذا فی الصراح فکر ای سخن و عروس سخن یعنی کتاب گلستان بی جمال عدم زیوری سر بر نیارد ای بالا نه بیند یاس ناامیدی که دیده هنگام نومیدی فرو کنند پشت پای خجالت ای پشت پای که وقت خجالت در پیش آرند و دیده بروی گذارند و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه متجلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل زمره بضم اول و سکون دوم گروه مردم متجلی بضم میم و فتح جیم و تشدید لام مکسور

جلوه کننده یعنی آنکه ای آنوقت متجلی بجا رحمانه وتشدید لام مکسور زیور پوشنده زیور مضاف باضافت تشبیه و
تشبیه و آرایش ست ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت ظهیر پشتیبان سریر تخت سلطنت بادشاهی
مشیر بالضم اشارت کننده وفرمانده بهبود مملکت ست کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا
محب الاتقیا وفقرا جمع فقیر ای بی مایه و بی سامان ملاذ پناه گاه غربا جمع غریب ای مسافر و مسکین
مربی پرورنده فضلا جمع فضل ای بسیار دان محب دوستدار اتقیا جمع تقی ای پرهیزگار افتخار
آل پارس یمین الملوک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین افتخار بزرگی و نازیدن آل پارس آ
اهل فارسیان بوجود وزیر خود بر وزیران اقالیم دیگر نازد از یمین الملوک ای دست راست بادشاهان
است ای بادشاهان کارها بوجود وزیر سر کنند ملک الخواص ای گروه خاصان بادشاهان مالک ست
ای امیر گروه خاصگان ست باربک آنکه خلق بانجاح مرام خود بار یابد و این مرکبست از بار بمعنی راه و از بک
که در ترکی بالفتح بمعنی امیر و صاحب ست کذا فی المدار و پیداست که مدار عالم وزیر میباشد غیاث الاسلام والمسلمین
عمدة الملوک والخواقین ابی بکر ابی نصر غیاث بکسر فریاد رس و غیاث الاسلام آنکه اسلام از وی قوی باشد
و غیاث المسلمین آنکه جماعت مسلمین را بوجود وی قوت باشد عمده بالضم آنچه او ی اعتماد کرده شود خواقین
جمع خاقان که نام بادشاه ترکستانست و نام بادشاه چین و در قنیه بمعنی بادشاه چین و سمرقند و هر بادشاه
که در ترکستان بزرگتر باشد آورده است اما اینجا بمعنی بادشاه مطلق است و ایراد جمع بسبب عایت
فقره است اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره اطال فعل ماضی ست از اطالت
بمعنی دراز کردن الله فاعل ست عمره مفعول و ضمیر راجع بوزیر ست و همچنین ضمائر دیگر اجل فعل ماضی ا
از اجلال بمعنی بزرگ داشتن و فاعل آن الله ست قدر بمعنی مرتبه مفعول شرح فعل ماضی از شرح است بمعنی
کشودن و فاعل آن الله است و صدر بمعنی سینه مفعول و ضاعف فعل ماضی و فاعل آن الله است
اجر بمعنی پاداش ای ثواب اعمال مفعول ست که ممدوح اکابر آفاق ست و مجموع مکارم اخلاق صفت
وزیر ست ممدوح آفاق بالمد جمع افق بالضمتین بمعنی کرانه پس آفاق بمعنی هر کرانه عالم ست ای تمام مجموع
بمعنی مجموع فیها ای جمع کرده شده در وی مکارم جمع مکرمت ست بضم الرا بمعنی بزرگی کذا فی الصراح
اخلاق جمع خلق بسکون اللام و ضمها بالضمتین و سکون لام خوی کذا فی الصراح بیت هر که در سایه عنایت
اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست این صفت وزیر ست سایه مضافست باضافت تشبیهی بسوی عنایت و تشبیه

سائیش ست گنهش ای بدی عنایت یافته وزیر نزدیک خلق نشین راجع که طاعت نیکی دشمن آن عنایت
نه دوست ای دوستدار ولشت یعنی هر که در عنایت وزیر ست آنقدر در خلق عزیز و دوست شود که اگر بد کند
ب بیند و دشمن وی با وی دوستدار شوند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید **بیت** هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد ✤ بر هر یکی از سائر بندگان و حواشی خدمتگاران خدمتی که معین ست که اگر در ادای آن
گی تهاون و تکاسل روا دارند هر آئینه در معرض خطاب آیند و محل عتاب بیان شفقت وزیر ست بر بندگان یعنی شان
عدم عتاب آن با ایشان و اظهار دعاگوئی خویش سائر ای همه بقال سائر الناس ای جمیعهم کذا فی الصراح
و اشی جمع حاشیه کرانه جامه و جز آن و شتر خرد و مردم نامعتبر و فرومایه کذا فی الکشف و اینجا بمعنی خدام
ست و در شرح عربی آورده که الحاشیة بمعنی الاسرة و الحشم ای علی علی کل واحد من جمیع العباد و الخدم خدمت
عهده دلی و بار خدمتی برای نکره است معین مقرر ادای بجا آوردن بر خی بالفتح پاره و یای آن علامت است
و تهاون سستی کردن تکاسل کاهلی کردن و میتواند که تهاون به بندگان منسوب کنند و تکاسل بخدمتگاران
و همچنین خطاب با ول جابه بندگان و عتاب ثانی هر آئینه ناچار و بیشک و البته اما در اصل مرکبست از لفظ
هر و آئین محل بالفتح جای عرض و اینجا بمعنی مکان ست خطاب بالکسر با کسی سخن رو برو گفتن و اینجا بمعنی
چون و چرا او زیر ست و در منتخب بعد لفظ خطاب لفظ باد شاه است همانا پاس قول خود کرده اند این مدح را
نیز مدح باد شاه فرموده اند عتاب بالکسر ملامت کردن و خشم گرفتن مگر این طائفه درویشان که شکر نعمت
بزرگان بر ایشان واجب ست و ذکر جمیل و دعای خیر بر همگنان فرض ست استثنا ست از سائر بندگان مقصود خدمت
معینه عتاب و خطاب شود و برای طائفه درویشان عتاب خطاب نشود اگر قصور در دعا کنند طائفه درویشان
فقیران نعمت خوار بزرگان و بزرگان منعمان وزیر شد با دیگران و اراده شیخ علیه الرحمة اکثر از لفظ بزرگ
و بزرگان که نام در کتاب شیخ مذکور شد منعمان و توانگران اند واجب یعنی لازم و سزاوار ست و همچنین فرض که
بمعنی تعیین کردن لازم داشتن بر ذمه خود و نه فرض و واجب شرعیست جمیل نیکی و ضمیر راجع بوزیر همگنان بالفتح
با کاف فارسی ای همه کسان یعنی همه بندگان از عمومیت نعمت آن و لوای چنین خدمتی در غیبت
اولی ترست از حضور که او بتصنع نزدیک و آن از تکلف دور این کلام علاوه است چنین خدمتی ای ذکر جمیل و
دعای خیر غیبت مقابل حضور اولی ترکیبیست از لفظ اولی ملاحظه تفضیل نموده بلفظ تر که کلمه تفضیل است مرکب کنند لفظ
مقصور [illegible] حضور [illegible] ادای ذکر جمیل و دعای خیر تصنع روش نیکو نمودن آن ملے

ذکر جمیل و دعای خیر در غیبت تکلف خود را در رنج انداختن و بروزگاری کردن **ابیات** پشت دوتای فلک
راست شد از خرمی * تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را * پشت مضاف است باضافت لامی سوی دوتا بمعنی شکسته
پشت اسم مفعول است مضاف بفاعل خود تقدیر در مضافست باضافت تشبیه رای الخ پشت دوتای
فلک ای شخصی که فلک پشتش شکسته است و ببار غم دوتا کرده است راست مستوی القامة شد یعنی از نسبت
تشبیه رارایام رامعنی برای است و تواند که مادر را مضاف نخوانیم در این معنی دیگر دیده ای مادر حقیقی در ایام ترا
زاده است و در حاشیه آورده است که پشت دوتا صفت پشت باشد و موصوف با صفت مضاف بود باضافت
لامی و راستی آن ادعای باشد لیکن این توجیه بر وجه دان وجه موجه نیست چه اول دوتای او را از جور ظالمی
مقرر کرده مظلوم گفته آید و پیداست که فلک را هیچکس مظلوم نخوانده است و بر تقدیر تسلیم ظالمی که پشت فلک را
بشکند ترس وجود وزیر از ظلم باز ماند کرا مقرر کرده شود * حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین * خاص کند
بنده مصلحت عام را * محض است جز از تقدم اگر لطف جهان الخ شرط بالکسر والش حقیقت هر چیزی
کذا فی الصراح محض خالص و حکمت محض ای سر خالص که علم هیچکس باوی نیامیخته باشد و معلوم کسی نکرده خاص
محض خالص خاص کند ای مخصوص سازد و همزه بنده برای وحدت نسبت عالم العینی شامل صفت مصلحت است
مصلحتی که شامل هر خورد و بزرگ است و هر خاص و عام و اگر عام را مقابل خاص نموده مصلحت را مضاف باضافت
لامی گفته آید خواص خارج میشود و خروج خواص منجر بزیادت مصلحت میگردد و در حاشیه معنی لام عامیه خلایق گفته است
همانا که غور نظر نموده است و را عام را معنی برای است * دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست * کز عقبش ذکر خیر
زنده کند نام را * جاوید یعنی همیشه صفت دولت است دولت جاوید عبارت از زندگیست ابدی چنانچه از زنده
کند می آید مصراع ثانی علت دولت جاوید یافتن است عقب بکسر دوم شین راجع بهر که عقبش ای پس مرگ بدنی
آن نکو نام را نام را علامت مفعول است * وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل * حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
خبر اگر کنند ور نکنند محذوفست ای حاجت نیست و مصراع ثانی تمثیل خبر اعلیه است مشاطه زن شانه کنند و آراینده حاجت
مشاطه ای احتیاج آرایش مشاطه دلارام آنکه دل بدین او آرام پذیرد و اینجا عبارت از خوبی وی است گر تقصیر سخن
است و در منتخب نوشته است شاید که سهو کاتب شده خدمت ای بسلام و مجرا آمدن اختیار برگزیدن و اتفاق کردن
تقصیری و تقاعد که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست تقاعد نشستن و سستی و کاهلی کردن مواظبت
همیشه بر یک کاری بودن و مواظبت خدمت ای همیشه بسلام و مجرا آمدن نیاری بنای آن تقصیر و تقاعد بر آنست

رفت ای مرد منزل دنیا چه و آن بدیگری برای موجود دیگر پرداخت ای خالی کرد * وان دگر پخت همچنان هوسی

وین عمارت بسر نبرد کسی * آن دگری موجودات دیگر هوس پختن ای خیال کردن همچنان ای مانند آن مرده و این

عمارت منزل دنیا چه در شامل ست که بنا و خشتی را نیز عمارت گویند بسر نبرد ای وفا نکرد چه در رشیدیست که بسر

بردن بمعنی وفا کردن سازگاری نمودن و بیت لاحق هم مؤید همین معنی ست و عاطفه وین عمارت نیز مقتضی این

مضمونست و آنچه در حاشیه میر علیه الرحمه است که بسر نبرد دو معنی واقعه شده یعنی بآخر نرسید و تمام نساخت که

دیگری تواند افزود یا بسر خود برداشته نبرد و مخالف مقام ست پس چون ... ن بحرف تعدیست باید

بار اول لفظ کسی محذوف باید خواند یعنی که موجود شد یا عمارت در دنیا ورد چه دوست و دنیا با کسی وفا نکرد و با وی

با آنجهان نرفت * یار ناپایدار دوست مدار * دوستی را نشاید این غدار * یار همان منزل دنیا و تعبیر او

بیار از جهت محبوبست او ست مر محبان را ناپایدار بیوفاست مدارای محبوب خود مساز و با وی پیوند مصراع ثانی

علت مصراع اول ست رای دوستی را بمعنی برای ست غدار بیوفا و این غدار همان منزل دنیا یعنی دنیا

ناپایدار ست این را محبوب خود مکن زیرا که غدار برای دوستی نمیشاید چون بیان فرمود که دنیا بیوفاست و تو

با آخرت وفا نخواهد کرد تنبیه نمود بر چیزی که تو وفا کند و در آخرت همراه تو باشد پس فرمود * نیک و بد چون

همی بباید مرد * خنک آنکس که گوی نیکی برد * نیک و بد ذکر چندین برای تعمیم ست ای هر یک بباید مرد ای

مردنیست خنک بفتحتین سرد و بمعنی خوشا که بعربی طوبی گویند نیز می آید کذا فی الرشیدی و اینجا بمعنی ثانیست

گوی بردن سبقت کردن گوی سبقت بردن سبقت در نیکی کردن یعنی چون همه مردنیست پس خوش آن کسی ست که

سبقت در نیکی کرده پس * برگ عیشی بگور خویش فرست * کس نیارد ز پس تو پیش فرست * برگ بالفتح سامان

و سرانجام کذا فی الرشیدی عیش زندگانی و چیزیکه چون زندگانی باشد زیستن کذا فی ابراهیم شاهی برگ عیش سامان

زندگانی ابد که عبارت از نیکی ست و یای عیش برای عظمت ست بگور خویش فرست ای در زندگانی خود بر نیک جمع

کن کس نیارد از پس ای از پس مردن تو یعنی هیچکس از پس تو برگ عیش گور نخواهد آورد تو از پیش از مردن خود سامان

خود ساز چون موجب غفلت از سامان آخرت اعتماد بر عمر ست و حال آنکه عمر را وفای نیست و هر دم در زوال ست

پس فرمود * عمر برفست و آفتاب تموز * اندکی ماند خواجه غره هنوز * عمر زمان مقدر زیست برفست ای

مانند برفست آفتاب ای دورگردش آفتاب یعنی گذشتن روز و شب تموزی گدازنده چه در ماه تموز برف زود گداخته

می آید بدانکه در اصطلاح رومیان دوازده ماه شمسی ابلغنا سریانی دوازده نام ست یکی نیستان بالفتح نون و سکون

تحتانی و سین مهمله مدت ماندن آفتاب در برج حمل و آنرا در هندی ماه بیساکه گویند دوم ایار بفتح همزه و یای
تحتانی و رای مهمله کذا فی الشرح النصاب و در بعضی شروح یک همزه آورده است و آن مدت ماندن آفتاب است
در برج ثور و در هندی ماه جیٹه خوانند سوم حزیران بفتح حای مهمله و کسر زای معجمه و سکون تحتانی و رای مهمله مدت
ماندن آفتاب ست در برج جوزا در هندی اساڑه نامند و این سه ماه بهارست و در شرح نصاب آذار را ماه
اول بهار شمرده و حزیران را اول تابستان چهارم تموز بفتح فوقانی و واو فارسی و زای معجمه مدت ماندن آفتاب
در برج سرطان و در هندی ماه ساون گویند پنجم آب بمد همزه موحده مدت ماندن آفتاب در برج اسد و در
هندی ماه بدر خوانند ششم ایلول بفتح همزه و سکون تحتانی و ضم لام مدت ماندن آفتاب در برج سنبله
در هندی ماه اسو نامند و این سه ماه تابستان ست و در شرح نصاب ایلول را اول ماه خزان نوشته است
هفتم تشرین بکسر اول فوقانی و سکون شین معجمه و کسر رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج میزان و در هندی
ماه کاتک نامند هشتم تشرین دوم مدت ماندن آفتاب در برج عقرب و در هندی ماه انگهن گویند نهم کانون
اول کاف مهمله مدت ماندن آفتاب در برج قوس در هندی ماه پوه خوانند و این سه ماه خریف ست و
در شرح نصاب دو کانون را از زمستان شمرده است دهم کانون دوم مدت ماندن آفتاب در برج جدی و در هندی
ماه ماگه خوانند یازدهم سباط بالضم سین مهمله و قیل شین معجمه و موحده و طاء مطبقه مدت ماندن آفتاب
در برج دلو و در هندی ماه پهاگن گویند دوازدهم آذار بمد همزه و ذال معجمه و قیل زای معجمه و الف و رای مهمله
مدت ماندن آفتاب در برج حوت و در هندی ماه چیتر خوانند و این سه ماه زمستان ست و این اسامی را
صاحب نصاب بنظم آورده **ابیات** دو تشرین و دو کانون و پس آنگاه ۞ سباط آذار نیسان و
ایارست ۞ حزیران و تموز و آب و ایلول ۞ نگهدارش که از من یادگارست ۞ اما اگر ترتیب
نظم ساختی مختلاف از میان برخاستی ظاهرا رعایت ترتیب نه فرموده است و اگر بملاحظه ترتیب
به تحقیق کرده شود چنین نظم باید نمود **ابیات** چو نیسان و ایارست و حزیران ۞ تموز و آب
ایلولست دیگر ۞ دو تشرین و دو کانون و سباط ست ۞ دگر آذار از من واری از بر ۞ اندکی مانده همین
آن هر دو پیشتر گذار یافته است و اندکی مانده است ای عمر بیشتر رفته است و قدری باقی مانده خداوند عمر
بوده بالفتح و التشدید رای مهمله مغرور و فریفته ای مغرور درازی عمر یعنی غافل از نیکی اندوختن لغره و
درازی عمر ۞ ای تهیدست رفته در بازار ۞ ترسمت برنیاوری دستار ۞ بیان خجالت بی عملی که ناشی است

بازار قیامت گاه که جای خریدن اجناس صواب

از خوابه غره هنوز تنبیه نمودن برای تهدیدست ای بی عمل صالح دستار جامه که بر سر بندند

است بنقد عمل ترسمت ای ترسم از خجالت تو بر نیاوری دستار علت ترس ست دستار

و دستار بر نیاوردن مرادف سر بر نکردن است ای خجل ماندن یعنی ای آنکه در قیامت گاه بی عمل رفته می ترسم از

خجالت تو زیرا که در نیجا بی عمل خجل خواهی ماند و شیدا نیست مخجل آنکس که رفت و بکار لنساخت و در حاشیه میر علیه الرحمه

است ترسمت بار نیاوری دستار را یعنی می ترسم که دستار با خود باز نیاوری یعنی که دستار هم باز داده بهره

بخانه بیایی که چون نقدی محتاج شوی و چیزی نداشته باشی دستار خود را بضرورت بفروشی و صرف آن مطلب نمایی

انتهی معلوم میگردد که از دستار فروختن و نقد از او صرف مطلوب نمودن چه اراده فرموده اند و از خانه در طلب

چه کنایت داشته اند و بعضی شرح مصرع ثانی را مثل امیر علیه الرحمه نوشته آورده است که مطلب ای تهیدست

چیزی که تو را آنجا بکار آید که آنجا نتوانی مباد اکه درمانی انتهی بدین تقدیر او ضوح پیوسته که نعمت بار نیاوری

چه بکار کرده اما اگر این توجیه بر نسخه بر نیاوری که بمعنی میوه حاصل کردن باشد ... شود وجهی دارد لکن

میوه را بازار چندان مناسبتی نیست چه جای که میوه را ذکر کند ... از دوغ نزدی

از حضرت اورنگ زیب دین و دنیا و عالمگیر آخرت و اولی علیه رحمة الله تعالی یمین نقل میکرد که بر نیاوری

دستار بضم بار فارسیست و دستار بمعنی دستار خوان است یعنی سفره و سفره را برای خریدن ماکولات بازار

می برند ای دستار خوان را پر کرده نیاوری یعنی بهره نخواهی یافت انتهی این توجیه هست اگر بیند دستار خوان

بمعنی بهره مند یا تهی دستار خوان بمعنی بی بهره در کلام اهل فرس یافته شود ظاهر ش محاوره اهل هند کرده اند

هر که مزروع خود بخورد بخوید ؛ وقت خرمنش خوشه باید چید ؛ تتمه بیان خجالت مزروع بمعنی کاشته عبارت از

عمر ست بخورد ای ضائع کرد خوید بضم کشت زار جو کذا فی ابراهیمی و در شامل ست که در عرف گیاه جو که بار نیاورده

باشد و در رشیدی ست علف سبز جو که پاسبان و هند و خوید بوزن دوید نیز گویند و خیده و معرب آن قصیت

و این عبارت از عمر بی عمل ست چه خوشه زراعت عمر عمل ست وقت خرمن ای هنگام خرمن اندوزی ثواب ای

گاه قیامت شین راجع بهر که خوشه باید چید ای دریوزه عمل باید کرد و مراد است که خوشه چیدن بعد خراب ساختن

زراعت خوید خود خجالتی ست عظیم یعنی هر که عمر خود برباد داده در قیامت او گدای عمل باید کرد و خجالت باید

مایه عیش آدمی شکم ست ؛ تا بتدریج میرود چه غم ست ؛ بیان بی اساسی و بی اعتباری آن مایه در اصل ماده

هر چیزی و بمعنی مقدار نیز آمده و قدری از مال که برای تجارت کنند و بعربی بضاعت گویند کذا فی الرشیدی

مایهٔ عیش ای اهل و باد هر زندگانی تا شهر طبیه چه عمر سست جز اندریج کاری درجه درجه و بد رنگ کردن کذا فی بعض شروح و هیچ
عبارت اعتدال سست یعنی اهل زندگانی آدمی شکم سست اما وقتی باعتدال میرود ای نه قبض گردد و نه اسهال هیچ غم نیست
چنانچه میفرماید + گره ببندد چنانکه نگشاید + گر دل از عمر برکند شاید + ببندد ای قبض گردد فاعل بندد شکم سست و دل
برکندن و برکردن بمعنی ناامید شدن سست پس برکندن بفتح کاف تازی وضم آن هر دو جائز سست + ور کشاید
چنانچه نتوان بست + گو بشو از حیات و دنیا دست + کشاید ای جاری گردد با فراط فاعل کشاید شکم سست گو بشو
امر غائب سست و فاعل آن خداوند شکم سست دست شستن ناامید شدن + لاجرم مرد عارف و کامل + ننهد بر حیات
و دنیا دل + عارف شناسای عاقبت و کار و شناسائی سست یای عمر کامل صفت عارف ای کامل در آن شناسائی
دل نهادن اعتماد کردن + چار طبع مخالف و سرکش + چند روزی بوند باهم خوش + بیان دیگر سست از سست بنیادی
عمر چار طبع عناصر اربعه ای آتش و باد و آب و خاک و عبارت از تاثیرات آنهاست که حرارت و برودت و رطوبت و
یبوست سست چه در بدن انسان ذات عناصر مرکب نشده است مخالف صفت کاشفه چار طبع و سرکش عطف تغیری
مخالف چار طبع [illegible] چیز چند روزی مدت اندک باهم خوش بودن بمعنی موافقت سست یعنی بدن انسان که
مرکب از چار طبع سست بقدرت الهی اشیا را بایکدیگر موافقت داده است این اتفاق و اعتدال اینها اندک مدت سست + گر یکی
زین چهار شد غالب + جان شیرین بر آید از قالب + یکی ای یک طبع ازین چهار ای از چهار طبع شد غالب ای مخالف شد
و از درجه اعتدال بیرون رفت جان شیرین صفت جان سست قالب بفتح لام کالبد کفش و خشت و زر و نقره و چیز آن
بکسر لام نیز آمده است کذا فی المنتخب و درین بیت برعایت توجیه که حرکت ماقبل ردی سست بکسر باید خواند و مراد از
قالب اینجا تن سست + بیت + عاقل بگوش جان بشنو + ره چنین ست مرد باش برو + بشنو خطاب است عام و هما چنانچه تمهید
این ابیات می آید عموماً بعام بگوش دل ای بارتبه دل ره آنراه سلوک الی الله تعالی چنین ست چنانچه مذکور شد مرد باش
ای اهل همت باش و در کسب اعمال صالح و سامان آخرت سست مباش برو ای بهمین راه که نموده شد مردانه + و بعد از
تامل بمعنی مصلحت آن دیدم تامل فکر کردن بمعنی ای مضمونی که مذکور شد مصلحت ای بهبود خود که در نشیمن عزلت نشینم
و این جمله بیان آن دیدم سست نشیمن آرامگاه انسان و مرغان کذا فی الرشیدی و در شاهنامه سست که
بالکسر بیای فارسی آشیان و مرغان و جای نشستن که همیشه آنجا باشند و آنرا نشیمن نیز گویند عزلت
بالضم یکسو شدن و نشیمن عزلت باضافت لامی گوشه که برای یکسو شدن از خلق باشد و دامن از صحبت فراهم
چینم صحبت باهم نشستن جمع آمده است و دامن چیدن بمعنی ترک کردن یعنی از صحبت مردم و اختلاط آن ترک گیرم

دفتر از گفتار پریشان بشوییم دفتر بالفتح مجموعه حساب و مجموعه شعر کذا فی الرشیدی و اینجا عبارت از اعمال نامه است
گفتار مقالات پریشان یعنی بیهوده صفت گفتنی هاست بشوییم ای بتوبه پاک کنیم و من بعد پریشان نگوییم من بعد بکسر میم
ای بعد از توبه کردن بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم * به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم * علت ما سبق زبان بریده
بمعنی جوهر لیست ای شخصی که زبان او بریده باشد کنج بضم کاف تازی گوشه خانه و جز آن بکنجی نشسته صفت اول زبان
بریده است صم بالضم والتشدید جمع اصم بالفتح یعنی کر و گران گوش کذا فی بعض الشروح و این صفت دوم است
بکم بالضم و سکون کاف جمع ابکم است بمعنی گنگ و این صفت سوم است بعاطفه و ایراد این دو صفت بلفظ جمع
بر سبیل مبالغه است یعنی بسیار کر و گنگ و اختیار بکم تا آنکه مضمون او زبان بریده پیدا بود به تقریب لفظ صم است نباشد
الخ ای بیهوده گوی باشد و هرچه بر زبان آید بگوید تا یکی از دوستان قدیم غایت خلوت نشینی و خاموشی گزینی ای
دیرینه که در کجاوه غم انیس من بود و این جمله صفت یکی است کجاوه بالفتح کاف و جیم پارسی و تازی معروف و این مشبه به
است مضاف مشبه غم بفتح و تشدید میم اندوه انیس یار و همدم کذا فی بعض الشروح و در کشف بمعنی هم خوابه
نیز آورده است ای یاری که در اندوه شریک بود و در حجره هم جلیس حجره بالضم معروف و این مشبه به است مضاف مشبه
هم بمعنی غم است و معنی غم جلیس همنشین ای شریک در و بود برسم قدیم از در درآمد رسم بالفتح آیین قدیم ای دیرینه
یعنی چنانچه همواره خندان و شادان می آمد چندانکه بنشاط و ملاعبت کرد نشاط شادمانی کذا فی بعض الشروح و ملاعبت
با یکدیگر بازی کردن و اینجا بمعنی بازیست از جانب آن دوست همچنین لفظ مراغبت چه شیخ با وی بازی نمیکرد اما
ایراد ملاعبت بجای لعب اشعار است یا آنکه آن یار آن نوع بازی میکرد که دو کس با هم میبازند چه غرض
او شرکت شیخ علیه الرحمه است در بازی و موید این است لفظ جواب و بساط مراغبت بگسترد بساط بالکسر گسترنی
ای فرش و این مشبه است مضاف مشبه مراغبت با یکدیگر رغبت کردن جوابش نگفتم ای در لعب او شریک
نشدم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم تعبد پرستش نمودن و بندگی کردن و زانوی تعبد که برای عبادت ته
کرده شود ای همچنان بتقید نماندم رنجیده نگه کرد و گفت رنجیده حال است از غافل نگه کرد **رباعی** کنونت
که امکان گفتار هست * بگو ای برادر بلطف و خوشی * که فردا چو پیک اجل در رسد * بحکم ضرورت که دم در کشی
امکان قدرت و توانایی فردا ای مرگ پیک معروف مشبه به است مضاف مشبه اجل مرگ و در شرح عربی
از پیک اجل عزرائیل مراد داشته حکم ای تقاضای ضرورت بیچارگی زبان در کشیدن خاموش ماندن بیت
ثانی علت بیت اولست یعنی اکنون که توانایی گفتار داری بخوشی و خرمی با من گفتگوی بکن زیرا که فردا چون اجل رسد

ضرورت خاموش خواهی ماند والحال بی ضرورت خاموش ماندن فائده ندارد بلکه گفتگو ضرورست که من برای گفتگو
آمده ام یکی از متعلقان تبتش بر حسب این واقعه مطلع گردانید از متعلقان بیان یکی ست متعلقان توابع ولواحق
نشینش منش راجع بدوست قدیم حسب تفتیح حادثین مهمانشین موافق واقعه دیده حالت حالت ماضیه ای اختیار
کردن صحبت وعزلت مطلع بهم فاعل ست اطلاع بالکسر وتشدید طا مطلع بمعنی واقف ست که فلان
عزم کرده است ونیت جزم آورده بیان این واقع فلان کنایه از کسی که سخن وی گفته شود کذا فی الصراح واینجا
کنایه از شیخ علیه الرحمه ست العزم والعزیمة العزم والعزمان برکاری نهادن ویقال عزمت علیکم معنی اقسمت علیکم
کذا فی التاج ودر تفسیر حدادی آورده است که اقسم واعزم خلف ایمان که عند ابی حنیفة وصاحبیه الثوری والاوزاعی
رضی الله تعالی عنهم وقال مالک رحمة الله علیه ان اراد به الیمین فهو یمین وقال الشافعی رضی الله عنه اقسم لیس بیمین وقسم
بالیمین انتهی پس عزم کرده یعنی قسم خورده است یه دوست شیخ علیه الرحمه کفارت یمین سهل گفته نیت بالکسر
والتشدید یا آهنگ کردن کذا فی الصراح جزم عزم کردن کسی برکاری چنانچه از آن برنگردد ونیت جزم الخ
ای آهنگ محکم در دل کرده که از آن برنگردد پس آن جمله تاکید جمله اول ست ودر بعضی نسخ لفظ آورده نیاورده
که بقیه عمر معتکف نشیند وخاموشی گزیند جواب قسم ست لقیه تمه معتکف باز دارنده خود را بمسجد واینجا
عبارت از گوشه گرفتن ست تو نیز اگر توانی سر خویش گیر وراه مجانبت در پیش سر خویش گرفتن یعنی بدر رفتن
کذا فی الرشیدی مجانبت کناره گرفتن ویکسو شدن کذا فی بعض الشروح یعنی تو نیز اگر توانی از اینجا بدر شو و
راه گوشه گزینی در پیش گیر گفتا بعزت عظیم وصحبت قدیم الف گفتا برای تحسین لفظ ست یا بعزة قسمیه ست عظیم
تبارک وتعالی ودر حاشیه میر علیه الرحمه ست یعنی بعزت خدای عظیم سبحانه حذف موصوف برای رعایت فقره
دوم واقع شده انتهی اگر لفظ عظیم که نامیست از نامهای تبارک وتعالی مسمّی اراده کرده شود احتیاج بایصال حذف
نیفتد ووجه اختیار این نام سرای فقره است صحبت قدیم لقسم بدیگرست واختیار این قسم اگرچه مبنی نسبت
بزرگی صحبت قدیم ست نزدیک آن دوست وتنبیه نمودن شیخ علیه الرحمه رابه قوت آن چه در عدم تکلم بدوست
قدیم موجب آزردگی اوست وفوت شدن صحبت قدیم وپیداست که مردم مطلبی را که نزد ایشان بزرگ وصاحب
عظمت ست بقسم بعد اسم الله لاحق سازند محمول بر محاورت بر مسلمه شرعی فافهم وهمچنین شخص وغیره را که نزد
خدای تعالی عزیز ست ومقبول در قسم بعد خدای تعالی می آرند چنانچه شیخ علیه الرحمه در مناجات تحفیکه در
حرم کعبه الله تعالی شرفا وتعظیما فرموده ابیات خدایا بذات خداوندیت باوصاف بی مثل وماندیت بلبیک حاج

که مرد غزا را شمار زدن زنان * بطاف بیت الحرام * بخون شیر علیه السلام * به تکبیر مردان شمشیر زن * که مرد و غازا شمار زند زنان * بطاف
بیت الحرام * بدخون شیر علیه السلام * به تکبیر مردان شمشیر زن * که مردو غارا شمار زند زنان * بطا
پیران آراسته * بصدق جوانان نو خاسته * که ما را درین ورطه یک نفس * ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
که دم بر نیارم و قدم بر ندارم جواب قسم ست دم بر نیاوردن خاموش ماندن و قدم بر نداشتن باز ماندن مگر آنکه
سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف استثناست از زبان خاموشی و باز نشستی آنگاه آن وقت
سخن گفته شود ای شیخ علیه الرحمة بسخن در آید بعادت الخ صفت سخن ست عادت ای وضع و آئین مالوف
از الفت بضم گرفتن آئین طریق معروف شناخته شده و مشهور یعنی آن وقت که گفتگوی درمیان آید بوضعی
که خو گرفته شده است میان شیخ و من و بآئینی که مشهورست میان من و شیخ علیه الرحمة که آزرده کردن دل
دوستان جهل ست و کفارت یمین سهل علت سخن گفتن جهل نادانی خلاف دانائی و دانستن کذا فی الصراح
و اینجا شیخ علیه الرحمة عبارت از نادانی حقوق دوستی ست و این نادانی بخود گرفتن صفت ترکیب است
از ادا و کفارت یمین خاصه نیست همچو شیخ علیه الرحمة کفارت بالفتح و التشدید آنچه بر شکست روزه و ایسوگند
دهند کذا فی بعض الشروح و کفارت سوگند چهار نوع ست یکی طعام دادن ده مساکین یا یک مسکین ده
روزه مقدار نصف صاع از گندم یا مقدار صاع از جو و خرما دوم پوشیدن ده درویش بقدری که ساتر
عورت گردد سوم آزاد کردن بنده مسلم یا کافر خرد یا بزرگ چهارم دو ماه روزه پیاپی داشتن و نزد امام
شافعی رضی الله عنه و صائع شرط نیست و خلاف رای صواب ست و نقض عهد اولوا الالباب عطف ست
بر آزردن دل دوستان پس این علت دیگرست برای سخن گفتن خلاف ضد ثواب نیک نقض بالفتح
ضاد معجمه شکستن عهد و پیمان الو بالضم بمعنی صاحب و خداوند الباب بالفتح جمع لب ست بالضم و التشدید بمعنی
بمعنی عقل و خرد و الوالالباب بمعنی خداوند عقل ست که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام
بیان خلاف و نقض ذوالفقار بالفتح فا شمشیر خاص ابن منبه که روز بدر کشته شده بقبضه مبارک آنحضرت
صلی الله علیه و سلم شرف یافته و از آن حضرت بامیر المومنین علی کرم الله وجهه انتقال پذیرفته هکذا فی
حاشیه نیام غلاف شمشیر کذا فی بعض الشروح زبان در کام ای خاموش چنانچه از مقام پیدا ست

**قطعه** زبان در دهان خردمند چیست * کلید در گنج صاحب هنر * تحریص سخن کردن ست چیست
سوال ست شگوفه رست مصراع ثانی جواب ست هنر بضم یکم و فتح دوم کسب علوی چنانچه خواندن و نوشتن
مانند بافتن و دوختن و غیره که این حرفت ست کذا فی الشامل و اینجا عبارت از علم است صاحب هنر

صاحب علم و گنج صاحب عبارت از حقائق و معارف اوست یعنی زبان خردمند کلید ای کشاینده حقائق
معارف اهل علم ست چه بهتر گفتن اظهار گنج صاحب علم نیست و همچنین امتیاز درمیان عالم و جاهل و بوجود
گفتار محال ست * چو در بسته باشد چه داند کسی * که گوهر فروش ست یا شیشه گر * تمثیل ست سابق
ی در دوکان مصراع ثانی بیان چه داند کسی که گوهر فروش الخ ای صاحب دوکان گوهر فروش یا شیشه گر
ای شیشه بقرینه گوهر فروش ست و در بعض الشروح بجای شیشه گر پیله ور نوشته است و پیلور بکسر بای
فارسی و یای تازی دارو فروش که خریطه دارد بر دوش کشیده بکوچهای دارو فروشد کذا فی الرشیدی
و در دوکان با پیلور راست نمی آید چه او را خریطه بر دوش و دوا فروش کوچه گفته است حاصل آنکه زبان
شناسنده خردمند ست ق اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست * بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی *
تحریص دیگرست ادب بفتحتین طور پسندیده فرهنگ و دانش کذا فی المنتخب بوقت مصلحت ای هنگام
اظهار بهبودگی دیگران در سخن کوشی ای بگفتار آئی * دو چیز طیره عقل ست دم فرو بستن * بوقت گفتن *
گفتن بوقت خاموشی * چیزی دو حالت طیره بالکسر خفت و سبکی کذا فی المنتخب دم فروبستن ای
خامش ماندن بوقت اول متعلق ببستن ست و ثانی بگفتن ثانی یعنی درحالت ثانی از خفت عقل ست
یا اول بر سبکی عقل ست یکی خاموشی بوقت گفتن و گفتگوی کردن در وقت خاموشی و در کشف آورده است که طیره
بفتح طا و هاء مهمله و سکون یا خشم و غضب باشد از عقل عبارت از عاقل سامع بود اگر بمعنی خجالت و عیب بود از عقل
مراد عاقل گوینده باشد فی الجمله زبان از مکالمت او درکشیدن قوت نداشتم فی الجمله ای الحاصل فی الجمله ای
پس این لفظ بمعنی حاصل کلام ست مکالمت با یکدیگر سخن کردن و باز درکشیدن خاموش ماندن قوت بضمتین
و تشدید واو جوانمردی اما دراینجا بقرینه مروت بمعنی اول ست و روی از محادثت او گردانیدن مروت ندانستم
محادثت بمعنی مکالمت روگردانیدن اعراض کردن مروت بضمتین مردی و مردی کردن کذا فی الکشف که
یار موافق بود و ارادت صادق داشت علت مکالمت و محادثت موافق همرنگ و هم آئین ضد مخالف
ارادت صادق ای خواهش چه در خود نیز خاموشی گرفت و گوشه گزید یا بسخن کردن شیخ علیه الرحمه بیت
چو جنگ آوری با کسی در ستیز * که از وی گزیرت بود یا گریز * علت دیگرست جنگ آوری ای مقابله کنی
با کسی متعلق در ستیز یا بکس موصوله است که از وی گزیرت الخ صله آن در ستیز امر ست از ستیزیدن گزیر چاره
کردن آن گریز ای گریختن بسلامت چون یار خویش شیخ علیه الرحمه مقابله کرد و مانند شیخ خاموشی و گوشه گزیدن شیخ

ازوی گریز و گریزی نماند بمقابله شیخ علیه الرحمة باوی چگونه متصور کرده فلهذا سخن درآمد چنانچه میفرماید بحکم ضرورت
سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم حکم تقاضا تفرج خوشی و پس جستن و تماشا بیرون ای بیرون حجره یا شهر در
فصل ربیعی که آثار صولت برد آرمیده بود فصلی یکی از چهار موسم سال ربیع بهار و یا بمعنی منسوب است که آثار الخ
صفت آثار جمع اثر بمعنی نشان صولت بالفتح حمله و غلبه کذا فی الشروح برد بالفتح سرما و آثار صولت برد یعنی بارش
برف و بستن یخ و وزیدن باد سرد و سوختن اوراق اشجار و غیره آرمیده ای آرام گرفته بود و فرو نشسته و اوان دولت
ورد سریه آوان بالفتح هنگام و وقت کذا فی بعض الشروح و در حاشیه میر علیه الرحمة است که آوان بالف ممدوده
جمع اوان است بهمزه مفتوحه بمعنی وقت آمده جمعیت آن غیر مناسب لفظ جمعیت آثار معلوم میشود و نیز
در روزمره هنگام عیش و غیره بلفظ مفرد آرند هنگامها بلفظ جمع دولت بالفتح گردش نیکی و ظفر بسوی کسی اقبال لنا
علیهم الدولة کذا فی الصراح و اینجا بمعنی ثانیست پس آثار ظفر علیه بود و بالضم نوبت و غنیمت علیه در جنگ و بعضی
گفته که دولت بالضم در مال و امر آخرت و بالفتح در جنگ و در کار دنیا و بعضی بعکس گفته کذا فی المنتخب پس در یا سخن فیه
اگر دولت بالضم بمعنی نوبت بود بوجهی دارد ورد بالفتح گل **قطعه** اول اردی بهشت ماه جلالی * بلبل گوینده
بر منابر قضبان * اول بمعنی ابتدا مضاف و کسره که علامت اضافت است آمدن ضم همزه اردی ربیع یافته است
و اردی بهشت نام ماه است از ماههای شمسی بدانکه در اصطلاح فرس دوازده ماه شمسی را دوازده نام است یکی فروردین
ماه بفتح فا و واو و سکون هر دو رای مهملتین مدت ماندن آفتاب در برج حمل و بحذف را در دوم نیز آمده مصری گوید
**بیت** همیشه تا که جهان را سپهر پیر کهن * جوان و تازه و هنگام فروردین دارد * و در هندی ماه بیساکهه
گویند دوم اردی بهشت ماه بضم همزه و سکون رای مهمله و تحتانی مجهول و کسر موحده مدت ماندن آفتاب در
برج ثور در هندی ماه جیٹه خوانند سوم خرداد ماه بضم خاء معجمه و سکون رای مهمله و هر دو دال مهملتین مدت ماندن
آفتاب در برج جوزا و در هندی اساڑه نامند و این سه ماه ربیع است چهارم تیر ماه بکسر فوقانی و سکون تحتانی
و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج سرطان و در هندی ماه ساون گویند پنجم مرداد ماه بضم میم و سکون رای مهمله
و هر دو دال مهملتین مدت ماندن آفتاب در برج اسد و در هندی ماه بهادون خوانند ششم شهریور ماه بفتح شین معجمه و
سکون ها و کسر رای مهمله و تحتانی مجهول و فتح واو و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج سنبله و در هندی
ماه اسوج نامند و این سه ماه صیف است هفتم مهر ماه بفتح میم و سکون و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج میزان
و در هندی ماه کاتک گویند هشتم آبان ماه بمد همزه و موحده مدت ماندن آفتاب در برج عقرب و در هندی منگهر خوانند

نهم آذر ماه بمد همزه و ضم ذال معجمه و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج قوس و در هندی ماه پوه نامند [illegible]
خریفست و دهم دی ماه بالفتح دال مهمله مدت ماندن آفتاب در برج جدی و در هندی ماه ماگه گویند یازدهم
بهمن ماه بفتح موحده و سکون های و فتح میم مدت ماندن آفتاب در برج دلو و در هندی ماه پهاگن خوانند دوازدهم
اسفندارمذ ماه بکسر همزه و سکون سین و فتح فا بجای فای فارسی نیز آمده و سکون نون و دال مهمله و ضم میم و
ذال معجمه مدت ماندن آفتاب در برج حوت و در هندی ماه چیتر نامند و در شرح نصاب الصبیان لفظ [illegible] گفته
است آذر [illegible] اسفندارمذ [illegible] بلفظ التصریح کرده است [illegible] است جلالی [illegible] سال تاریخ
جلال الدین سلجوقی [illegible] ماه [illegible] تاریخهای [illegible] است یکی [illegible]
[illegible] گویند [illegible] جلالی [illegible]
و وجه تسمیه آنست که در طبقه [illegible] واقع [illegible] که سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی [illegible]
جهان بسیار چیز و فضل باقیست [illegible] است که [illegible] او تازه شده [illegible]
در ماههای قمر تفاوت بسیار در [illegible] شده بود [illegible] ماههای [illegible] احکام [illegible]
آشفته سلطان مذکور فرمان او را استادان علوم و محاسبان کامل [illegible]
و روز اول از سبع که نخست دقیقه حمل باشد نوروز جلالی بلقب آن پادشاه معین شد و خواجه نظام الملک طوسی که
جهان آثار خیر او باقیست وزیر او بود و سلطان ابوسعید ابوالخیر و امام غزالی قدس الله سرهما العزیز در عهد او بوده
[illegible] بیست و شش سال بود و در سنه احدی [illegible]
نسبت جلوس پادشاه وقت مبتدا شده و این سنه جلوسی [illegible]
[illegible] که از هر سال افزون آید اعتبار کرده متقدمین در شمار نیاورده [illegible]
فصول یعنی از هنگامها خود یکسو گردیده و لهذا تاریخ قدیمی مطروح ساخته [illegible] تاریخ
جلالی معمول بود و ورود فصول آن از اوقات خود مخالف نشده [illegible] فرمود منابر
بالفتح جمع منبر بالکسر جای بلند که از چوب و گل و جز آن سازند [illegible] خطیب بر آن [illegible] خطبه خوانند کذا فی
الرشیدی و این مشبه است [illegible] قضبان بالفتح و سکون ضاد معجمه جمع قضیب یعنی [illegible]
حاشیه میر [illegible] است که [illegible] قضبان بالفتح شاخها کذا فی المنتخب اللغات و قیاس نیست
قضبان بضم اول [illegible] مثل [illegible] بالفتح [illegible] در بعض نسخ قضبان بضم [illegible]

غضبان انتهی میتوان گفت غضبان بالفتح جمع سلامت ای است
و بکسر جمع قضب و قضبه شتر بالفتح بمعنا الینا سبب
بر سبیل شدت و وجه قیاس فارسیان انست که لفظ مفرد فارسی یا عربی را که ذی الروح ست بالف و نون جمع کنند
چون مردمان و دلاوران و زاهدان و عمان و در غیر آن شاذ چون چشمان که جمع چشم ست و دستان جمع دست
شیخ علیه الرحمة فرموده مصرعه بستان خود بندند بر درخت ها اگر غیر ذی الروح ست بالحاق لفظ ها جمع کنند چنانچه
روزها و شبها و در غیر آن شاذ گویند چون زندها و مردها چنانچه ابو الفضل گوید باری از کرم نهی حوصله از زر ربای
مرده دل زمانه مرا آید چو پای همنشینی و مردها زنده روانست بر گل سرخ از نم افتاده لالی همچو عرق بر عذار شاهد
غضبان ❊ گل سرخ گل گلاب از نم بیان لالی نم شبنم لالی بالفتح شد ادای جمع لولو بالضم دانه مروارید کذا فی الصراح
اوراق بفتحتین خوی عذار بالفتح عین مهمله و ذال معجمه رخساره کذا فی الابراهیمی و الشامل و در تهذیب ست که عذار
بالکسر رخساره خط ریش از هر دو جانب پس بر تقدیر کنایت از زرد رخساره است که محل خط ریش ست شاهد
شهود ست بالضم بمعنی حاضر شدن کذا فی الصراح و فارسیان از جهت جلوه گری بمعنی معشوق استعمال کنند چه
حاضر شونده است بر عاشقان و در فرهنگ آورده است که شاهد گواه و دوست و صاحب جمال و نوجوان را نامند
و در اصطلاح صوفیه تجلی معنی را گویند که از صفی بر دل سالک فرود آید و ظاهر گردد غضبان بالفتح و سکون ضاد معجمه خشمگین
این شبه است از غضب بفتحتین خشم گرفتن کذا فی الصراح بیت پیراهن سبز بر درختان ❊ چون جامه عید نیکبختان ❊
پیراهن سبز اوراق اشجار درختان جمع درخت بسبیل شذوذ و بعض از جهت روح نامیه شاذ نگویند و چون درخت مختص
قرار داده پیراهن سبز که از لوازم است برای او ثابت کرده اگر ذی الروح شمرند و ذی الروح جمع سازند شاذ نخواهد بود مطلع
نیکبختان صالحان که اکثر لباس شان در روز عید سبز میباشد و بعض شراح فرد را اول قطعه سابق آورده مطلع
ساخته و غزل چیزی مقطع قرار داده محض غلط ست و منشا غلط ست که درین فرد هر دو مصراع قافیه الف و نون مقرر
کرده و در دو بیت دیگر آخر بیت مثلا از مطلع مقرر نموده و ظاهرا از علم قوافی و عروض واقف نبوده تا همچنان
لتسامح فرموده و نیز اهل قوافی الف و نون جمع را وصول گفته اند پس درین فرد که حرف تاروی است و الف
و نون جمع وصل است و در بیت حرف باروی است و الف و نون جمع وصل و چون این هر سه بیت
غزل شد اتحاد حرف ردیه که در قافیه واجب است مختلف گردیده و این از عیوب فواحش ست و دیگر در عروض
بحر این فرد آخرین معروض مقصور ست تقطیعش پیراهن مفعول سبز بر مفاعلن درختان مفاعیل و بحر قطعه مذکور شرح
مثمن مطوی مخبور مصراع اول و شرح مثمن مطوی مدروج مصراع ثانی و همچنین مبیت ثانی که تقطیعش اول مفتعلن

دبی بهشت نما عمارت ماه بلال قصعان تفرج بلبل است متعلق نبید مرفا عملات بالقبیل معتاد یان قاع شب با تو مغان
باکی از دوستان الغاز بیت اتفاقا شبی یعنی در شب مضاف شب محذوف است ای وقتا بالشب بیس دارد
نشد انچه گویی از رنگ سبز و گل میوه در شب نماید و مرغان آواز نکنند با یکی از دوستان در بهشتی غیر معین است
نه آن دو بهشت مخصوصه که کلمه یکی قابل خاموشی شیخ علیه الرحمة گزیده اتفاقا با هم از موافقت کردن بهم و محبت
کاری داخل شده و اینجا بمعنی ثانی مقصود است یعنی قدم بینا نمود و بجهت در اینجا شب افتاد بیت بالفتح مصدر
مبهمی ست از بیوتت یعنی شب گذرانیدن در جای موضع خوش و خرم و درختان دلکش و درهم این صفت بوستان
خرم بضم خا معجمه و فتح را مشدده تازه و طراوت کذا فی الرشیدی دلکش آنچه دل را بخود درکشد یعنی خوش آینده و درهم ای
با هم تو گویی که خرده مینا بر خاکش ریخته اند تو گویی یعنی تو تخیل کنی و در صفت آن بگویی خرده و خرد معنی کوچک
بی واو مهمله است چنانچه در حاشیه مر علیه الرحمة است لیکن در رشیدی گفته کالحال با واو مشهور شده است
خرده بالضم خا معجمه بسکون را مهمله و فتح دال مهمله ریزه هر چیزی کذا فی نور الدین مینا بکسر میم و سکون تحتانی بای
آبگینه الوان شیشه یاقوت و زمرد که در طلا و نقره بکار دارند و اینجا مراد الوان آبگینه است چه اوراق سبز درختان
اوراق سبز گلها بر زمین افتاده لیس آن را بخورده مینا تخیل فرموده و نیز قول بیت باد در سایه درختانش گستریده
فرش بوقلمون بهم دید آنست ضمیر خاکش راجع بموضع ست ریخته شده و عقد ثریا از تاکش آویخته عقد بالکسر
رشته مروارید ها و ثریا منزلیست از منازل قمر بپارسی پروین و پرن گویند و آن شش ستاره نمایان است
یکی نماکه بدان امتحان دوربینی کنند و در اصل تصغیر ثروی ست مونث اثری از ثری با ثروت است بمعنی بسیار مال
و عدد و از انجا که منزل پروین مجمع ستاره است بدین تسمیه یافته و از سبب صفا و جمعیت دانه انگور خوشه تاک را
عقد ثریا بخیال آورده و اضافت عقد تشبیهی ست **ابیات** روضه ماء و نهرها سلسال ** دوحه سجع و طیرها
موزون ** روضه بالفتح مرغزار و زمین که در وی شگوفه ها و نهرها باشند ماء آب نهر بالفتح ها و سکون آن جوی ضمیر ها
راجع بروضه است سلسال بالفتح هر دو سین آب شیرین و خوشگوار دوحه بالفتح درخت بزرگ و اینجا جنس درخت
مراد ست چنانچه در بیت لاحق الاحق نه ضع ست سجع بسین مهمله آواز کبوتر و قمری و امثال آن طیرها بالفتح
مرغان و مرغ و مفرد آمده موزون سنجیده یعنی موضع مرغزاری بود که آب جوی آن شیرین و خوشگوار بود
و درخت بزرگ بود که آواز مرغان او سنجیده بود و در تفسیر همراه وی آورده که روضه زمینی که در وی گلها باشند
و دوحه زمینی که در وی میوه ها باشند و مقرر است که در باغ جای گلها علیحده میباشد و جای میوه ها علیحده لیس این معنی بیت لاحق

مناسب‌ترست چنانچه مصنف فرماید آن پر از لاله‌های رنگارنگ + وین پر از میوه‌های گوناگون + آن ای روضه
لاله برنگی خودرو و رعناست تنها چون لاله تنها واقع شده باشد لاله احمر مراد باشد که میانه وی مقداری
سیاهی است و آن سیاهی را بدل نسبت کرده و آنرا لاله نعمان نیز خوانند چون با مرکب واقع شده باشد چون لاله
… لاله … رنگ اند و این منقول است از بندگی شیخ واحدی تغمده الله تعالی
بالغفران … لاله خودروی لاله بسوز لاله دلسوخته لاله خونین کفن لاله نعمان لاله خطائی
هم … است کذا فی … بدانکه الف چون درمیان دو کلمه برای اتصال کلمه اول باشد یعنی
کلمه ثانی چون … لبالب و مالامال همچنین رنگارنگ و گوناگون و دوادو و تکاپو که اشیای
باشد و گاهی معنی … آید چون شبانروز و سال و ماه بمعنی شب و روز و سال و ماه کذا فی الرشیدی
… باد در سایه درختانش + گسترانید فرش بوقلمون + در سایه
… بوقلمون … نوعی از جامه ای که در روم خیزد کذا فی الصراح
… است که … زبان …
… ست که … گوید … بدال
… لونی که … چون شب … آتش … در آید و درکشمه ای
… برنگهای گوناگون نماید و در صبح برنگی و در شب برنگی دیگر نماید
در زمان ملک شمس حاکم … بوقلمون نام شهریست از دمشق کذا فی القاموس
ظاهر … آن … گوناگون خواهد بود و آنگاه هر جامه و هر مرغ را که متلون باشد
یا بوقلمون کنیت ساخته باشند … فرش بوقلمون ای فرشی که از جامه بوقلمون باشد و این کنایت
از اوراق اشجار گلهاست که از جنبش باد بر زمین افتاده اند که بوقلمون باشد و این معنی لازمی که رنگارنگ
ست در آورده صفت فرش و این وقتی ست باد غیر باد صبا النسیم باشد و اگر باد صبا باشد که رستنیها از تاثیر
وی برومند فرش کنایت از رستنیهای متنوعه متلونه خواهد بود چنانچه خود مصنف فرماید که فراش باد صبا را گفت
تا فرش زمردی بگسترد و بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد خاطر آنچه در دل خطور کند
و رای فکر و خاطر و رای مضافست عام بخاص ای عزم مراجعت مصمم شد دیدمش دامنی پر از گل و ریحان و
سنبل و ضیمران فراهم آورده … دو سه … ریحان بالفتح سپرغم کذا فی …

بهاران در حاشیه بفتح خاء معجمه و سکون یای و ضم میم تحقیق کرده اما معنیش ننوشته اند و بعضی شروح معنی
منتخب
ماه اسپرغم و تاج خروس و بوستان افروز است و در فرهنگ معنی گل یاسمن است و رغبت شهر کرده و در
جای رغبت قصه نوشته است و در شرح عربی عزمیت مرقوم فرموده گفتم گل بوستان را چنانچه دانی بقا
نباشد و عهد گلستان را وفای نه گل بوستان جنس گل که در بوستان باشد عهد زمانه و فا پیمان نگهداشتن
و ادای چیزی تمام گذاردن و اینجا بمعنی نگهداشتن ست و حکما گفته اند هر چه دیر نپاید دلبستگی را نشاید ای
جمله حالیه است دیر نپاید ای ابقا ندارد دلبستگی را بمعنی برای محبت نشاید گفتا طریق چیست الف گفتا
لف اشباع طریق بمعنی راه یعنی راه تحفه بردن برای دوستان چیست که همان راه بردم گفتم برای نزهت
ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد نزهت بالضم خوشحالی کذا فی الحاشیه ناظران
ای مطالعه کنندگان فسحت بالضم فراخی و اینجا عبارت از گشادگی حاضران ای یاد سازندگان تصنیف
گونه گونه کردن چیزی را و جدا کردن بعضی از بعضی و اینجا عبارت از انشای کتاب و ترتیب مقدمات است
که باد خزان را بر اوراق او دست تطاول نباشد صفت کتاب گلستان ست خزان فصل مقابل بهار
کذا فی الرشیدی و بادی که در وی برگ درختان سوزد و گلها بر زمین افگند و اینجا عبارت از بی رونقی و عدم
قبولیت و وجه استعاره مناسب الفاظ گلستان ست و همچنین فقره ثانی اوراق جمع ورق بفتحتین کاغذ بریده
ای ورق کتاب و برگ درخت مناسب با خزان بمعنی ثانی ست تطاول گردنکشی کردن و تکبر کردن و
بلازمی ظلم دست تطاول باضافت لامی دستی که برای ظلم ست و اینجا عبارت از استیلای بی رونقی
و گردش زمان عیش ربیعش بطیش خریف مبدل نگرداند گردش زمان ای گذشتن مدت چه هر کتابی بمدتی برآید و
زمانه بر وی بگذرد طبع را از مطالعه آن ملالی در گیرد و دل را از مزاولت آن کدورتی پیدا شود و از اینجاست که
حضرت شیخ نظامی علیه الرحمة در کهنگی شاهنامه فرموده **ابیات** ترنم شناسان و دستان نیوش *
ز بانگ مغنی گرفتند گوش * ضرورت شد این شغل را ساختن * چنین نامه نغز پرداختن * عیش بمعنی
حظی و آرامی که ما را از تازگی آن بهم رسد طیش سبکی و خطا کردن تیر از نشانه و رفتن عقل ضد عیش
کذا فی الشروح و اینجا مراد از ملال و کدورت ست خریف فصل خزان و اینجا عبارت از کهنگی و ابتذال ست
مبدل دگرگون **قطعه** به چه کار آیدت ز گل طبقی * از گلستان من ببر ورقی * طبق معروف
و اینجا عبارت ست از [illegible] مناسب گل ست چه گل در طبق نهی اند از نده * گل همین پنج روز و شش باشد

وین گلستان همیشه خوش باشد چو گل ای گل بوستان که دامن او پر کرده بود شش ای شمش پر زر نقره سفید
ای زود زوال و اندک مدت و این گلستان ای کتاب گلستان حالیکه من این سخن گفتم دامن گل بریخت و دامن
در دامن آویخت حالی بیای موصوله یعنی وقتی دامن گل ای دامن که از گل پر کرده بود خالی ساخت و این
از قبیل سحر حارست آویخت انداخت چون شیخ علیه الرحمة وعده تصنیف کتاب گلستان فرموده بود
که کتاب گلستان تصنیف توانم ساخت فلهذا از فیق دست در دامن شیخ علیه الرحمة انداخت و گفت
الکریم اذا وعد وفا اذا خالف جفا فصلی دو همان روز اتفاق بیاض افتاد فصلی بیای وحدت ست و در سید
بحذف حرف آن یک فصلی چنانچه گویند یک روز همان روز ای آن روز که از باغ باز آمدیم بیاض سفیدی مقابل سواد و
شکل از بل دو در عرف معنی کتابیکه روی چیز های مختلف و متشتات نویسند کذا فی المدار و اینجا یعنی اخیر ست
اتفاق بیاض ای اتفاق لسوید در بیاض افتاد یعنی چند در بیاض مسوده کردم که اگر آنرا یک باب کرده آید
میتواند و اگر دو باب ساخته شود هم شاید و در شرح عربی چنین آورده که اتفاق در بیاض یعنی دو اتفاق
در بیاض اوراق افتاد یعنی در حسن معاشرت و آداب محاورت بلباسی که متکلمانرا بکار آید و مترسلانرا
افزاید صفت ادای تقریر و آداب تحریر آن افصاح معاشرت باکدیگر خوش منشی کردن کذا فی بعض الشروح آداب
جمع بمعنی شایستگی محاوره بجاورات بهمانتین باکدیگر پاسخ دادن کذا فی الصراح لباس بالکسر لپسیم و جامه و پوشش
کذا فی الصراح و اینجا عبارت از کیفیت دانیست متکلمان جمع متکلم ای کلام کننده بحسن معاشرت مترسلان
جمع مرسل از ترسیل نامه و پیغام فرستادن ای نامه نویس آداب محاورت یعنی ادای تقریر و آداب تحریر آن افصاح
در حسن و خوش منشی و شایستگی های پاسخ دادن بکیفیتی بود که مر سخنوران خوش منش را بکار آید و نامه نویسندگان
محاوره را بلاغت زیاده کند و مؤید این معنی ست که شیخ علیه الرحمة در خاتمه فرموده است که چه موعظت های شافی
در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت را بشهد ظرافت آمیخته فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود
بود که کتاب گلستان تمام شد فی الجمله ای ملخص کلام مجمل سخن که کتاب الخ بچند روز بسر انجام رسید و تمام آنگه شود
بحقیقت که پسند آید در بارگاه شاهزاده جهان پناه انتقال ست به ثنای شهزاده سعد بن ابوبکر حقیقت اصل
چیزی بارگاه بارای موقوف و کاف فارسی نوعی از قیام مراتب سلاطین و جای بار دادن بادشاه کذا فی
الابراهیمی جهان پناه قاب ترکیب اضافی ست ای پناه جهان در بارگاه شهزاده الخ یعنی پیش شاهزاده سایه
کردگار ریاصفه پروردگار سایه کردگار ای سایه ظل الله و تحقیق آن سابق گذشت کردگار بالکسر کاف اول و دال موقوف

آنکه از دست و آن خداوند تعالی جل و جلال کذا فی الابراهیمی لیکن نسخه کاف اولی ست زیرا که در مرکبات ماضی بجای
مصدر سازند بی انقلاب حرکات چنانچه پروردگار ذخیرهٔ زمان کهف الامان ذخر بالضم بمعنی نهادن و اندوختن
و در منتخب بجای ذخر ذخیره نوشته است اما مبالغه که خاصه تعریف است از ذخیره بر نخیزد زمان اهل زمان کهف بالفتح غار کوه
که جای امن است و اینجا بمعنی مجیر و جای است المؤید من السماء المظفر علی الاعداء مؤید بضم میم و تشدید یای
و واو مفتوحه قوت داده شده از آسمان و فتح داده شده بر دشمنان عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة
عضد بالفتح عین و ضم ضاد ترجمه بازو و قاهر بمعنی غالب قهر صفت دولت سراج بالکسر چراغ ملت و دین باهره بمعنی
روشن است ملت دین روشن شریعت است یعنی شاهزاده بازوی قوت دهنده بادشاهی غالب و روشن کننده
دین روشن است جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم جمال الانام ای خوبی خلق چه امیر عادل زیب خلائق
است و از عدالت آن بصلاحیت باشد و فخر الاسلام ای اسلام بدان فخر میکنند که مرا روشن ساخت مروج کرده
اتابک الاعظم لقب ابوبکر است و بعد ازین مدح اتابک الاعظم است شهنشاه معظم ای بادشاه بزرگ مالک رقاب
الامم مولی ملوک العرب و العجم مالک خداوند رقاب بالکسر جمع رقبه بالفتحات بمعنی گردن امم بالضم جمع امت بمعنی
گروه یعنی خداوند گروهها و گروههای جهان است ای حکم او بر همه گروهها نافذ است مولی بالفتح آزاد کننده و
آزاد کرده شده و سزاوار تر و پس هر دو یار و دوست و همسایه و هم عهد و اینجا بمعنی یار و دوست ای همه بادشاهان
عرب و عجم را یاری دهنده است و همه بوی التجا می آرند و اگر بمعنی خداوند که لازم آزاد کننده است مقصود از مولی است
یعنی از سبب عدالت و احسان و کثرت حشم بمنزله خداوند جمیع بادشاهان است این اوصاف در غیر آن بکمال ظهور نیافته ملوک عجم
عبارت از روی سایر عجم است سلطان البر و البحر بر بالفتح و تشدید را زمین خشک کذا فی الابراهیمی بحر دریا الخ سلطان البر
و البحر ای حاکم در خشکی و دریا وارث ملک سلیمان وارث گیرنده ملک سلیمان یعنی دنیا و آخرت بسبب تایید اسلام
مظفر الدین و الدنیا ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله اقبالهما اقبال توجه خیر و سعادت ادام الخ پاینده دارد
خداوند تعالی و آمدن دولت بسوی سعد و ابوبکر و ضاعف جلالهما و چند گرداند بزرگی آنان و جعل الی کل
خیر مآلهما و بگرداند بسوی هر نیکی بازگشت آنان بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید عطف است بر پسندید اهل
کرشمه حرکت چشم و ابرو کذا فی شرح البحران و در ابراهیمی بمعنی ناز نوشته است و در بعضی فرهنگ بمعنی از گوشه
چشم نگه بستن آورده است و اینجا بمعنی آخر است التفات عنایت چنانچه لاحق پیداست و این مضاف است باضافت
لامی یا لطف خداوندی ای لطیفه که منسوب است بخداوند ای لطف خالی و درین اشارت به بلندی نظر ممدوح

**ابیات** گر التفات خداوندیش بیاراید ✽ نگارخانهٔ چینی و

مطالعه واقع شدن فاعل فرماید شاهزاده است در لغت خداوندی

نقش ارژنگیست ✽ التفات نگاشتن چشم نگریستن خداوندی صفت التفاتست

ذکر یافته است و پنجا هم هست و ضمیر راجع به پادشاهزاده است بیاراید ای بمطالعه فرماید این متن از نسبت که

التفات پادشاهان موجب آرایش است و باعث قبول نگارخانه که در وی تصویرات حیوانات و غیره نگارند صفت

آن یعنی نگارخانه چینی از آن است که در چین تصویر عجیب نگارند و نقش غریب بندند نقش ارتنگ بمعنی نقش نگاه

است ارژنگی صفت نقش است ارژنگ بفتح همزه و سکون را و فتح زا نام نقاش چینی و نام

نقش تخته کتابی است که در آن اشکال غریبه و عجیبه در آن نقش کرده است

و ارژنگی صفت نقش است ای نقش غریب چه نقشی که منسوب بارژنگ باشد

امید هست که روی ملال در نکشد ✽ ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

ازین متعلق در نکشد است ازین سخن ای کتاب گلستان که گلستان الخ علت در نکشد گلستان باغ و

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش ✽ بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست ✽ علی الخصوص

بایدچنانچه لفظ علی العموم که در اصل علی جملة بوده است ای و آن بنی عدم ملال و انبساط علی الخصوص دیباچه

هذا الکتاب فانما الدیباجة اسم و کان من الدیباج ای کلمه دیباجه همایونش

الخ علت عدم ملال است خصوصیت دیباچه آنست که در حقیقت اتمام گلستان به پیوندی خاص

فرموده است و آنجا که طبع نازک شاهان و فطرت ایشان تحمل مطالعه تمام کتاب ندارد التفات بر اوائل مطالعه

دیباچه بحسب لفظ مصغر دیباست و در اصل لغت فرس بمعنی جامهٔ است از دیبای خسروانی مکلل که پوشش و

خاصهٔ پادشاهان عجم بودی و آنرا با جامهٔ دیگر نپوشیدندی و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی

که دیباچه بکار بردند و آن یکی از علامات پادشاهی است او اجه و سر پیدا اکلیل چنانچه سامانی گفته و بعضی

گفته اند که دیباچه قطعه و وی دیبا باشد و خطبه کتاب بطریق مجاز دیباچه خوانند با عتبار آنکه شوخ نیست

کتاب بدانست چنانچه هم سامانی گفته و با عتبار مشابهت آن بقطعه روی کار دیباچه توان گفت که اوّلی

الرشیدیه) و در حاشیه میر علیه الرحمه است که دیباچه بجیم عربیست بمعنی صفحه و چون خطبه کتاب بمنزله روی

کتابست آنرا نیز دیباچه گویند آنچه در عوام بجیم فارسی و یای مجهولست شهرت گرفته غلط محض است انتهی

التحقیق آنست که دیباچه بیای مجهول و جیم فارسی در اصل لفظ فارسیست و دیباجه بسکون تحتانی و جیم تازی معرّب

آلنست و از نیجاست که در ابراهیم شاهی آورده است که دیباجه و دیبه با دوم فارسی جامه ابریشمی که
از او دیباجه نیز گویند و آن معرب دیباج بود همایون مبارک و میمون و فرخ و فرخنده و مراد و ثنا این اند کذا فی الابراهیمی
اما در اصل مرکب است از همای که طائری است سعید و ... همایون که یکی از کلمات مشابهت است پس همایون
آنچه همای سعادت مند باشند آنجا که پادشاهان از نزاکت طبع خوش تاب مطالعه نیاورده مصنفات تازه
را او برا میازند و پسند خود در اسپند ایشان گذارند و مدحت وزیر آغاز فرموده و در انجام آن خواهد چند بار
نمود پس گفت این عبارت سر سخن است میر کار فرما و حاکم کبیر بزرگ فخر بزرگی و نازیدن و فخر الدین لقب
وزیر است ابی ابوبکر کنیت او بنظر کنیت پدر وزیر است و در منتخب این کلام سر سخن نوشته است که در مکارم
اخلاق امیر کبیر عالم عادل مخزالدنیا والدین ابی بکر ادام الله بقائه لیکن این سر سخن مدحت پادشاه و سر سخن
عذر تقصیر میشود چه این هر دو سر سخن مصدر است بلفظ ذکر و در حاشیه آورده است که فقرات نیز در مدح پادشاه است
پس مدح پادشاه سه دفعه مذکور شده دو دفعه اصالت و یکدفعه ضمناً و مدح پادشاهزاده یکدفعه این مقدمات را
خوب باید ملاحظه نمود تا مغالطه نشود که تکرار تشویش طبع میکند انتهی پوشیده نماند که بازان وزن سخن آفرینی
سخن دران ترتیب گزین لفظی بموقع و بی تقریب نگویند و حرف بیفائده و بی سبب نزنند خاصه جناب حضرت
شیخ علیه الرحمة پس مدح اول برآداب مصنفین که بعد نعت نبوی و ستایش مصطفوی علیه السلام صلی الله علیه
وآله وسلم ثنای پادشاه وقت میکنند واقعه است و مدحت ثانی بتقریب ذکر نسبت فرزندی سعد ثابت است و اگر
فقرات را هم در مدح پادشاه گفته شود محض بموقع و بی تقریب بیفائده و بی سبب افتد و علی هذا پسند شاهزاده
مقدم میشود بر قول پادشاه که ازین کلام که مگر متجلی گردد بزیور امیر کبیر الخ پیداست و چنین ادای سخن در
حضرت پادشاهان از کمال بی ادبیست دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیاورد و دیده یاس از پشت پای
خجالت برندارد دیگر ای دیگه یا بر بعد پسند شاهزاده و در منتخب بجای دیگر بکر نوشته است لیکن چون فکر را
بعروس تشبیه فرموده لفظ بکر بیجا میشود چه بکر زن مرد نادیده را گویند و عروس زن خواسته و مرد نوخواسته را
نیز گویند کذا فی الصراح فکر ای سخن و عروس سخن یعنی کتاب گلستان بی جمال عدم زیوری سر بر نیارد
ای بالا نه بیند یاس نا امیدی که دیده هنگام نومیدی فرو کنند پشت پای خجالت ای پشت پا که وقت
خجالت در پیش آرند و دیده بروی گذارند و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه متجلی گردد بزیور قبول
امیر کبیر عالم عادل زمره بضم اول و سکون دوم گروه مردم متجلی بضم میم و فتح جیم و تشدید لام مکسور

جلوه کننده ای آنکه وقت متحلی بحاء مهمله و تشدید لام مکسور زیور پوشنده زیور مضاف باضافت تشبیهی و
تشبیه در آرایش ست ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت ظهیر پشتیبان سریر تخت سلطنت پادشاهی
مشیر بالضم اشارت کننده و فرماننده بهبود مملکت ست کهف الفقراء ملاذ الغربا مربی الفضلا
محب الاتقیا و فقراء جمع فقیر ای بی مایه و بی سامان ملاذ پناه گاه غربا جمع غریب ای مسافر و مسکین
مربی پرورنده فضلا جمع فضیل ای بسیار دان محب دوستدار اتقیا جمع تقی ای پرهیزگار افتخار
آل پارس یمین الملوک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین افتخار بزرگی و نازیدن آل پارس ای
اهل فارسیان بوجود وزیر خود بر وزیران اقالیم دیگر نازد از یمین الملوک ای دست راست پادشاهان
است ای پادشاهان کارها بوجود وزیر سر کنند ملک الخواص ای گروه خاصان پادشاهان مالک است
ای هر گروه خاصگان ست باربک آنکه خلق بانجاح مرام خود بار یابند و این مرکبست از بار بمعنی راه و از بک
که در ترکی بفتح بمعنی امیر و صاحب ست کذا فی المدار و پیداست که مدار عالم وزیر میباشد غیاث الاسلام والمسلمین
عمدة الملوک والخواقین ابی بکر ابی نصر غیاث بکسر فریاد رس و غیاث الاسلام آنکه اسلام ازوی قوی باشد
و غیاث المسلمین آنکه جماعت مسلمین را بوجود وی قوت باشد عمده بالضم آنچه بوی اعتماد کرده شود خواقین
جمع خاقان که نام پادشاه ترکستانست و نام پادشاه چین و در قنیه بمعنی پادشاه چین و سمرقند و هر پادشاه
که در ترکستان بزرگتر باشد آورده است اما اینجا بمعنی پادشاه مطلق است و ایراد جمع بسبب غایت
فقره است اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره اطال فعل ماضی ست از اطالت
بمعنی دراز کردن الله فاعل ست عمره مفعول و ضمیر راجع بوزیر ست و همچنین ضمائر دیگر اجل فعل ماضی است
از اجلال بمعنی بزرگ داشتن و فاعل آن الله است قدر بمعنی مرتبه مفعول شرح فعل ماضی از شرح است بمعنی
گشودن و فاعل آن الله است و صدر بمعنی سینه مفعول و ضاعف فعل ماضی و فاعل آن الله است
اجر بمعنی پاداش ای ثواب اعمال مفعول ست که ممدوح اکابر آفاق ست و مجموع مکارم اخلاق صفت
وزیر ست ممدوح ستوده آفاق بالمد جمع افق بضمتین بمعنی کرانه پس آفاق بمعنی هر کرانه عالم ست ای تمام مجموع
بمعنی مجموع فیها ای جمع کرده شده در وی مکارم جمع مکرمت ست بضم الراء بمعنی بزرگی کذا فی الصراح
اخلاق جمع خلق بسکون اللام و ضمها السجیة بضمتین و سکون لام خوی کذا فی الصراح **بیت** هر که در سایه عنایت
اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست سایه صفت وزیر ست سایه مضاف باضافت تشبیهی بسوی عنایت و عنایت مشبه

در آسایش ست گنهش ای بدی عنایت یافته وزیر نزدیک خلق نشین راجع که طاعت نیکی و دشمن آن عنایت
یافته دوست ای دوستدار و لیشت یعنی هر که در عنایت وزیر ست آنقدر در خلق عزیز و دوست شود که اگر بد کند
نیک بیند و دشمن وی یا وی دوستدار شوند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید **بیت** هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد ✤ بهر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتگاران خاصی که معین ست که اگر ز ادای ان
برخی تهاون و تکاسل روادارند بهر آئینه در معرض خطاب آیند و محل عتاب بیان شفقت وزیر ست بر درویشان
و عدم عتاب آن با ایشان و اظهار دعاگوئی خویش سایر ای همه تقال سائر الناس ای جمیعهم کذا فی الصراح
حواشی جمع حاشیه کرانه جامه و جز آن و نیز خدم و مردم نامعتبر و فرومایه کذا فی الکشف و اینجا معنی عوام
ست و در شرح عربی آورده که الحاشیة یعنی العشرة و الحشم ای علی علی کل واحد من جمیع العباد و الخدم خدمت
عهده ولی و یار خدمتی برای نکره است معین مقرر ادای بجا آوردن برخی بالفتح پاره و یای آن علامت است
و تهاون سستی کردن تکاسل کاهلی کردن و میتواند که تهاون به بندگان منسوب کنند و تکاسل بخدمتگاران
و همچنین خطاب باول جمله بندگان و عتاب بثانی هر آئینه ناچار و بیشک و البته آما در اصل مرکبست از لفظ
هر و آئین محل بالفتح جای عرض و اینجا بمعنی مکان ست خطاب بالکسر باکسی سخن رو برو گفتن و اینجا بمعنی
چون و چرا و زیر ست و در منتخب بعد لفظ خطاب لفظ با دشاه هست همانا پاس قول خود کرده اند این معنی را
نیز مدح پادشاه فرموده اند عتاب بالکسر ملامت کردن و خشم گرفتن مگر این طائفه درویشان که شکر نعمت
بزرگان بر ایشان واجب ست و ذکر جمیل و دعای خیر بر همگنان فرض ستثناست از سایر بندگان مقصود خدمت
معینه عتاب و خطاب شود و برای طائفه درویشان عتاب خطاب نشود اگر قصور در دعا کنند طائفه درویشان
فقیران نعمت خوار بزرگان و بزرگان منعمان وزیر شد با دیگران و اراده شیخ علیه الرحمة اکثر از لفظ بزرگ
و بزرگان که نام در کتاب شیخ مذکور شده منعمان و توانگران اند واجب بمعنی لازم و سزاوار ست و همچنین فرض که
بمعنی تعیین کردن لازم داشتن بر ذمه خود نه فرض و واجب شرعیست جمیل نیکی و ضمیر او راجع بوزیر همگنان بالفتح
باکاف فارسی ای همه کسان یعنی همه بندگان از عمومیت نعمت آن و لوای چنین خدمتی در غیبت
اولی ترست از حضور که اقرب بتصنع نزدیک و آن از تکلف دور و این کلام علاوه است چنین خدمتی ای ذکر جمیل و
دعای خیر غیبت مقابل حضور او لیه ارکیست از لفظ اولی بملاحظه تفضیل نموده بلفظ تر که کلمه تفضیل است مرکب کنند و لف
[illegible] ادای ذکر جمیل و دعای خیر بتصنع روشن نیکو نمودن آن ملے

ذکر جمیل و دعای خیر در غیبت تکلف خود از در رنج انداختن و بروزگاری کردن **ابیات** پشت دوتای فلک
راست شد از خرمی ✦ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را ✦ پشت مضاف است باضافت لامی بسوی دوتا بمعنی شکسته
پشت اسم مفعول است مضاف بفاعل خود تقدیر در مضافست باضافت تشبیه رای الخ پشت دوتای
فلک ای شخصی که فلک پشتش شکسته است و بار غم دوتا کرده است آراست مستوی القامة لازم یعنی از نسبت
تشبیه را رای ایام را بمعنی برای ست و تواند که مادر را مضاف نخواهیم در ای [illegible] که مادر حقیقی در ایام ترا
زاده است و در حاشیه آورده است که پشت دوتا صفت پشت باشد و موصوف با صفت مضاف بود باضافت
لامی و راستی آن دعای باشد لیکن این توجیه بر وجدان وجه موجه نیست چه اول دوتای او را از جور ظالمی
مقرر کرده مظلوم گفته آید و پیداست که فلک را هیچکس مظلوم نخوانده است و بر تقدیر تسلیم ظالمی که پشت فلک را
بشکند ترس وجود وزیر از ظلم باز ماند کرا مقرر کرده شود ✦ حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین ✦ خاص کند
بنده مصلحت عام را ✦ محض ست جزاء مقدم اگر لطف جهان الخ شرط بالکسر دانش حقیقت هر چیزی
کذا فی الصراح محض خالص و حکمت محض ای سر خالص که علم هیچکس باوی نیامیخته باشد و معلوم کسی نکرده خاص
محض خالص خاص کند ای مخصوص سازد و همزه بنده برای وجه نسبت عالم یعنی شامل صفت مصلحت است ای
مصلحتی که شامل برخورد و بزرگ است و هر خاص و عام و اگر عام را مقابل خاص نموده مصلحت را مضاف باضافت
لامی گفته آید خواص خارج میشود و خروج خواص منجر بزیادت مصلحت میگردد و در حاشیه معنی لام عامیه خلق گفته است
همانا که غور نفرموده است و را در عام را بمعنی برای ست ✦ دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست ✦ کز عقبش ذکر خیر
زنده کند نام را ✦ جاوید یعنی همیشه صفت دولت است و دولت جاوید عبارت از زندگیست ابدی چنانچه از زنده
کند می آید مصراع ثانی علت دولت جاوید یافتن است عقب بکسر دوم شین راجع بهر که عقبش ای پس مرگ بدی
آن نیکو نام را نام را علامت مفعولست ✦ وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ✦ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را ✦
جزا گر کنند ور نکنند محذوفست ای حاجت نیست و مصراع ثانی تمثیل جزا علیه است مشاطه زن شانه کننده و آراینده حاجت
مشاطه ای احتیاج آرایش مشاطه دلارام آنکه دل بدین او آرام پذیرد و اینجا عبارت از خوی وی است گر تقصیر سخن
ست و در منتخب نوشته است شاید که سهو کاتب شده خدمت ای بسلام و مجرا آمدن اختیار برگزیدن و اتفاق کردن
تقصیری و تقاعد که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر نسبت تقاعد نشستن و سستی و کاهلی کردن مواظبت
همیشه بر یک کاری بودن و مواظبت خدمت ای همیشه بسلام و مجرا آمدن نیاری بنای آن تقصیر و تقاعد برانست

ای برهمنی ست که طائفه از حکماء هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند و باخر جز این عیبش ندانستند که در
سخن گفتن بطی است یعنی مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند طائفه گروه و فرقه حکما حکماء جمع حکیم
یعنی خداوند حکمت و راست کار درست کردار فضائل جمع فضل و فضیلت ضد النقص و النقیصه بزرجمهر بضم موحده
و جیم موصوف نام حکیم که وزیر نوشیروان بود و وی خداوند عقل و علم و رای وزیر سترگ و بالغ در حکم خطابیه بود
چون حکمای هندوستان شطرنج را وضع کردند که واضع صصه بود و نزد کسری فرستادند و کیفیت او را
ذکر نکردند بزرجمهر او را استخراج نمود و در مقابل او نرد را وضع کرده بسوی حکماء هندوستان فرستاد کذا فی الجواهر
و ظاهر آنست که سخن گفتن ایشان در فضیلت بزرجمهر نیز بعد از ان بود که وی کیفیت شطرنج را بیان کرد و نرد را
در مقابل آن وضع کرد هکذا فی بعض الشروح و ابوزرجمهر و بوزرجمهر نیز گویند بطی صفت مشبهه است از بطو
بضم اول و سکون ثانی درنگ کردن مستمع بضم شنونده و گوش دارنده منتظر چشم دارنده و تقریر ادا کردن و
بیان نمودن بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم پشیمانی خوردن پشیمان
شدن چرا در اصل مرکب ست چه از استفهامیه و را ء تعلیل یعنی برای چه پس بفتح غلط عامیه ست و وجه
ایراد حکایت قول بزرجمهر ست **ابیات** سخندان پرورده پیر کهن ٭ بیندیشد انگه بگوید سخن ٭ انتقال است
از قول بزرجمهر بسوی نصیحت سخندان ای سخنور پرورده الخ صفت سخندان ست پرورده مضاف است
باضافت لامی پرورده پیر کهن و قاعده فارسیان آنست که لفظی که آخرش ها باشد هنگام اضافت آن را بهمزه
بدل نموده مکسور خوانند و گاه ما قبل ها را کسره دهند چنانچه درین بیت پیر کهن بسیار کار آزموده و خیلی تجربه کار
پس پیر کهن عبارت از استاد ست ای شخصیکه سخنور و پرورده مضاف استاد بود و میتواند که پیر کهن
بتقدیر حرف عطف صفت سخندان باشد اما درین تعریف تخصیص به پیر کهن میشود و جوان که بدین صفت
بوده باشد خارج میگردد بیندیشد اول آنگه فکل داد سخن کند ٭ مزن بی تامل بگفتار دم ٭ نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم
بگفتار زدن سخن کردن و دم همچنین زدن گفتار مرکبست از لفظ گفت که فعل ماضی ست و ار که برای مصدریت
پس گفتار بمعنی گفتن ست **بیت** بیندیش و انگه برآور نفس ٭ و زان پیش بس کن که گویند بس ٭ ایراد مصراع
اگرچه مضمون او در بیت مقدم ذکر یافته بتقریب مصراع ثانی ست که نصیحت دیگر ست ای بفکر و اندیشه
سخن اندک بقدر حاجت بگو تا انکه از نفس تو فیض بنفس سامعان شود بیتابانه ترا گویند که بس کن و خاموش شو

پس بسیار سخن گفتن دو عیب ست یکی بی تامل گفتن دوم گفتن بسیار **بیت** به نطق آدمی بهتر ست از دواب ٭

ودواب از تو به گر نگوئی صواب * نطق سخن گفتن ودواب بتشدید جمع دابه است بتشدید با از دبیب که
جنبیدن بر زمین است پس در اصل لغت بمعنی جنبنده است که مطلق دابه باشد ودر عرف بمعنی چهار پایه است
ودر عرف حال در اسپ واستر واخراب آن استعمال یابد وتای دابة برای تقدیر موصوف مؤنث است
یا از جهت نقل است از وصف باسم چنانچه تا ذبیحه جواب ای سخن باندیشه بقدر حاجت فکیف در نظر
اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست ومرکز علماء متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم تفریع
بر قول بزرجمهر است فکیف جزاء مقدم است شرطا اگر در سیاقت سخن را الکیف استفهامیه حالیه در نظر ظرف
حالست که از لفظ کیف مستخرج ای ان ادخل فی سیاقة الکلام فکیف حال فی نظر اعیان حضرت العالیة
اعیان اشراف وکلان تران قوم حضرت خداوندی ای درگاه وزیر عز نصره دعا است مر وزیر را
وعز نصره عبارت از غالب آمدنست بر هر سخن وهر کار که مجمع الخ صفت حضرت است مجمع جای گرد آمدن
اهل دل اهل تصوف مرکز جای جمع آمدن متبحر دریا شونده ای بسیار داننده سیاقت راندن وسیاقت
سخن ای کلام کردن اهل علما دلیری ای دخل شوخی کرده باشم وبضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده
بیان حال است شوخی گستاخی وبی ادبی وبضاعت بکسر رخت وکالا مزجات بضم چیزی اندک از جاو زجیه
مثل اعلاء وتعلیه چیزیرا بسهولت از جای بجای بردن چون متاع قلیل بسهولت از جا نقل کرده میشود
آنرا مزجات خوانند وبضاعت مزجات عبارت از سخن شیخ علیه الرحمه است عزیز ای وزیر ووجه تعبیر
وزیر بعزیز مناسب است ببضاعت مزجات است ووجه عزیز لقب عزیز مصر است وچون یوسف علیه السلام
عزیز مصر گردید برادرانش برای پیشکش آن از کنعان بضاعت مزجات آوردند قوله تعالی وجئنا ببضاعة
مزجات وآن بروایتی ابن عباس رضی الله تعالی عنه دراهم ناسره بود که در مصر رواج نداشت
وهیچ نه گرفتندی زیرا که دراهم مصر سکه نقش صورت یوسف علیه السلام داشت ودراهم کنعان
ساده بود وبراستی چشم روشن بود وبروایتی نقش وجرم که شبه در نظر جوهریان جوی نیرزد
وچراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد ومناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید تمثیلات علیه است مر سخن را
ببضاعت مزجات گفته شبه بالفتح شین معجمه وموحده سنگی نرم سیاه رنگ کذا فی نور الدین واین مثال
سخن شیخ علیه الرحمه است وهمچنین چراغ ومنار جوهریان مثال علما محفل وزیر است آفتاب مجمع علما یعنیه
مجموعی وهمچنین کوه الوند مناره بالفتح اول صیغه ظرف بمعنی جای روشنی وبالکسر صیغه آله است بمعنی آلت روشنی

ودرینجا هر دو جایز ست و اصل الست که قدیمین برای راه یافتن مسافران در شب چراغ به مناره افروختند پس معنی این محل نور
و آلت نور ست بآن تسمیه موسوم ست بلند بالفتح معروف ودر دامن ای در پیش کوه مضافست باضافت عام بخاص
الوند بالفتح نام کوهی ست در همدان که در بلندی اشتهار دارد چون شیخ علیه الرحمة تواضع نمود شروع او عا
در بیان فوائد تواضع و مذمت سرکشی پس فرموده **ابیات** هر که گردن بدعوی افرازد + دشمن از هر طرف برو تازد +
دعوی بالکسر و او باید خواند افرازد ای بلند سازد و این مشتق ست از افراختن و وقتی که ازین مصدر مضارع اشتقاق
کنند خای را بزای قلب سازند و همچنین تازد مضارع اشتقاق ست از تاختن تاز ای تاخت آورد + سعدی افتاده است
آزاده + کس نیاید بجنگ افتاده + آزاده ای بمراحمت آزاری و ترسی + اول اندیشه وانگهی گفتار + پای پیش
آمده ست پس دیوار + باز آمده به بیان ماهو فیه و ایراد این بیت با آنکه در ما سبق مکرر ذکر یافته است برای تفریع سبیل لاحق
است و مصراع ثانی تمثیل اولست پای معروف و فرود هر چیزی و توانائی و بیخ درخت و بنیاد دیوار کذا فی ابراهیمی
و اینجا معنی اخیر مطلوبست و در جهانگیریست که پایه بنا را گویند شیخ علیه الرحمة بنظم آورده است + اول اندیشه و
انگهی گفتار + پای پیش آمده ست و پس دیوار + حاصل آنکه چون مقرر ست که اول اندیشه است بعده گفتار پس
در احوال خود اندیشه کردم و دیدم + نخلبندم ولی نه در بستان + شاهدم من ولی نه در کنعان + نخلبند باغبان ای
سخنور و همچنین شاهد بستان محفل وزیرست همچنین محفل عالی که محضر علما و فضلا ر کامل ست جای نه بینم چگونه پای
در وی نهم که پای بیجا نهادن خلاف حکمت ست و خلاف احوال بزرگان چنانچه حکایت لاحقه بران ایراد فرمود

**حکایت** لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نه بینند پای نه نهند بیان خلاف
حکمت ست لقمان نام پسر باعور ست که خواهر زاده ایوب نبی ست صلوة الله علی نبینا و علیه السلام و بروایتی پسر
خاله او بوده است بروایتی پسر باعور ابن ناحور ابن تارخ که نام پدر ابراهیم علیه السلام و بروایتی غلام و بوده
و بروایتی حبشی و بروایتی شبانی و بروایتی خیاطی و بروایتی درود گری هزار سال عمر داشت و زمان داود علیه السلام
دریافته و در نبوتش اختلافست و اکثر علما بر آنند که حکیم بود و ده هزار کلمه حکمت در عرف علما عبارتست از استکمال
نفس انسانی باقتباس علوم نظریه و اکتساب ملکه تامه برای افعال فاضله بر قدر طاقت خود و منه و لقد آتینا
لقمان الحکمة و قال المالک الحکمة الفقه فی الدین و هو نور یهدی به الله من یشاء و لیس بکثرة المسائل کذا فی الانوار نه بیند
ای معلوم نکنند و در حاشیه بجای نه بینند نکنند نوشته است و بعد از ان آورده است که در اکثر نسخ تا جای نه بینند واقعه
شده اگر چه دیدن درین مقام بمعنی یقین و تشخص ست اما جای نکنند فصیح تر دیده میشود انتهی بدانکه در دو مزه فرس جای

دیدن تفحص کردن ست وجای کردن بمعنی قرار گرفتن ونشستن ست وپیداست که درین مقام غرض تفحص
ست نه قرار عرب گویند قدم الخروج قبل الولوج یعنی این خلاف اقوال عرب گروهی مردم تازی شهر یا منسوب بعرب
منسوب الیهم کذا فی الصراح قدم بفتح قاف وتشدید دال مکسور امر ست از تقدیم بمعنی پیش وداشتن خروج
برآمدن قبل پیش یعنی پیش کن برآمدن را پیش از درآمدن ای پیش از درآمدن فکر برآمدن کن مرد بیت بیازمای انگهی
زن کن قول دیگر مرد بیت بسکون تحتانی وقف وفوقانی باید خواند بیازمای ای تجربه کن * گرچه شاطر بود
خروس بجنگ * چه زند پیش باز روئین چنگ * قول دیگر ست شاطر چیست وچالاک جنگ بجیم تازی چه زند
ای چه جرأت کند باز نام مرغ شکاری معروف روئین مرکبست از روی با واو فارسی مس با قلعی آمیخته که هندیش
هنکار خوانند کذا فی ابراهیمی وازیا ونون که مقید معنی نسبت ست مثل زرین وسیمین پس روئین چنگ یعنی چنگی که
منسوب بروی ای سخت چنگ صفت بازست * گربه شیرست در گرفتن موش * لیک موش ست در مصاف
پلنگ * گربه بضم کاف فارسی جانوری معروف شیر ست ای قوی قوت ودلیری موش بضم اول جانوری
معروف وثانی بمعنی بی قوت وناچیز مصاف بفتح اول وتشدید آخر جمع مصف ست بمعنی جای صف بستن
وفارسیان بتخفیف خوانند وجمعیت را ملاحظه نموده بمعنی جنگ گویند از قبیل ذکر المکان وارادة المکین واگر بضم
خوانده شود چنانچه صاحب شرفنامه آورده است بی تکلف بمعنی با یکدیگر صف کشیدن وجنگ کردن است
پلنگ باول وثانی مفتوح نام درنده ایست که عرب آنرا نمر خوانند ودر هفت بخش آورده که پلنگ شیر است
ودر اخترستان نیز دیده شده از فارسیان معتبره بتحقیق رسیده که شیر آنکه زرد رنگ فقط باشد وپلنگ آنکه
زرد وابلق باشد پس شیر وپلنگ یک جنس اند اما باعتبار وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب
زیردستان بپوشند ودر افشای جرایم کهتران نکوشند جواب دخل مقدرست چنانچه گوئی اگر سخن تو
در محفل وزیر بی قدرست همچون شیر در نظر جوهریان بی نورست مثل چراغ پیش آفتاب وپست ست
مانند مناره در دامن کوه الوند پس کتاب را دران محفل عالی چرا میفرستی وقبول وزیر بران چرا آرزو میکنی پس
درجواب آن ست میفرماید اما باعتماد والخ اعتماد استواری وتکیه وسعت بالضم کشادگی وفراخی که چشم الخ
صفت بزرگان ست عوایب جمع عیب زیردستان کمینگان چشم پوشیدن ای اغماض کردن افشای
آشکار کردن جرایم جمع جریمه ای گناه وبزه کلمه چند بطریق اختصار از نوادر امثال واشعار وحکایات
وسیر ملوک ماضی رحمهم الله تعالی درین کتاب درج کردیم وبرخی از عمر گرانمایه برو خرج کلمه ای سخن اختصار کوتاه کردن

نوادر جمع نادر بمعنی غریب و پاکیزه امثال جمع مثل بفتحتین بمعنی کلمه که در قوم گشته باشد واین بعد گفته اند
می آید چنانچه در حکایت پادشاهی را شنیدم همی فرماید که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد
بگوید اشعار جمع شعر ای سخن موزون عربی باشد یا پارسی حکایات جمع حکایت ای قصه سیر جمع سیرت بمعنی خوی
وخصلت نیک باشد یا بد بقال فلان محموده ای سیرت فلان مذمومه ای سیرت ماضی بمعنی گذشته صفت
ملوک ست واین گذشتگی عبارت از تقدیم زمان تصنیف ست تا خارج نشود پادشاهان که در زمان
شیخ علیه الرحمه بود رحمهم الله تعالی رحمت کند بر آن پادشاهان واین نشان پادشاهان مسلم وعادل
است که رحمت خاصه آنهاست این گلستان ودرج بفتح اول وسکون ثانی داخل کردن گرانمایه بمعنی
بیش بهای صفت عمر ست خرج بجیم تازی مقابل دخل وبجیم فارسی غلط محض ست قال الله تعالی فهل نجعل
لک خرجا **ابیات** بماند سالها این نظم ترتیب ✤ زما هر ذره خاک افتد بجای ✤ غرض نقشی ست کز ما یاد ماند
که هستی را نمی بینم بقای ✤ بیان تصنیف گلستان نظم گهر در رشته کشیدن وترتیب دادن ترتیب یکی را
پس دیگر نشاندن ورا سین مصراع ثانی برای غایت ست ای آنکه زما هر ذره الخ تا قیامت ذره مضاف
باضافت لامی وکسره که علامت اضافت ست برای باید خواند خاک ای خاک تن غرض ای مدعای
تصنیف نقش ای نشان وعلامت کز ما یاد ماند ای یادگار باشد که هستی علت گذاشتن نقش ست هستی
ای وجود خود ✤ مگر صاحبدلی روزی برحمت ✤ کند در کار این مسکین دعای ✤ علت یادگار گذاشتن یا برحمت
متعلق دعای ست ای دعای که بدر خواست برحمت الهی باشد در کار ای در باب این مسکین یا شیخ علیه الرحمة
مسکین بیچاره ونادار ای مفلس از طاعات امعان نظر در ترتیب کتاب تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیدم
تا مر این روضه رعنا وحدیقه علیا را چون بهشت به هشت باب اتفاق افتاد بیان نظر ثانی نمودن در موضوع
کتاب ووجه اختصار ساختن این گلستان خجسته آثار وثبت نمودن تاریخ تصنیف آن امعان بکسر نون
بغور رسیدن ونیک نگاه کردن نظر ای فکر تهذیب پیراستن وپاک کردن وصاف نمودن ابواب
جمع باب ای پاره از کتاب ایجاز مختصر وکوته کردن سخن ای عبارت کتاب روضه بالفتح مرغزار این روضه
ای گلستان رعنا در اصل با الف ممدوده از رعونت ست بمعنی سستی وگولی وازینجا که خود آرای لازمه
گولیست مراد آراسته را رعنا گویند وزن آرایش پیراست را رعنا خوانند وازینجاست که صاحب کنز اللغات رعونت را
بمعنی خویشتن آرائی نوشته واینجا بطریق استعاره است صفت روضه ورعنائی آن عبارت از آراستگی عبارت ست حدیقه باغ

که درجنت خرما وغیر آن درخت باشد واگر واو دیوار باشد علیا بالف مقصوره تانیث اعلی بمعنی بلندتر وبرتر
واین صفت حدیقه است وبلندی آن عبارت از علو معانی ست ودر شرح عربی بجای علیا غلبا بالغین معجمه
بای موحده بروزن حمرا بمعنی ملتفه موافق آیت کریمه آورده است وحدائق غلبا وقامل وید امعان نظر است
ومجاز سخن مفعول آن تا رتا هر این روضه برای تفریع ست بهشت بکسر با رو ها صحیح ست وبفتح با شائع است
بمعنی دار الجزای نیکوکاران واین اسم جنس ست ودر فتاوی برهنه آورده است که بهشت بر مختار اهل سنت چهار اند
یکی جنت عدن دوم جنت النعیم سوم جنت الفردوس چهارم جنت الماوی وهر یکی دو درست واز ابن عباس
رضی الله تعالی عنه آمده که هفت ست چهار مذکور پنجم دار الخلد ششم دار السلام هفتم علیون ودر تفسیر بغوی آورده است
که هشت جنان اولها دار الجلال من اللؤلؤ الابیض وهی مقام التائبین والثانی من الیاقوت الاحمر وهی مقام
الصابرین والثالث دار الخلد من المرجان الاصفر وهی مقام المتقین والرابع جنت الفردوس من الذهب
الاحمر وهی مقام الراضین بقضاء الله تعالی والخامس جنت الماوی من الزبرجد الاخضر وهی مقام
الخائفین والسادس جنت الدر الابیض وهی مقام العابدین والسابع جنت النعیم من الفضة البیضاء وهی
مقام المحبین الثامن جنت الطوبی من المسک اذفر وهی مقام العارفین ودر دقائق الاخبار ست الثامن جنت
بهشت بفتح با وها لیس کتاب گلستان چون از جهت مرادف نام بهشت واز سبب آنکه مشتمل بر نضارت عبارات
تازگی ابیات وراحت جان وروح روان مناسبات ببهشت را بر روایت اول هشت باب ست از آنهم بهشت باب
اتفاق افتاده ودر حاشیه آورده است که همانا اختیار هشت باب برای همین لطیفه باشد چنانچه خلیفه بقاضی
قسم که قصبه البیت نوشته یا ایها القاضی بقم عزلناک مقم قاضی گفت والله ماعزلنی الا هذا الفقره یعنی از من
تقصیری واقع نشده اما خلیفه را این فقره بخاطر خوش است که خوش عبارت را کار فرماید مرا عزل کرد انتهی اهل
تحقیق پیداست که این تقریر وقتی مقرر شود که گلستان را ببهشت هیچ مناسبتی نباشد چنانچه حکایت قاضی قم
وهمین نسبت جنت لفظ بهشت وبهشت فقط بوجود آید از ین سبب مختصر آید تا بملالت نه انجامد انجامد مشتق از
انجامیدن بمعنی آخر شدن فائده شروع نمود **باب اول در سیرت پادشاهان** سیرت بالکسر خصلت وصفت
عادت وخوی حمیده باشد یا ذمیمه پس درین باب از اوصاف حمیده پادشاهان بیان کند تا بران عمل کنند واوصاف ذمیمه
مذکور سازد تا ازان احتراز نمایند وچون مدار عالم وبند وبست آن در ظاهر بوجود پادشاهان وصلاح مهام بصلاح
سلاطین ست لهذا آنرا بر همه ابواب دیگر مقدم داشت وبعد ازان چون مدار علیه جهان وجود درویشان واهل الله است

استغنا خاص و عام است لهذا اخلاق درویشان در درجه دوم نهاد پس فرمود **باب دوم در اخلاق درویشان** اخلاق جمع خلق بالضم و بفتحتین خوی و عادت و مروت و دین و در اصطلاح هستی مطلقا و بعد از آن مشغول شد باخلاقی که رهانند و اند خاص و عام را از مهلکات و چون قناعت که از اکتفای مقررست و از اکمل خصال حمیده است و دوا یست اکثر امراض و بیمه با چه اگر قناعت نکند در حرص طعام فت و دی از امهات ذمائم ست زیراکه معده کان شهوتست متفرع میشود از و شهوت ماکول منکوح بغیر مال دست نیست و بدست او زمال جاه پیدا گردد چه حصول مال و جاه پیدا میشود آفات دیگر مثل کبر و ریا و حسد و حقد و عداوت و غیرهم لهذا آنرا در درجه سوم نهاد پس فرمود **باب سوم در فضیلت قناعت** حدیث رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است القناعة کنز لا یفنی و چون خاموشی از کمال خصال حمیده است و مشتمل ست بر فوائد کثیره لهذا آنرا در جه چهارم نهاد پس فرمود **باب چهارم در فوائد خاموشی** ای خاموشی از مالایعنی قولا و فعلا و شکرانه از ذکر خدای تعالی قال رسول صلی الله علیه وسلم من کان یومن بالله والیوم الآخر فلیقل خیرا او لیسکت و چون ارادت الٰهی خواست که کلام کند عیسی بن مریم علیها السلام در انحالیکه طفل صغیر بود امر فرمود مادر او را بسکوت فقال الله تعالی فقولی انی نذرت للرحمن صوما او ضمنا فلن اکلم الیوم انسیا پس کلام کرد حضرت عیسی بحالیکه طفل بود پس دور نیست وقتیکه خاموشی شدی از فضول کلام دل که طفل ست در طریق حق تعالی و پیدا ست که وقتی زبان گویا شود و دل خاموش شود چون زبان خاموش شد دل گویا گردد و چون مخاطب از دو حال خالی نیست جوانست یا ضعیف ست جوانی مقام داشته و عشق که از لازمه او و از اوصاف کمال انسانست باو ملحق ساخت پس فرمود **باب پنجم در عشق و جوانی** از عشق مراد عشق مطلق است مجازی باشد خواه حقیقی و مجازی بحالیکه معصوم باشد رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است من اعشق و مات فمات شهیدا و هر دو عشق صفای آینه دل ست و موصل الی الله تعالی چون بود از جوانی چه پیری ست ضعف و پیری را پس او آورد و فرمود **باب ششم در ضعف و پیری** یعنی در بیان احوال مناسبه پیری و غیر مناسبت پیری چنانچه از حکایات آن واضح ست و چون اصلاح انسان بوعظ موقوف بر تاثیر تربیت ست بعد از آن بتاثیر تربیت آورد و فرمود **باب هفتم در تاثیر تربیت** یعنی در بیان اثر کردن تربیت چه طالع مختلف اند و متفاوت یعنی اثر تربیت میشود آن پرداخت **مثنوی** در آن مدت که ما را وقت خوش بود + ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود + که مارا الخ بیان آن مدت ست وقت خوش بود ای وقتیکه کتاب تمام کردم و از تمامیت خوشی حاصل کردم چه مصنف را در اثنای تصنیف از غایت فکر غم کمال میباشد و چون سرانجام پذیرد خاطر بسیار خرسند میگیرد ز هجرت ای از هجرت نبی

صلی الله تعالی علیه وسلم از مکه بمدینه زادهما الله تعالی شرفا ششصد و پنجاه و شش بود تا وقت اتمام تصنیف گلستان
از هجرت رسول صلی الله علیه وسلم ششصد و پنجاه و شش گذشته بود * مرادما نصیحت بود گفتیم * حوالت با خدا کردیم
ورفتیم * مراد الخ ای مقصود ما از تصنیف کتاب گلستان ابلاغ موعظه شافیه بود و بس گفتیم و ابلاغ نمودیم حوالت با خدا الخ
ای موثر بودن آن نصایح بطبائع سامعین حوالت با خدا کردیم که هدایت بید قدرت اوست جل شانه و احدی را درین
دخلی نیست کما قال الله تعالی ومن یهدی الله فلا مضل له ومن یضلله فلا هادی له رفتیم ای درگذشتیم از وعظ کردن و
بکار خود مشغول شدیم والله تعالی الموفق وهو المعین

# باب اول در سیرت پادشاهان * حکایت

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد یای پادشاهی برای وحدت است و رای علامت اضافت
و پادشاهی و مضاف او محذوف است ای نقل پادشاهی و همچنین هر جا همچنین عبارت باشد چنانچه ملکزاده را شنیدم
کاف که بکشتن بیان نقل و همچنین یای اسیری برای وحدت تنکیری است و اسیر بوزن فعیل در بند کرده شده و در اصل
بسته شده من سیره و هو الحبل والشر والعصب القوت کذا فی النهایه اشارت کرد ای حکم کرد چه حکم پادشاهان
از بسکه کم گو باشند باشارت میشود بیچاره در حالت نا امیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت سقط گفتن
گرفت بزبان یعنی که بوی تکلم بود و آن بخلاف لغت پادشاهی بود چه اگر بلغت پادشاه میشود پادشاه می فهمید و
نمی پرسید که چه میگوید و از کمال همت شفاعت تهمت تجاهل کرد و پرسید تا کسی شفیع یا هیچ جواب دهد که هو حسب الاصی
وی عرض کرد چنانچه از راست گوی وی معترض شد و روی درهم کشید دشنام مرکب است از دش بضم دال مهمله
بمعنی بد و زشت و از نام که بمعنی اسمیت ای زشت نام و چون وقت غضب مخاطب را بزشت نام میخوانند سقط
بفتحتین آنچه افتاده باشد از چیزی و متاع زبون و سهو و غلط در حساب و نوشتن در گفتن و کار زشت
و فضیحت و آنچه در و خیر نباشد و اینجا بمعنی فضیحت است ای سخن رسوائی و بیهوده و لفظ گرفت در آخر سقط گفتن
محذوفست چنانچه و اینشیان است که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید علت سخن گفتن
است دست شستن یعنی ترک دادن هر چه ای هر چه از دشنام و بد دعای باشد شعر اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب * یئس فعل ماضی از باب علم مشتق از یاس بالفتح و سکون همزه نا امید شدن الانسان
فاعل و طال فعل ماضی مشتق از طول بالضم درازی شدن لسان بمعنی زبان فاعل او ضمیر راجع بالانسان کاف بمعنی
مثل سنور بالکسر و فتح نون مشدد گربه مغلوب اسم مفعول مشتق از غلبت بفتحتین غالب شدن صفت سنور یصول فعل مضارع
مشتق از صول بالفتح زیادتی کردن و جستن و جمله ضمیر مستتر که راجع است بسوی سنور فاعل از کلب بالفتح سگ یعنی وقتیکه نا امید

آدمی دراز می شود زبان او وای طریقهٔ ادب گذشته در گستاخی آید و دشنام میدهد مثل گربه غلبه کرده شده که
حمله میکند بر سگ پس ایراد این ضرب المثل عربی برای اثبات علت بقع ست و علی هذا القیاس ایراد ضرب المثل
فارسی لاحق میشود چنانچه میفرماید **بیت** وقت ضرورت چو نماند گریز ✿ دست بگیرد سر شمشیر تیز ✿ ضرورت
بمعنی حاجت سر در اصل لغت راس ست اما در اصطلاح شعرا که بحسب تیغ معلوم شده سر معنی اول چیزیست
چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمة فرموده **بیت** سر رستنی زیر زیبا بود ✿ سر آدمی به که بالا بود ✿ پس برین تقدیر معنی
چنین ست که شخصی را که چاره خلاصی نماند لاچار بدست میگیرد قبضهٔ شمشیر را چنانچه گفته اند آخر حیل السیف و شیخ
علیه الرحمة فرموده **بیت** چو دست از همه حیلتی در گذشت ✿ حلال ست بردن بشمشیر دست ✿ بعضی جا سر
بمعنی منتهای چیزی می آید چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده **بیت** یکی بر سر شاخ بن می برید ✿ نگهبان بستان
نگه کرد و دید ✿ برین تقدیر سر شمشیر بمعنی نوک شمشیر باشد و معنی چنین میشود که شخصی را که علاج رهائی از
کشته شدن نماند لاچار بدست میگیرد نوک شمشیر را تا وجود را از زخم او میرهاند اما فی الحقیقت محاورهٔ شعرا
چنین ست که لفظ سر بچیزی مضاف کنند چنانچه سر تیغ و سر نیزه **مصرعه** سر تازیانه کند ترکتاز ✿ یعنی هر
گنج و مال که از تیغ بدست من می آید باشارهٔ تازیانه او را بر دعا گویان بخشش کنم پس اینجا نیز همین معنی متحقق
ست یعنی شخصیکه ناچار میگردد و همانا که دست بشمشیری آرد که السیف آخر الحیل ملک پرسید که چه میگوید یکی از
وزرا نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس محضر بفتح میم و ضاد معجمه
بمعنی خصلت و قلب کذا فی الشرح العربی نیک محضر ای نیک خصلت که در حق مردم بحضور پادشاه
کلمهٔ الخیر گوید والکاظمین الغیظ ای این تلمیح ست بآیهٔ کریمه که واضح در سورهٔ آل عمران اول اینست
وسارعوا الی مغفرة بآن چیزی که بسبب آمرزش باشد شما را من ربکم از پروردگار شما وجنة و بشتابید
بعلی که برساند شما را به بهشتی که از روی عظمت عرضها السموات پهنای آسمانهاست والارض و زمینها
صفت عرض بهشت کرد جهت آنکه وصف طول او در فهم بشر نگنجد اعدت للمتقین آماده شده است چنین
بهشتی که برای پرهیزگاران از شرک الذین ینفقون آنانکه نفقه میکنند فی السراء والضراء در آسانی و سختی
مراد همه احوال ست والکاظمین الغیظ فرو خوردگان خشم والعافین و عفو کنندگان عن الناس از بندگان
و درم خریدگان یا از کسیکه بر ایشان ستم کرده باشد والله یحب المحسنین و خدای سبحانه دوستدار نیکوکاران
است هکذا فی الحسینی ملک ابروی رحمت آمد و از سر خون او در گذشت بروی اسیر بران اسیر رحمت آمد

از سبب جواب شفاعت ما آب وزیر نیک محضر سر یعنی خیال و خون یعنی کشتن از سر خون ای از خیال کشتن او
در گذشت ای او را عفو کرد و آزاد ساخت و رها گردانید وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در
حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن جمله که ضد او بود صفت وزیر دیگر ضد ای مخالف آن وزیر نیک محضر
ابنا جنس ما را ای فرزندان جنس ما یعنی با مردم وزرا را نشاید حضرت اینجا یعنی حضور ست اگرچه در عرف حال کلمه
تعظیم مقرر شده جز براستی ای دروغ او ملک را دشنام داده بود ناسزا گفت و تو بر خلاف آن عرض میداری او ای
اسیر ناسزا گفتن بود ضد داشتن اظهار کردن ملک ازین سخن روی درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی
پسندیده تر آمد ازین راستی که تو گفتی ازین سخن ای از سخن وزیر دیگر روی درهم کشیدن در خشم آمدن که آن را روی
در مصلحت بود و ترا بنای بر خبثی علت است پسندیده تر آمدن روی یعنی توجه آن را روی ای روی مصلحت حکما
ضد شد و ترا بنای تو وحشت بالفتح اندوه و غم و تنهائی و رمیدگی و نفرت و انزجار رمیدگی و نفرت مراد است ای
توجه آن وزیر در اصلاح کار و خلاصی اسیری بود که نگهداشت انسان از کشتن لازم ست و ترا بنای بر رمیدگی
از ان صاحب که خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز دلیل ست بر پسندیدگی دروغ فتنه
بالکسر آزمایش و حیرت و گمراهی و کفر و رسوائی و عذاب فتنه انگیزی گمراهی و رسوائی عذاب انگیزنده چه اگر براستی
وی پادشاهی عمل می نمود که گمراه میشد در رسوائی و عذاب می افتاد **بیت** هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد
که جز نکو گوید پیداست مر وزیر و مصاحبان پادشاهان که او گوید میان او کند و او را جمع هر که یعنی هر شخصی که
در حضرت پادشاه قربت دارد چنین بود که شاه گفته کار کند پس او را حیف ست که بغیر سخن نکو گوید حیف بالفتح جور و ستم
کردن حاصل حکایت آنکه پادشاه را باید که اول از محبت جهان و سلطنت بردارد و در هر کاری اجابت حق
نگهدارد و در رضای او جلشانه طلبد نه رضای نفس و شیطان چنانچه لطیفه لاحقه برین مطلب ایراد یافته **لطیفه**
بالفتح نکوئی و چیز نیک و قبل سخن باریک و موزون و در عبداللهی آورده است که در نکته و لطیفه عموم و خصوص مطلق
باشد زیرا که نکته سخن باریک را گویند و چون مورث انبساط باشد آن را لطیفه گویند بر طاق ایوان فریدون
نوشته بود طاق بنای خمیده و کج سازند چون محراب ایوان بکسر همزه عربی و بفتح واو فارسی مکان بلند
را گویند که مار اگر دیده شود برای جلوس سلاطین و اصل او دان بود پس بدل کرده شد دال اول را بیا و پس
ایوان شد او دین یعنی طاق ایوان ای محراب محل فریدون نام پادشاهیست که اکثر اقالیم در تحت تصرف خود
آورده و مدت پانصد سال پادشاهی کرده بود و از قد او همه مردم میگویند درازی قد او بود غرض سینه او یکی الخ در آن ست

که اول حرف پیاده است چه جاندن پس اسب پیدا شد و ضحاک را کشت **مثنوی** جهان ای برادر نماند بکس +
دل اندر جهان آفرین بند و بس + جهان مال و اسباب دنیا جهان آفرین حقتعالی + مکن تکیه بر ملک دنیا
و پشت + که او چون تو بسیار پرورد و کشت + پشت کردن تکیه کردن چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده است
**بیت** که خلقی بدو تکیه دارند و پشت + نباید بیکبار خلقی بکشت + پس پشت معطوفست بر تکیه یا ملک دنیا
تکیه و پشت مکن ای اعتماد مکن مصرع ثانی علت مکن تکیه است و راجع بملک دنیا چون از ما سبق معلوم شد
که تخت نشینی و سلطنت رانی مانع اجل نیست و همه کس با جام اجل نوشیدنی است پس فرمود + چو آهنگ
رفتن کند جان پاک + چه بر تخت مردن چه بر روی خاک + آهنگ ای قصد و نیست پاک صفت جان
چه جان نورانی است نه جسمانی چه بر تخت مردن بهر حال مردن است خواه بر تخت باشی خواه بر روی خاک
و بستن در جهان بیفایده است و مذموم چنانچه برای مذمت دلبستگی بجهان این حکایت ایراد میشود که میفرماید
**حکایت** یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال سبکتگین بکاف
اول عربی و ثانی فارسی و تاء فوقانی مفتوحه و در میان دو کاف و قیل بکسوره نام پدر سلطان محمود که جمله
وجودش ریخته و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه میگردیدند و نظر میکردند بیان کیفیت روز
خواب ریخته بود ای گداز شده بود نظر میکرد و تفسیر در چشمخانه میگردیده است میگردید و نظر میکرد و بصیغه مفرد
آورده بنا بر آنکه اعضای و الروح را جمعیت بمفرد تعبیر کنند سایر حکما از تعبیر این عاجز آمدند حکما را که در فهم پادشاه بود
تعبیر بیان خواب کردن و خبر دادن رمز از آن مگر درویشی که خدمت بجا آورده بود و گفت هنوز چشمش نگرانست
که ملکش با دگرانست خدمت بجا آورد ای سلام کرد و این قول برای اشعار دانش درویش است چه نادان اگرچه
قولی خواب صحیح باشد بگوید اعتبار را نشاید پس قول اهل دانش است که ملکش با دگرانست الحمد لله بیان مال است بر
بختی که زایل نمیشود از وی بعد موت و لهذا اهل تصوف فرموده اند که آخر ما یخرج من قلوب المحبین حب الریاسة
چون ازینجا معلوم شد که دلبستگی بجهان مذموم است و بعد موت برین سیرت مذمومه باقی میماند و چون بعد موت
باقیمانده موجب عذاب آخروی شد پس باید که دل بجهان نبندد و در وقت سلطنت عدالت و نیکی پیش کن که این حسنات
موجب نجات اخروی است لهذا فرموده **قطعه** بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند + کز هستیش بروی زمین یک نشان
نماند + نامور صاحب نام مثل پادشاه و امیر هستیش ای بودن او در جهان شین راجع بسوی نامور یک نشان نماند ای گذر
وجود و یادگاری بودن او در جهان نمانده است + وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک + خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

تخصیص بعد تعمیم ست لاشه بمعنی لاغر وضعیف و بمعنی تن وکالبد نیز آمده شیخ سعدی علیه الرحمة گوید :: آن پیر لاشه
را که سپردند زیر خاک :: خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند :: اگرچه پیر را لسبادن را خوانیم مثل نمیمی باشد و یکبر را
امثال بمعنی اول کذا فی السروری و اینجا بمعنی تن است و پیر لاشه عبارت از نوشیروانست چنانچه در مصراع اول بیت
ثانی واضح ست و ایراد مظهر بجای مضمر برای ایضاح پیر لاشه است استخوان مرکبست از است بضم همزه بمعنی افگندن و مصدر
وخوان بواو معدوله که معروفست یعنی چیزیکه افگنده شده خوانست :: زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل :: گرچه
بسی گذشت که نوشیروان نماند :: فرخ بفتح خا وضم را مهمله مشدده مبارک و میمون و در قنیه آورده است که اصلش
فرخ ست بمعنی خنده روی و افروخته چهره نوشیروان بالضم و واو فارسی بادشاه ایران زمین مدت سلطنت او
چهل وهشت سال تولد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم در زمان او واقع شده چنانچه آنحضرت علیه السلام فرموده
ولدت انا فی زمان الملک العادل و وفات کرد وقتیکه عمر نبی علیه السلام هشت سال بود و او را مناقب بسیار مشهور است
و در عبد اللهی آورده است که نوشیروان پسر قبادست که بعدل مشهورست و وجه تسمیه وی آنست که قباد در بزم عیش نشسته بود
و بدست او پیاله از شراب بود که مخبری خبر تولد پسر آورد قباد از غایت خوشی گفت که نوشیروان کنید که عبارت از گردان
پیاله است بنا بر آن نام آن نوشیروان شد نوشیروان ثانی تسمیه نیست بل صفت ست یعنی عبارت از عدالت او
بعینه تا حال که از مردن او مدت مدید و عهد بعید گذشته نام نوشیروان بعدل مشهورست اگرچه آن عدالت او نمانده است
و مفقود گردیده :: خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر :: زان بیشتر که بانگ برآید فلان نماند :: یای خیری برای تنکیر
ست خیری ای عمل نیک فلان و فلانه بالضم کنایت از آدمی و بالف و لام کنایت از بهایم و گاه یکی را افعل گویند
و دو را فلان و جمع را فلون غنیمت مالی که از مال کفار بزور بدست آرند مراد مغتنم عمر بالفتح و الضم و بضمتین زندگانی
و زیستن غنیمت شمار عمر ای عمر خود را مثل مال غنیمت بشمار و او را بلهو و لعب ضایع مکن کما قال علیه الصلوة والسلام الدنیا
غنیمة الاکیاس و غفلة الجهال فلا تضیع عمرک زان بیشتر مربوط است بمصراع اول که بانگ و بیان زان بیشتر فلان عبارت
از مخاطب است یعنی نیکی کن و زندگانی غنیمت شمار پیش از آن وقت که بزبان مردم گردد که فلان نماند ای تو نمانی
از مرگ و از قیامت و از گور یاد کن :: وقتیکه بشنوی که فلان در جهان نماند :: اینجا کنایت از آدمی غیر از مخاطب ست آ
وقت مرگ دیگری که بشنوی مرگ خود و احوال قیامت و گور را یاد کن و اعمال نیک در عمل آر کما قال علیه الصلوة والسلام
کفی بالموت واعظا حکیم سنائی علیه الرحمة فرماید مجلس وعظ رفتنت هوس ست :: مرگ همسایه وعظ تو بس ست حکایت ملکزاده
را شنیدم که کوتاه قامت بود و حقیر و برادرانش بلند و بالا و خوب روی باری پدر بکراهیت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست و استبصا

دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند حقیر خرد و خوار بالا موحده و الف و لام بمعنی ثمر و قد بار
بزرگ چنانچه بارخدایا و وقت ملاقات پیش کسی و محل یافتن و میوه درخت که آنرا بر نیز گویند و کسرت و حمل
بارنده و بسیار و اینجا بمعنی کثرت ست و یای باری برای وحدت ست ای یکبار کراهت بتخفیف یای مصدر
مکروه پنداشتن استحقار حقیر و زبون دانستن فراست بالکسر دانائی و شناخت و نظر استبصار بالکسر
بینا شدن کاف که نادان ببیند برای استفهام انکاریست یعنی نادان بلند هرچه بقامت کشد بقیمت بهتر
کلمه دعائیه ست که مدعیان بر اثبات دعوی خود درز و رایراد کنند **فقره** الشاة نظیفة و الفیل جیفة تمثیل
کلیه ست شاة گوسفند نظیفه پاک و جیفه مردار بو گرفته پس نظافت گوسفند از روی حلت ست و بزرگی
او با وجود کوتاهی قد از ان سبب است و الا از روی مبلغ بقیمت فیل از گوسفند زیاده است و اقل
جبال الارض طور و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا تمثیل دیگرست اقل بمعنی کوتاه تر مبتدا مضاف
جبال جمع جبل بمعنی کوه مضاف الیه اینجا ظرفست ای جبال فی الارض طور خبر مبتدا و طور نام کوه است
به مدین که موسی علیه السلام بران میرفت و کلام الهی می شنید و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا جمله
حالیه است قدرا و منزلا تمیز بر تمیز قدر بالفتح بزرگ داشتن منزلت فرود آمدن گاه و پایگاه یعنی کوتاه ترین کوهها
روی زمین کوه طور ست و حال آنکه بزرگ ست از کوههای دیگر نزد خدای تعالی از روی بزرگی و پایه
**قطعه** آن شنیدی که لاغر دانا * گفت روزی بابلهی فربه * تمثیل دیگرست دانا یعنی عالم احمق
بمعنی احمق ابله مشتق از بله و یا ابلهی برای وحدت ست فربه صفت احمق * اسب تازی اگر ضعیف بود *
همچنان از طویله خربه * طویله خرای جماعت خران پس اینجا خر د گی ست اگرچه از خر بزرگ نامیدست و بزرگی
خر از جهت تعدادست پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند برادران بجان برنجیدند از روی تعجب کلام
و درازی و عقل او ارکان دولت امرا و وزرا رنجیدند از روی ملزم شدن آنها **قطعه** تا مرد سخن نگفته باشد *
عیب و هنرش نهفته باشد * تا برای غایت نهفته یعنی عیب و هنر مرد تا آن زمان نهفته باشد که سخن نگفته باشد
چنانچه المرء مخفی تحت لسانه * هر بیشه گمان مبر که خالیست * شاید که پلنگ خفته باشد * بیشه بکسر موحده
و تحتانی مجهول و فتحه شین معجمه نیستان و جنگل که خالی بیابان گمان مبر است شاید احتمال ست پلنگ بفتح بای فارسی
و لام و خفای نون درنده مشهور از اهل فرس و ترکستان متحقق شده که شیر دورنگ را پلنگ گویند و یک رنگ را شیر
او نا بیت اول ست یعنی هر مرد را گمان مبر که بی عقل ست شنیدم که هم دران مدت ملک را دشمن صعب روی نمود

لشکر از هر دو طرف در هم افتادند و قصد مبارزت کردند اول کسی اسب در میدان جهانید آن پسر بود و گفت آمدرست
ای در مدت کلام کردن پسر باید رصعب بالفتح ترش و دشوار و تند یعنی آنکه رام نباشد در هم افتادند ای مقابل یکدیگر
شدند مبارزت بضم میم و فتح را مهمله و معجمه با یکدیگر کارزار و جنگ کردن میدان بالفتح چراگاه و آن در اصل فعلان است از مید
بمعنی جنبیدن و بعد از آن بطریق اتساع بر وزن فراخ اطلاق کردند و بالکسر فعال است از دون بالفتح بمعنی لاغر
ساختن بنابر آنکه سیر و سواری ضمر اسپ را لاغر میکند بخلاف شهر **قطعه** آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری + که روز جنگ الخ بیان آن نه من باشم و همچنین کاندر میان این منم بینی پشت
من ای نگریزم تا بینی پشت من یا ای سری برای وحدتست ای یکسر در خاک و خون می بینی + آنکه جنگ آرد بخون
خویش بازی میکند + روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری + روز میدان مربوط است بخون خویش بازی میکند
یا ای لشکری برای تعظیم است یعنی آنکس که جنگ میکند بخون خویش بازی میکند و آنکه میگریزد بخون لشکر بزرگ بازی میکند
چه وقت جنگ گریختن یک کس موجب انهزام تمام لشکر است این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری
بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت تکرار این بگفت برای استقرار سامع است یعنی این سخنان
سابق گفت و بر سپاه الخ بر زدن برابری کردن و حمله کردن کاری های کار آزموده و بهادر اضافت مردان صفت لامیه
است ای زمین که برای سلام معین است **قطعه** ای که شخص منت حقیر نمود + تا درشتی هنر نپنداری + شخص
کالبد مردم و کلمه تا اینجا بمعنی زنهار است درشتی درین مقام بمعنی تن آوری و فربهی و قوی بودن است + اسپ لاغر
میان بکار آید + روز میدان نه گاو پرواری + تمثیل بیت پرواری بالفتح بای فارسی فربه آورده اند که سپاه دشمن
بی قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان
نپوشید بی قیاس بیحد آهنگ بمد همزه و فتح ها و خفای نون قصد تا بمعنی زنهار جامه زنان پوشیدن
بزدلی کردن و نامردی سواران را بگفتن او تهور زیاده شد جمله یکبارگی حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن
ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش میکرد تا ولیعهد خویش گردانید تهور
بیباکی کنایت از مردانگی است آن جماعت که آهنگ گریز کرده بودند و دیگران که مستعد جنگ بودند تربیت
پرورش اکلا و عقلا و ولیعهد آنکه پادشاه او را در زندگی خود بادشاهی دهد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش
کردند بقصد تبین بدخواستن و بدخواهی و در نهایت آورده است زوال نعمت غیر است حسد بردند ای در حق او بدخواه شدند
چنانچه گفته اند اقرب الاقارب است العقارب خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر بفراست دریافت

ودست از طعام باز کشید و گفت محال است که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند غرفه بالاخانه برکنار
بام که آنرا بالفارسی پرواره گویند و دریچه باجیم فارسی درخور وکه در دیوار بام بود دریچه زدن اشارتست بسوی
بهم پیوستن دست از خوردن طعام محال عادی نه محال عقلی بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ٭ ور همای از جهان شود
معدوم ٭ تمثیل کلیه سابقه که هنرمندان الخ بوم بضم مرغیست شوم که آنرا چغد گویند هما بالضم نام جانوریست که
استخوان بوده و پوسیده بخورد و سایهٔ او بر سر هر که افتد پادشاه شود و آنرا هما و استخوان رنگ نیز گویند پدر را ازین

حالت آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ معین کرد تا فتنه
فرونشست و نزاع برخاست ازین حالت ای از مقدمه زهر دادن برادران برادر خرد را گوشمالی ای تنبیه و آزار
بواجب آنچنانکه واجب بود فتنه بالکسر آزمودن و آزمایش و دیوانه و سوخته شدن و در بلا و شر افتادن سخن چین
ای دور شد که گفته اند ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند علت ناسازگاری شاهزادگان و
تقسیم کردن ملک برای آنها بخسپند برای عدم نزاع درویشان نگنجند برای نزاع درمیان ایشان قطعه نیم نانی
گر خورد مرد خدا ٭ بذل درویشان کند نیمی دگر ٭ هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه ٭ همچنان در بند اقلیمی دگر ٭ تصریح
کلیه سابقه مرد خدا مردیکه طالب خداست بذل بالفتح دادن و در یافتن یعنی درویش به نیم نان سیر شود و پادشاه
بهفت اقلیم سیر نگردد و اقلیم بکسر اول و سکون ثانی کشوری یعنی بخششی و اقالیم بالفتح جمع و در عرف حصه دنیاست
و تمام دنیا را حکما هفت بخش کرده و هر بخشی حواله ستاره ایست اقلیم هندوستان حواله کیوانست و کیوان زحل را
گویند و جای او هفتم آسمانست و رنگ او سیاه است و مزاج او سرد است و خشک و موثر بر خاکست و او پاسبان و
دهقان ملکست و اقلیم چین حواله مشتریست و آنرا برجیس گویند و جای او ششم آسمانست و رنگ او سفید و زرد است
و مزاج او گرم و موثر بر هوای است و اقلیم ترکستان حواله بهرام است و آنرا مریخ گویند و جای او پنجم فلک است و رنگ او
سرخ و سیاه است و مزاج او گرم خشک و موثر بر آتش است و اقلیم خراسان حواله آفتابست و جای او چهارم فلک
است و رنگ او سرخ و زرد خام است و مزاج او گرم خشک معتدلست و آرایش و آسایش از وست و نور شب که ماه دارد
هم از وست و نشو و نمای نباتات از تاثیر اوست و اقلیم ماوراءالنهر حواله زهره است مقام او بر فلک سوم است رنگ او سپید و
مزاجش سرد و تر و او مطربه فلک است و اقلیم روم حواله عطارد است جای او بر فلک دوم است رنگ او هفت رنگ است
و مزاج او آمیخته و او را دبیر فلک خوانند و اقلیم بلخ حواله ماه است و جای او بر فلک اول است و رنگ او تیره است مزاج او
سرد و تر و موثر بر آبست حاصل این حکایت آنست که پادشاه را باید که بر ظاهر صورت مردم قیاس نکند و حقارت ظاهرا

قیامت باطل حمل نفرماید چنانچه حکایت مذکور نیز بر حسن باطنی حسن ظاهری را حمل نکند و حکایت لاحق تمثیل ست برین

شق ثانی **حکایت** طائفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکائد ایشان

مرعوب و لشکر سلطان مغلوب عرب بالضم و بفتحتین مردم تازی و یا مردم تازی که در شهر باشند منفذ نفذ بمیم و فا و ذال معجمه

جای روانی ای راه کاروان و کاربان سوداگر و قافله زن و معنی ترکیب کاربان نگاهدارست و لفظ بودند بعد کلمه بسته

محذوفست چنانچه دابِ انشاست بلدان بضم و سکون جمع بلد بلدان جمع حمل مکائد بالکسر و فتح همزه بعد الف

مکیدست یعنی بدسگالیدن مرعوب اسم مفعول مشتق از رعب بالضم و بضمتین ترسیدن و ترسانیدن یعنی رعیت

شهرها از دزدان در شدت خوف و جزع و فزع بودند بحکم آنکه ملاذ منیع از قله کوهی بدست آورده بودند ملجای و ماوای

خود ساخته علت لشکر سلطان مغلوبست ملاذ بالفتح پناه گاه منیع جای استوار قله بالضم و التشدید لام بالای

هر چیز و کوهان شتر و سر کوه ملجای پناه گاه ماوای جای برگشتن مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان

مشورت کردند مدبران جمع مدبر بر قاعده اهل فرس و مدبر اسم فاعل مشتق از تدبیر بمعنی با یاران تدبیر کار اندیشیدن

ممالک جمع مملکت بمعنی مقام پادشاه آن طرف ای طرفیکه دزدان در تصرف خود آورده مضرت بفتح میم و ضاد

و تشدید رای ضرر و آخار مشورت بفتح میم و سکون شین معجمه بکسر واو و فتح رای مهمله صلاح کاری اندیشیدن

که اگر این طائفه هم برین نسق مداومت نماید مقاومت با ایشان ممتنع گردد بیان مشورت این طائفه ای طائفه

دزدان نسق بفتح یکم و سکون دوم سخن بر سیاق راندن و ترتیب کردن و بنظام آوردن چیزی مداومت

بالضم و فتح واو همیشگی مقاومت بر وزن مراغبت برابری کردن ممتنع بمعنی سخت و دشوار اسم فاعل از امتناع بمعنی

ایستادن و قوی و دشوار شدن **مثنوی** درختی که اکنون گرفتست پای + به نیروی مردی برآید ز جای

بمثل مقدمه سابق ست که اکنون الخ صفت درخت و پای درختی موصوفه است با پای بیخ درخت و بنیاد دیوار

نیرو بکسر نون و سکون تحتانی و ضم رای مهمله قوت و توانائی و الحاق یای آخر او برای اظهار حرکت اضافت ست

که اهل فرس مضاف را مکسور آخر خوانند و همچنین ست کلمه که آخر او الف باشد یا یای چنانچه پای مرد و کرسی تخت و

پای مرد برای وحدتست ای به نیروی مردی یعنی بقوت یکم دیر آید ز جا از جا خود برون آید و کنده شود + و گر

همچنان روزگاری هلی + بگردونش از بیخ بر نگسلی + همچنان ای چنانچه جا گرفته است ایستاده است یا دیر روزگاری

برای تعظیم ست ای مدت عظیم هل بکسر بمعنی بگذار امر از هلیدن و مخفف هلید نیست بمعنی فرو گذاشتن و ترک دادن و

فرو دانداختن و یای آخر برای خطابست گردون بفتح کاف فارسی العجله هکذا فی شرح العربی و عجله بکسر و دال

وبرآوردن درخت از بیخ بدولاب ودران ولایت طریقی بوده باشد معلوم نیست اما طریق محتمل بخیال میشود که
درخاک از خاک خالی کرده رسن محکم دران به بندند وطرف دیگر آن رسن بدولاب به بندند ودولاب را اکثر
مردم وگاو وبز در بگردانند وبآن زور درخت از بیخ برآید والله اعلم بحقیقة الحال واگر لفظ بگردون متعلق بلی
کرده شود وگردون یعنی آسمان گفته آید بدین معنی که گذشته آرای آن درخت را بسوی آسمان ای بجنبان
او را بلند شدن بدهی از بیخ برگسیلی بپای خطاب ای بخواهی گسیخت وپاره کرد * سرچشمه شاید گرفتن بمیل *
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل * تمثیل دیگرست چشمه چشمه که همیشه از وی آب تراود ومیل بکسر قدر منظر از
زمین وقلم وتخته خاک ومیل وسرمه ومیل آهنین صراح وکحل وثلث فرسنگ وانجا مراد بمعنی میل ست چشمه
بمیل چوب یا سنگ که موافق دهن چشمه بود بیند ببیاز نه چو پر شد الخ یعنی چون آب از وی اندک اندک چکیده
بسیار شد ودریا گردید به پیل گذشتن از ان ممکن نشاید چنانچه میفرماید * دیدم که بسی آب زسرچشمه خورد
چون بیشتر آمد شتر وبار ببرد * سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند وفرصت نگاه
میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند وبقعه خالی مانده سخن ای گفتگو مدبران مقرر هم اسم مفعول مشتق
از تقریر بمعنی قرار دادن که تبع الخ برین مقرر شد تجسس بجیم جستن وجو کردن وخبر پرسیدن ایشان ای
دزدان فرصت بالضم نوبت چیزی ونوبت آن دهره وپرداز کار وفاعل برگماشتند مدبران اند فاعل
بودند دزدان تا وقتی غایت فرصت نگاهداشتن است که بر سر قومی الخ بیان وقت وپای قومی ای بکره
است بقعه بالضم زمین که محدود ومعین باشد از زمین دیگر تنی چند از مردان واقعه دیده وجنگ آزموده را
فرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند وشبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده وغارت آورده سلاح بگشادند
ورخت غنیمت بنهادند چند شمار اندک وعددی که کم از ده بود وشمار غیر معین خوانند وآینده مرادف نیست واقعه خواب
وحال وکار وسختی جنگ وحادثه زمانه وقیامت واقعه دیده است فاعل فرستادند مدبران شعب بالکسر دره
ودرهی وکوچه باشد سفر کرده وغارت آورده حال است غارت تاراج سلاح بالکسر ساز وآلت حرب یا آنکه تیز و
برنده باشد مانند شمشیر وجز آن رخت غنیمت ای مال متاع که از قوم تاراج کرده بودند بنهادند ای از صحن برداشته
اندرون نهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت پاس یک
بخش از چهار بخش شب **شعر** قرص خورشید در سیاهی شد * یونس اندر دهان ماهی شد * این تمثیل است
برای در خواب رفتن نفوس دزدان در خواب گم شدند مثل غروب شدن قرص خورشید در سیاهی ورفتن

حضرت یونس علیه السلام در شکم مردان دلاور از کمینگاه بستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان همه را
بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک همگنان را بکشتن اشارت کرد کمین پنهان کمینگاه ای جای پنهان که شعب جبل
باشد یکان یکان ای هر واحد یکیک کتف بالکسر وقیل بالفتح بکم وکنه دم شانه وشانه گاه دو دست بر کتف بستن ای
دست بر پس پشت بستن و همگنان جمع همگین است چنانچه یای بکثرت استعمال حذف گردید اتفاقا در میان
جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرای پای تخت
ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و اتفاق با هم دگر موافقت کردن و بموجب رای واقع شدن
وازینجا معنی مفروم ادست واهل فرس بالف استعمال کرده بمعنی ناگاه خوانند جوانی بیای وحدت که میوهٔ عنفوان
الخ صفت جوانی عنفوان بضم یکم وسوم اول جوانی واول روی بندگی واول هر چیزی وکذا قیل عنفوان گلشنی
او ابتشاب بفتح جوانی میوهٔ عنفوان شباب عنفوان عذار بالکسر رخساره وگلستان عذار و سبزه خط ریش ودین
شبابش راجع بجوان دمیدن رستن و رویانیدن و اینجا معنی اول مرادست ای سبزه باغ رخساره او نو رسته
ای ریش آغاز بود و شفاعت درخواه کردن کسی را روی بشفاعت اضافت لامیه است ای روی
برای شفاعت بر زمین نهادن ای سجده کردن و دشوارست که وقت عرض کردن مطلبی اول سلام کنند
بعده عرض مطلب نمایند و در زمان سابق طریقهٔ سلام همچنین بود که سجده میکردند و گفت هنوز این پسر از باغ
زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع از کرم اخلاق خداوندی آنست که بخشیدن خون او
بر بنده منت نهند مخفی نماند که پسر گفتن او با وجود آنکه اول او را بجوان تعبیر نمود بنا بر صغر سن اوست و برای ترحم
بر حال او زندگانی برخوردن یعنی حظ از امید و نعمت ها بر گرفتن و بر حاجات خود ظفر یافتن ریعان اصل
و بهترین هر چیز و ریعان شباب اول جوانی تمتع برخورداری یافتن و بی نیاز شدن از کسی توقع چشم
داشتن اخلاق جمع خلق بالضم و بفتحتین خوی و عادت و مروت های خداوندی برای نسبت است او
راجع بجوان منت بالکسر نکوئی و احسان با کسی ملک ازین سخن روی در هم کشید و موافق رای بلندش نیامد
و گفت فرد پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست ٭ تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبدست ٭ روی درهم
کشید ای در غضب آمد بلند صفت رای وشین راجع بملک پرتو روشنائی هر چیز وقیل عکس و اینجا بمعنی
آنرا است نگیرد ای قبول نکند و فاعل نگیرد هر که بنیادش بدست تربیت پرورش و انجام او با خلاق حمیده
است اهل بالفتح سزاوار شدن نااهل ناسزاوار گردگان بکسر اول هر دو کاف فارسی جوز که هندش اکهروت نامند

گنبد بالضم کاف فارسی و خفای نون و فتح موحده نوعی از عمارت و غیره و نوعی از آهنین بندی که از طرق گنبد
بسازند و بمعنی جستن و خیز کردن و پیاله و اینجا بمعنی اول ملحوظ است یعنی چنانچه جوز بر گنبد قرار نگیرد تربیت بر نا اهل
جای نگیرد پس تربیت نا اهل بیجاست نسل فساد اینان منقطع کردن اولی‌ترست و بیخ تبار ایشان بر آوردن بهتر که
آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست نسل بفتحتین و چیزیکه بیکدیگر
گیرند و بمعنی اولاد و اینجا مراد معنی اصل ست ای اصل فساد اینان ای دزدان منقطع اسم مفعول از انقطاع بمعنی بریدن
تبار بای اول و ثانی مفتوح دودمان و خویشاوند که آتش علت منقطع کردن و بیخ بر آوردن نشاندن ای سرد کردن
اخگر انگشت سوزان و افروخته افعی نام ماریست که بنظر بکشد فاما چون نظر آواز مرد افتد دیده او بطرقد
نگهداشتن ای پروردن و تربیت کردن کار خردمندان نیست چه اخگر باز مشتعل مثل آتش گردد و بچه افعی رفته
رفته افعی گردد همچنین این پسر مثل آبای خویش برنگردد **قطعه** ابر اگر آب زندگی بارد ٭ هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر ٭ کز نی بوریا شکر نخوری ٭ بید بای فارسی نام درختی که بار ندارد و آن هفده نوع است بعضی
از ان در ظلمات ست و یکی از ان که بید بندست یعنی ابر اگر آب حیات بخشش بارد از درخت بید میوه هرگز نخواهی خورد
همچنین این پسر تربیت او عمر ضایع مکن زیرا که کز نی بوریا الخ نی بالفتح نای بمعنی کلک و نیشکر و نی های دیگر
نیز آمده نی بوریائی که از وی بوریا سازند وزیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین کرد
و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست مسئله بجواب طوع فرمانبرداری کردن الکراه والکراهیة و الکره
دشوار داشتن طوعا در ظاهر و کرها در باطن آنچه ای کلام مذکور دام ملکه جمله دعائیه است برای خداوند
عین بمعنی او بسیارست اما اینجا معنی بهتر و گزیده هر چیزی و بهتر و نفیس هر چیزی ملحوظست صواب راست ضد خطا
عین بمعنی برگزیده شد مقدم صوابست مسئله اسم مکان و زمان ست و مصدر میمی بمعنی سوال و اصل او مسئله بو
بهمزه متحرک و ما قبل او ساکن اول و را لین کردند بر لین عربکته او یعنی برای محاورت ساکن پس حذف کردند برای
اجتماع دو ساکن پس حرکت او بما قبل دادند مسله شد چنانچه در انوار و مراح ست ولیکن حقیقت آنست که اگر در سلک
صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی حقیقت ثابت و سزاواری و راستی ثابت
و سزاوار آنست که اگر الخ شرط طبیعت ایشان الخ جزا شرط اما بنده امیدوارست که در سلک صحبت صالحان تربیت پذیرد
و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نگشته امیدوارم بسکون از امید
بضم همزه و کسر میم و یا فارسی و بعضی بفتح خوانند و اول اصح ست اما تشدید بجهت ضرورت چنانچه مولوی جامی علیه الرحمه فرماید

**بیت** الهی غنچهٔ امید بگشا * گلی از روضهٔ جاوید بنما * بمعنی چشم بهی داشتن از کسی فی اثر دار که مقید معنی قیامت که در صحبت الخ بیان امیدیست که هنوز طفلست الخ علت خوی خردمندان گیرد طفل بالکسر خرد از هر چیزی یا نوزاده از مردم و حیوان جمع و مفرد آید لغی بالفتح ستم کردن و بزرگ شدن و از حق برگشتن و گردنکشی و دروغ گفتن عناد بالکسر ستیزه کردن آن گروه ای گروه دزدان نهاد بالکسر خلقت و سرشت او راجع بجوان متمکن اسم فاعل از تمکن بمعنی جای گرفتن متمکن نگشته ای گیرنده نشده چنانچه در حدیث آمده ما من مولود الا و قد یولد علی فطرة الاسلام فابویه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه این حدیث دلیل و زیرست بر نیک شدن آن جوان در صحبت صالحان حدیث قول و فعل آنحضرتست و تحقیق در علم حدیث مفصل مذکورست و معنی حدیث چنانست که نیست هیچ فرزندی مگر آنکه بعالم وجود می آید بر فطرت اسلام پس مادر و پدر او را یهودی میکنند یا نصرانی یا مجوسی یهودی قوم موسی و نصرانی قوم عیسی و مجوسی پرستندگان ماده آفتاب و آتش پرست و تحقیق فطرت که حضرت شیخ عبد الحق دهلوی قادری علیه الرحمة و الغفران که در شرح مشکوة شریف آورده چنانست که فطرت در لفظ لغت بمعنی شگافتن و نو پیدا کردن و آفریدن آید و معنی فطرت اینجا خلقت مولودست که آفریده میشود بران حالتی و هیئتی ست که ساخته کننده و آماده کننده است او را برای معرفت خالق و قبول حق و اختیار دین اسلام و تمیز میان حق و باطل بابداع صفت عقل و ترکیب آن در جوهر ذات وی که ممکن گردد بدان بر هدایت و قبول حق اگر فکر و نظر صحیح کار فرماید و عوارض و موانع طاری نگردد که از نظر صحیح گردد و بر دین اسلام بودن برآرد و اشارت کرد بآن عوارض بقول خود فابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه پس مادر و پدر وی یهودی میگردانند او را یا نصرانی یا مجوسی میسازند او را بالمطاب و متابعت و تقلید وی مر ایشان را و عدم استعمال نظر که بدان دریابد حق را و تمیز میان حق و باطل بالخیر و قهر او را در دین حق میدارند و با وجود نظر صحیح و دریافت حق متابعت ایشان میکند و اختیار دین اسلام نمی نمایند و الفت بمحسوسات و موهومات و انهماک در لذت و شهوات جسمانی مانع از نظر صحیح و دریافت حق نیز و حکم تهوید و تنصر ابوین که باعث است بر تقلید و اتباع ایشان فافهم و تحقیق دیگر در آنجا مذکورست فاطلاع **قطعه** پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد * سگ اصحاب کهف روزی چند * پی نیکان گرفت و مردم شد * این و تمثیل ست بدانکه صحبت بد بد میکند و صحبت نیک نیک حضرت نوح بن مالک متوشلخ بن ادریس بن برد بن مهائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیه السلام بدان شریف نبی گندم گون بغایت جسیم و غریش و قیق الساعدین عظیم الرأس طویل القامت محاسن کشیده و داشته بشدت غضب موصوف و اب بزرگوارش در بیت المقدس فوتست

ومدت دعوتش صد و پنجاه سال و عمر شریفش یکهزار و چهارصد سال و او را ابو البشر ثانی خوانند چنانچه آیه کریمه وجعلنا
ذریته هم الباقین دلالت برین دارد یکی از معجزاتش آن بود که بعد برآمدن از کشتی اشجار ثمره عرض کردی فی الحال آنها
سبز شده و بربالا کشیده و اشجار بار آورده و چهار پسر داشت کنعان و سام و یافث و حام کنعان موافق او با پدر
اظهار اسلام کردی و با کافران در کیش بتان متفق بود آخر بطوفان غرق شد هر چند پدر بزرگوارش بسوی خود
به کشتی بخواند با پدر سوار نشد و دید آنچه دید مدت طوفان شش ماه بود دهم ماه رجب بکشتی سوار شدند و دهم
ماه محرم روز عاشورا کشتی بر کوه جودی قرار گرفت و از کشتی بیرون آمد و آن روز بجهت شکرانه روزه داشت و
ثواب عاشورا صفت است و چون از کشتی بیرون آمد میگویند که از اهل کشتی غیر از حضرت نوح ع و سه پسر او
عقب نماند و تمام نسل اهل عالم بدین سه کس منتهی شد شام پدر عرب و فرس است و یافث پدر اتراک و حام پدر هندو
و لهذا ملقب بابو البشر گشت با بدان بنشست ای با کافران صحبت کرد و کفر و نفاق از ایشان اخذ کرد و خاندان
نبوت و نبوت هر دو احتمال است اول آنکه بهای موحده پسری خود را گم کرد یعنی پسر او نماند چنانچه در آیه آمده انه لیس
من اهلک انه عمل غیر صالح دوم آنکه نون مقدم بر بای موحده بود و معنی چنین است که پسر نوح ع با بدان بنشست
و بدی از صحبت ایشان کسب نمود خاندان نبوت و پیغمبری خود را گم کرد زیرا که اگر از صحبت بدان کفر نیاموختی
پیغمبر شدی و برادران حام و سام پیغمبر شدند چنانچه در کتب تفاسیر و تواریخ مذکور است سگ اصحاب کهف الخ
امیر المومنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه مرویست که اصحاب کهف هفت بودند و هشتم ایشان سگ بود
اسامی ایشان اینست عکلینا کمسلیمنا و تملینا یملیخا نکثمینا کشفوطط کشافط یونس که اصحاب دست راست ملک
بودند مرنوش و برنوش و سافرنوش اصحاب دست چپ ملک با ایشان مشوره میکردند هفتم مرطونش و او راعی بود
که موافقت ایشان نمود و نام سگ او قطمیر و نام شهر افسوس بود گویند که حشر سگ روز قیامت بر صورت آدمی و از
اهل بهشت و حشر بلعم باعور بن عور در صورت سگ و مقاتل رح فرموده است که ده کس از حیوانات داخل بهشت خواهند شد
ابراهیم و کبش اسماعیل ع و ناقه صالح ع و بقره موسی ع و حوت یونس ع و حمار عزیر ع و نخله سلیمان ع و هدهد بلقیس و کلب
اصحاب و ناقه حضرت محمد علیه الصلوة والسلام و صلوة الله علیهم اجمعین این بگفت و طایفه از ندمای ملک با وی
بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم ندما جمع ندیم بمعنی مصاحب
و همچنین بزرگان شفاعت خویش کردن از سر خون او درگذشت ای از کشتن او معاف نمود بخشیدم ای خون
او را مصلحت کار بصواب کردن و تحقیق اینست که نزاع درمیان ملک و وزیر اینست که وزیر میگوید که تبدیل اخلاق

بصحبت صلحا میشود آن قلیل الوقوع است وانچه ملک گوید کثیر الوقوع است واحتیاط درین است که التفات بسوی قلیل نکنند ورسول علیه السلام فرموده است که الحزم سوء الظن فلهذا مصنف علیه الرحمة از جانب ملک میفرماید قطعه

دانی که چه گفت زال با رستم گرد ⁂ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ⁂ دیدم که بسی آب سرچشمهٔ خرد ⁂ چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد ⁂ زال نام پدر رستم که با سر و ابرو و مژه سفید مادرزاده بود و نام پدر او سام بن نریمان بود رستم بالضم نام پهلوانی ایران زمین که ولایت زاولستان و هندوستان بقبضه داشت او را پیلتن و تهمتن نیز گفتندی و زور هشتاد پیل داشت و ششصد سال عمر او بود گرد بضم کاف فارسی و سکون را پهلوان و دلاور و شجاع صفت رستم و کرد بضم کاف عربی نام طایفی است وحشی است و شاید که رستم ازان بوده باشد والله اعلم مصراع ثانی مقولهٔ زال است و بیت ثانی تمثیل است خرد بالضم خا و سکون رای مهمله و آخر دال مهمله ضد بزرگ وانچه بواو معدوله بمعنی تو سنید غلط است فی الجمله پسر را بناز و نعمت بپروردند و استاد ادیب بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و در جواب و سایر آداب خدمت ملوکش در یافتند و در نظر همگنان پسندیده آمد فی الجمله خاصه کلام است ناز کرشمهٔ معشوق خود را از عاشق و کنایت از محبت نعمت بالکسر ناز و آسایش و عطا یعنی پرورش دادند آن پسر را بمحبت و آسایش استاذ بذال معجمه معرب استاد بدال مهمله است و این استاذ فارسی را استاد و گفته اند چه اوستاد بضم همزه در لغت فرس بمعنی کتاب بود و بواو مفتوحه و دال مهمله بمعنی دانا آمده و ترتیب مقلوب است از قبیل گلاب و او تخفیف نموده استاد گفتند با اشباع ضمه بواو اوستاد نیز میگویند کذا حققه میر نور الله ادیب فعیل بمعنی فاعل ای ادب کننده صفت استاد نصب بالفتح برپا کردن خطاب بالکسر با کسی سخن رو برو گفتن و اینجا بمعنی کلام است و حسن خطاب یعنی حسن کلام رد بالفتح و تشدید دال باز گردانیدن جواب بالفتح پاسخ آداب جمع ادب بفتحتین طور پسندیده و نگهداشت حد هر چیز نوری وزیر از شمائل او شمه در حضرت ملک همیگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت وزیر بالفتح دستور زیرا که وی یا مشتق از وزر بالکسر بمعنی بار است از انکه وی بار امیران بار دارد یا مشتق از وزر بالفتح بمعنی ملجا است از انکه امیران براه اعتصام و التجا میکنند در امور چنانچه در انوار است شمائل جمع شمال بالکسر بمعنی خوی شمه بالفتح و تشدید میم بوی بمعنی اندکی و اینجا بمعنی اخیر مراد است حضرت اینجا بمعنی حضور است جهل دو قسم است بسیط و مرکب بسیط ضد علم که ناو انستن است و مرکب حکم است بثبوت یکی از طرفین و وقوع و لا وقوع که زائل نشود بتشکیک مشکک و غیر مطابق واقعه باشد قدیم ای سابقه کرده [illegible] داشت جبلت بکسرتین و تشدید لام خلقت و طبیعت تبسم آهسته خندیدن و وجه تبسم آنست که پنداشت وزیر بر غلط و آن بد سرشت بر بدسرشتی خود برقرار ماند چنانچه

شیخ علیه الرحمة شعر عشق از طرف فلک بران شاهزاده است **رباعی** غذیت بدرنا ونشأت عندی بمن
انباک ان ابناک ذیب * اذا کان الطباع طباع سوء * فلیس بنافع ادب الادیب * غذیت صیغه واحد مذکر
ماضی مجهول مشتق از غذا بکسر و قصر طعام دادن و پرورانیدن در بفتح و تشدید شیر که لبن نیز خوانند نشأت صیغه
واحد مذکر مخاطب ماضی معلوم مشتق از نشأ بمعنی آفریدن و نو پیدا شدن انبا صیغه واحد مذکر غائب فعل
ماضی معلوم مشتق از انبا بالکسر طبیعت و سرشت مردم باشد که زائل نشود و از باب فعول طباع و رجاء
استعمال نماید که صاحب آنرا شعور باشد و طبیعت را در مقامی که شعور نبوده باشد و طبع را هم دو آرند سوء
بالضم بدی صفت طباع ثانی ست نه مضاف الیه و حذف تنوین طباع ثانی که جزکان ست برای ضرورت شعر
است و معنی آنست که غذا داده شدی تو بشیر ما و نشو نما یافتی نزد من پس که خبر داد که پدر تو گرگ ست وقتیکه
باشد طبیعت بد پس نیست که نفع دهد طبیعت آداب ادب آموز و جمعیت ضمیر درنا برای کثرت غذاست و فور
پرورش ای ترا غذا میدادم از شیری که پیش خود داشتم و چون آن شیر صرف میشد از دیگران شیر گرفته
غذای تو میساختم و هیچگاه ترا گرسنه نگذاشتم و وحدت ضمیر عندی برای آنست که صحبت گرگ هیچکس اختیار
نمیکرد و همه کس از خود میراند ناچار پیش بردند نشو میگرفت و پیش وی بیهود فافهم فینا بجای عندی تحریف

فقط **بیت** عاقبت گرگ زاده گرگ شود * گرچه با آدمی بزرگ شود * ترجمه عربی ست سالی دو برین بر آمد

طائفه اوباش محلت باو یار شدند و عقد موافقت بستند تا وقت فرصت وزیر با دو پسرش بکشت و نعمت

بیقیاس برداشت در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی گشت ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت

و گفت برین ای برزمانه و لتعریف وزیر در خدمت ملک اوباش بالفتح جمع بوش بضم اول و این بطریق
قلب مکانی جمع اوباش کردند و آن در اصل لغت بمعنی مردم بیباک و لوند گردند و در بحر العلوم آورده که
اوباش بالفتح مردم فرومایه و ناکس و مراد از هر جنس آمیخته و در استعمال مرد دیوانه و قلندر و سرگشته و پریشان را
گویند و اوغاش مثله محلة منزل و مقام مردم عقد بالفتح عهد و پیمان موافقت بالضم با کسی همکاری کردن
و هم پشت شدن نعمت بمعنی آسایش و عطا و اینجا مراد از دولت ست مغاره بالفتح غاری که در کوه باشد
و اینجا مراد از مکانیست که دزدان مقتوله مذکوره می نشیند عاصی گنهگار و بی فرمان دست تحیر گزیدن اسے

حیران شده افسوس میکرد و مقرر ست که وقت افسوس دست بدندان میگزند **قطعه** شمشیر نیک ز آهن بد چون کند

کسی * ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس * باران که در لطافت طبعش خلاف نیست * در باغ لاله روید و در شوره زار خس

شمشیر نیک ای شمشیر بران و فولادی آهن بد آهنی که ازوی میخ و قفل و غیره چیزها سهل میسازند مقررست که شمشیر
از آهن خوب که فولاد و جواهردار باشد میسازند پس مصراع اول تمثیل مقدم مصراع ثانیست کس بفتح کاف مردم
اهل ناکس مردم نااهل حکیم دانا و درست کار و استوار حاکم و خداوند و در اصطلاح محققان آنست که بطریق استدلال
اشیاء موجوده را چنانچه اشیاء است بقدر طاقت بشری دانسته شد و عمل بر مقتضای علم نمود بیت ثانی تمثیل
بر بیت اول که در لطافت طبعش الی آخر المصراع صفت باران لطافت که بالطبع وارد و لطافت ای صفائی
و پاکیزگی با هرچه پیوندد او را هم پاکیزه کند خلاف بالکسر مخالفت خلاف نیست یعنی لطافت طبیعت او در جمیع ازمنه
و امکنه یکسانست و از خصوصیت اماکن و اراضی اختلافی در طبع آن ناشی نمیشود نه آنکه هیچکس در لطافت آن
خلاف نکرده چه این معنی مناسبتی بمطلب ندارد هکذا فی الحاشیة روید فعل لازمی فاعلش لاله شوره بوم ای زمین
شوره پس این تفاوت در زمین نه در آب و همچنین تربیت در اصل مفیدست اما ترتیب تدبیر او متفاوت نیست
که یکی قابل گردد و دیگر ناقابل **قطعه** زمین شور سنبل بر نیارد :: درو تخم عمل ضایع مگردان :: نکوئی با بدان
کردن چنانست :: که بد کردن بجای نیکمردان :: شوره بالضم زمین نمکین که او را کلر گویند زمین شوره
باضافت بیانیه سنبل بالضم گیاهیست خوشبو که بزلف نسبت کنندش و گویند خورش آهوان مشکین همین است
هندش چهر خوانند کذا فی الابراهیمی تخم امل ای امید نه بر آمدن سنبل که بد کردن الخ بیان چنانست که بد کردن
بجای نیکمردان ای بحق نیکمردان **حکایت** سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاست و فهم
و فراست زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود و لمعان انوار روزبهی در جبین او
مبین گشته سرهنگ و سرآهنگ کلاهها بالفتح پیشتر و لشکر و مقدم کار که عمل بر دست وی باشد و همزه زائده
برای وحدتست و اغلمش بضمتین نام ملک هکذا فی شرح العربی عقل بالفتح خرد و دانش و تمیز میان نیکی و بدی
و خیر و شر و گفته اند قوتیست نفس را که بدان تمیز اشیاء کند و اغراض و مصالح بداند کیاست بالکسر زیرکی
و زیرک شدن فهم بالفتح دانستن و دریافتن فراست بالکسر دانا و روشناخت زائد الوصف یعنی زیاده
از حد وصف و بیان آثار جمع اثر بفتحتین نشان و نشان زخم و سنت رسول صلی الله تعالی علیه وسلم ناصیه
موی پیشانی و محل آن و اینجا مراد پیشانیست لمعان بفتح روشن شدن و درخشیدن جبین بیا موحده
پیشانی مبین بضم اول و کسر ثانی بمعنی ظاهر و آشکار **بیت** بالای سرش ز هوشمندی :: می تافت ستاره
بلندی :: بالای هوشمندی مصدریست یعنی صاحب هوش بودن ستاره بلندی اثر دانائی و عالی درجه شدن

اورمی نمود فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت که خردمندان گفته اند توانگری بدل
است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال که جمال صورت الخ علت مقبول نظر سلطان آمدنست جمال صورت حسن صورت
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه کمال معنی ای کمال عقل چنانچه از ما سبق واضح است توانگری
مرکبست از لفظ توان بضم تا بمعنی قدرت و یاء توانگری مصدریست ای الغنا بدل است یعنی هر کرا دل غنی باشد هر چند
که مال نداشته باشد او را توانگر باید گفت و مالدار که دل او غنی نباشد توانگر نباید گفت بزرگی بعقل الخ یعنی بزرگ عاقلی
بعقل است هر چند که خرد سال باشد و کسی که سال عمر او بسیار گذشته و عقل ندارد فی الحقیقت خرد است نه بزرگ حضرت
مولوی رومی علیه الرحمة فرموده است بیت کرده ام بخت جوان را نام پیر * کو ز حق پیر است نز ایام پیر * وغیره یعنی حکما
مرویست که هر شی که چون بسیار شد قدر او بیشتر و هر شی چون اندک شد قدر او بسیار شود مگر احمق که هر چند اندک باشد
در قدرش هیچ افزونی نشود فرد کودکی کو بعقل پیر بود * نزد اهل خرد کبیر بود * حاصل قول خردمندانست این بیت در بعضی
نسخ نیاورده است ابنای جنس او بر منصبش حسد بردند و بخیانتش متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند مصرعه دشمن
چه کند چو مهربان باشد دوست * ابنای جنس ای پسر او که امیران و ارکان دولت باشند منصب بفتح میم و کسر سوم مرتبه
و اصل و مقدم و مناصب جمع منصب حسد زوال نعمت دیگری خواستن خیانت بکسر با کسی دغل کردن و نادرستی
کردن متهم اسم مفعول مشتق از اتهام و تشدید تا تهمت نهادن و تهمت بضم تا و فتح ها مشهور و سکون است گمان بد بردن
و گمان بد سعی بیفائده برای آنکه بادشاه گفته آنها قبول نکرد داد انگشت چنانچه مصرع بران شاهد است و ضمائر تمامه
راجع بسرهنگ زاده ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه
همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوندی باقی باد خصم بالفتح دشمن و
خصمی بیای دشمن کردن اینان ای ابنای جنس دام ملکه جمله دعائیه است حسود حسد کننده که او آه صفت حسود و اقبال
و دولت الخ یعنی چون حصول نعمت بعروج اقبال خداوندیست پس بفضل ایزدی اقبال و دولت خداوندی باد قطعه
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی * حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست * بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست * که از مشقت او
جز بمرگ نتوان رست * این قطعه نظم جواب سرهنگ زاده است توانم ای میتوانم آن کار کرد که نیازارم ای آزرده
نکنم اندرون کسی ای دل کسی را لا حسود را اینجا بمعنی برای است ای برای حسود در عدم آزردن چه علاج کنم زیرا که
او از حسد خود در رنج و آزردگیست کاف علت مردن حسود است این ای حسد یای رنجی موصوفه است که از مشقت
الخ صفت آنست ای آن رنج حسد قطعه شوربختان بآرزو خواهند * مقبلان را زوال نعمت و جاه * گر نبیند بروز

شپره چشم چشمهٔ آفتاب را چه گناه ** شور بضم شین معجمه و واو مجهول طعم بالح و غوغا و نحس و شوم و شوربخت ای بدبخت
مصرع ثانی بیت اول مفعول ست بیت ثانی تمثیل اول ست روز بمعنی یوم و آفتاب شپره بفتح بای سوم فارسی که دم
جانوریست پرنده که پر ندارد و بروز نه بیند و در شب بیرون آید ابراهیمی شپره چشم بقلب اضافت ای چشم شپره چنانچه
بیت ثانی بدین شاهد ست و چشم شپر فاعل بیند و مفعول آن محذوفست ای نور آفتاب یعنی چشم شپره در یوم نور
آفتاب را نه بیند و زوال نور او خواهد پس چشمهٔ آفتاب را چه گناه هست ای از آفتاب گناهی در حق او واقع نشده که در نور
او نه بیند و زوال او خواهد و را از آفتاب را علامت اضافت ست ** راست خواهی هزار چشم چنان ** کور بهتر که آفتاب سیاه
راست خواهی ای سخن راست پرسی سخن اینست که هزار چشم چنان که شپره هست کور بهترست زیرا که در وی چندان نفعی
بخلق عائد نمیشود نه آفتاب سیاه زیرا که در وی نفعی کثیر و فیض کبیر بعالم عائد میگردد حاصل حکایت اینست که بادشاه را
باید که بر مردم عیب دیدن کسان و بد گفتن ایشان بر ظن نشود و بتعمق نظر خود کار فرماید **حکایت** بادشاهی
با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر بار دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر
اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت یا فارسی بادشاهی و غلامی برای وحدتست و یای عجمی
برای نسبت ست عجم بفتحتین ضد عرب و در اصل عجم ملک ایران ست چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمه در مقامیکه سکندر و روشنک
دختر دارا را العقد نکاح خود آورده فرموده است ** بملک عجم بستی کابین او ست ** دیگر بار یعنی پیش ازین محنت کشتی ای
زلزلهٔ کشتی و نشیب و فراز شدن وی در نهاد ای آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد از خوف غرق شدن ملاطفت
با کسی نکوئی کردن فاعل نگرفت غلام ست ملک را عیش ازو منغص شد و چاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود گفت
اگر فرمان دهی من ویرا خاموش کنم گفت غایت لطف و کرم باشد ملک را عیش ای عیش ملک از وای از گریه و زاری
غلام منغص اسم مفعول از تنغیص بمعنی تیره گردانیدن عیش را همزه چاره برای تنکیر ست ای هیچ چاره و فاعل
ندانست بادشاه ست پس فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه بخورد و مویش گرفتند و بکشتی
کشیدند بهر دو دست در سکان کشتی درآویخت چون بکشتی برآمد بگوشه بنشست و قرار گرفت کلمه تا برای غایت
فرمان حکیم ست را از غلام را علامت مفعولیت ست که مفعول ست فعل انداختن را باری بیای تنکیر کلام
چنانچه محاورهٔ فارسیان ست غوطه بتا قرشت سر فرو بردن بآب کذا فی المؤید و در نسخ نیست عوام بطا طبقه
گویند و در شرح عربی بطا طبقه و بفتح اول مصحح نموده و اکثر چنانست در منتخب اللغات آورده که غوطه
بالفتح فرو شدن در چیزی و در آمدن چیزی در چیزی و کندن زمین مغاک غوطه بالضم جمع مکان ها بالضم و تشدید ثانی

دنباله کشتی و جمع ساکن ست و درین مقام هر دو معنی راست می آید کذا فی الحاشیه و ظاهر اچنان مینماید که معنی دنباله درست نمی آید
چه وقتیکه موی او گرفتند ساکن کشتی با و قریب خواهند شده و دنباله چه دنباله یکبار کشتی در طرف میباشد نه در میان کشتی
و محل کار و بار مردمان سوار کشتی در وسط میباشد و معلوم ست که غلام را از انجا بدریا انداختند و موی او گرفته باشند هر دو دست
متعلق در آویخت ست ای در آویخته بهر دو دست در سکان کشتی ملک بخندید و گفت اندرین چه حکمت بود گفت اول محنت
غرق شدن نچشیده بود لاجرم قدر سلامتی کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید اندرین آی
در انداختن بدریا و فاعل گفت ثانی حکیم ست او راجع بغلام جمله بمصیبتی الخ صفت کسی ست یا بمصیبتی برای تنکیر ست
قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید ✻ معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت ست ✻ حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ست ✻ این قطعه تمثیل بحکایه سابقه که قدر عافیت الخ سیر بیای مجهول معروف
یا نون جوین برای نسبت ست مثل سیمین و زرین خوش ننماید ای او را قدردانی معشوق منست خبر مقدم آنکه بنزدیک تو زشت
ست مبتدا موخر حور بالضم سفید و سیاه چشمان جمع احور و حورا و در فارسی مفرد استعمال یافته لهذا او را بالف و نون جمع نموده
اعراف بالفتح نوعیست از درختهای پشتهای ریگ بلند و بالهای اسپان و تاج خروسان و منزلیست میان بهشت
و دوزخ و نیز گویند که سوریست میان بهشت و دوزخ و تحقیق آنست که اعراف اعالی سوریست حجاب شده میان
دوزخ و بهشت تشبیه داده شده آن اعالی را بالهای اسپان یا تاجهای خروسان چه اعراف در اصل جمع عرف ست
و عرف بال اسپ و تاج خروس را گویند چنانچه بیضاوی گوید و ازین تحقیق ظاهر میشود که اعراف کنگرهای آن سور
باشد که حجاب بهشت و دوزخ ست نه منازل مقرره که جمعی همیشه در آنها باشند چنانچه مشهور ست کذا فی الرشیدی آری
دوزخیان مصیبت دیده اند لهذا اعراف ایشان را بهشت ست و قدر آن میدانند خلاف حوران که گاهی مصیبتی
ندیده اند لهذا اعراف اوشان را مانند دوزخ ست ✻ فرق ست میان آنکه یارش دربر ✻ با آنکه دو چشم انتظارش بر در ✻
یعنی میان کسیکه یار در بر دارد و همیشه در وصال او محفوظ ست و میان کسیکه منتظر وصال او ست فرق بسیار ست
ای منتظر که مصیبت انتظار دیده وقتیکه یار بدست او بیاید قدر او میداند و وصول دولت عظمی داند و متوصل چون گاهی
مصیبت انتظار ندیده او را قدر یار چندان نمیباشد حاصل این حکایت آنکه پادشاه را باید که مردم را بخطای بی اختیار مواخذه نکند
حکایت شاهزاده هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت
من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که مبادا از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم
که گفته اند هرمز نام پسر نوشیروان که متصرف شد در ملک خود دوازده سال چون بعد پدر بر ملک مسلط شد وزرای پدر خود را

جنس کردارکان او وغیره پرسید شهزاده بهر نفس اضافت چه بهر فرد بدل از شاهزاده است ودر شرح عربی شهزاده
بنیاد ورده والحق که نباشد زیرا چه شاهزاده را شهزاده وقتی گویند که بادشاه و صاحب سلطنت نباشد چون بادشاه شد
شهزاده گفتن از محاوره بعید است یای خطابی برای تنکیر است صاحبت مصدر بیمی است ایشان ای وزیران عهد و سوگند
و پیمان بهر عهد من الخ ای هرچند با ایشان سوگند و پیمان کرده ام که بشما بدی نخواهم کرد اگر بظاهر اعتماد کنند لیکن
در باطن خائف باشند پس ترسیدم الخ اعتماد تکیه کردن بر چیزی گزند بکاف فارسی مفتوح آفت و آسیب کار بستن
عمل کردن **قطعه** از آن کس که تو ترسد بترس ای حکیم ❊ دگر با چو او صد بر آئی بجنگ ❊ از آن مار بر پای راعی زند ❊ که
ترسد سرش را بکوبد بسنگ ❊ نه بینی که چون گربه عاجز شود ❊ بر آرد بچنگال چشم پلنگ ❊ بیان قول حکما ست که او
ترسد بیان از آن صد صفت چو او بر آئی بجنگ ای با او بسر آئی و بتوانی مقابل شدن بیت ثانی و ثالث هر دو تمثیل
است راعی شبان زند ای نیش زند که ترسد علت بر پای زدن عاجز شود از گریختن درماند ای بر کند چنگال بفتح
جیم فارسی و خفای نون و کاف فارسی و الف پنجه مردم و جانوران که آنرا چنگل نیز گویند بدانکه هر کاریکه مرد کرد
نه از جبن و بزدلی بود بل از روی احتیاط و احتراز از غفلت بود چنانچه روایت کرده اند که بادشاهی برای غزا از
دار خلافت خود بیرون شد و امر نکرد نگهبانی کنند لشکر را در هر شب گفتند که محافظت بالشکر وقتی ست که دشمن
در آید بادشاه فرمود در انوقت واجب و در زمین خود احتیاط و احتساب روا است حاصل حکایت اینست که بادشاه را
باید که از مردم خود خوفناک و هراسان باشد مبادا که از خوف خود قصد هلاک بادشاه کنند **حکایت** یکی از ملوک
عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی منقطع کرده ناگاه سواری از در درآمد و گفت بشارت باد که فلان
قلعه را بدولت خداوندی کشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آنطرف جملگی مطیع گشتند ملک نفسی سرد از دل
بر در بر آورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان ملک را در حالت پیری طرف رنجور ست منقطع
اسم مفعول مشتق از انقطاع بمعنی بریده شدن امید منقطع کرده از سبب غایت استیلای مرض یای سواری
برای تنکیر ست بشارت بمعنی مژده که بفتح اول مشهور ست و بضم و کسر نیز آمده و بفتح بمعنی شاد شدن است
کذا فی الحاشیة که فلان قلعه الخ بیان بشارت ست قلعه بالفتح ابر پاره و خانه که از سنگ ساخته باشند و حصار
مشهور ست مسخر اسم مفعول از تسخیر بمعنی رام کردن مطیع اسم مفعول از طاعت بمعنی فرمان بردن نفس سرد کنایت
از آه سرد مژده بضم میم و سکون زای فارسی و فتح دال مهمله خبر خوش یعنی وارثان ملک را بتفسیر دشمنان ست
تو وارثان را دشمن خواندن از برای مرگ خواستن ایشان ست موروث از جهت رسیدن ورثه انمردن او **قطعه**

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز * که آنچه در دلم است از درم فراز آید * امید بسته برآمد ولی چه فایده زان * که امید نیست که عمر
گذشته باز آید * بسر شد ای آخر شد مدار الا فاضل عزیز یعنی کمیاب ثنا در صفت عمر که آنچه الخ بیان درین امید است
از درم فراز آید یعنی از درم بیاید ای حاصل شود برآید ای حاصل شدن امید زیرا که امید نیست الخ کاف که امید گذشته
بیان این که ما قبل کاف محذوفست یعنی امید نیست که عمر گذشته باز آید **قطعه** کوس رحلت بکوفت دست اجل * ای دو چشم
وداع سر بکنید * ای کف دست ساعد و بازو * همه تودیع یکدیگر بکنید * وداع بالفتح و تودیع کلاهما بمعنی
پدرود کردن مستمند غمگین چه اندوهناک دوست کام آنکه مراد دوستان باشد دشمن کام عکس آن در سوار و صحبت
مستمند و دشمن کام هر دو صفت منست گذر بکنید ای بیائید و حالت من مشاهده کنید و بشنوید که روزگارم بشد
الخ من نکردم ای من حذر نکردم حذر ترسیدن از خدا و پرهیزیدن از بدیها حاصل حکایت آنست که بادشاه را باید که
در حالت پیری هوس ملکگیری نکند که در دنیا نفع ندهد و در عقبی ماخوذ سازد **حکایت** یکی از ملوک عجم حکایت
کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجدی که خلق از مکاید فعلش بجان آمدند و
از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و
دشمنان از هر طرف زور آوردند یکی از ملوک عجم را علامت اضافت حکایت است ای حکایت یکی از ملوک عجم
کنند که دست تطاول الخ بیان حکایت ست تطاول دست درازی کردن و کفایت از تعدی اذیت مشکل
طبیعت آزار و رنج کربت بالضم اندوه غربت بالضم دور شدن از شهر و وطن خویش چون رعیت او شرط دشمنان
از هر طرف آه جزا ارتفاع بالکسر بلند شدن و از جای برآمدن و غله و دانه که از مزارع بردارند و قیل حاصل و زراعت
ولایت بالکسر زمین ایران خزینه در کتب لغت یافته نشده اما احتمال غالب ست که فارسیان خزانه را اماله کرده
خزینه گفته باشند لفظ من که اماله کرده این میگویند کذا فی الحاشیه و خزانه بالکسر خانه که در و مال نگهدارند و
در صراح ست خزانه بالکسر گنجینه کذا فی الکشف **قطعه** هر که فریادرس روز مصیبت خواهد * گو در ایام سلامت
بجوانمردی کوش * بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود * لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش * لفظ
فریادرس مضافست بروز مصیبت ای هر که خواهد که روز مصیبت کسی او را فریادرس باشد پس بگو او را
که در ایام سلامت الخ ایام سلامت ایام فرصت و جمعیت جوانمردی به سخاوت و مروت کوش امرست از
کوشیدن حلقه بگوش و حلقه در گوش مطیع و منقاد ننوازی صیغه مخاطب نفی مشتق از نوازیدن بمعنی نواختن با جای
نسو و تحریف سر امیدن و خوش کردن و بمراد رسانیدن برود ای از پیش تو برود لطف ثانی تاکید است حاصل آنکه

بنده مطیع و فرمان بردار را اگر نوازش کنی از پیش تو بر رود پس لطف کن که بیگانه نیز تو گردد باری در مجلس او
کتاب شاهنامه میخواندند سخن در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون رسید وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و ملک
و حشم نداشت بادشاهی چگونه برو مقرر شد گفت چنانچه شنیده خلقی به تعصب برو گرد آمدند تقویت کردند بادشاهی
یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب بادشاهی ست تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر بادشاهی
نداری یای این لفظ در محاوره بمعنی فی الجمله وقتی مستعمل میشود و در بعضی نسخه روزی واقع شده ضحاک معرب
دو اک داک بمعنی عیب است و چون ده ده عیب بود اول زشتی رو دوم کوتاهی قد سوم بسیاری نخوت
چهارم بی شرمی پنجم بسیار خواری ششم بدطلبی هفتم ظلم هشتم شتاب زدگی نهم دروغگویی دهم نزد بعضی بیدینی
و نزد بعضی بددلی و نزد بعضی بی خردی لهذا بدین لقب ملقب شد مدت بادشاهی او هزار سال بود و صاحب
قاموس گوید مادرش جنیه بود او ملحق بجن شد کذا فی الرشیدی ضحاک خواهرزاده شداد ابن عاد یا خواهرزاده
جمشید ظالم بود چون هفت سال وبال ماند و خت و دو سلعه از کتفها و بشکل مار برآمد که علاجش مغز سر
آدمی بود چون خلقی بسیار کشته شد کاوه آهنگر اصفهانی خلق را بمحاورت او دعوت کرد فریدون بن اثیین
بن جمشید را ببادشاهی برداشت و او ضحاک را بکشت فریدون چون بر تخت نشست چرم پاره که آهنگران
وقت کار بر خویش می بندند و کاوه آهنگر آنرا بر سر چوبی کرده خلق را بحرب ضحاک میخواند بجواهر قیمتی مرصع کرده موجب
فتح و نصرت خود دانسته در معارک همراه میداشت و درفش کاویانی عبارت از انست پانصد سال بادشاهی کرد
کذا فی رشحات الفنون حشم بفتحتین چاکران و خدمتگاران که برای او غضب نمایند و جنگ کنند با دیگران
بادشاهی بیای مصدری بمعنی سلطنت فاعل گفت اول ملک ست همزه شنیده برای خطاب است مثل یای خطاب
ای شنیده از کتاب شاهنامه یای خلقی برای تعظیم ست و خلق بالفتح آفریدگان بسیار تعصب بفتحتین
از باب تفعل عصبیت کردن یعنی پشتی کردن کسی را و خویشاوندی کردن و قرابتان که از جانب پدر باشند
و جنگ و دشمنی و اینجا معنی آخر مرادست یعنی برای پشتی کردن فریدون و جنگ و دشمنی کردن به ضحاک
گرد آمدن تقویت نیروی دادن فاعل گفت ثانی وزیرست **بیت** همان به که لشکر بجان پروری ه که
سلطان به لشکر کند سروری ه لشکر شامل ست رعیت و چاکران را چنانچه از سیاق پیداست چه رعیت و چه
از بادشاه راضی باشد مثل چاکران رفاقت میکنند بجان پروردن ای بمحبت دل و جان پرورند ملک گفته
موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست وزیر گفت ملک را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در سایه دولتش

ایمن نشینند و ترا ازین هر دو یکی نیست کرم مراد از بخشش و عطاست و از رحمت مراد از ترک ظلمست کذا فی الحاشیه

**بیت** نکند جور پیشه سلطانی ٭ که نیاید ز گرگ چوپانی ٭ پادشاهی که طرح ظلم فگند ٭ پای دیوار ملک خویش بکند ٭ جور پیشه ظالم چوپان با جیم و واو و بای کلمه فارسی شبان گوسپندان و گله بان اسپان و چوپانی بیای مصدریست و یای بادشاهی فارسی موصوفه است که طرح ظلم فگند صفت طرح انداختن و جای دور و فارسیان بمعنی رشته بنا استعمال کرده اند و نیز آنچه نقاشان و نشانی برای رنگ آمیز کنند و اینجا مراد بمعنی بنای ست یعنی آن بادشاهی که بنای ظلم در ملک خویش افگند پای یعنی بنیاد چنانچه سابق گذشت ملک را پند وزیر ناصح موافق نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندان فرستاد پس بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر اینان متقرر شد منازعت بالضم یکم و فتح دوم با کسی کشاکش کردن بخصومت و از وی در مند شدن مقاومت بجای کردن و مقابل شدن ملک پدر بالضم میم ست بجان آمده ای عاجز شده و او راجع بپادشاهی ظالم اینان ای بنی عم

**قطعه** بادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست ٭ دوستدارش روز سختی دشمنی زور آورست ٭ با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ٭ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست ٭ بادشاهی بیای فارسی موصوفه که روا دارد الخ صفت دشمن زور آور اضافت موصوف بصفت دوستدارش الخ یعنی کسیکه دوستدار وی باشند همان کس دشمن زور آور او گردد مصراع رابع علت مصراع ثالث ست و حاصل حکایت همین قطعه است که شیخ علیه الرحمه فرموده است

**حکایت** بر بالین تربت یحیی علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود و بظلم و تعدی معروف بزیارت آمد نماز کرد و دعای حاجات خواست و گفت بالین زیر سر نهند وقت خواب که در عرف بالش ست و تکیه گویند و اینجا مراد سر تربت ست تربت بالضم گور و بمعنی خاک یحیی بن زکریا از نسل سلیمان بن داود علیه السلام ست یحیی در زمان پدر یا بعد از شهادت او در سن سی سالگی به نبوت مشرف شد و هیرودوس نام بادشاه آنوقت باغوای زن فاجره که حضرت یحیی فتوی بر خلاف رای داده بود در حالت مستی و غلبه شهوت احدی را برو گماشت که سر مبارک او را از تن جدا کرد کذا فی رشحات الفنون معتکف اسم فاعل مشتق از اعتکاف بمعنی در مسجد توقف کردن برای عبادت و باز ایستادن از چیزی بودم متکلم شیخ علیه الرحمه جامع ای مسجد جامع و آن بجامع بنی امیه مشهورست و آنصاحب بدمشق و دمشق بکسر دال و فتح میم و کسر آن شهریست مشهور پای تخت ملک شام و بنا کرده شده و مشاق بن نمرود ست و قیل دمشاق پسر کنعانست زیارت بالکسر دریافتن معا

متبرک و دریافتن شخصی خضر زیرا نماز کرد و حاجتها ای حاجت مخصوصه که بخاطر داشت چنانچه از کام می آید فقره

درویش و غنی بنده این خاک در اند * آنانکه غنی تر اند محتاج تر اند * مقوله قول ست درویش و غنی مراد عموم بندگان
این خاک ای خاک در حضرت یحیی پیغمبر و آنانکه غنی تر اند الخ زیرا که آرزوی درویش بقدری از دنیا بر می آید و آرزوی
غنی هیچ بانجام نرسد پس درویش بران ترقی نگیرد چنانچه خود فرموده ع فریدون بملک عجم نیم سیر * پس غنی اند درویش
محتاج بر افتاد دانگاه مر الفت لهذا انجا که همت درویشانست و صدق معامله ایشان خاطری همراه مالکن که از دشمن
صعب اندیشناکم از ده که همت درویشانست الخ بیان ازینجاست همت درویشانست ای دعای درویشان در انجام
امور مهام موثر ست چنانچه گفته اند همة الرجال تقلع الجبال صدق معامله ایشان ای راستی و درستی کار ایشان
بمردم چه ظاهر و باطن برابر ست خاطری ای توجه خاطر بزرگ خود پس یای خاطری برای تعظیم ست صعب بالفتح دشوار
و تنبیه سرکش و شیر فنده گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی یعنی صعوبت دشمن بر تو از
سبب دشواری تست بر ضعفا پس بر ایشان رحم کن تا آن صعوبت دفع شود کما قال علیه الصلوة والسلام ارحموا من
فی الارض یرحمکم الرحمن قطعه بازوان توانا و قوت سر دست * خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست * جمعیت بازوان
مثل حیثمان بر خلاف قیاس ست بازوان الخ متعلق بشکست خطاست خبر مقدم بشکست ماضی معنی مصدر است پنجه مسکین
مفعول بشکست ست تقدیر چنانست که پنجه مسکین ناتوان شکستن بازوان توانا خطاست * نترسد آنکه بر افتادگان
نبخشاید * که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست * نترسد متعلق مصراع ثانی و شین کسش مضاف الیه دست ست یعنی آنکه بر افتادگان
نبخشاید نمی ترسد ازینکه گر ز پای در آید ای مصیبتی گرفتار آید هیچکس دست او نگیرد پس باید که ازین واقعه بترسد و بکسی از افتادگان
آزاری نرساند * هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت * دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست * تخم بدی کشت ای
عمل بد کرد و چشم نیکی داشت ای امید جزای نیکی داشت پس درین دماغ بیهوده پخت الخ بیهوده پختن و خیال باطل بستن عبارت
از محال بخاطر آوردن ست * ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده * وگر تو می ندهی داد روز دادی هست * پنبه بگوش کردن
غفلت در سخن شنیدن ز گوش پنبه برون آر ای غفلت بگذار و سخن بشنو و سخن اینست که داد خلق بده یا ای روز دادی
تنکیر ست و تنکیر برای تعظیم ست روز دادی از روز قیامت بیشک آمدنی ست که دران روز برای داد ندادن مؤاخذ
خواهند شد * بنی آدم اعضای یکدیگر اند * که در آفرینش ز یک گوهر اند * بنی آدم ای جمع فرزندان آدم علیه السلام مانند
جسد واحد اند مصراع ثانی علت اول ست یک گوهر یگانه حضرت آدم علیه السلام * چو عضوی بدرد آورد روزگار * دگر عضوها را نماند
قرار * بدرد آورد ای درد مند کند روزگار فاعل بدرد آورد و عضوی بجای وحدت مفعول آن * تو کز محنت دیگران بی غمی

نشاید که نامت نهند آدمی ✤ خطاب بپادشاه ستمگر والم یعنی ای بی غم رعیت ترا غم نرسد و این
قول مضمون حدیث نبوی ست صلی الله علیه وسلم که انما المومنین فی تعادلهم و تراحمهم کجسد واحد اذا اشتکی عضو تداعی
باقی الجسد بالحمی والسهر و حاصل الحکایت ظاهر ست **حکایت** درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را
خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعا است گفت
این دعای خیر ست ترا و جمله مسلمانان را درویش بالفتح دریوزه گر و ریوش در لغت ست و قیل درویش مقلوب درویش
چنانچه دریوزه گر مقلوب دریوزه گر است کذا فی بحر العلوم و التحقیق چنین خواهد بود که ریوش بضم تحتانی و واو مجهول و یوز
بضم تحتانی و سکون او بمعنی جستن و تفحص نمودن ست پس درویش و دریوزه بفتح اول بمعنی جوینده در و آنچه خواهد بود
لیکن اکنون این معنی خاص باهل سوال باید بود و اطلاق همه درویش جایز نه مستجاب الدعوات چنین درویش که همه دعای او
بجناب حق سبحانه تعالی مقبول میشده و رد نمیگردید بغداد نام شهری عظیم که در اصل باغ داد ست زیرا که پیش از آبادی
نوشیروان عادل هر هفته دران باغ مظلومان را داد و انصاف میداد و چون شهر آباد کردند از کثرت استعمال الف
ساقط گردانیدند بغداد گفتند چنانچه در کشف و تحریر آمده است حجاج بن یوسف ثقفی عامل عبد الملک بن مروان
بر عراق و خراسان حاکم بود و در ظلم زبان زد خویش بود چنانچه بسیاری از اصحاب و تابعین را بقتل رسانید مثل عبد الله
بن زبیر و سعید بن جبیر و بعد از قتل سعید بن جبیر در سنه خمس و تسعین در ماه شعبان بقتل آورد و در رمضان یا در شوال
آن سال وفات یافت و گویند که بعد از قتل سعید اکله در بطن او پدید آمد و چون طبیب برای او طلب کردند لحم بر نخ
بر رشته معلق ساخته در حلق او در آن کرد ساعتی گذشت آنگاه بیرون آورد و دو پاره خون همراه بود گفت این مرض
علاج پذیر نیست و بعضی گویند که امیر ظالم بود که هفتاد هزار کس را بناحق کشت این دعا خیر ست ترا زیرا که سبب ظلم کثیر
خلاص خواهی یافت و جمله مسلمانان را زیرا که ایشان از شر او سلامت خواهند ماند **قطعه** ای زبردست زیر دست آزار ✤ گرم تا کی
بماند این بازار ✤ بچه کار آیدت جهانداری ✤ مردنت به که مردم آزاری ✤ زبردست ظالم زیر دست مظلوم ضعیف این بازاری گرم بجهت
جهانداری بادشاهی که در روی آزار مردم باشد آن جهانداری وبال ست مردنت به زیرا که از ظلم کردن باز مانی حاصل الحکایت هم
ظاهر ست **حکایت** یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیم روز تا
دران یک نفس خلق را نیازاری ✤ بی انصاف ظالم خواب نیم روز یعنی قیلوله که سنت ست تا دران یک نفس خلق را نیازاری بدانکه ظلم
بدترین گناهست پس عبادت که ظالم را از ظلم باز دارد بهترین عبادت باشد هر وقت که ظالم بخواب باشد از ظلم باز خواهد ماند
و تفکر بخواب شغلش معطل شد و بجهت آن فساد او از ظلم باز ماند **قطعه** ظالمی را خفته دیدم نیم روز ✤ گفتم این فتنه است خوابش برده به

آنکه خوابش بهتر از بیداریش * آنچنان بد زندگانی مرده به * فتنه بالکسر معروف و آشوب آزمایش و بزرگی بلا و عشق
و خلل و جلای وطن مراد بمعنی بلا و خلل است **حکایت** یکی از ملوک شنیدم که شبی بعشرت روز کرده بود و همه
در مستی بسر برده و در پایان مستی همیگفت عشرت بالفتح صحبت داشتن و خوش زندگانی کردن بسر بردن تمام کردن
**بیت** ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست * کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست * ازین یکدم یعنی حال موجود
مصراع ثانی تا ملت نوشتر است درویشی برهنه بسرما در زیر قصر او خفته بود و بشنید و گفت **بیت** ای آنکه باقبال تو در
عالم نیست * گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست * باقبال تو برابر اقبال تو در عالم نیست ای در عالم هیچکس نیست غم ما هم
نیست یعنی برای که تیمار مساکین هم دولتمندان و پادشاهان لازم است واجب ملک را این حالت ضعیف و رحمت آمد صره هزار دینار
از روزن بیرون داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حالش رحمت زیاده شد خلعتی بر آن
مزید کرد و پیشش فرستاد ضعف بالفتح و الضم سست شدن و سستی و ناتوانی صره بالضم همیان درویش آن نقد را
باندک زمان تلف کرد و باز آمد که گفته اند **بیت** قرار در کف آزادگان نگیرد مال * نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
تلف بفتحتین هلاک شدن و تباه گشتن آزادگان بی مال و عیال مصراع ثانی تمثیل مصراع اول است غربال
بالکسر پرویزن در حالتیکه ملک را پروای او نبود حالش بگفتند ملک بهم بر آمد و روی در هم کشید از ینجا گفته اند اصحاب فطنت
و ارباب خبرت را از حدت صولت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق
باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند در حالتی طرف حالش بگفتند ای در حالتیکه ملک بفکر دیگر بود و توجه بعوام نداشت حال
وی گفتند پروا بالفتح بای فارسی فراغت و فرصت و در رشیدی بمعنی توجه و التفات چنانچه گویند بی پروا است بمعنی آرام و فراغت
و میل و رغبت نیز گفته ملک را پروای او نبود ای ملک را فرصت پرداخت حال وی نبود از ینجا گفته اند ای از انقلاب احوال
و تلون طبع پادشاهان حکما گفته اند فطنت بالکسر زیرکی و تیزی خاطر و دریافتن و دانستن خبرت بالکسر آزمودن و دانستن
و آزمایش حدت بالکسر و التشدید تیزی صولت بالفتح تیزی غضب و تیزی شراب و تیزی تب و شوکت سلطان تعاب
بکسر لام سر آمده صفت مقدم همت ای همت ایشان که سر آمده از فکر عوام است و بلند ازین اندیشه است
معظم بالضم و فتح ظا بزرگترین چیزی و بهترین چیزی معظمات جمع صفت مقدم امور تحمل بار بر داشتن و بر خود نهادن
سختی و شکیبائی و قبول کردن چیزی ازدحام بالکسر انبوهی کردن و آن در اصل افتعال است از زحمت تا بدال
بدل شده چنانچه ضابطه صرف است فاعل نکند همت است **بیت** حرامش بود نعمت پادشاه * که هنگام فرصت
ندارد نگاه * مجال سخن تا نبینی ز پیش * به بیهوده گفتن مبر قدر خویش * نصیحت است مر قربان حضرت

حرام ناروا وشین حراش بکاف که هنگام سعی هر که هست ای هر که بحضرت بادشاه وقت ندیده عرض مطلب
نماید نعمت بادشاه و وظیفه او خوردن او ورا ناروا است چه متعلقان بادشاه را لازم که رعایت خاطر بادشاه کنند
فرصت بالضم نوبت چیزی و نوبت آب هنگام فرصت یعنی وقت نوبت سخن بمجال یعنی جا و جولان سخن ای وقت اظهار سخن
به بیهوده گفتن الخ زیرا که هر که وقت اظهار سخن ندیده سخن کند بقدری و بی آبروی گردد و بحماقت منسوب میشود

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندانکه بچندین مدت براند اخت بر نهید و برانید که خزینه بیت المال لقمه
مساکین ست نه طعمه اخوان الشیاطین فاعل گفت ملک مبذر بالضم و ذال معجمه کسیکه مال اسراف کند
در آنچه نباید و نشاید و انفاق کند بر وجه اسراف شوخ چشم و مبذر هر دو صفت گدای ست موصوف بصفت [illegible]
مفعول بر نهید و برانید ست و را ومبذر علامت مفعول ست چندان اشارت بکثرت مال بچندین اشارت بقلت
زمان که خزینه الخ ای بر نهید و برانید بیت المال ای خانه مال مسلمانان کما قال الله تعالی ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین
مبذرین برادران شیطان اند زیرا که عدول از جاده مستقیم سخاوت کنند و وضع مال را در غیر موضع نمایند و
فرمان حق را که وضع شی در موضع روا است تجاوز کنند با آنکه مردم را هدایت باسراف کنند و ضلوا و اضلوا

صفت ایشان **فرد** ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ +
روز روشن ظرف نهد شمع بالفتح موم که ظرف شهد ست در خانه توانگر در شب روشن میشود از اینجاست که هر قسمی از چراغ و
شمع را موضع ساختند و شمع کافوری مراد از شمع موم سپید ست زیرا که کافوری منسوب بکافور ست و کافور سپید فام
باشد شمع کافوری بکرا افروزد اسراف کند چه شمع افروختن در روز وضع شی در غیر موضع ست زود بینی ای در اند
اندک بینی کش بشب الخ ای توفیق چراغ افروختن او را نباشد یکی از وزرا ناصح گفت ای خداوند
مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بمعین دارند تا بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند

اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی
خسته کردن تقید کردی یکی را بلفظ ناصح زیرا که کل وزیر ناصح نیست خصوص در بذل مال و تصدق چنین کسان را
ای مبذران را وجه روزی وطور و طریقه برابر و اول روز از آنچه از ملوک و سلاطین معین شود چنانچه ده و
زمین و مشاهره کفاف بالفتح القدر قوت که کفایت کند و بس باشد تفریق جدا کردن تفاریق جمع پس
تفاریق بمعنی اندک اندک دادن نه کلیه و تمامیه و مجری بالضم میم و فتح را رعایت کردن و روان کردن
فصل اسراف نکند چنین کسان زجر زدن منع راندن مناسب سیرت [illegible] جواب اما آنچه و

فرمودی از زجر و منع ست یکی رای بیچاره این جمله از یکی تا خسته کردن فاعل مناسبت **بیت** بر آنچه خود در طماع
باز نتوان کرد * چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد * طماع بالکسر در طمع انداختن دیگر بر امصراع ثانی علت باز
نتوان کرد ست بدرشتی متعلق فراز نتوان که دست فراز بند کردن **قطعه** کس نبیند که تشنگان حجاز * بلب
آب شور گرد آیند * هرکجا چشمه بود شیرین * مردم و مرغ و مور گرد آیند * حجاز مکه و تشنگان حجاز عبارت از
حاجیانست که عازم حجاز میباشند چنانچه کاروان حجاز تخصیص تشنگان حجاز تا آخر نسبت مفعول نبیند ست مردم
مرغ و مور مراد ازین عموم ست نه تخصیص سه فرقه و مراد وزیر ازین سخن اینکه پادشاه مثل چشمه شیرین ست که همه
پیش آن قریب آب شور چه آب شور که بر کنار حاجیان ست و مراد وزیر انست که آب شور در خوردن نمی آید که
نفع از گفتن بران منع آینده پس پادشاه را لایق ست که منع نکند و همه کس را از کرم عام خویش بهره مند گرداند
چه شهر و لشکری و رعیت همه بکرم فراهم آیند پس کرم لنگر پادشاهی و سلطنت ست چنانچه حکایات آینده برین شاهد ست **حکایت**
یکی از پادشاهان پیشین در رعایت رعیت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه
دادند لشکر بسختی داشتن عبارت از نادادن زر ست دشمنی یا وحدت صعب صفت دشمن روی نمود ای
مقابل آن پادشاه گردید پشت ای لشکر پشت دادند پشت دادن بمعنی منهزم شدن **قطعه** چو دارند گنج
از سپاهی دریغ * دریغ آیدش دست بردن به تیغ * چه مردی کنند در صف کارزار * چو دستش تهی باشد
از روزگار * دریغ اول بمعنی حیف و افسوس شین آیدش راجع بسپاهی روزگار زمانه و عهد پس اینجا بحذف
مضاف ست ای نعمت روزگار یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی داشت ملامت کردم و گفتم دون است
ناسپاس و سفله ناحق شناس که باندک تغییر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها در نوردد دون
بالضم بمعنی سواد غیر و کمینه و اینجا بمعنی اخیر ست دون ست ناسپاس و سفله ناحق شناس خبر مقدم که
که باندک بمعنی هرکه مبتدا یعنی هرکه باندک تغییر حال از مخدوم قدیم برگردد الخ دون ست و ناسپاس آه تغییر حال عبارت
از ندادن مشاهره و ماهیانه نعمت نعمت سالهای نعمت و زری که سالها خورده باشد نوردیدن پیچیدن
وکنایت از فرو گذاشتن ست گفت اگر بکرم معذور داری بگویم که اسپم بی جو بود و نمدزین بگرو سلطان
که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد معذور داری ای و بجواب دادن جرأت
کردن در جواب شایدای بر گردیدن می شاید و سزاوار و لایق ست زیرا که اسپم بی جو بود الخ اسپ
بیجو بود ای گرسنه نمدزین بفتح نون و میم و سکون دال مهمله و کسر رای معجمه و سکون تحتانی و

نمدیکه بر پشت اسپ نهند و زین بر زیر آن گذارند یعنی خوگیر گردای نمد زین برای قوت خود پیش بقال گرو بود
سلطان که بر راه مقوله سپاهی با شیخ علیه الرحمة سجان بو المرد کردن جان دادن در راه او فرو زر بده مرد سپاهی
را تا سر بدهد * و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم معبر در عالم نهادن بمعنی گریختن **شعر** اذا شبع الکمی یصول بطشا
وخاوی البطن یبطش بالفرار * اذا حرف شرط شبع الکمی جمله شرطیه یصول بطشا جزا شبع مثل عالم مشتق از شبع
بالفتح بمعنی سیری و سیر شدن از طعام کمی مثل تقی بمعنی مرد دلاور فاعل شبع یصول فعل مضارع معلوم مشتق از
صول بمعنی حمله زدن بطشا بالفتح سخت گرفتن و حمله کردن منصوب ست بنا بر آنکه مفعول مطلق ست مثل قعدت
جلوسا خاوی اسم فاعل مشتق از الطبش فرار بالکسر گریختن یعنی وقتیکه سیر میشود دلاور حمله میکند حمله کردنی
و مرد تهی شکم حمله میکند بگریختن و شبع و خاوی البطن احتمالی دارد که محمول باشند بر حقیقت و احتمالی دارد
که اول کنایت از غنی و ثانی کنایت از فقیر شیخ علیه الرحمة انتقال فرموده از مطعون شدن آن سپاهی به نصیحت
بی نوکری یعنی اگر آن سپاهی نوکر پادشاه بودی بگریختن عیب ناک نکردی و بهزیمت واغدار گشتی لیکن
این فهم کار دانشوران ست چنانچه وزیر معزولی فرموده **حکایت** یکی از وزرا معزول شده بحلقه درویشان
در آمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دلخوش کرد و
عمل فرمود قبول نکرد و گفت نزد خردمندان معزولی به که مشغولی معزول اسم مفعول مشتق از عزل بالفتح
بیکار کردن کسی بی وجه و جدا کردن و دور شدن از کنیزک و زن حلقه درویشان جماعت فقیران جمعیت
خاطر آنکه از همه بمشاهده واحد بپردازی ضد تفرقه که عبارت ست از آنکه دل را بواسطه تعلق با مور متعدده
پراگنده سازی عمل فرمودی بکار وزارت منصوب کرد معزولی به زیراکه در وی جمعیت ظاهرست زیراکه
در مشغولی تفرقه است **قطعه** آنانکه بکنج عافیت بنشستند * دندان سگ و دهان مردم بستند *
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند * وز دست و زبان حرف گیران رستند * عافیت صحت و سلامتی اینجا
کنایت از بی تعلقی ست چنانچه سیاق کلام مقتضی آنست دندان و دهانش از خود باز داشتن مصراع ثانی
معطوف ست بر مصراع اول بتقدیر حرف عطف ای و آنکه کاغذ بدریدند الخ ای ترک نوشتن کرده اند وز دست
حرف گیران که عبارت از ان انگشت نهادن باشد خلاص یافته اند و همچنین از دهان ایشان که عبارت از
عیب کردن باشد و در بعضی نسخه مصراع رابعه از دست و زبان الخ واقع ست برین تقدیر مصراع کاغذ
بدریدند از آنکه هیچکس مراسله و مخاطبه و مجاوبه ندارند لیس برین تقدیر مصراع ثالث بر مصراع ثانی معطوف خواهد بود یعنی که

بکنج عافیت بنشستن و دندان سگ و دهان از خود باز داشتند و بمجلس مراسلات و مخاطبه بادار ندو از حرف گیران معرض
رهائی یافتند ملک گفت هر آینه مارا خردمند کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست
که با مثال چنین کارها تن در ندهد خردمند کافی ای پس ببینید بهر کاری که در رای تدبیر مملکت را امعی بر است چنین کارها
حکم باسیاست در سیاست دل آزاری ست تن در دادن قبول کردن و راضی شدن تن در ندهد ای نمی پذیرد
**بیت** همای بر سر مرغان از آن شرف دارد * که استخوان خورد و طائری نیازارد * هما بالضم نام جانوریست
که استخوان پوسیده و سوده بخورد و سایه او بر سر هر که افتد پادشاه شود طائری نیازارد ای هیچ مرغ را شکار نکند پس
در ریاست ظاهر دل آزاری ست و عدم دل آزاری در عزلت و ریاست باطنی ست **حکایت** سیاه گوش را
گفتند که ترا ملازمت صحبت شیر بچه سبب اختیار افتاده گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش
زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیک تر نروی تا بحلقه
مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم سیاه گوش جانوریست شکاری که در صحرا ملازم شیر میباشد پیوسته بوزن
بجای باید بزرگ فضله آنچه زیاده از اندازه باشد حمایت بالکسر نگهبانی اعتراف اقرار کردن مخلص بفتح لام ست بطش سخت گرفتن **بیت**
صد سال گبر آتش فروزد * چو یکدم اندر ان افتد بسوزد * افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سرش برود
گبر آتش فروز دیر آید بر آتش افتد و باشد سر رود و معنی احتمال ست سرش برود ای کشته گردد حضرت شیخ نظامی علیه الرحمة
فرموده **بیت** خطرهاست در کار شاهان بسی * که با شاه خویشی ندارد کسی * همانا که پیوند شد آتش ست *
ز آتش فراز و دور دیدن خوش ست * و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند
و گاهی بدشنامی خلعت دهند آورده اند ظرافت بسیار هنر ندیمان ست و عیب حکیمان * تلون گوناگون شدن
حذر ترسیدن ظرافت خوش طبعی و بزرگی و بازی ندیم پشیمان و حریف شراب و جز آن همنشین بزرگان حکیم
آنست که بطریق استدلال اشیا موجوده را چنانچه اشیا ست بقدر طاقت بشری دانسته عمل بر مقتضای علم نموده و الا
باصطلاح متقدمان بجز در علم حکیم نمیخوانند و هر که چنین باشد در کلام او کذب و بازی و استهزا نموده باشد ظرافت
بسیار الخ زیرا که البته در وی کذب و سخریه و استهزا خواهد بود اکثر آنست که همان کذب و غیره موجب حرمت ظریف
و بعلت اتصال آن بشود پس قید بسیار احترازی ست چه ظرافت اندک که در وی کذب و سخریه و استهزا نباشد
عیب نیست چنانچه از آن سرور کائنات صلی الله تعالی علیه وسلم ظرافت بوجود آمده عیب حکیمان ست اگر سنگ
راست و دی **بیت** تو بر سر قدر خویش باش و وقار * بازی و ظرافت به ندیمان بگذار * خطاب بعالم و حکیم

قدر بالفتح اندازه چیزی و اندازه کردن و توانا شدن و بزرگ داشتن و قسمت روزی و توانگری و بی نیازی و
اینجا بمعنی بزرگی و مرتبه است وقار بالفتح آهستگی و آرمیدگی و عقل بکمال رسیدن شیخ علیه الرحمة بر تلون طبع پادشاهان
قولی آورده که پادشاه مقرب خود را بگفته دروغ غارت کرد و باز پرسش فرمود پس گفت **حکایت** یکی از رفیقان

شکایت روزگار ناموافق و ایام نامساعد بنزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار طاقت

بار فاقه نمی آرم بارها در دلم می آید که با اقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کرده شود کسی بر نیک و بد من اطلاع نیابد
رفیق همراه در سفر واحد و جمع آمده و مردمان دان شکایت بالکسر گله و شکوه مفعول آرد موافق سازگار کننده و موافق
ناسازگار صفت روزگار ای روزگاری که بوی ناسازگار بر مراد وی نمیگردید مساعد اسم فاعل مشتق از مساعدت
باول مضموم و چهارم مفتوح کسی را یاری کردن نامساعد یاری نکننده صفت ایام ای ایامی که یاری
نکننده بود ای مخالف بود نزدیک من آورد ای پیش من گله روزگار کرد که کفاف بیان شکایت کفاف بالفتح
قدر قوتی که بسنده باشد عیال بالکسر [illegible] و قیل بالفتح زن و فرزند و توابع و بعضی گفته که عیال بالکسر عیل بر وزن
سید مثل جیاد و جید و عیال جمع الجمع است مثل صیاید جمع صیاد فاقه معروف درویشی و حاجتمندی که با اقلیمی
دیگر الخ بیان در دلم آید ای [illegible] از نقل بالفتح یکم و سکون دوم از جای بجای بردن چیزی نقل کنم ای روم تا
بهر صورت الخ برای تفریع است اطلاع بالکسر واقف شدن و دیده ور گردیدن با اطلاعی ای بوجهی آگاهی نباشد

**بیت** بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست * بس جان بلب آمد که بر او کس نگریست * باز از شماتت اعدا

می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند که کیست بیان ندانست جان
بلب آمدن بمعنی مردن ای بر که هیچ کس نگریست شماتت بالفتح شاد شدن بر مکروهی که بکسی رسد بطعنه الخ بیان شماتت و
قفا پس کردن در قفای من ای در پس من حق ثابت و سزاوار و درست و راست و واجب که نان و نفقه باشد
اگر حق بمعنی باب گفته شود میتواند چنانچه میگویند که فلان در حق چنین گفت ای در باب فلان و نیز بمعنی
حق آمده است مروت بالضم والتشدید واو مردمی حمل بردن بر کسی و گویند ای بگویند گر میگویند **قطعه** ببین آن بی

حمیت را که هرگز * نخواهد دید روی نیکبختی * تن آسانی گزیند خویشتن را * زن و فرزند بگذارد بسختی * قول
حمیت بالفتح والتشدید با غیرت و ننگ حمیت بمعنی غیرت و را بی حمیت را علامت مفعولیت که مفعول ببین است

و بیت ثانی مفعول ثانی او که هرگز آخر البیت جمله دعائیه است و در محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دهم که بعون

شماتت معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از عهده شکر آن بیرون نتوان آمد گفتم ای برادر عمل

بادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمند است بدین امید در آن بیم افتادن حکم محا
سیان معلوم است که ترا معلوم است سوختن یاری کردن جهتی بیان نکرده که کدام جهت نوکری و تعلق که موجب
جمعیت خاطر باشد صفت جهتی تنگ آن ای تنگ آن جهت یعنی شغل آن بدین امید ای امید نان و در آن بیم ای بیم جان

قطعه کس نیاید بخانهٔ درویش * که خراج زمین و باغ بده * یا بتشویش و غصه راضی شو * یا جگربند پیش زاغ بنه
که خراج الخ ای برای آنکه خراج الخ بکسر باج و آنچه از کار و آنیان در علیا حاکمان از دستان بگیرند تشویش پریشان
داشتن و گردانیدن جگر بالکسر و فتح کاف فارسی بمعنی معروف بیخ و پسر و فرزند و واسطه هر چیز کذا فی عبد اللطیف در شعار نیز
فرزند را جگر گویند و اینجا بمعنی فرزند است و لفظ بند متعلق کلمه نه ای بند بنه بند نهادن بند ساختن زاغ معروف
و سرهنگ آدمی فتنه انگیز حاصل آنکه در عمل پادشاه این فایده است که خود را آماده احتساب بندی سازد در اینجا
بتشویش و غم راضی شو یا فرزند خود را پیش سرهنگ بند بنه گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سوال من
نیاوردی نشنیده که گفته اند هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد حال من آن دیانت و امانت ست کفاف
نورزد ای اختیار نکند بیت راستی موجب رضای خداست * کس ندیدم که گم شد از ره راست * راستی الخ مدام
خیانت در عمل و درستی در حساب موجب رضامندی خدا تعالی است و خفیف رضامندی مردم گم شدن بعجز آمدن
و پریشان شدن و حکما گفته اند که چهار کس از چهار کس بجان آیند خراجی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و
روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک بجان آمدن عاجز شدن خراجی مردم خراج دهنده فاسق مرد کار
و تارک امر حق تعالی غماز بالفتح و التشدید سیم جو خبر مردم ببرنده پیش کسی روسپی بواو فارسی زن فاحشه و بدکار
را گویند محتسب اسم فاعل مشتق از احتساب بمعنی منع کردن از چیزی که در شرع ممنوع باشد قطعه مکن فراخ روی
در عمل اگر خواهی * که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ * تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک * زنند
جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ * فراخ روی ای خیانت و اسراف مکن فراخ روی عمل جزای مقدم اگر خواهی که
وقت تا آخر البیت شرط رفع پیش صاحب کار حساب کردن و در شرح عربی بمعنی العزل من المنصب نموده مجال جای
جولان نمودن مجال دشمن تنگ آن میدان حرف کردن دشمن تنگ باشد ای طعن و حرف زدن توان گرد گازر گله
شست و شوی کند بر سنگ زدن بمعنی شقه جامه را بر سنگ زنند گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست
که دیدندش گریزان و افتان و خیزان بیرون رفت کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت گشت گفت شنیدم که
شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان

بغرض گویند که این نیز تجربه شرست گرفتارایم گراغم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق
آورده شود مارگزیده مرده شود حکایت آن روباه ای قول آن روباه و جواب آن که اگر حسودان بغرض گویند
حال همان و یانت و امانت مخافت ترسیدن سخره بالضم کار بیمزد و سفینه دان و سبک عقل حسودان بقاعده
فارسیان جمع حسود بفتح اول و ضم ثانی بدخواه و غرض بفتحتین نشانه تیر و خواست و قصد و دل تنگ و ملول شدن
و ستوه آمدن و آزرده شدن و ترسیدن و اینجا بمعنی خواست و قصد ست یعنی بخواست بدخواهی که این بما
شرست مقوله قول که اغم تخلیص الخ جزا و شرط تخلیص پاک کردن و رهانیدن تفتیش کاوید و نیک جستجو
کردن یا تفتیش حال من کند تعریف غم تخلیص ست تریاق بالکسر در اصل لفظ یونانی ست از تریوق و آن سم ست
مرچیزیرا که میگزد از حیوان مثل افعی و مانند آن بعده نام نهادند مر داروی را که بسموم افاعی در ود اخل کنند
برای دفع سموم و جوهری گفته که تریاق بالکسر دوای ست مرسموم را فارسی معرب ست و عرب آنرا تریاق
گویند از آنکه مذهب عجم ست تریاق بالکسر معرب نیست معروف که آنرا تریاک فاروق و تریاک گویند و بنارسی پازهر خوانند
و قیل آن مهره ایست از کف مار خوار و قیل کف گاو دشتی و هر که موی شیر یا زهر خورده یا مار گزیده باشد
او را شفا بخشد و اکثر از جانب عراق برآید کذا فی الکشف عراق بالکسر معروف و آن دو عراق ست
عراق عرب و آن سوی دجله بغداد ست و عراق عجم و آن سوی شیراز ست گفتم ترا همچنین فضل ست
و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین آنکه حسن سیرت تست بخلاف
آن تقریر کنند در معرض خطاب پادشاهی افتی و در آن حالت کرا مجال مقالت باشد مصلحت آن بینیم
که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیری که عاقلان گفته اند فضل فضیلت و علم و دیانت
و بنیدارسے تقوی پرهیزگاری امانت امین بودن بهر سپردگی متعنت عیب جوئی و ایذا رساننده کمین
پنهان شوند مو سکار زار و جز آن و قصد برگشتن دشمن بر سبیل خفیه و اینجا همین معنی مقصود ست مدعی
و راد ما بمعنی دعوی کردن و اینجا مراد مدعیان کاذب اند نه صادقه تقریر بیان کردن فاعل تقریر کنند
همان متعنتان و مدعیان معرض جای عرض و بمعنی منزله چنانچه گویند فلان در معرض هلاک ست
یعنی بمنزله هلاکت ست خطاب بالکسر با کسے سخن گفتن و در عرف چون با کسی ملک عتاب کند یا غضب
شود بر و گویند فلان در تحت خطاب آمد در معرض خطاب پادشاه افتی مقال هست گفتگوی مصلحت
صلاح کار قناعت بالفتح راضی شدن باندک چیزے حراست نگهبانی نمودن ریاست بالکسر مهتریست

تمثیل در دریا اینکه در دریا دُرّای

**بیت** بدریا در منافع بیشمار است * اگر خواهی سلامت بر کنار است * بدریا در

عمل پادشاهان منافع هستند اما مضرت نیز هست پس سلامتی بر کنار است رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد

و روی در هم کشید و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد

که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند رنجش آمیز ای آمیخته برنج و آزردگی

و شمن رنجش بالفتح یا بکسر مصدر نیست کفایت ای یافت بسندگی درایت دانستن که بر سفره الخ علت بکار آیند است

**قطعه** دوست مشمار آنکه در نعمت زند * لاف یاری و برادرخواندگی * دوست آن باشد که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی * دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه

معرفتی که در میان ما بود و حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکار مختصرش نصب کردند در نعمت ای

در وقت وجود نعمت و کلمه زند بمصراع ثانی مربوط است که گیرد الخ بیان آن مصرع رابعه ظرف متعلق است که

گیرد متغیر میشود ای بغضب می آید چه وقت صاحب آن متغیر میشود از حالت سلامت بر میگردد بغرض ای

حصول بمطلب خود که صاحب الغرض مجنون دیوان بالکسر در اصل لغت دووان بوده است او دو اول بحسب

تا قبل یا گردید و صاحب دیوان وزیر معرفت آشنائی که در میان بود ای در میان ما و صاحب دیوان بود

اهلیت و استحقاق سزاوار شدن استحقاقش بیان کردم این سزاوار بودن و بکاری و خدمتی بیان کردم

چندی برین برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند و کارش از آن پایه درگذشت و بمرتبه

بالاتر از آن متمکن گشت همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان

شد و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم **فرد** ز کار بسته میندیش و دل شکسته

مدار * که آب چشمه حیوان درون تاریکی ست * چندی ای چند مدت برین آمد ای برحالتیکه بکار

مختصرش منسوب کردند لطف بالضم مهربانی و نرمی لطف طبع ای نرمی در معاملت و مهربانی در حق

مردم که ناشی از طبع او بود از آن پایه ای از پایه که بدان منسوب بود درگذشت ای برتر شد و الا ای پیشی

باریک وزیر دست و بزرگ قدر و جاه و بلندی و الا تر از آن ای بلند تر از مرتبه سابق متمکن قرار گیرنده

نجم ستاره سعادت نیکبختی نجم سعادت ترقی به بالا بر شدن اوج طرف بالا چیزی معرب

که کلمه هندی ست چنانچه مولانا عبد العلی برجندی در حاشیه چغمینی گفته اند معرب اوجه ست و

این انسب و اشهر ست کذا فی الرشیدی ارادت ای اراده خواستن باوج ارادت ای بلندی آرزوی خود

که تقرب حضرت سلطان بخاطر داشت و مقرب حضرت آن تعبیری ارادت خواهد بود و مشار الیه و بالضم
اشارت کرده شده بسوی او و حاصل آنست که چون شخص مشهور نام مردم می شود و مشتاق دیدن او
میگردند پس در محفل که وی باشد و از کسی که واقف بود می پرسند وی باشارت او را تعین کند لهذا گفته اند که
المشار الیه بالبنان چون اینحالت اشتهار و اعتبار را مشار الیه بودن لازم ست بطریق کنایت بمعنی مشهور
و معروف و معتبر و معتمد مستعمل میشود معتمد علیه اعتبار کرده شده برو که آب چشمه آن علت مصراع اول بطریق تمثیل
چنانچه آب حیوان در ظلمات ست کشاد کار مفوض در بستگی کارست چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمة فرموده

**بیت** شادولی زانکه دل من غمیست * کامدن غم سبب خرمی ست * **شعر** الا لا تحزن اخ البلیه *
فللرحمن الطاف خفیه * این شعر معرب فرد مذکور ست الا حرف تنبیه لا تحزن صیغه نهی حاضر مشتق از حزن بمعنی
غم و اندوه اخ البلیه منصوب منادی ست که حرف ندا محذوف ست و در بعضی نسخه اخو البلیه ست بر تقدیر بدل
از ضمیر فاعل لا تحزن که در نهی ست و طریق عرب است که در میان انفصال و اتصال بحیری لفظ اخ را در میان
آرند اخ البلیه ای صاحب بلا فا فللرحمن برای تعلیل ست الطاف جمع لطف بمعنی رفق و احسان خفیه بمعنی نهان
صفت الطاف یعنی هر آینه اندوهگین مباش ای گرفتار بلا و محنت بجهت آنکه حضرت حق را لطفهای پنهان از چشم مردم
میباشند شاید که در ضمن این بلا و محنت مصلحتی باشد **فرد** منشین ترش تو از گردش ایام که صبر * گرچه تلخست
ولیکن بر شیرین دارد * ترش نشستن اندوهگین بودن گردش ایام ای سختی ایام چه مقرر ست که وقت سختی این اند
میگویند فلانی را گردش ایام ست صبر بفتح و کسر و سکون دوم شکیبا کردن که صبر مصراع ثانی مربوطست و این جمله علت
منشین ترش ست یعنی صبر بر سختی کردن اگرچه در ابتدا تلخست لیکن در انجام بر شیرین دارد چنانچه در حدیث ست
الصبر مفتاح الفرج دران قربت مرا با طائفه یاران اتفاق سفر حجاز افتاد از زیارت مکه باز آمدم بدو منزلم
استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم حال چیست گفت چنانچه توقعی طامع
بر من حسد بردند و بخیانتم متهم کردند ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود یاران حمیم و دوستان
قدیم از کلمه حق خاموش ماندند و صحبت دیرینه فراموش کردند قربت بالضم نزدیکی دران قربت یعنی دران
نزدیکی جمعیت رفیق سفر بسوی حجاز که برای حج بود مکه بالفتح و تشدید شهری که در و کعبه واقع شده و گاهی
باعتبار ذکر محل و اراده حال مراد از و کعبه دارند پس مراد از زیارت بیت الله ست ادامه الله تعالی شرفا بدو منزل
استقبال پیش رفتن و روی بچیزی آوردن طائفه ای طائفه حاسدان کشف بالفتح کشاده شدن و کردن حقیقت آن

لے تحقیق و راستی وقوع آن استفسار و بنیاد دل شدن و طلب بنیاد ل کردن حمیم گرمی دار می یارانے
که در یاری گرم باشند از کلمه حق خاموش شدندای یاران حمیم صحبت دیرینه فراموش کردندای دوستان
قدیم **قطعه** بخشم خدا چون کسی او فتاد * همه عالمش پای بر سر نهند * چو بینند کاقبال دستش گرفت *
ستایش کنان دست بر سر نهند * پای بر سر نهادن خوار داشتن دست بر سر نهادن سلام کردن و تعظیم او
فی الجمله با نواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامتی حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم
خاص گفتم دران نوبت اشارهٔ من قبول نکردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیرند
یا در تلاطم بمیرند حجاج یعنی حج کننده اسم فاعل صفت جماعتیکه بحج میروند واقع میشود لهذا یعنی حجاج بجمع کنند و حاجی
فرد ست منسوب بآن جماعت فاعل خلاص کردند کسان پادشاه و همچنین فاعل خاص کردند یعنی تمام املاک من
بخالصه در آوردند تا آنکه ملک موروثی مثلا خانه بخالصه سپردند دران نوبت نوکری کردن اشارت من ای که غیر
که عمل پادشاهان که بیان شد استعارت سفر دریا عبارت از سفر نیست که برای حصول دُر بدریا میروند چنانچه از بیت آینده
می آید تلاطم با همدیگر طپانچه زدن موج بر یکدیگر زدن موجهای دریا **بیت** یا در بهر دو دست کند خواجه بر کنار * یا موج
روزی افکندش مرده بر کنار * دُر بالضم لولو بود که در صدف وجود گیرد خواجه همان طالب دُر که بتوجه در دریا میرود چنانچه از بهر دو
دست کند می آید کنار اول بمعنی بغل و ثانی بمعنی کرانه دریا ازین مثل ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت
پاشیدن مصلحت ندیدم بدین دو کلمه اقتصار کردیم و گفتم بیش ازین بمعنی زیاده نمک پاشیدن بران ریش بدین دو کلمه
اشارت بدو بیت آینده است **قطعه** ندانستی که بینی بند بر پای * چو در گوشت نیاید پند مردم * دگر ره گر نداری
طاقت نیش * مکن انگشت در سوراخ کژدم * مقوله قول ست که بینی بهان ندانستی ست ای ندانستی اینکه بینی بند بر پا
این مصراع جزای مقدم مصراع ثانیست گر راه ای اگر بار طاقت نیش کژدم خوردن چنانچه از سوراخ کژدم آید نمار
کژدم در کژدم بکاف فارسی مفتوح و سکون زای معجمه ... که مرادف گژ ست از دم کژ بمعنی معروف چون شیخ علیه الرحمه تلون طبع پادشاهان
فرمود بتقریب تلون طبع بزرگان نیز بیان کرد و فرمود **حکایت** تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح
آراسته و باطن بصلاح پیراسته و یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق این طایفه داشت و ادراری معین کرده
مگر یکی از ایشان حرکتی نمود که مناسب حال درویشان نبود ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم که
بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم و دربانم رها نکرد و جفا گفت معذورش داشتم که گفته اند یار
تنے موجب او معتقد بودن ست که آخر معروف یا ... آرد صلاح بالفتح نیکی ضد فساد فلاح بالفتح رستگاری و فیروزی

وبقا ماندن در خیر و نیکی بزرگان ای دولتمندان و میران چنانچه اصلاح شیخ علیه الرحمه ست حسن ظن آی اعتقاد او را انعام همیشگی و در ابر ای یعنی پیوسته کسی را چیزی دادن و اینجا مراد وظیفه و روزینه است معین ای مقرر مگر ای شاید یعنی مرا علم نیست شاید از ان حرکتی کرده باشد حرکتی ای کاری ظن آن شخص ای حسن ظن و اعتقاد آن شخص ای آن بزرگ فاسد شد تباهی یعنی تباه شدن بازار رونق و آبروی کاسد اسم فاعل مشتق از کساد بمعنی ناروائی متاع وجز آن بطریق بیایی تنائیر یعنی وجهی کفاف روزینه که وجه قوت یاران بود مستخلص بفتح لام اسم مفعول از استخلاص یعنی رهائی جستن و خلاص کردن آهنگ قصد جد بالکسر ای مبالغه چاکری کردن و اینجا بمعنی حضور رو برو و سلک است چنانچه محاوره حال ست که میگویند بخدمت فلان چنین و چنان عرض کردم شنیدن خدمتش راجع به بزرگ و جفا گفت یعنی کلمه که موجب جفا باشد گفت یا گفتن بمعنی کردن باشد چنانچه در محاوره ما آمده است حافظ علیه الرحمة میفرماید مصرع حافظا ترک جهان گفتن دلیل خوشدلی ست * کذا فی الحاشیه که گفته اند علت معذور نیست **قطعه** در امیر و وزیر سلطان را * بوسیلت مگرد پیرامن * سگ و دربان چو یافتند غریب * این گریبان گرفت آن دامن * وسیله بالفتح نزدیکی و دستاویز و هر چه بسبب آن نزدیکی جویند بچیزی پیرامن ای پیرامون بکسر اول و یای مجهول بمعنی اطراف و گرداگرد چیزی که باشد و پیرامن در معنی مقدم ست ای پیرامن در میر و وزیر سلطان بی وسیله مگرد و غریب بیگانه و مسافر گریبان که بظاهر مفرد مینماید مرکب ست از لفظ گری بکاف فارسی مکسور و یای مجهول که بمعنی گردن آمده است و از لفظ بان که بمعنی نگاهدارنده است چنانچه در باغبان و دربان کذا فی الحاشیه بیت ثانی لف و نشر غیر مرتب ست این اشاره بدربان ست و آن اشارت بسگ پس حاصل این دو بیت آنست که دربان در جفاگوئی بر دو وجه معذورست یکی بی وسیله رفتن من دوم بدخوئی ذاتی دربان چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم **بیت** بگذار که بنده کمینم * تا در صف بندگان نشینم * ملفوظ حضرت درین مقام مطابق لغت یعنی حضور مستعمل شده و وقوف دانستن و مطلع شدن اکرام گرامی کردن و بزرگ داشتن کاف که بنده برای علت ست تا از برای ماو صف برای تفریع ست گفت الله الله چه جای این سخن ست **بیت** گر بر سر و چشم من نشینی * نازت بکشم که نازنینی * فی الجمله بنشستم و از هر در سخن در پیوستیم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم الله الله الطریق الطریق برای تحذیر ست ای اتق الله اتق الله چنانچه در حدیث ست الله الله فی اصحابی و فارسیان بمعنی تعجب استعمال کنند این سخن ای بگذار که من بنده کمینم الخ ناز کشیدن معشوق خود را از عاشق ای اعراض کردن از روی غنای ذاتی متضمن بر نگیخت عاشق بر عشق او

چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده **بیت** دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی * بازار خویش آتش ما تیز میکنی * هم او فرماید **بیت**
سعدی همه شوخی و دلبری آموخت * جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت * اکنون هرچه از عتاب و شوخی و جفا
و غیره در حق عاشق از معشوق واقع شود آنرا ناز گویند پس اینجا ناز همین معنی ست فافهم نازنین محبوب معشوق
فی الجمله ای حاصل سخن نشستم در بفتح دال مهمله دروازه که بتازی باب خوانند و در کوه رتبه مرتبه و باب که در
کتابهای سخن می‌نویسند و بمعنی نوع و جنس بمعنی زدن و بمعنی دیدن امر از دیدن و بسته و اینجا بمعنی نوع و جنس ای از هر
سخن و چیزی تمام ای کردم ای از هر جنس سخن همچنین در فارسی خطی بمعنی فعل دیگر میشود چنانچه بر نشستن بمعنی اری
کردن و گوش داشتن بمعنی دیدن می آید زلت بفتح زای معجمه و لام مفتوحه مشدده لغزیدن زلت یاران ای لغزش
یاران که نوعی ناپسندیده باشد **قطعه** چه جرم دید خداوند سابق الانعام * که بنده در نظر خویش خوار میدارد *
خدای راست مسلم بزرگی و الطاف * که جرم بیند و نان بر قرار میدارد * سابق مشتق از سبق یا بفتح پیش شدن و در گذشتن
از سپاس دیگر انعام بالکسر سابق الانعام ای دادن نعمت دادن پیشی کننده است در گزرنده از دیگران کاف
بنده رابطه است میان جملتین ای کدام جرم دیده که بنده را خوار میدارد و ایراد لفظ بنده حسن اول ست نسبت چه
ذلت و خواری بخود نسبت کرده الطاف بالکسر نیکی کردن لطف نمودن کاف که بیند برای علت ست حاکم این
سخن بشنید عظیم پسندید و فرمود تا اسباب معاش یاران بر قاعده ماضی مهیا دارند و موونت ایام تعطیل وفا کنند
شکر نعمت بگفتم و عذر جسارت خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم حاکم همان یکی از بزرگان این سخن ای چه جرم دید
اندیشی برگ صفت سخن معاش و عیش زندگانی کردن و آنچه بدان زندگانی کنند اسباب معاش ای اسباب
گذران که روزینه باشد بر قاعده ماضی ای بر طریق و قانون گذشته مهیا مشتق از تهیئة بمعنی ساخته شدن موونت
احتیاج مهیا ست چون نقطه توشه سفر ایام تعطیل یا آنکه در ان روزینه نداده باشند در گذشت عهد تمام داد
جسارت تجاوز است بمعنی دلیری از آنکه در دلبری از حد خود تجاوز نشود و در حالت بیرون آمدم و گفتم
**قطعه** چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید * روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ * ترا تحمل امثال ما بباید کرد *
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ * کعبه بیت الله زاد الله شرفا حاجت آنچه حاجت از و طلبند از دیار
بعید متعلق شد دیار جمع دار بمعنی خانه دیدار بمعنی دیدن گرفتار بمعنی گرفتن از بسی فرسنگ متعلق روند یعنی از جاهای
بعید قبله حاجات مردم همین خانه کعبه شده است مردمان از بسی فرسنگ و مسافت بسیار برای زیارت میروند
و حصول حاجات وی نمایند تحمل امثال ما ای بر داشت جسارت امثال ما بی بر بی میوه سنگ مفعول نزند

ازانجا که باعث تلون طبع بادشاهان گفتار حاسدان و بدخواهان ست باید که سلاطین بگفتار ایشان از
آئین کرم و احسان برنگردند و طریق اکرام از دست ننهند چنانچه ملکزاده بگفته جلیس بی تدبیر از کرامت
برنگشت **حکایت** ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت
بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه** نیاساید مشام از طبله عود ٭ بر آتش نه که چون عنبر بوید ٭ بزرگی
بایدت بخشندگی کن ٭ که تا دانه نیفشانی نروید ٭ میراث از پدر مرده باقی مانده داد انصاف بجا آورد
بریخت ای عطا فرمود قطعه در تعریف بخشش ست و ستایش کرم مشام بالفتح و تشدید میم بینائی و موضع
قوت شامه لیکن فارسیان مخفف استعمال کنند طبله بالفتح صندوقچه درم و دینار و خریطه ادویه و غیره عود
چوب خوشبو که هندش اگر خوانند بر آتش نه ای بسوز عنبر بالفتح داروی خوشبو که چون ورا بسایند خوشبوی
دهد و بهترینش سفید بود که او را اشهب گویند بعد ازان ازرق که آنرا فستقی خوانند بعد ازان صفر که شحری
خوانند کاف که چون عنبر بوید علت ست یعنی عود بعنبر سوختن خوشبوی نمیدهد همچنین مال بغیر بخشش فائده
بکسی نمیدهد حرف شرط اول مصراع ثالث محذوف ست بخشندگی کن زیرا که تا دانه بر و نیفشانی نروید همی
از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی
نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش ست و دشمنان در پس نباید که بوقت حاجت
فرو مانده باشی ندامت آرد جلسا جمع جلیس بمعنی همنشین تدبیر صلاح اندیشیدن و اندیشه کردن در
عاقبت کار حرکت ای بخشش واقعه خواب و سختی جنگ **قطعه** اگر گنجی کنی بر عامیان بخش ٭ رسد هر
کدخدائی را برنجی ٭ چرا نستانی از هر یک جوی سیم ٭ که گرد آید ترا هر روز گنجی ٭ یای گنجی برای تعظیم ست یا
برای عهد برنجی ای بقدر برنج یای جوی برای وحدت ست کاف که گرد آید برای علت ست ملکزاده رو
ازین سخن درهم کشید و موافق طبعش نیامده و مر او را زجر فرمود و گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت
گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم **فرد** قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ٭
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت ٭ قارون نام و در عربی قارح بود و وی پسر عم موسی علیه السلام بود
اول چون امر انهاست بفقر و درویشی دید علم کیمیا مر او را آموخت تا چهل خانه گنج اندوخت چون حکم زکوة نازل شد
قبول نکرد و بر موسی علیه السلام تهمت زنا بر انگیخت تا بدعای موسی ع م در زمین خسف گشت چنانچه
در آیت ان قارون کان من قوم موسی فبغی علیه اشارت بران ست نوشیروان نمرد زیرا که

ذکر خیر الی عمره الباقی چون از ما سبق گرم گستری و رعیت پروری پادشاه معلوم شد بتقریب ذکر نوشیروان که در
بیت مسطور مذکور است حکایت نوشیروان عادل که ظلم را اثری نگذاشت و رعیت پروری بدرجه
کمال رسانیده در بیان آورده فرموده **حکایت** آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی
کباب میکردند نمک موجود نبود غلامی را بروستائی فرستادند تا نمک بیارد نوشیروان گفت نمک بقیمت
بستانی تا بدرسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اول اندک بوده است
در جهان هر که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید **قطعه** اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی * بر آورند غلامان
او درخت از بیخ * به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد * زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ * فاعل میکردند کلمان نو
شیروان و همچنین فاعل فرستادند نمک نبود ای نمک موجود نبود پای غلامی برای تنکیر است تا ر
نانمک بیارد برای تفریع تا بدرسمی نشود بپای فارسی ای بد دستور نگردد که اگر پادشاه ازین ده خواهد گرفت
ده خراب خواهد شد فاعل گفتند اعیان سلطنت بدین نهایت اشارتست بنهایت ظلم نوشیروان که
قبل از عدالت وی بود مرغ بسیخ زدن کباب ساختن چون ظلم سبب زوال جاه دنیوی و وبال اخروی است
پس شیخ علیه الرحمة تمثیل میفرماید **حکایت** غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان
آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خلق خدای را بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد خدای تعالی
همان خلق را بر وی گمارد تا دمار از روزگارش برآرد **بیت** آتش سوزان نکند با سپند * آنچه کند
دود دل دردمند * مخلوق همان سلطان یا مطلق دل بدست آوردن رضامند ساختن دمار
بالفتح هلاکی و معنی دود که بتازیش دخان خوانند چنانچه در مدار الافاضل فرهنگ مثنوی آورده است
پس اینجا بمعنی دود ست دود برآوردن کباب ساختن شیخ نظامی علیه الرحمة فرموده **بیت** چو شاه
از جهان رسم آتش زدود * برآورد ز آتش پرستنده دود * کذا فی جهانگیری و دود دل آه سر جمله حیوانات
شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق دانایان خر باربر به از شیر مردم در شیرای سردار باتفاق دانایان
**قطعه** مسکین خر اگرچه بی تمیز است * چون بار همی برد عزیز است * گاوان و خران باربردار *
به ز آدمیان مردم آزار * تا ملک را طرفی از ذمائم اخلاقش بتقرین معلوم شد بشکنجه برکشید و بانواع
عقوبت بکشت بی تمیز بی عقل عزیز ارجمند ضد خوار طرف بفتحتین پاره از چیزی ذمائم آن چنانچه
شکوه از مظلومان و مدد ظالمان و دوستی ظلم و نکوهش عدل و جز آن شکنجه بکسر عدالت و

والت مجلدان قطعه حاصل نشود رضای سلطان * تا خاطر بندگان نجوئی * خواهی که خدای بر تو بخشد *
با خلق خدای کن نکوئی * رضا بالفتح خوشنودی خاطر جستن رضا طلب کردن یکی از ستمدیدگان بر وی
بگذشت بر حال تباه او نظر کرد و گفت قطعه نه هر که قوت بازوی منصبی دارد * بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت * ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف * حرف نفی مربوط بمصراع ثانی
سلطنت قهر و غلبه گزاف بکسر کاف و زای معجمه و الف هرزه و بیهوده و بسیار و بحساب و بحد یعنی هر که قوت زور بازو
و منصب میدارد مال مردمان بحساب بقهر نمیخورد و قید درشت از انست که استخوان نرم در ناف نگیرد و باعث
دریدن شکم نشود ایضا در نتائج ظلم و قواعد آن شیخ علیه الرحمه فرماید حکایت مردم آزاری را حکایت کنند
که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود همیداشت تا وقتیکه ملک را بر آن لشکری خشم گرفت
و در چاهش کرد درویش بیامد و همان سنگ بر سرش کوفت گفت تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من
غلامم و این سنگ همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه
میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که بزرگان گفته اند انتقام کینه کشیدن از کسی تا وقتیکه عجالت
با خود داشته است و تخصیص نکند ازین همان سنگ تا آنکه بسنگ انتقام کشیده شود از جهت صلاح آن شخص است تا در انتقام
زیادتی نشود بسنگ زیاده و یا سخت بران در چاهش کرد ای در چاه او را اسیر کرد درویش بیامد ای بالای آن چاه آمد
تاریخ وقت چیزی پدید کردن قطعه ناسزائی را چو بینی بختیار * عاقلان تسلیم کردند اختیار * چون نداری ناخن
درنده تیز * با بدان آن به که کم گیری ستیز * هر که با فولاد بازو پنجه کرد * ساعد سیمین خود را رنجه کرد * باش تا
دستش ببندد روزگار * پس بکام دوستان مغزش برآر * مقوله بزرگان ست چو بینی بختیار شرط و جزا
محذوف ست تسلیم رسانیدن و سپردن و گردن نهادن بحکم و سلام کردن اینجا اگر بمعنی رسانیدن باشد چنانچه در
عربی آوردن معنی چنان ست که عاقلان رها کردند اختیار او و صبر کردند بر ایذای او در نیولا جزا و شرط تسلیم
فقط نیست بلکه تسلیم اختیار ست لفظ تیز در بیت دوم مفعول نداری ست ای نداری تیز بدان کنایت
از بدان بقرینه ناخن درندگانست پولاد بازو سخت بازو پنجه کردن ستیزه کردن ساعد سیمین ساعد نازک
و لطیف چه سیم نسبت به پولاد و لطیف ست حکایت یکی از ملوک را مرضی هائل بود اعاده ذکر او ناکردن
اولی ترست طائفه از حکمای یونان متفق شدند که مر این رنج را دوای نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت
موصوف بود ملک فرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش

بخواندند و نعمت بیقیاس خوشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن برای سلامتی نفس بادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن او کرد پسر روی سوی آسمان آورد و بخندید هائل مشتق از هول بالفتح ترسانیدن اعادت گران ناکردن اولی تر است از جهت کمال هولناکی آن مرض که مبادا بر دیگر غلبه کند چنانچه از حکما شنیده شده که بعضی امراض متعدیه اند که بصحبت مریض یا بخوردن فضلات آن بدیگران همان مرض بدیگری عارض میگردد دیو نام ولایتیکه مقدم اکثر حکماست و سلطان سکندر آنجا را بدریا غرق کرده آدمی بدریا باید خوانداد اول عربی نسبت با دم دوم یا فارسی برای تنکیر که بچندین صفت آدمی و دهقان بالکسر معرب دهکان که خدا آنده ساکن آن قتل کردن برای سلامت نفس بادشاه روا باشد و تقیید از قتل با ولیای مقتول بصلح دیت گرانید پس نعمت بیکران داد دل بادشاه در آغاز کشتن برای خدا آن پسر بود و بعد کشتن دیت خواهد داد جلاد بالفتح و تشدید نام است که جلد زند یعنی دره میزند دره بکسر اول و تشدید را معروف و آنکه میکشد او را سیاف میگویند و در عرف جلاد بمعنی او مستعمل شده است کذا فی الحاشیه قصد او کرد آن قصد کشتن او کرد ملک پرسید درین حالت که توئی چه جای خندیدنست گفت ناز فرزندان بر پادر و پدر میباشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از بادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیوی مرا بخون ریختن قاضی بحکم فتوی داد و سلطان راضی شد خبر بجز اینجا هم نماند حطام بالضم خورد و شکسته شده و ریزه هر چیزی اندک کل دنیوی و اینجا بمعنی مال است چه سابقا نعمت بیقیاس و دلفظ اندک او خالی نیست بعلت حطام دنیوی یعنی بسبب مال دنیوی بخون درسپردند ای برای کشتن حواله کردند **فرد** من پیش که آورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو میخواهم داد سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی ترست از خون چنین بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بیکران بخشید و آزاد گردانید و گویند همدران هفته ملک شفا یافت این بیت مناجات پیرست پیش خدا تعالی کاف که برآورم بمعنی کدام ست از دستت فریاد زیرا که افعال عباد مخلوق حقتعالی ست چنانچه آیت کریمه والله خلقکم و ما تعملون الایه الخ بی اراده او تعالی هیچکس نفع و ضرر نمیرساند همبرادران پریشان شدن آب دیده گردانیدن بگریست **قطعه** همچنان در فکر این بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل مقوله شیخ علیه الرحمة است مگر این که فکر در آن بیت که چه نادر فرموده اوا گر فکر آن بیت از روی یاد داشتن مضمون آن بیت و عمل کردن بران باشد اولی ست چه فکر در آن وقت کوشیدنست نه همه وقت چنانچه مغفور جامی علیه الرحمة فرموده اند مگر گرچه سحر آمیز باشد طبیعت را ملال انگیز باشد گفت تا آخر بیت صفت بیت بیت ثانی مقوله پیلبان است

حاصل حکایت آنکه پادشاه را باید که از قتل بیگناه پرهیز کند که درین پرهیز پادشاه است **حکایت** یکی از
بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتن کرد تا
دیگر بندگان چنین حرکت نکنند بنده سر در پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت **بیت** * هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست * عمرو لیث عمرو پسر لیث است اگر عمرو بفتح عین و سکون میم دال که بعد ازین در رسم الخط
نویسند و اگر عمر بضم عین و فتح میم باشد واو نمی باید کذا فی الحاشیه عمرو لیث نام پادشاهی که از نسل خلفاء عباسیه
بود و شهر شیراز بنا آبادان کرده او ست کسان ای متعلقان و چاکران عمرو لیث عقب بالفتح پس چیزی
در آمدن غرض بفتحتین نشانه تیر خوی ست و قصد دلتنگ و ملول شدن ستوه آمدن و آرزومند شدن رسیدن
و اینجا بمعنی ملال ست حکم خداوند راست زیرا که مالک بهر چه در ملک خود تصرف کند ظالم نتوان گفت اما بموجب
آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بنده را بیگناه خواهی کشت باری بتاویل شرعی
بکش تا در قیامت ماخوذ نباشی گفت تاویل چه گونه کنم گفت اجازت فرما تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص او مرا بکشتن
فرمای تا بحق کشته باشم ملک بخندید وزیر را پرسید درین چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند بصدقه گور پدرت این حرامزاده
را آزاد کن تا مرا هم در بلا نیفگند گناه از قبل منست که قول حکما معتبر نداشتم که گفته اند **قطعه** چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی * چو تیر انداختی بر روی دشمن * حذر کن کاندر آماجش نشستی * بموجب آنکه ای بسبب
نخواستن بنده آنکه در قیامت الخ بیان نخواهم تاویل و تاول بیان کردن آنچه سخن باو باز گردد و تعبیر خواب گردانیدن
کلام از ظاهر تاویل بوزن تفصیل بیان کردن سخن مجمل او در لغت مشتق از اول و اول بمعنی انصراف بوده و در اصطلاح
مراد از صرف لفظ بسوی مآل ست و فرق در تاویل بیان محتمل لفظ احتمال باطنی و تفسیر احتمال لفظ ظاهری قصاص
با کسی کشنده را کشتن بعوض کشته حرامزاده در شرح وقایه آورده که در لفظ حرامزاده تعزیرست و حد نیست زیرا که
معنی حرامزاده متولد از وطی حرامست و آن اعم از زناست چنانچه وطی در حالت حیض لیکن در عرف مراد ولد زنا
دارند و بسیارست که مراد از دیگر چیزی خبیث دارند لهذا حد در و واجب نشود و قول با کسی بفتح با و زاء دو جانب
طاقت کلوخ انداز بصیغتین شبیکه آخرین هفته ماه شعبان بی ناغه خورند و در بنجیر بیست بمعنی مذکور و فلاخنی که با آن
سنگ و کلوخ اندازند بر معنی کلوخ انداز بمعنی فلاخن است اما اینجا بمعنی شخصیکه کلوخ بیندازد مرادست چنانچه در ابراهیمی
آورده است کلوخ انداز آماج بمد همزه و میم و الف نشانه تیر اندازی حاصل حکایت آنکه پادشاه از قتل بیگناه پرهیز
باشد اگر چه آن بیگناه مملوک او باشد چون از حکایت ما قبل بسبب بدسرشتی خفت زیر نظر بود سست

شیخ علیه الرحمة خواست تا بوزیر نیک سیرتی تعلیم کند تا در حضرت پادشاهان هنجار کردند پس حکایت وزیر

ملک زوزن درده فرمود **حکایت** ملک وزن را خواجه کریم النفس و نیک محضر بود که همگنان را در مواجهه خدمت کردی

و در غیبت نیکو گفتی اتفاقاً از وحرکتی در وجود آمد که در نظر سلطان ناپسندیده نمود عقوبتش کرد و مصادره فرمود سرهنگان که

بسوابق انعام او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل با وی رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاتبت ابدا

نداشتندی زوزن بضم زاء معجمه و واو مجهول و فتح زاء معجمه نام ولایتی و نام پادشاهی پس اگر زوزن اینجا بمعنی ولایت باشد

ملک را بکسر با ضافت باید خواند و اگر نام پادشاهی مراد باشد ملک را موقوف باید خواند و زوزن بدل از و خواهد بود

خواجه در اینجا بمعنی بوادمید و خداوند و شیخ و حاکم و دستور کریم بخشنده و جوانمرد از گناه درگذرنده نفس بفتح نون تن و

جان و ذات در اصطلاح اهل سلوک نفس سه نوع است یکی اماره که امر به بدی کند دوم لوامه که خود را به بدی ملامت

کند سوم مطمئنه که بنیاد اولیا دارند کریم النفس یعنی جوانمرد فی نفسه صفت خواجه نیک محضر یعنی خوش سلوک صفت دیگر

خواجه که همگنان را الخ علت و صفت مع المعنه روبرو شدن غیبت بفتح اول مقابل حضور یعنی در حضور همه کس را خدمت کردی

و پس پشت در حق همه کس نیکو گفتی اتفاقاً منصوب است بنا بر آنکه مصدر فعلی محذوف است ای اتفق اتفاقاً و اتفاق بمعنی

کاری واقعه شدن مصادره بضم تاوان ستاندن باز رفتن خون کسی را ابال و فروختن سرهنگ بر دو کاف فارسی بمعنی

دلیر و مقدم کار که عمل در دست داشته باشد اینجا مراد بمعنی پیشرو است که بسوابق انعام و الخ صفت سرهنگان بسوابق انعام

ادای انعام یعنی نعمت دادن که در زمانه سابقه بود مرتهن بضم اول و فتح چهارم کسیکه مرهون بود توکیل وکیل گردانیدن

کار را بکسی و اینجا مراد بمعنی حبس است رفق بکسر نرمی و خوش نمودن با ری همراهی کردن ملاطفت بالضم با کسی نکوئی کردن معاتبت

بالضم عقوبت کردن **قطعه** صلح با دشمن خود اگر خواهی هرگه ترا در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن * سخن آخر

بدهن میگذرد موذی را * سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن * دگرت روزی او متعلق مصراع ثانی است و

تا در دگرت مضاف الیه قفاست اگر روزی او در قفا تو عیب کند ای بعد صلح سخن همان عیب موذی را

ملازمت اضافت بموذی یعنی عیب آخر بدهن موذی میگذرد پس اگر سخن او تلخ نخواهی که در حق تو نگوید شیرین کن

موذی ایذا رساننده یعنی آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده یعنی برآمد و بحبت بقیتی در زندان بماند یکی از ملک آن نوع اخری

در خفیه پیغام نوشت که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای خاطر عزیزان احسن الله

خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و اعیان مملکت بدیدار او مفتقر اند و جواب

این حرف را منتظر مضمون خطاب ملک ای مطلب حکم ملک مصادره باشد از عهده یعنی از مصادره را بقیتی از مصادره

ای قوی احسن جمله دعائیه است در حق آن خواجه یعنی خاص او بوجه احسن کند و بسهولت از قید بدر آید هرچه تمامتر
عبارتیست مشهور که در کلام قدمای بسیار واقع شده و خالی از مسامحه نیست یعنی هرچه از قسم رعایت تمامیست
یا تمام تر تواند بود و همچنین در محلی جواب این حروف ای جواب این رقعه خواجه برین حرف وقوف یافت
و از خطر اندیشید و جوابی مختصر چنانچه مصلحت دید که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نبشت و روان کرد
یکی از متعلقان ملک برین واقعه مطلع شد ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ناس فلان نواحی
مراسله دارد و کشف این خبر فرمود تا قاصد را بگرفتند و رساله بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان در حق
بنده بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم
آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر حال با ولی نعمت قدیم بیوفائی کردن مروت نباشد بیت
آنرا که بجای تست هر دم کرمی ❊ عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ❊ وقوف یافتن و مطلع شدن خبر بفتحتین بسیار
نزدیک شدن ملا بالفتح والکسر صحرا و آشکارا فتنه بالکسر آزمایش و حیرت و گمراهی و کفر و رسوائی و اینجا
بمعنی رسوائیست اینواقعه رسیدن رساله از ملک نواحی بخواجه اعلام بالکسر آگاه گردانیدن فلان نواحی
[illegible] تعبیر فلان از روی حقارتست مراسله با یکدیگر رساله فرستادن و فاعل دارد خواجه است رساله
اگرچه در اصل لغت بمعنی پیغام فرستادنست اما امثال این مقام مصدر بمعنی مفعول است که در عرف عام اطلاق
آن که چنان طول داشته باشد شایع است کذا فی الحاشیة تشریف بالفتح بزرگوار گردانیدن قبول ای
قبول کردن بنده که جانب ما التفاتی کنند است امکان بالکسر دست دادن و ممکن است در حق شناسی بجای تست
ای در حق تو عذرش بنه ای معذور دار او را و آن ستم وی بخاطر میاور کرم دائمی وی منظور دار ملک را
سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت داد و عذر خواست که خطا کردم که ترا بموجب آزردم
گفت ای خداوند بنده من ترا در آنچه کردی خطائی نمی بینم بلکه تقدیر خدا برین بود که بنده را مکروهی رسد پس
بدست تو اولیترست که حقوق سوابق نعمت و ایادی منت برین بنده داری که حکما گفته اند کاف که
خطا کردم بیان عذرست کاف که ترا الخ بیان خطا تقدیر خدائی حکم خدا مکروه مصیبت اندوه حقوق سوابق
نعمت ای حق های نعمت که در ازمنه سابق است ایادی منت ایادی جمع ایدی است و ایدی جمع ید و ید
در اصل بمعنی دست است اما بطریق مجاز بمعنی قدرت نعمت مستعمل شده و اینجا بمعنی نعمت است اضافت
از عالم اضافت سبب بسبب است یعنی نعمتهای که سبب منت میشود منت بمعنی معروف باشد که شماره نعمت

ونهادن باران بر منعم علیه است واگر منت چنانچه فارسیان اطلاق کرده اند بمعنی سپاس داشته میشود و مقصود منت
میگردد یعنی نعمتهائی که ذریعه سپاس داشتن میگردد واگر منت بمعنی نعمت دادن گفته شود چنانچه بعضی گفته اند اضافت
باصول خواهد بود یعنی نعمتهای که اصول ثنای آن وصف انعام و نعمتی بخشش اوست کما لا یخفی کذا
فی الحاشیه قطعه گر گزندت رسد ز خلق مرنج ✣ که نه راحت رسد ز خلق نه رنج ✣ از خدا دان خلاف دشمن و
دوست ✣ کین دل هر دو در تصرف اوست ✣ گرچه تیر از کمان همی گذرد ✣ از کماندار بیند اهل خرد ✣ و ل
حکما مرنج ... است سید ... الخ ای آزرده مشو مصراع ثانی تمامت مرنج ست که نه راحت آ ز یرا که فی التحقیق
راحت و رنج از خلق ... چه افعال عباد مخلوق خالق ست والله خلقکم وما تعملون خلاف بالکسر مخالفت و ناسازگاری
کردن ... دشمن ... و دوستی دوستی دوست که دل هر دو ... مقلب القلوب خلق اوست جل شانه
حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را همی فرمود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنند که ملازم درگاه
است و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران در طرب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش
از نهاد او برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت علو درجات بندگان حق جل و علی همین مثال دارد متعلقان
دیوان که دیوانیان باشند و متصدیان دفتر مرسوم مشتق از رسم و رسم عهده قریب صاحب شغل جاندار و
آبدار و امثال آن و کسانیکه بر ایشان چنین عهده بود ایشان را رسمی گویند و اینجا کنایت از مرسوم وظیفه و روزینه
و ... و غیر مناسب آورده مرسوم رسم و تعیب فلان عبارت از بندگان ملک ملازم مشتق از ملازمت ست
بمعنی پیوسته بودن بجائی یا نزد کسی مترصد مشتق از ترصد چشم داشتن ... مشتق از سور بقیه آب و طعام سائر
بندگان ای باقی بندگان متهاون سستی کننده قطعه دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه ✣ سوم هر آینه در وی
کند بلطف نگاه ✣ امید هست پرستندگان مخلص را ✣ که نا امید نگردند ز آستان اله ✣ سوم آ بامداد سوم مخلص
بکسر لام صاحب اخلاص صفت پرستندگان قطعه مهتری در قبول فرمانست ✣ ترک فرمان دلیل حرمانست ✣
هر که سیمای راستان دارد ✣ سر خدمت بر آستان دارد ✣ فرمان ای فرمان الهی حرمان محروم بودن از قرب
حق تعالی سیمای بکسر سین و سکون یا ... و قصر نیز علامت در روی که از آن خیر و شر معلوم شود چون نشانه
و رنگ ... الخ در ... بمعنی رخسار و روی آمده آستان آستان حق تعالی حاصل حکایت آنکه پادشاه را که
خدمت پسند باشند درجه خادم مخلص را بلند سازند و چون از این ابیات که مهتری در قبول فرمانست
الخ مفهوم که فرمان قبول کردن موجب سربلندی و در عدم قبول ذلت و رسوایت حکایت را طی تمثیلا

آورده که فرمان ناصح را قبول نکرد و خانه خود ویران و خراب کرد **حکایت** ظالمی را حکایت کنند که هیزم
درویشان خریدی الحیف الغدرة بالاثم بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو بگذشت و گفت **بیت** ماری تو که هر کرا
ببینی بزنی * یا بوم که هر کجا نشینی بکنی * **قطعه** زورت ار پیش میرود با ما * با خداوند غیب دان نرود * زورمندی
مکن بر اهل زمین * تا دعایی بر آسمان نرود * ظالم ازین برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بر وی التفات
نکرد اخذته العزة بالاثم حیف بالفتح جور و ستم بطرح آبا خدن الثمن الغالی یعنی بگرفتن قیمت گران کذا فی شرح
عربی بزنی ای نیش زدن و میگزی بکنی بفتح کاف مشتق از کندیدن ای خراب میکنی و ویران میسازی بیش بها
عربی بمعنی زیاده خداوند غیب دان حق سبحانه تعالی دعای بیاید بکره ای هیچ دعا از اهل جهان اخذته العزة
بالاثم گرفت او را جاه او بگناه یعنی جاه او را در گناه انداخت یعنی از جاه خود التفات به نصیحت ناصح نکرد و از
سخن اعراض نمودن گناه است یا آنکه بسبب منع کردن بران کار اصرار گرفت و زیاده متوجه گردید کذا فی الحاشیه
اینجا شیخ علیه الرحمة این آیت را بطریق اقتباس آورده تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش
بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرمش نشاند اتفاقا همان شخص بر وی بگذشت دیدش که با یاران همی گفت ندانم
که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان **قطعه** حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند * بهم بر مکن تا توانی دلی * که آهی جهانی بهم بر کند * مطبخ جای پختن طعام سرا مشتق از
سواریست بمعنی تمامی همان شخص ای همان صاحبدل ناصح دود دل یعنی آه این قطعه نصیحت شیخ علیه الرحمه است یا از زبان
صاحبدل حذر کن ای بترس و بپرهیز درونهای ریش ای دلهای آزرده و رنجیده ریش درون ای رنج دل سر کشیدن سر بر آوردن
و بظهور آمدن از روی خراب شدن بهم بر کردن پریشان کردن این لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته بود **قطعه** چه سالهای
فراوان و عمرهای دراز * که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت * چنانکه دست بدست آمدست ملک بما * بدستهای دگر
همچنان بخواهد رفت * کیخسرو بن سیاوش بن کیکاوس که او جد جد خویش شده و افراسیاب را او را کشته کیخسرو
در انتقام آن قتل افراسیاب را تاراج کرده و کوه زریکه یکی از سرداران لشکر او بود افراسیاب را دستگیر ساخته بقتل رسانید
و گردن زده مدت سلطنت کیخسرو شصت سال کلمه چه بمعنی هر چه عمر بضم زندگانی و عمر طبعی مردم درین زمان
و اکثر شصت و هفتاد تا هشتاد سال تا بصد قلیل ست که کسی برسد پس عمرهای دراز سالهای کثرتی است
کاف که خلق بمعنی هرکدام مصراع اول مبتدا و ثانی خبر حاصل معنی بیت آنکه هر چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
هرکدام از خلق دران بر سر ما بر زمین بخواهد رفت یعنی محو و مبتلا شده بخاک هموار خواهم شد و دمه تمام کسی از

از خلق بر سر ما خواهد رفت ای اذیت خواهند کرد به ستمهای دیگر ای بعد از مردن ما همچنین به ستمهای دیگر خواهد رفت
چون حال چنین شد در ملک داری عدل و انصاف باید نمود نه ظلم و تعدی چون ازین بیت که چنانچه ست بد
آمد ست الخ بیوفائی مردم چنانچه بیوفائی آن شاگرد پهلوان و بیوفائی شاگرد تیرانداز پس فرمود حکایت یکی
در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت بند فاخره درین علم بدانستی و هر روز بنوعی دیگر کشتی گرفتی
مگر گوشه خاطر با یکی از شاگردان داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع
انداختی و تأخیر کردی صنعت بالفتح کار پیشه کردن سر آمدن غالب شدن و پیشوا و بزرگ شدن اندر
فن کشتی و حیله آن فاخر مشتق از فخر بمعنی خوب و گرانمایه بزرگ ست درین علم کشتی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی چه تمام
بندش موافق شمار روزهای سال بود مائل داشت گوشه خاطر ست دفع دور کردن باز داشتن تأخیر پس
گذاشتن فرصت کردن فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که روزی
پیش ملک گفت استاد را فضیلتی که بر من ست از روی بزرگی ست و حق تربیت و گرنه من بقوت
کمتر از وی نیستم و بصنعت ازو برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کر
ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر
کوه آهنین بودی از جا بر کندی مجال قدرت مقاومت برابری کردن بزرگی ای بزرگی در عمر تربیت و
بالفتح پروردن و پرورش دشوار آمد از سبب کفران نعمت و حق تربیت مصارعت بهم کشتی گرفتن
متسع واسع و فراخ اعیان بزرگان اعیان حضرت ای بزرگان و امیران پادشاه در آمد ای بمیدان در آمد
صدمت بالفتح یک نوبت بهم در گرفتن و اینجا بمعنی لازمی زور و قوت مراد ست استاد دانست که جوان از وی
بقوت برتر ست و بصنعت برابر بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با وی در آویخت پسر دفع
آن نتوانست استاد میانش گرفت و بدو دست از زمین بر داشت و بالای سر برد و فرو کوفت غریو از
خلق بر آمد ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورنده خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند استاد بزورآوری بر من دست نیافت بلکه از علم
کشتی یک دقیقه مانده بود که همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد میانش گرفت
ای بکمر پسر او را دو او را دل بر روی زمین افکند آنگاه از زمین برداشت بدو دست ای بدو دست خود او را
کمرگاه گرفته برداشت غریو بفتح و یای فارسی نعره با جماعت کاف که با پرورنده الخ بیان گفت محذوف است

سلامت زهر ملامت فرمود و گفت به پرورندهٔ بسر نبردای انجام نرسانیدی دست یافتن غالب آمدن دقیقه چیزی

باریک و باصطلاح نجوم یک جزو از شصت جزو درجه که هم الخ صفت دقیقه استاد گفت از بهر چنین روزگاه نیدم

که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید شعر

اعلمه الرمایة کل یوم * فلما اشتد ساعده رمانی قطعه یا وفا خود نبود در عالم * یا مگر کس درین زمانه نکرد * کس نیاموخت

علم تیر از من * که مرا عاقبت نشانه نکرد * چندان یعنی آنقدر و کنایت از بسیار ست کاف که اگر دشمنی الخ برای علت

ست اعلم صیغه مضارع مشتق از تعلیم یعنی کسی را آموختن رمایة بالکسر تیر اندازی کردن منصوبست بنابر آنکه مفعول ثانی

اعلم ست قال فی الصحاح اشتد الشیء یعنی استقام قال الشاعر اعلمه الرمایة الخ وقال الاصمعی اشتد بالشین لیس

بشیء ساعد بازو مردم مرفوع ست بنابر آنکه فاعل اشتد ست یعنی می آموختم او را تیر اندازی هر روز هرگاه قوت

بازو کشد به تیر انداخت مرا دریجا که به نظر درآمده اعلم بصیغه مضارع دیده شده و صیغه ماضی ناموزون هم

نیست مگر و علمته الرمایة باشد و این واو را سبق کلامی میخوانند و وحدت ضمیر هم خالی از خللی دیده میشود و

توجیه صیغه مضارع آنست که گاهی از ماضی که اهتمام به نقل آن بیاشد بصیغه مضارع تعبیر مینمایند بملاحظه حضور

آن در ذهن گویا آن تعلیمهای گذشته از بسکه صرف طاقت نموده و بدل جهد کرده هنوز از خاطر نرفته بلکه آن

حالت در حال نقل چو دست و بهر آ تنبیه بر آنکه سعی شیخ علیه الرحمه باز در بیوفائی ملک در آمد چنانچه آخر کار

سیفر یا بدع کین دولت و ملک میرود دست بدست * دست بدست پس فرمود حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرا

نشسته بود بادشاه بر وی بگذشت درویش از انجا که فراغت ملک قناعت ست سر بنیاورد و التفاتی نکرد سلطان

از انجا که سطوت سلطنت ست بهم بر آمد و گفت این طائفه خرقه پوشان مثال حیوان اند اهلیت و آدمیت ندارند

وزیر نزدیکش آمد و گفت ای درویش بادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت

ملک را بگو که توقع خدمت از کسی دار که امید نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر پاس

ملوک که فراغت آه بیان از انجا ست و همچنین که سطوت الخ فراغت پرداخته شدن از کار قناعت بالکسر خرسند

و بسند کردن بر آنچه رسد و آن نزد متصوفه عبارت از استخفاف نفس بماکل و مشارب و جز آن و اکتفا بقدر ضرورت از

جهت استهانت بآن نه جهت حرص جمع مال که آن شرعا و عقلا مذموم ست سر بنیاورد از مراقبه حیوان نقیض یا

ضد جماد و آن جنس ست شامل هر ذی روح را و در عرف اکثر استعمال او در غیر انسان ست و فارسیان بسکون یا

مستعمل دارند و بهانور گویند آدمیت بالفتح آدمی بودن و انسان شدن از ان ست و بهرکیا انس نه ارد و

وگویا انسان نیست و شرط ادب بجا آوردن و بجای تعظیم دادن پیام و سلام دادن پس این جمله بیان خدمت نکردنست پاس رعیت ای پاس خدمت رعیت پرورش آن چنانچه از مثال چوپان مر آید پاس ملوک ای خدمت ملوک **قطعه** پادشاه پاسبان درویش ست * گرچه نعمت بفر دولت اوست * گوسپند از برای چوپان نیست * بلکه چوپان برای خدمت اوست * برای چوپان ای برای خدمت چوپان برای خدمت اوست ای برای پرورش و محافظت گوسپند ست **نظم** یکی را تو کامران بینی * دیگری را دل از مجاهده ریش * روزکی چند باش تا بخورد * خاک مغز سر خیال اندیش * فرق شاهی و بندگی برخاست * چون قضای نبشته آید پیش * بالله ار خاک مرده باز کند * نشناسی توانگر از درویش * کامران آنکه کار بامراد خود کند مجاهده کوشش برای کسب روزی و محنت و مشقت برای آن بیت اول شرط و تا بخورد اش جزا و فاعل فعل خاک بخورد مغز مفعول اوست خیال اندیش هر دو کامران و مجاهد کن مراد ست اما خیال اندیشی کامران از تحیر تخیلات کامرانی ست چنانچه هر روز نعمتی بخیال در آورد لذتی تازه تصور کند تا آنکه بدین با کامرانی نیاز خیال اندیشی صاحب مجاهده از بهر انواع کسب روزی ست که گاهی خیال مزدوری کند و گاهی تصور خیرات نماید و گاهی زمین در رود گاهی با سمان نگرد تا آنکه از جای قوتی بهم رسد قضا نبشته اجل تقدیری پیش شاه و بنده بالله قسمیه است نشناسی الخ زیرا که توانگری و درویشی عارض حیات ست چون مرد و با یک کفن در گور افتاد معلوم کرده نمیشود که این توانگر بود یا درویش ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت همی خواهم که بار دیگر زحمتم ندهی گفت مرا پندی ده گفت **بیت** دریاب کنون که نعمتی هست بدست * کین دولت و ملک میرود دست بدست * از من چیزی بخواه یعنی چون تحقیق پیوست بادشاه گفت که از من الخ زحمتم ندهی زیرا که صحبت بادشاه فقرا ارباب الله را مخل طبع ست دریاب ای دریاب دلهای مردم بانعام و اکرام که نعمت ست الخ بیان کنون مصراع ثانی علت دریاب ست چون از عتاب درویش مهجر بظهور پیوست که راست گویی نصیحت بادشاهان از عدم امید و بیم نسبت بادشاها پس را قرار از جهت امید و بیم بادشاه راحق گویی نمیکند چنانچه وزیر امید و بیم داشت **حکایت** یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و شب در خدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر خدای را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی حضرت ذوالنون مصری رحمة الله علیه از اکمل اولیاست و از طبقه اولی ست و

و اسم او ثوبان و کنیت ابو الفیض و لقب او ذو النون و وجه عجب او بدین لقب آنست که در کشتی سوار
بودند با جماعه از مردمان و شخصی از ان گوهر نفیس داشت گوهر از و گم شد چون حضرت ذو النون در میان ایشان
غریب بود همه کس اشاره بوی کردند که دزدیده است ایشان منکر شدند و قسم خوردند اعتبار نکردند پس چون مضطر شدند
ساعتی توجه فرمودند پس ماهی از دریا گوهر گم شده در آورد چون گوهر بصاحب گوهر رسید ایشان پرواز کرده
از کشتی بدر آمدند و فرمودند که دزد را با شما رسیدت باز ان نشاید بود الصدیق المبالغ الصدیق و هو الذی
یکمل فی الصدیق کلما جاءت به رسل الله علماً و قولاً و فعلاً بصفاء باطنه و قربه لباطن النبی علیه الصلوة
والسلام بشدت مناسبت و لهذا لم تحلل فی کتاب الله مرتبه بین هما فی قوله تعالی اولئک الذین انعم الله
علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین و قال علیه الصلوة والسلام انا و ابو بکر کفرسی
رهان فلو سبقنی لآمنت به و لکن سبقته فآمن بی کذا فی اصطلاحات الصوفیه چون قول حضرت
ذو النون مصری رحمة الله علیه برین معنی بود که از غیر حق تعالی امید راحت و بیم عقوبت نباید داشت
و نیز ضمناً تنبیه است مر وزیری را که همچنین بعبادت حق مشغول باش و امید راحت و رنج از غیر حق تعالی
مدار پس شیخ علیه الرحمة فرمود گر نبودی الخ و مقررست که چون بنای نظم بر تنگی عبارتست مبنی
یک لفظ را بقرینه اضداد محذوف میسازند پس در بیت اول هم بقرینه لفظ امید محذوف ست ای
امید راحت و بیم رنج و کلام مذکور که بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان برین دالست یعنی اگر درویش
امید راحت و بیم رنج از خالق ندارد و از قائل حقیقی پندارد چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده قطعه گر نبودی

امید راحت و رنج ٭ پای درویش بر فلک بودی ٭ گر وزیر از خدا بترسیدی ٭ همچنان کز ملک ملک

بودی ٭ پای درویش آه ای عالیقدر بودی چنانچه حضرت ذو النون علیه الرحمة فرمود که از جمله
صدیقان بودی چنانچه بیت ثانی برین بیت شاهد مطالب عمده است ملک بکسر لام بمعنی بادشاه ملک بفتح لام
بمعنی فرشته همچنان کز ملک مربوطست بمصراع اول ای اگر وزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی
جزاء در وزیر آه ست چون عدم بیم داری از بادشاه موجب نکوئی بادشاه ست پس شیخ علیه الرحمة فرمود حکایت

بادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک موجب خشمیکه ترا بر من ست آزار خود مجوی که عقوبت

آن بر من بیکنفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ٭ تلخی و خوشی

و زشت و زیبا بگذشت ٭ پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد ٭ بر گردن او بماند و بر ما بگذشت ٭ یکی از بادشاهان

وبیگناهی برای تنکیرست فاعل گفت موجب تیغ بیم ست وکنایه از قتل چه خشم موجب قتل ست بکسر جیم وبزه
نظر که بران قتل واقع ست نه بر خشم لفظ که عقوبت الخ بیان آنرا ست وعقوبت عبارت از المی ست که از قتل بر
مقتول صادر میگردد وآن هر دو راجع بموجب ست وبزه الخ گناه ودوران تقاضای حیات صحرا زمین هموار
ونه درشت وزمین فراخ که گیاه نداشته باشد چه باد صحرا آید بهشت عام که جفا بر ما کرد بیان آنست که ستمکاری
که جفا بر ما میکرد وغیبت همچنین ملک بزه آن بهرگردن جاوید بماند وبر ما بگذشت آزار ما باقی نماند ملک را نصیحت
او سود آمد واز سر خون او درگذشت عفو فرمود وچون بیم دارد از پادشاه مانع نصیحت راست گویی هست
بزرجمهر را منظور داشته سخن که در وی صلاح نبود از پادشاه مخفی داشت وبگفت شیخ علیه الرحمة فرمود **حکایت**
وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت همی اندیشیدند هر یک برفق دانش خود رای همیزدند ملک همچنین
اندیشه میکرد وبزرجمهر رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش بگفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین
حکیم مهم بالضم وبکسر ها وتشدید میم چیزیکه صاحب خود را در هم سیارد ومهمات او بجوید کشند از ینجهت بر امر عظیم اطلاق کنند
مصالح جمع مصلحت وفق بالفتح موافق آمدن واختیار برگزیدن وبخواهش خود دل بکار بستن نهانش نهانی راجع
به بزرجمهر نهانی از ملک مزیت تشدید یا افزونی گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست که صواب آید
یا خطا ورای همگنان در مشیت الهی ست پس موافقت رای ملک اولیتر ست که اگر خلاف صواب آید بعلت
متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند **قطعه** خلاف رای سلطان رای جستن ٭ بخون خویش باید دست شستن
اگر شه روز را گوید شب ست این ٭ بباید گفت اینک ماه وپروین ٭ انجام بفتح همزه وخفای نون وجیم آخر کار
رای همگنان آرای همه کس در حصول مطلبی ست که در مشیت الهی ومشیت او معلوم نیست مشیت بفتح میم وکسر
دوم وبفتح یای مشدده خواستن وخواست که صواب آید یا خطا بیان مشیت صواب آید ای موافق افتد فاعل
آید رای راست خطا ای مخالف مشیت آید فاعل خلاف صواب آید رای ملک ست متابعت پیروی
کردن متابعت با کسی عتاب کردن بخون دست شستن کنایت از مقتول وقتل در آید ای روز روشن
از پادشاه موجب دروغگویی ست پس شیخ علیه الرحمة فرمود **حکایت** سیاحی گیسوان بافت که من علویم با قافله
حجاز بشهر در آمد وگفت که از حج می آید وقصیده بقول پیش ملک برد که من گفته ام ملک نعمتش داد واکرام کرد و
نوازش بیکران فرمود یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت که من او را روز عید اضحی در بصره
دیدم او حاجی چگونه باشد دیگری گفت که من او را می شناسم که پدرش نصرانی بود در ملطیه او علوی چگونه باشد وشعرش

در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا برنندش و نفی کنندش که چندین دروغ چرا گفت سیاهی بالفتح والتشدید
یا سیر کننده گیسوان جمع گیسو بیا و فارسی موی بافته بافتن با سوم موقوف گردانیدن و تاب دادن رشته پیچیدن
گیسوان بتافت ای موی بافته خود پیچید و حلقه دراز ساخت چنانکه رسم علویانست علوی منسوب بعلی رضی الله عنه
ای اولاد ایشان حج بالفتح والکسر زیارت کعبه کردن و قصد کردن و قدم نهادن و بحجت بر کسی غالب شدن و
مجادله کردن و در نهایه آورده که حج در لغت قصد ست و در شرح قصد معین قصیده چند بیت اند و شرطست چون
قصیده مشتمل بر نسب باشد او را تخلص که آنرا در پارسی گریزگاه گویند باشد زیرا که از اسلوب نسبت باسلوب
رفتن را واسطه می باید که آن گریزگاه ست و باید که قصیده زاید بر دوازده بیت باشد و اکثر قصائد در مدح یا در ذم
و گاه در نصائح میباشد و گاه در امور دیگر و نزد فضلای عجم قصیده نهایت مستحسنه صد و بیست بیت ست و نزد
فضلای عرب حد معین ندارد چنانچه از پانصد بیت بیشتر میباشد مثل قصیده شیخ عمر ابن فارض رضی الله عنه و دعا گفتن
در آخر قصیده مدحیه فارسیه واجبست و قصیده در لغت مغز غلیظ ست ازین معنی نقل کرده برای کلام منظوم
وضع کرده اند و وجه تسمیه اینست که در قصیده معانی جلیله کثیر مندرج ست که در مذاق طبع مستقیم بسیار لذیذ ست
نظر بران جلیله کثیر لذیذ کرده قصیده گفته و تشبیب چند بیت اند از اول قصیده تا مدح مشتمل اند بر آنچه منبسط شود خاطر
شاید که بآن مثل صفت جمال محبوب و حال خود با او در پیش عشق و مثل صفت لیل و نهار و گلزار یا شکایت روزگار
و از روی لغت تشبیب بمعنی تسلیب ست زیرا که عرب میگویند تشبیب بفلانیه ای شب بها و ایام و احدی میگوید
که تشبیب ذکر ایام شباب ست و غزل و لهو و آنچه خاطر بآن منبسط شود این نوع سخن را که شعرا جهت تنشیط خاطر
در اوائل قصیده گفته تشبیب گفته اند کذا فی مناظرة الانشاء و منحول شعر و سخن بر بسته بر خود که دیگری گفته باشد
کذا فی الحاشیه اضحاة و اضحیه هرسه الفاظ مترادفست بمعنی آنچه قربان کند از گوسفندان و جز آن اضحاة را چون جمع کنند
اضحی گویند و اضحیه را اضاحی و ضحیه را اضحایا پس اضافت عید با اضحی از قبیل اضافت بنظره ست و ترکیب توصیفی نیست
و در فقهای که واقع و بضمی کالفطر از قبیل خذفست و کذا فی الحاشیه ملطیه بفتحتین و بکسر نیست و یای مشدده نام شهری که در آن
اغلب نصاری سکونت دارند نفی از شهر بدر کردن کذا فی الحاشیه گفت ای خداوند سخنی دارم اگر راست نباشد بهر عقوبت
که فرمائی سزاوارم گفت بدانم که بیت بسمع خداوندی رسیده باشد یا نه **قطعه** غریبی گر ترا ماست پیش آورد یک پیمانه دوغ
آن بست و یک چمچه دوغ ✻ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج ✻ جهاندیده بسیار گوید دروغ ✻ ملک بخندید و گفت ازین
راست تر سخنی نگفتی پس فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند بیت و مصراع را گویند و اینجا مراد جنس ست تا شامل باشد

هر دو بیت را ماست جزرات انداخته کذا فی الابراهیمی وحسینی پیمانه بالفتح بای فارسی وسکون تحتانی ومیم الف وفتح نون قدح وظرفیکه بدان غله وامثال آن پیمایند چه چه در سکندریست کفچه خورد که با آن آش خورند کذا فی المدار دروغ جزرات انداخته لغو سخن باطل و دروغ اول تمثیل بیت ثانی ست مامول امید داشته شده کنایت نعمت و اکرام پادشاه که بوی بدرجه اول عنایت شده بود چون از حکایت مذکور اکرام کردن پادشاه در حق باطل مفهوم شد شیخ علیه الرحمة انتقال فرمود که اکرام کردن همه کس چه حق و چه اهل باطل موجب رفاهیت اهل کرم است وبکار وی می آید چنانچه قوله تعالی احسنتم لانفسکم پس فرمود **حکایت** یکی از وزرای نیک محضر بزیر دستان

رحمت آوردی و اصلاح همگنان را بخیر توسط کردی باری بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص او سعی کردند

و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خویش پیش ملک بافواه گفتند تا ملک از سر خطای او

در گذشت صاحبدلی برینحال اطلاع یافت و گفت **قطعه** تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به

پختن دیگ نیکخواهان را هرچه رخت سراست سوخته به با بداندیش هم نکوئی کن دهن سگ بلقمه دوخته به

اصلاح بصلاح آوردن توسط میانجی کردن یعنی در اصلاح کار مردم بآئین شایسته در میان آمده صموم دادی یا آنکه در اصلاح کار بخیر کردن واسطه و میانجی شدن لفظ خیر متعلق اصلاح چنانچه معلوم شد کذا فی الحاشیه خطاب ملک آمد حکیم پادشاه بعقوبت و عتاب بزرگان ارکان سلطنت ذکر سیرت خویش ای همان سیرت خوب آن وزیر افواه جمع فوه بمعنی دهان یعنی تقریر آوردند و طلاقت لسان را در میان آن کار فرمودند و الا قید افواه بیفایده می افتد چه گفتن بدهان میباشد باید دانست که افواه جمع فوه است بالضم اول بجهت ثبات سبب خفت بفتح مبدل چنانچه در محل مفرد فم گویند و از اینجاست که صیغه را هنگام تصغیر و جمع تکسیر با صل و میناید در تصغیر فویه و در جمع افواه کذا فی الحاشیه تا دل دوستان آه تفریع مصراع ثانیست بوستان پدر ای بوستان میراثی را نیکخواهان را یعنی برای ست پختن دیگ نیکخواهان رخت سرا اثاث البیت دهن سگ آه علت با بداندیش آه ست آنچه جای دوستان بلکه با بداندیش نیز نیکی کن زیرا که دهن سگ دوخته به و مقررست که یاد امیکه سگ لقمه از دست نخورد او را میگزد چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده است **بیت** بدی را بدی سهل باشد جزا ٭ اگر مردی احسن الی من اسا ٭ و شیخ علیه الرحمه برین مقصود حکایتی پسران هارون رشید شاهد آورده **حکایت** یکی از پسران هارون رشید پیش پدر آمد خشم آلوده و گفت که فلان

سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داده هارون رشید ارکان دولت را گفت سزای چنین کس چه باشد یکی اشارت

بکشتن کرد و دیگر بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی کردن هارون گفت ای پسر کرم آنست که وی را عفو

ودرگذری واگر نتوانی تو نیز دشنام بادریش ده هرچند آنکه انتقام از حد درگذرد آنگاه ظالم از طرف تو باشد و دعوی
از قبل خصم الرشید بالله ابوجعفر هارون بن محمد خلافتش بیست و سه سال و دو ماه زندگانیش چهل و چهار ساله و
وی برادر الهادی بالله ابوموسی بن محمد ست هاشمی که هادی بالله موسی مرد در همان شب هارون بیعت کرد
و خلافتش مقرر شد همان شب المامون بالله ابوالعباس عبدالله بن هارون متولد شد و همچنین شبی
در زمان نیامده که مرد و دوری بیعت کرد بخلیفه و تولد شدن دران خلیفه بود هارون رشید و از قدسفید رنگ
فربه بدن وجود او کریم و شجاع و کثیر العفو و صاحب سیاست و متابعت بادراقالیم و از بغداد عازم
مکه شد پس داخل شد او را امتعا امالیس چون ایام حج بود روانه بسوی مدینه گردید و بزیارت روضهٔ مطهره
رسول صلی الله تعالی علیه وسلم مشرف شد و در مدینه موطائیش مالک بن انس رضی الله عنه که صاحب مذهب
ست بخواند و پسند کرد و بعده رجوع کرد بسوی مکه شریفه در ایام حج پیاده و هیچکس از خلفای بغدادی بجز این از وی
حج پیاده نکرده بود و در ایام خلافت او وفات کرد حضرت امام مالک بن انس رضی الله عنه در سنه تسع و سبعین
و مایه بود ارکان دولت امرا و وزرای اشارت بکشتن کرده اهم انواع تعزیر ست چه تعزیر گاهی بکشتن و گاهی
بزبان بریدن و گاهی تبلدان منفی ست آخرالج از شهر عفو کنی و در گذری عفو تعزیر ست و تعزیر حق عبد
چنانچه بسیار حقوق وا مند الیراد بعفو او جایز ست و در قنیه آورده است که التعزیر من حقوق العباد حتی یسقط بالعفو
از حد آخذ او دشنام او از قبل خصم ای جانب مدعی قطعه نه مردست آن بنزدیک خردمند ✽ که با پیل دمان پیکار
جوید ✽ ولی مرد آنکس ست از روی تحقیق ✽ که چون خشم آیدش باطل نگوید قطعه یکی را زشت خوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام ✽ بتر زانم که خواهی گفت آنی ✽ که دانم عیب من چون من ندانی ✽ این
قطعه مقولهٔ شیخ علیه الرحمه است در موعظت و در حق صفت هارون رشید مصرع ثانی بیان آن دمان بالفتح دال مهمله
الف فریادکنان از روی شادی مفرط یا غضب بسیار و بمعنی تیز رفتن پیل دمان کنایت از مردی ست اقبال
حقیقت هم دارد و مصراع ثانی بیان بیت مردان کسست آه باطل نگوید ای فحش و دشنام نگوید بحکایت منظومه
شاهد این بیت ست که ولی مرد آن کسست آه فاعل تحمل کرد و گفت یکی ست فرجام بدانکه لفظ فر لفظ بر ست
تبدیل بایفای وجام بمعنی مقام ست و میم بمعنی باشنده است پس این صفت حالتیست که منتهای مقام باشد
ای حالتیکه بالا ازان جا نماند یعنی ختم مقام پس آنگاه اطلاق کرده شد و همچنین انجام و سرانجام مرکب از انکه اشارت
بمکان بعید ست ای مکان که پایان مکانست و سرانجام مانند که منتهای مکانست لفظ نیک فرجام

مردود دشنام دهنده را که درمعنی کاذبست برای دعامی ست که محمد صلی الله علیه وسلم از این قذف کرامت فرموده نیک نجام
گردانید با ببردار بلیغ ست که خود همیگفت بیان زانم آنی بیان گفت ست که دانم آه علیه تبرزانم آه است

**حکایت** با طائفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان
ملاح را گفت بگیر این هر دو غریق را با بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح یکی را برهانید و دیگر غرق شده بود گفتم غالباً
بقیهٔ عمرش نمانده بود از آن در گرفتن او تاخیر کرد و درین تعجیل این حکایت عدم آزارست مراد شاه وغیره را
بزرگان ای دولتمندان چنانچه دا شیخ علیه الرحمة ست زورق تفنج یکم وسوم نوع کشتی وقیل خورد ناوی فی البحر
کفتی گرداب موضعیست در دریا که در انجا و در خورده فرو میرود دو ملاح بروزن فلاح کشتی فاعل هر دو یکی
از بزرگانست غالباً ای اکثر وجه همین مینماید مگر وجه دیگر هم بوده باشد تاخیر پس گذاشتن تعجیل شتاب فرمودن
و پیشی گرفتن ملاح تبسم کرد و گفت آنچه تو گفتی یقین ست لیکن خاطر من برهانیدن این بیشتر بود بجهت آنکه وقتی در بیابانی
مانده شده بودم و این مرا بر شتر نشانده بود و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در ایام طفلی گفتم صدق
الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها **قطعه** تا توانی درون کس مخراش ٭ کاندرین راه
خارها باشد ٭ کار درویش مستمند برآر ٭ که ترا نیز کارها باشد ٭ این ای از غرق خلاص شده آن دیگری غرق شده
صدق الله تعالی راست گفته من عمل صالحا فلنفسه یعنی هر که نیکی کند پس برای ذات خود کرده باشد یعنی جزای
عمل نیک نیک ست و جزای عمل بد بدست تا توانی ای تا آنکه مقدورست درون کسی دل کس مخراش امی آزار
درین راه ای راه دل آزردن خارهای آزاری در پاداش آن دل آزاری مستمند ای محتاج مصراع که ترا نیز آه است
علت کار درویش برآوردن ست رای ترا علامت اضافت کارهاست باشند یعنی آمده باشند ای در جزای آن
سرانجام تو بارک و تعالی کارهای ترا سرانجام خواهد ساخت **حکایت** دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی
و دیگر بسعی بازو نان خوردی باری توانگر گفت مر آن درویش را که چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن
رهائی یابی درویش گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته‌اند نان جوین خوردن
و بر زمین نشستن به از کمر زرین بر میان بستن و بخدمت ایستادن این انتقال ست از ذکر دو برادر
بحکایت دو برادر دیگر محض مناسبت دو برادری توانگر ای برادر توانگر درویش را ذل بالضم والتشدید بمعنی
خواری نان جوین آه مقوله گفت ست به از کمر زرین آه زیرا که شرف انسانی بندگی و فرمان برداری هیچو
خودی زائل میشود و مشقت و آزادی از آن بندگی برجا ماند **بیت** بدست آهک تفته کردن خمیر ٭

به از دست بر سینه پیش امیر ﴿ آهک بمد و فتح همزه و سکون کاف نوره تفته بمعنی گرم صفت آهک چنانچه
ماده‌ایکه آب باو رسیده است چو خمیر کنند آب بدو آمیزند چنان گرم میشود که دست سوخته گردد و کنایت از این
دست رنج ساخته است یعنی بدست رنج ساختن و سخت قوت بهم رسانیدن بهتر از دست بر سینه پیش امیر
دست بر سینه ای دست بسته بخدمت امیر استادن **قطعه** عمر گرانمایه درین صرف شد ﴿ تا چه خورم صیف و چه پوشم
شتا ﴿ ای شکم خیره بنانی بساز ﴿ تا نکنی پشت بخدمت دوتا ﴿ این انتقال شیخ علیه الرحمة ست از خدمت بادشاه
بسوی عتاب نفس خود باعث بر خدمت بادشاه همانست چون نفس طلب خورش و خوش لباس و جاه میکند ناچار
نفس به بندگی بادشاه و امیر گرفتار شود مصرع تا بیت اول همان درین بیت صیف بالفتح زمان گرما و فصل تابستان
شتا بالکسر زمستان هرچند طعام و لباس در هر فصل درکارست لیکن چون در صیف بلباس احتیاج قلیل است لهذا تخصیص خورش
بصیف فرموده در شتا بلباس احتیاج کثیرست نسبت طعام لهذا تخصیص پوشش شتا نموده خیره بالکسر خا معجمه و سکون
تحتانی و فتح را بمعنی بیباک و بیحیا و بیهوده و معنی ای شکم که قناعت نمیکنی سیر نشوی زنهار بندگی هیچ خود اختیار مکن
و بنانی خشک بسازی قناعت بران کن و در حدیث است که من قنع شبع و من طمع ذل **حکایت**
یکی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت که فلان دشمن ترا شنیدم که خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی
که مرا فرو خواهد گذاشت **بیت** اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست ﴿ که زندگانی ما نیز جاودانی نیست ﴿
این حکایت در تعلیم عدم شادمانیست بمرگ دشمن برداشته شد یعنی از دنیا برداشت مرا فرو گذاشت
مرا از مرگ خلاصی داد و باقی گذاشت مصرع تا بمرگ جای شادمانی نیست **حکایت** گروهی از حکما
در بارگاه کسری بمصلحتی سخن میگفتند بزرجمهر خاموش بود گفتند چرا درین بحث با ما سخن نگویی گفت ملک بر مثال
اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد
این حکایت انتقال ست از نام نوشیروان بنام کسری که عرب آنرا کسری میگفتند و غیر از نام حکما و وزرا بر آنکه سخن
و بیفایده نگویند کسری بالفتح الکاف و کسرها لقب ملوک الفرس کما ان قیصر لقب ملوک الروم والنجاشی لقب ملوک الحبشه
و فرعون لقب ملوک المصر و خاقان لقب ملوک الترک و هو کسری معرب خسرو والنسبة الیه کسروی
اکاسرة علی غیر القیاس لان قیاسه کسرون بفتح الراء مثل معنون و موسون بفتح السین کذا فی الشرح العربی
بمصلحتی و صلاح کاری سخن گفتن حکمت نباشد زیرا که آن بیفایده باشد و سخن بیفایده گفتن حکمت نیست **قطعه**
چو کاری بی فضول من بر آید ﴿ مرا در وی سخن گفتن نشاید ﴿ وگر بینم که نابینا و چاهست ﴿ اگر خاموش بنشینم گناه است

فضول بضمتین شخص یاوه سر و بی ادب کذا فی فرهنگ مثنوی پس بر بنا یای مصدری باید خواند بمعنی زیاده گویی
و بی ادبی چنانچه در شرح عربی آورده است و در رشیدی که فضول بضم زیادتیها و فزونیها جمع فضل پس بنا بر تقدیر یا
در آخر او ملحق کردن از فضولی ست چنانچه در حاشیه آورده که از فلاطون از راحتها سوال کرد فرمود راحت الجسم
فی قلة الطعام و راحة الکلام و راحة الروح فی قلة الاثام و راحة القلب فی قلة الاهتمام چون از این حکایت قریب بکار
منزلت آنان پیش پادشاه دولت و ایشان بسمع رسید خاطر سامع بآن میل نمود که مگر بخت و دولت در حکمت است گرامی
ست شیخ علیه الرحمة آن همه باقبال خصیب و دولت آن دفع گیرد و پر سیدن کنیزک ختنی بی مناسبت آن سیاه
تمثیل آورد **حکایت** هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی
خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان خود بنده سیاهی بود خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت
گویند عقل و کفایت و فهم و درایت او بحدی بود که طایفه از حراث مصر پیش وی شکایت بردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار
نیل باران بیوقت آمد جمله تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی حکیم این سخن بشنید و گفت مسلم شد آنکه
در تحت و تصرف حکم او درآمد طاغی طاغیان و بفرمانی کننده که فرعون باشد سیاهی بود ای سیاه غلام او بود
خصیب نام بضم الخاء المعجمه و فتح الصاد المهمله علی صیغة التصغیر ماخوذ از خصب که بمعنی فربهی و فراخیست کذا فی شرح
ولیکن مشهور بضاد معجمه است که ماخوذ است از خضیه بمعنی رنگ کردن و سطبر شدن ست بر رایت دانستن حراث
بالضم حا مهمله و تشدید را مفتوح جمع حارث بمعنی زراعت کننده پشم بایستی کاشت جهالت او در کاشتن پشم
چه پشم که بر میش میشود نمیدانست بلکه در پندار او آنچنان بود که پنبه بکارند تا تلف نشدی زیرا که باران پشم را زیان
نکند هر چند زرد و پنبه به باران خراب شود و بخاک آمیزد و احتمال ست که عدم تلف پشم از بارانی و نم دیده باشد
**قطعه** اگر روزی بدانش بر فزودی * ز نادان تنگ روزی تر نبودی * بنادان آنچنان روزی رساند * که دانا اندر آن
حیران بماند * نادان بعقل تنگتر روزی نبودی ای تنگ روزی تر کس نبودی اندر آن ای در رسانیدن روزی بنادان
و شاید حکمت الهی در رسانیدن روزی آن که تا بزیادان دو غم است جمع نشود یکی نقصان عقل دوم نقصان روزی
و از جناب حضرت علی کرم الله وجهه وارد گردیده شعر رضینا قسمة الجبار فینا * لنا علم وللجهال مال **نظم** بخت و دولت بکاردانی
نیست * جز بتایید آسمانی نیست * اوفتادست در جهان بسیار * بی تمیز ارجمند و عاقل خوار * کیمیاگر بغصه مرده و رنج * ابله
اندر خرابه یافته گنج * بخت عبارت از تقدیر الهی ست که در نهاد بنده از نیکی و بدی رفته است که آن را در عربی نصیب گویند
کاردانی فهم و دانایی تایید تایید آسمانی ای تایید الهی که از آسمان نازل شود ارجمند مرکب است از ارج بفتح همزه و سکون را مهمله

قدر و مرتبه و قیمت و از لفظ مند معنی خداوند نیست پس معنی ارجمند خداوند قدر و مرتبه است کیمیاگر طالب کیمیا
غصه‌ای از سبب غصه نایافت کیمیا **حکایت** یکی را از ملوک کنیزک ختنی آورده بودند در غایت حسن و جمال خواست
تا در حالت مستی با وی مجامعت کند کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را بسیاهی بخشید زنگی که لب زبرینش از پره بینی
در گذشته و لب زیرینش تا گریبان فروهشته هیکلی که صخره جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی
یکی را ای برای یکی از ملوک بیان یکی ست در غایت حسن و جمال صفت کنیزک ست فاعل خواست یکی از ملوک
با وی ای با کنیزک سیاهی ای غلام حبشی پره بینی نوک بینی صخره بفتح صاد مهمله و سکون خای معجمه دیوی که انگشتری
سلیمان علیه السلام بزدی برده بود و او عفریت نام داشت و در قبح منظر تشهیر بود و در باب آوردن تخت بلقیس گفته بود
که انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک و لفظ جنی بطریق صفت بیان صخره آباد واقع شده و جنی احد جن ست
وقتیکه جنس خوانند جن گویند و چون فرد مراد از جنس باشد جنی گویند مانند هندی و رومی کذا فی الحاشیه از طلعت او
ای از سبب زشتی روی او برمیدی بباء زائده ماضی ست مشتق از رمیدن و همچنین بگندیدن عین القطران ای گنکن
روغنی که بوی گنده دارد و بر اشتر گرگین مالندش و عین القطر علی وزن القطر بمعنی التماس المداهب و یستعمل بمعنی القطران
و هو المراد ههنا کذا فی شرح العربی و گویند عین القطر چشمه‌ایست گوگرد حاصل آنکه اگر چشمه عین از قطران پر کنند و آن
سیاه شلاور برای غسل در آید از گندگی بغل وی آن چشمه گنده شود و گندگی آن چشمه مغلوب گندگی آن
بغل گردد و بگندیدی بکاف فارسی ای گنده شدی فاعل گندیدی عین القطر ست **بیت** تو گوئی تا قیامت
زشت روئی * بر و ختم ست بر یوسف نکوئی * **قطعه** شخصی نه چنان کریه منظر * کز زشتی او خبر توان داد * گنده بغلش نعوذ
بالله * مردار بآفتاب مرداد * تا قیامت آه در بیان قبح طلعت او چنین بگوی که تا قیامت زشتی وی هیچ و پیدا
نخواهد شد چنانچه خوبروی همچو یوسف موجود نتوان گردید یعنی نه چنان کریه منظر آه به تمام بیت تیال ست کریه منظر بکروه
الشکل مصراع ثانی قطعه بیان چنانست خبر دادن آه بیان کردن که زشتی وی او بدین درجه یا بدان مرتبه بود آه
بسیار و بعید بود که بغلی بالضم کاف فارسی و سکون هاء گنده بغل بود گنده بوی وی بدین درجه یابد که مانند کاف اول
مصراع مردار آه بیان آنکه بغلی محذوفست یعنی آنکه بغلی بود که مردار بآفتاب آه مرداد بضم میم و سکون رای مهمله و دال الف
نام ماه پنجم از ماه شمسی سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش برداشت بامدادان
ملک کنیزک را بجست نیافت ماجرایش بگفتند ملک در خشم شد فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پا استوار ببندند و از
جوسق بقعر خندق در اندازند مهر اول بالضم اول مختصر مهره است و آن کنایه از آلت ست و مهر ثانی بالضم بند

ومراد از بکارت کنیزک بامدادان ای وقت صبح که از مستی هشیار شد ماجرا سرگذشته و در اصل ما موصوفه و چیزی
صلهٔ آن یعنی چیزی که گذشته باشد ماجراش ای سرگذشت آن کنیزک عرض کردند که ملک هنگام شب در مستی
بسیاه بخشیده است و آن سیاه تصرف نموده آورده بام بموحده والف بالاخانه جوسق معرب کوشک یعنی خانه
و مقرر ست که خانه ملوک بلند میباشد و گرد او خندق عمیق برای محافظت میکنند یکی از وزرای نیک محضر
روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین گناهی نیست بلکه سایر بندگان بنوازش و بخشش
خداوندی مستعود اند گناهی نیست زیراکه چون موهوب له بر هبه تصرف نماید بر شرع خطا باو عائد نشود مستعود اند ای
عادت کننده اند و خوگر اند ملک گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون تر از قیمت
کنیزک دادمی و دلداری کردمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم ست و لیکن نشنیده که گفته اند قطعه تشنه
سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد * تو مپندار که از پیل دمان اندیشد * ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان * عقل باور نکند
کز رمضان اندیشد * مفاوضه انباز کردن درین مقام کنایت از مواقع واقع شده کذا فی الحاشیه و در رشیدی
آورده تفویض باز گذاشتن کار بکسی و زن دادن کسی را بی کابین چه شدی چه زیان او شدی پس
خطای سیاه در تعجیل ست سوخته ای سوخته از تشنگی چشمهٔ حیوان ای چشمه که بر وی همه حیوان آب خورند و در
شرح عربی بجای حیوان روشن آورده و معنیش روشن ست ملحد من لحد فی الدین ای مال و عدل الحاد
میل کردن و از دین حق برگشتن رمضان ماه مبارک رمضان که ماه صیام ست مصدر رمض ای احترق
چه درین ماه احتراق از حرارت جوع و عطش واقع شود ملک را این لطیفه پسندیده آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم
اکنون کنیزک را چکنم وزیر گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید قطعه دست سلطان
دگر کجا بیند * چون بسر گلین دراوفتاد ترنج * تشنه را دل نخواهد آب زلال * نوره بگذشت بر دهان سگنج * بتو بخشیدم
ای سیاه را ای سیاه را بشفاعت تو عفو خطا کردم بنده را از خود راندم بنده تو ساختم و مملوک تو گردانیده ام
لیکن بسیاق کلام و اقتضای مقام معنی اول انسب ست سلطان آه جزا و مصراع ثانی شرط و فاعل بیند
ترنج ست تشنه را دل ای دل تشنه را زلال آب خوش صفت آب سگنج بضم سین مهمله و کاف فارسی و نون
گنده دهن **حکایت** سکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر
بیش از تو بوده است و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله تعالی هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام
پادشاهان جز به نیکوئی نبردم **بیت** بزرگش نخوانند اهل خرد * که نام بزرگان بزشتی برد * این حکایت

در تعلیم ملک گیری ست مراد شاهان از اسکندر و هو اسکندر بن فیلقوس بن بطرسوس بن منطور بن اوبان بن قولکی بن یونان بن یافث بن نوح علیهم السلام و قیل هو من ولد آدم بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم علیهما السلام و یقال له ذو القرنین و انما لقب به لانه مالک الدنیا بقرنیها ای مشرقها و مغربها او رای فی المنام کانه اخذ بطرفی الشمس او کانه له ذو ابتان حسنتان کذوابته و لهذا سمی فرا کذا فی شرح عربیه و روایت حضرت شیخ نظامی رحمة الله مؤید این قول اخیر ست بیت نو آیین ترین شاه آفاق بود * نیا زاده عیص و اسحاق بود * و در التحاف الفنون آورده است که آن برس بن قروح بن اقطر بن یونان بن تارخ بن یافث بن نوح علیه السلام حلیه وی بود سرخ و سفید و میانه قد و عظیم الراس و العین و گیسوهای سیاه داشت قد تش چال تهامه گویند رومی منسوب بسوی ملک روم که آبادان کرده روم بن عیص ست پس عدم آزار رعیت سبب جمعیت و سنت باد شاه نیکونام بادشاهان موجب دوستی سلاطین زمان ست و باعث امداد ایشان بوی شین نرگش راجع بهر که معنی کاف که نام ست باضمار قبل الذکر در فارسی جائز ست بزرگان آ بزرگی بزرگان در عمر باشد یا در مرتبه

قطعه این همه هیچست چون می بگذرد * تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار * نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت یادگار * انهمه هیچست جزا چون می بگذرد و مصراع ثانی بیان انهمه امر و نهی حکومت گیر و دار کر و فر حکومت چون می بگذرد ای برقرار نمیماند پس بر اعتماد حکومت خود بادشاهان ماضی را حقیر مبیند از رفتگان ای مردگان تا بماند الخ ای نیکنام بادشاهان مرده به نیکی یاد کن که خدای تعالی بپاداش آن ترا نیکنام خواهد کرد

**باب دوم در اخلاق درویشان** اخلاق جمع خلق و آن هیئت ست راسخه در نفس انسان که صادر میشود از ان افعال بسهولت درویشان جمع درویش و مراد از ان اهل تصوف مطلق ست چه اهل معنی هنشین با ایشان چنانچه از حکایات ظاهر ست **حکایت** یکی از بزرگان پارسایی را گفت چگویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه میگویند گفت ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم مراد از بزرگان دولتمندان ست چنانچه محاوره شیخ علیه الرحمة پارسا مرکبست از پاره سای و پار بمعنی چرم گاو دباغت کرده بهم آمده چنانچه در فرهنگ نورالدین ست پس پارسا بمعنی سائیده و چون پرهیزگاران از غایت تجرید لباس و فرش از پوست ساخته اند مسمی بپارسا شدند یعنی سائیده پاره لباس کننده بوی و نشیننده بفرش پاره نگاه بر هر پرهیزگار اطلاق یافته بطعنه سخن میگویند یعنی افعالی بوی نسبت کنند که منافی صلاح ست فاعل گفت پارسا و شین ظاهرش راجع بفلان و

عابد عیب آنچه از اخلاق ذمیمه در باطن اوست و نمایاند از چشم مردم ست **قطعه** هر کرا جامهٔ پارسا بینی *

پارسا دان و نیکمرد انگار * ور ندانی که در نهانش چیست * محتسب را درون خانه چکار * جامهٔ پارسا

لباس اضافتست بران محاسبان سلح می بماند پارسا انکار امر از انکاردن انگاریدن بمعنی پنداشتن و تصور کردن

و گمان بردن جزای در ندای آزاده محذوفست مصراع ثانی علت جزای محذوف ای اگر ندانی که در نهان او چیست

چیزی بگو زیرا که محتسب را آه و متقرر ست نه برفق باطن کما قال الفقهاء الفسق الخفی لا یسقط العدالت حاصل

اینحکایت آنست که درویش را باید که عیب گیری دیگران نکند **حکایت** درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه می نهاد

همی نالید و گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول من چکار آید آستان بمدین موقوف پیش در و آنرا آستانه

و ستانه و ستان نیز گویند و تبازیش سده باب گویند و اینجا مراد از ملتزم ست آن مابین در کعبه و حجر اسود و شمشیر

محل اجابت دعاست چه دهلیز بیت الله ملتزم ست غفور آمرزنده و بخشنده و پوشنده رحیم بخشاینده و مهربان ظلوم

ظلم جهول مبالغه جاهل چه کار آید چه طاعت و بندگی **قطعه** عذر تقصیر خدمت آوردم * که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند * عارفان از عبادت استغفار * عذر بالضم بهانه و معذور داشتن تقصیر سستی و کوتاهی کردن در کار

خدمت بالکسر چاکری کردن و مراد از بندگی و طاعتست مصراع ثانی علت عذر تقصیر آورده است استظهار یاری خواستن و قوی

عارفان الخ ای عارفان از عبادت خود توبه میکنند که عبادت لائق جناب الهی نیست کما کان جل یرفع یده للعبد الصلوة

طویلا اقبل ما تقول فی دعائک قال فاقول اللهم اغفر لی تقصیری فان علی هذا لا یلیق بک کذا فی شرح العربی عابدان

جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه تجارت

بضاعت مال که بآن تجارت کنند و پاره کالا که بفروختن بفرستند اصنع بنا ما انت اهله ولا تفعل بنا ما نحن اهله

بکن بما آنچه تو لائق آن هستی ای مغفرت کن و مکن بما آنچه لائق او هستیم ای عذاب هکذا وجدنا عبارت المتن فی النسخة

الصحیحة و ذکر فی الکشاف ان قوم یونس علیه السلام لما نزل بهم العذاب قالوا اللهم ان ذنوبنا قد عظمت و جلت و انت

اعظم منها و احق فعل بنا ما انت اهله ولا تفعل بنا ما نحن اهله فکشف عنهم العذاب هکذا فی شرح العربی و چون عادت

سائلانست که اول سوال و مسئول خود را پیش کریم عرض میکنند بعده تسلیم عرض کرم نمایند لهذا این سایل نیز

تسلیم مرضیات الهی کرده سفر باید **بیت** گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم * بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی

برانم * کشی بالضم کاف عربی خطاب مشتق از کشتن مراد از ان عذابست حاصل حکایت آنست که درویش

بر طاعت خود تکیه نکند و همواره ملاحظه تقصیر عبادت خود نموده امیدوار فضل و عفو حق تعالی بوده باشد **حکایت**

بر در کعبه سائلی دیدم * که همی گفت و میگریستی خوش * یعنی جوهری شاهان و خوست ای چنانچه خوی گریه کنان میخواست همچنان میگریست * من نخواهم که طاعتم بپذیر * قلم عفو بر گناهم کش * چون در مجاری فیض شده و غیر معاصی بنده نمیباشد و مانعی از فیضان فیوض مستفیضه سوای تقصیرات و تعلقات مردم میتواند شد بلکه بمحض فیض ست پس سده فیض را باید برطرف ساخته دیگر هیچ در کار نیست از نیجاست که در کلام اکابر واقع شده که اصل در دین اجتناب از مناهی ست بعد ازین اتیان باوامر و دشوار نیست نیز همین اجتناب لیکن باوامر آنقدر شاق نیست بر نفس چه اکثر مردم کارهای خوب میکنند اما از کارهای بد احتراز نمیتوانند کرد اگر از چیزهای ناشایسته تجنب گیرند و چندان کارهای نیک نداشته باشند برای آنها مراتب نیک ازین وضع خواهد بود کذا فی الحاشیة و حکایات نیز مروی ان تقصیر خود ست در طاعت و همچنین حکایت لاحقه

**حکایت** شیخ عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه

دیدند که در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همی گفت ای حضرت شیخ رضی الله عنه و ارضاه ابو محمد ست حسینی نبیره ابو عبد الله صومعی ست مادر او ام الخیر امة الجبار فاطمه بنت ابو عبد الله الصومعی گفته ست که تا فرزند من ابن عبد القادر متولد شده هرگز در روز رمضان شیر نخورده و ولادت وی در سنه احدی و سبعین و اربع مائة بوده است و وفات وی در سنه احدی و ستین و خمس مائة هکذا فی نفحات الانس و کان شیخ عبد القادر رضی الله عنه نحیف البدن ربع القامة عریض الصدر عریض اللحیة طویلها واسمر اللون مقرون الحاجبین ذات صوت جهور و سمته بهی و قدر علی و علم وفی و شیخ محی الدین ابو محمد عبد القادر رضی الله عنه ابن صالح موسی ابن ابی عبد الله بن یحیی زاهد بن محمد بن داود بن حسن بن علی کرم الله وجهه و رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و در تحفه قادریه تاریخ تولد و وفات آنحضرت چنین آورده اند تاریخ آنکه مرده هزار بنده اوست * غوث اعظم شه خجسته نهاد * از بهار حسن چو گل بشگفت * چارصد بود و بعد زان هفتاد * سلطان عصر و شاه زمان قطب اولیا * کامد وفات او ز قیامت علامتی * تاریخ سال وقت وفاتش چو جستم از راوی حدیث بگفتا قیامتی * حصا بالفتح الحاء المهملة جمع حصات هی بالفارسیة سنگریزه کذا فی مختار الصحاح ای خداوند ببخشا گر مستوجب عقوبت در قیامت نابینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم ببخشا ای عفو تقصیرات فرما استیجاب سزاوار شدن مستوجب عقوبتم ای لائق عذابم بشامت عصیان تا در روی نیکان آه زیرا که چون در دنیا خود را از نیکان شمرده باشم و فردا در زمره بدان معذب شوم از روی نیکان شرمندگی برم و چون نابینا باشم روی نیکان را نخواهم دید و شرمساری نخواهم کشید چون از حکایت غوث الثقلین عفا الفریقین رضی الله عنه وصول الٰهی و شهود نامتناهی نسبت با آن حضرت بخاطر شیخ علیه الرحمة رسید بر عدم وصول خود تحسر خورده بجناب

قادر مطلق بفریاد آمد و گفت قطعه روی بر خاک عجز میمالم * هر سحر که باد می آید * ای که هرگز فراموشت نکنم * هیچت
از بنده یاد می آید * روی بر خاک عجز حال از فاعل گوییم باد بهای موحده باد صبا چه او را برید العشاق گویند و
عشاق خطاب بباد کرده پیغامی بجانب محبوب میفرستند خواجه حافظ علیه الرحمة فرموده فرد صبا بلطف بگو
آن غزال رعنا را * که سر بکوه و بیابان تو داده ما را * ای باد گر بگلشن احباب بگذری * زنهار عرضه ده بر جانان
پیام ما * و بیت ثانی مقوله اول ست ای هرگز آه یعنی هیچ وقتی از ذکر تو بیکار نیستم و نسیان را راهی نیست
قال الشیخ شبلی قدس سره انی لا اذکر الله تعالی لان التذکر انما یکون بعد النسیان حتی یذکره و مطلب شیخ
علیه الرحمة از حقتعالی دیرا باو تجلی خاص وصول ست و توجه بمشاهده خود و الا تجلی عام که شامل بر خاص
یاد بنده آنا فآنا هست حاصل آنکه هر سحرگه که باد صبا می آید در انجا که روی بر خاک عجز نهاده باشم خطاب
باو کرده میگویم که پیغام بآن جناب قدس محبوب حقیقی برسان که ای که هرگز فراموشت نکنم آه دهر خنید
این سخن گفتن بآنجناب گستاخی ست لیکن گستاخی محب صادق که از فرط محبت سر زند در آن جناب
مغفورست چنانچه کاشف اسرار حضرت فرید الدین عطار قدس سره در منطق الطیر فرموده قطعه گفت
هر کس را که اهلیت بود * محرم راز الوهیت بود * کی تواند بود شه را راز دار * گر کند گستاخی چون راز دار *
الخ حکایت دزدی بخانه پارسائی در آمد چنانچه جست چیزی نیافت دل تنگ شده باز نومید گشت پارسا
را خبر شد گلیمی که در ان خفته بود در رهگذر دزد انداخت تا محروم نرود یای دزدی و پارسای برای
وحدت ست جست ای از اشیا و امتعه جست در ان خفته بود ای بالاپوشیده بود در رهگذر دزد
انداخت و وجه در راه افگندن و بالمشافهه او دادن آنست که دزد دیدن صاحب خانه میشد هر چند او را
صلا دادی با گریز نهادی قطعه شنیدم که مردان راه خدا * دل دشمنان هم نکردند تنگ * ترا کی
میسر شود این مقام * که با دوستانت خلافست و جنگ * این قطعه حاصل حکایت ست مردان راه خدا
مردان که خود را در راه خدا افانی کرده اند از دعوی و پنداری و خودی صاف گردیده نکردند آه ای آزرده
نکردند برای کثرت شفقت و کمال رافت این مقام ای مردان راه خدا بودن که با دوستانت آه علت
مصراع اول ست جنگ تفسیر خلاف ست ای با دوستان جنگ داری بسبب شدت سنگدلی و سیاهی
باطنی از حکایت صفائی دل پارسا مفهوم شد انتقال کرد بیان مودت اهل صفا فرمود مودت اهل صفا
چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت بمیرند مودت دوستی اهل صفا کسانی که

باطن خود را از حسد و کینه و غیره پاک و صاف نموده و بنور الهی روشن ساخته چه در روی و چه در قفا از تیغ
چنان معلوم شد که کلمه چه و چون بمعنی سوا مر در آیند مراد ازان مساوات ست چنانچه چه شاه چه گدا چه
عام و خاص و همچنین اد در سخن فیه چه در روی رو برو و در قفا پس پشت حاصل آنکه دوستی اهل الله
بخلق الله برو روی و پس پشت برابر ست تفاوت را دران دخلی نیست بیرون از کمال اتحاد و نیاز
در عمل آرند **فرد** در برابر چو گوسفند سلیم ٭ در قفا همچو گرگ مردم در ٭ این تتمه چنانکه از سیاق پیداست برای
روبروی مردم سلیم بفتح و رست سلامت از کینه و حسد و غیبت گوی گرگ مردم در یا تمثیل عیب
شکایت گوی هست **بیت** هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ٭ بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد یعنی
هر کرا عیب گوئی عادت شود دوست و دشمن در نظرش برابر گردد و هر چه از دشمن گوید از دوست نیز بیان
آرد **حکایت** تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا موافقت ایشان
کنم موافقت نکردند این حکایت در بیان اهل صفات ست که در حق هیچکس گمان بد نبرند چنانچه گمان .. فضول ایشان
نبرند فرموده است چند کلمه ایست که اطلاق آن بر عددی که زیاده از سه و کم از ده باشد میکنند اتفاق با هم کردن موافقت
کردن یکی شدن سیاحت بالکسر سیر کردن و رفتن در زمین موافقت با کسی همکار بودن مرافقت بالضم رفیق گردیدن
و همراه گرفتن کسی را گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیع ست روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده
دریغ داشتن که من در نفس خود اینقدر قوت و قدرت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر
بدیع آورده شده یعنی اینچنین کار پیشتر از هیچ بزرگ نزده مصاحبت با کسی نزدیکی نمودن و نزدیک شدن
بچیزی روی تافتن اعراض کردن و دوری نمودن دریغ نهایت و افسوس و بخل و اینجا بمعنی بخل ست
شاطر .. بار خاطر ملال دل که در نفس خود الخ جمله حالیه است ای حال آنکه من در نفس خود **شعر** ان
لم اکن راکب المواشی ٭ اسعی لکم حامل الغواشی ٭ راکب شتر اسوار الرکب الراکبون رکبان ببا کلمه جمع
مواشی جمع ماشیه یعنی زن و نده و دونده و شتر ماده که بسیار بچه دارد و مال غیر ناطق که آن گاو و گوسفند و
مانند آنست و مراد ازین مرکبست حامل الغواشی حال از فاعل اسعی غواشی جمع غاشیه و آن زین پوش
ست یعنی اگر نباشم سوار مرکبهای .. سعی کنم برای شما در حالی که زین پوش
بر دوش گرفته باشم ای خدمت شما بجا آرم یکی ازیشان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین
روزها دزدی بصورت صالحان بر آمده خود را در سلک صحبت ما منتظم گردانید کلام برای اعزاز ست

در عدم قبول شیخ علیه الرحمة در صحبت خود از انسان ای از بیان ننی چند از ظرافی تا عدم قبول خود ای تنگ داشتن آزرده خاطر شدن که درین روزها آزرده علت دل تنگ مدارست سالک بالکسر رشته صحبت با صفا تشبیهی صحبت با نظام ست شدن و در رشته کشیدن بیت چه دانند مردم که در جامه کیست ن نویسنده داند که در نامه چیست * کاف که در جامه که کرد نامه بیان دانند و داند یعنی چه دانند مردم که در لباس شخصی نیک ست یا بد بلکه نویسنده ای خالق مطلق میداند که در نامه ای در لباس چیست یعنی از احوال باطن مردم حق تعالی واقف ست از انجا که سلامت حال درویشان ست گمان فضولش نبرند و بیماری نهوتش گرد ندکه سلامت انج بیان از انجاست که سلامت ای سالم بودن از گمان بدی در حق غیر فضول بالضم زیاد تیها و فرنیها جمع فضل و فضولی آنکه بکار لا یعنی مشغول شود و زیاده سری کند و اینجا مراد زیادتی بر خلاف اهل فقر و فضل که درویش باشند شین فضولش و قبولش راجع بدر قطعه ظاهر حال عارفان دلق ست * اینقدر بس که روی در خلق ست مه عارفان ای ارباب سلوک دلق بالفتح پشمینه که درویشان پوشند و در فارسی آنرا ژنده خوانند اینقدر اشارت بدلق ست که روی بر خلق ست شرطیه ست اگر روی عارف در خلق ست خلق او را عارف خوانند و بیندارند همین دلق بس ست چه دلق ظاهر لباس هین ست چنانچه نهی چند لباس ظاهر درویش دیده حمل بر درویشی کرده اند و چون حقیقت عارف عمل ست نه لباس ظاهر پس فرمود * در عمل کوش هر چه خواهی پوش * تاج بر سر نه و علم بر دوش * تاج بر سر نهادن بادشاه بودن علم بر دوش نهادن سپاهی بودن مصرع ثانی تفسیر هر چه خواهی پوش ست یعنی جهد در عمل کنند و اعمال خود را نهان کنند خواه سپاهی ابیات ترک دنیا و شهوت و هوس * پارسائی نه ترک جامه و بس * در قزاگند مرد باید بود * بر مخنث سلاح جنگ چه سود * لفظ پارسائی در مصرع ثانی مربوط بمصرع اول ست ای پارسائی ترک دنیا و هوس و شهوت تمام ست ترک لبس معنی و قطعه ای پارسائی نه ترک جامه فقط ست قزاگند بالفتح کاف فارسی نوعی از اسلحه که هنگام جنگ در پوشند پنجه ها در قرب بچیده کر سکند و ابریشم که آنرا ابرسم گویند در میان او کنند و این مرکبست از قز بالفتح ابریشم کهنه که نهند و شش سنر گویند و آگند که مشتق ست از آگندن بمعنی انباشتن و مراد از مخنث نامرد دل و نامرد ست این بیت تمثیل ست یعنی در لباس درویشی درویش موصوف بصفات درویشی باید بود چنانچه در لباس جنگ مرد باید بود روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصار خفته که دزدی بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود و بغارت رفت تا شب غایت رفتن ست پاسی معروف و فرو هر چیز ـــــــ

به پای مصداری ای با این مصداق التوفیق جعل فی العبد موافقا لما هو الخیر حقه ابریق بالکسر معروف ابریز بقصر همزه سست
که مخفف ابریز است بحذف همزه بمعنی آوند و آب کوزه و دسته که بطهارت رود علت برداشت سست **بیت** ناسزای
که خرقه در بر کرد * جامه کعبه را جل خر کرد * ناسزای ای ناسزای خرقه بالکسر جامه که از پاره دوخته باشند مصراع
ثانی مثل مصراع اول ست چندانکه از نظر درویشان غایب شده برجی رفت و درجی بدزدید تا روز روشن
شد درهان تاریکی مبلغی راه رفته بود رفیقان بهنگام خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند از آن
تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گزیدیم و السلامة فی الوحدة و الآفات بین الاثنین خواندیم چندانکه
مربوط است بجمله بغارت رفته یا برجی و درجی برای وحدت ست برج بالضم باره و درج بالضم چند وقحه
و طبله که پیرایه و جوهر دران نهند تا روز آه غایت برج رفتن و درج دزدیدن تاریکی تاریکی شب مبلغ بالفتح جای
رسیدن بهر دان راه رفته بود تاریخ وقت چیزی پیدا کردن و اینجا بمعنی وقت ست السلامة الخ ای سلامتی
آفات در واحد بودن ست و وحدت خواه حقیقی باشد خواه حکمی و آفات در میان دو کس ست ای دو کس که مغایر
و مخالف یکدیگر باشند و اگر بین الاثنین اتحاد بوده باشد در اینجا اثنیت مفقود ست و داخل حکمی ست **قطعه**
چو از قومی یکی بیدانشی کرد * نه که را منزلت ماند نه مه را * نمی بینی انگه گاوی در علف زار * بیالاید همه گاوان
ده را * بیت ثانی تمثیل بیت اول ست علف خورش ستور علف زار زراعت بسیار که میکارند و مخالطت
میکنند گاوی در علف زار ای گاوی که در زراعت بسیار میفتد و بخورد و بیالاید آه آلوده میکند همه گاوان ده را ای
صاحب زراعت من خورده اند گفتم سپاس و منت خدایرا که از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت
ایشان وحید شدم ابد بحکایت مستفید گشتم و مرا همه عمر این نصیحت بکار آید وحید تنها و یگانه مستفید بهره مند
**قطعه** یکنا تراشیده در مجلسی * برنجد دل هوشمندان بسی * اگر برکه پر کنند از گلاب * سگی در وی افتد
کند منجلاب * با برکه سگی سست ای بسبب یک ناتراشیده و ناتراشیده غیر مودب ناهموار بیت ثانی
تمثیل بیت اول ست برکه بالکسر حوض آب منجلاب باول مفتوح و ثانی زده و جیم مفتوح گوی را گویند
که در پس حمامها و مطبخها و امثال آن بکنند تا آبهای چرکین و مستعمل دران جمع شود کذا فی جهانگیری پس
مجلس هوشمندان مثل حوض گلاب ست و ناتراشیده مثل سگ چون در حکایت مذکور ذکر امرای کرده بود
حکایت دیگر بخاطر گذشت فرمود **حکایت** زاهدی مهمان پادشاهی رفت چون بطعام نشستند کمتر
ازان خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر ازان کرد که عادت بود تا ظن صلاحیت

در حق او زیاده شود فرد ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی * کین ره که تو میروی بترکستانست * معنای بیت این
که مهمان دهند اراده خواستن و اینجا مراد اشتها است عادت او بود آ میگذارد تا عقل صلاح آه ای مردم گمان
برند که قلیل الاکل کثیر الطاعت ست کعبه ای کعبهٔ حقیقی که حقتعالی این راه که ای عمل ریا که میکنی بترکستانست ای
راجع بما سوای آست و مقرر ست که راه ترکستان مخالف راه کعبه است چه ترکستان بالضم ملکیست بجانب شمال
از کعبه و بر کسیکه بسوی او رود مدبر بر کعبه بود نه مقبل آن مصراع ثانی علت نرسی ست چون بمقام خویش باز آمد سفره
خواست تا چیزی تناول کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر بدعوت سلطان رفته بودی چیزی نخوردی
گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز هم قضا کن که چیزی نکردی سفره توشه دان و زاد
مسافر و سفره چرمین تناول فرا گرفتن ای خوردن کاف که بکار آید که اول واقع شده صله یای موصوله چیزی
ست ای آنقدر نخوردم که بکار من آید و دفع گرسنگی من کند بکار آید ای بکار تو آید و ثواب را شاید یعنی چنانچه
طعام بکار تو نیامده و ثواب و تبو نرسیده زیرا که نماز ریا اجر ندارد و ثواب از وی روز قیامت نخواهد شد
بعضی فقها کفر ست و نزد بعضی گناه و نزد بعضی نه گناه است و نه ثواب و در ابراهیم شاهی آورده است که
الریا یفوت اصل الثواب و انما یفوت تضاعف الثواب قطعه ای هنرها نهاده بر کف دست * عیبها را
گرفته زیر بغل * تا چه خواهی خریدن ای مغرور * روز درماندگی بسیم دغل * ای حرف ندا و هنرها منادی
و هنرها نهاده آه صفت منادی ست و بیت ثانی مقصود بالندا ست بر کف دست نهادن ظاهر ساختن
زیر بغل گرفتن نهان کردن کلمه تا بکلمه تنبیه است ای آگاه باش چه خواهی خریدن ای مغرور یعنی غره کرده شده
شیطان بعبادت ریا روز درماندگی ای روز قیامت دغل سیم ناسره و قلب سیم دغل عبارت از عبادت
ریائی ست چون در حکایت مذکور ذکر ریا فرمود بیان علت ریا ضرور شد پس فرمود یاد دارم حاصل آنکه
سبب این پندار خود و غفلت از حق بوجود آید الا عارفان الهی هیچکس را از خود ناچیز تر ندیده اند چه جای آنکه
خود را نیز نیک نماید حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی
در خدمت پدر نشسته بودم همه شب دیده نه بسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته گفتم از اینان
یکی سر بر نیارد که دوگانه بگذارد و غفلت چنان برده است که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی
به از آنکه در پوستین مردم افتی عهد بالفتح زمان طفولیت ست زمانه ایست که مولود را استعداد حرکت نباشد
و بعد ازین سن صبی و بعد آن [illegible] و قبل از [illegible] بود و بعد ازان ترعرع و بعد ازان

سن علامت و آنرا راهق گویند و آن وقت بلوغ باشد و بعد از آن سن فتی تا قریب سی سال و دوم سن نمو
و آنرا سن شباب گویند و آن بعد از انقضای نمو باشد تا قریب چهل سال و سوم سن کهولت بود
و آن بعد از انقضای سن فتی تا قریب شصت سال چهارم سن شیخوخت ست و آن از انقضای سن کهولت تا آخر عمر
کذا فی کفایة منسوب الابلاغ سخت حریص کردن مولع بفتح اللام حریص هیچ هنر از ذام و منهاه پدر اسم پدر حضرت
شیخ عبد الله ست قدس سره سر برهم بستن کنایه از خوابیدن عزیز بمعنی بی همتا و ارجمند صفت مصحف
در کنار گرفته برای تلاوت طائفه فرقه که اقل او سه بودن قبل و ... باشی و در تلویح آورده که طائفه شامل مفرد نیز است اگر
وی اسم واحد فوق او ست چنانچه ابن عباس او را تفسیر کرده لانه اسم لقطعة من الشیء واحدا کان او کثیرا کذا فی انوار
در شرح اسرار الهیه مدار الافاضل آورده که طائفه پاره از چیزی یقال طائفة من الناس و طائفة من اللیل در نیجا عام
خواه گروه مردم از اهل بیت باشد چنانچه در شرح عربی آورده و خواه گروه مردم از غیر باشد شاید که جا رفته باشند و شیخ
با پدر بیدار باشد از ایشان یکی سر بر نیاورد که دوگانه بگذارد دوا بر ادیکی دو دو از صفت ست تو نیز اگر بخفتی به از آنکه
آه یدا که خفتن مباح ست و غیبت حرام در پوستین افتادن کنایه از جستن و بد گفتن آمده است قطعه نبیند

مدعی جز خویشتن را * که دارد پرده پندار در پیش * گرت چشم خدا بینی ببخشند * نبینی هیچکس عاجز تر از خویش
مدعی بزرگی خود مصراع ثانی علت نه بیند پرده پندار کبر و عجب در پیش ای در پیش خود و چون پرده بر چشم گذارد
ای غیر خود بچشم نیارد چشم گرت راجع بمدعی فاعل ببخشند قضا و قدر و در بعضی نسخ ببخشد مفرد واقع شده
و فاعل آن حق تعالی ست نبیند و در بعضی نسخ نبینی واقع شده است این مشتمل ست بر صنعت التفات
من الغیبة الی الخطاب عاجز ای عاجز از رسیدن بهنر بزرگی و وصول الهی **حکایت** بزرگی را دیدم همی ستودند

و در اوصاف جمیله اش مبالغه همی نمودند پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم باز آمدن در
ذکر اخلاق درویشان از عدم رویت اعمال خود جمیل نیکو تانیث جمیله برای جمعیت اوصاف ست مبالغه

از چیزی غلو کردن و سخت کوشیدن در کاری کفیت اذی امن تعد محاسنی علانیتی هذا و لم تدر باطنی کفیت
صیغه مخاطب معلوم از کفایة بمعنی بسند کردن و بس شدن تعد صیغه مخاطب معلوم از عد بمعنی شمردن
و فاعل او ضمیر مخاطب ست محاسن جمع حسن ست بفتحتین بر خلاف قیاس و مفعول تعد علانیة آشکار کردن
و آشکار مفعول کفیت لم تدر صیغه مخاطب معلوم از درایة بمعنی دانستن باطن و بطون اندرون خیری مفعول
لم تدر یعنی کرده بدیهای درونی و دبیتالیه و در شرح عربی چنین آورده که کفیت مخاطب مجهول من الکفایة

وعلانیه خبر مقدم بمبتدا مؤخر و هو هذا ظاهری الا یعنی یا من فقد محاسنی ما دحا لحیث اذ ذات شرق ظاهری بعد
لیس لک اطلاع علی سری و در حاشیه میر نور الله کفیت صیغه مجهول ثابت و مفعول ثانی وی علانیت ساخته
و هذا بدل از آن فرموده یعنی که ترا کفایت کرده شده است ای آنکه بیشماری نیکوئیهای بظاهر من یعنی ظاهر
من ترا کافیست و بدان کفایت ست ترا و نمیدانی تو باطن مرا اما علانیتی را مفعول ثانی کفیت گفتن
وجهی ندارد کما لا یخفی **قطعه** شخصم بچشم عالمیان نیک منظر ست ✤ وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش ✤
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق ✤ تحسین کنند و او خجل از زشت پای خویش ✤ شخص کالبد مردم و خبر آن
خوب صفت مقدم منظر ای منظر خوب ست خبث بالضم پلیدی خجلت بالفتح خجالت شرمنده شدن بسیار
خجل بفتح اول وکسر دوم مردم شرمسار اضافت سر بخجلت لامی ست ای سر برای خجلت پیش افتاده
است ای خجلم بیت ثانی تمثیل بیت اول ست کلمه تحسین کنند مربوط بخلق ست ای خلق تحسین کنند
طاوس را بسبب نقش و نگاری که هست و او خجل ست از پای زشت خویش و مقرر ست که پای طاوس سیاه
و بی نقش ست **حکایت** یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور
بجامع دمشق درآمد بر کنار برکه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و در افتاد و از آنجا بمشقت بسیار خلاص
یافت این حکایت در بیان تلون احوال درویشانست لبنان بر وزن عثمان نام جبل مقامات بوزن
و معنی کرامات و کرامات خوارق عادت که از اولیا صادر شود و کرامات مشهور در آن دیار یاد [illegible]
جامع دمشق مسجدیست در دمشق که بنا امیر است برکه بالکسر حوض آب برای وضو کردن چنانکه در مسجد
کلان معمول ست و در بعضی نسخه لفظ کلاسه بعد برکه واقع شده و گویند نام مقامیست در عرب و در شرح
نیاورده و همانا که نباشد طهارت پاک شدن و اینجا بمعنی وضو ست و بحوض نزدیک بود که غرق شود
خلاص یافت ای خلاصی یافت و بنماز مشغول شد چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفت مرا
مشکلی ست گفت [illegible] گفت یاد دارم که روزی در دریای مغرب برفتی و قدمت تر نمیشد امروز در
یک قامت آب از هلاک چیزی نمانده بود در این چه حکمت ست شیخ زمانی سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل
سر برآورد و گفت نشنیده که خواجه علیه الصلوة والسلام گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل و گفت علی الدوام یعنی مرا با خدای سبحانه وقتیست از اوقات که نمیگنجد در من یعنی راه نمییابد
در آن وقت بمن فرشته صاحب قرب و نه پیغمبر مرسل تنوین در لفظ وقت برای تنکیر ست

که تتمه یعنی و حدیث است لی وقت من الاوقات و لیست علی الدوام یعنی نگفت انا مع الله علی الدوام و در بعضی
معنی نبی مرسل گفته که نبی مرسل عبارت از شخص محمدیست صلی الله تعالی علیه وسلم یعنی چنان فنا فی الله شوم
که تشخص مرا نیز دران دخل و گنجایش نیست و این مرتبه کمال اطلاق است وقتی چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل
نپرداختی و وقتی با حفصه و زینب در ساختی حفصه دختر حضرت عمر خطاب رضی الله عنه قرشیه عدویه که مادرش
زینب دختر مظعون بن حبیب بن حذافه بود و حفصه اول زوجه خنیس بن حذافه بن سهمی بود و این خنیس از
مهاجرین حبشه و از حضار غزوه بدر بوده و بعد از واقعه بدر و بقولی بعد از احد وفات یافت و بعد از انقضای
عدت وی پیغمبر صلی الله تعالی علیه وسلم در سال سوم از هجرت و بقولی در سال دوم او را بخواست زینب بنت
جحش بن رباب بن یعمر بن صبره بن مره بن کبیر بن غنم بن دودان بن اسد بن خزیمه بن مدرکه بود و اول نام بره داشت
و آن سرور کائنات تغییر داده زینب نام نهاده و وجه بره بر تزکیه صاحب اسم مشعر است و تزکیه نفس مکروه است
و کنیت ام الحکم و مادر وی عمه رسول الله صلی الله علیه وسلم امیمه بنت عبد المطلب بود و ولی این زینب اول از زید
بن حارثه و زید او را طلاق داده و حضرت علیه الصلوة والسلام او را بخواست در ماه ذیقعده سال پنجم از
هجرت مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار میفرماید مشاهده بمعنی دیدن و یا کسی در جایی حاضر بودن و در
اصطلاح اهل تصوف دیدار دلست که حق تعالی را می بیند در دنیا و ابرار جمع بر بفتح الیا و تجلی بفتحتین روشن و
آشکارا شدن و در اصطلاح صوفیه انکشاف شمس حقیقت حق تعالی و تقدس از غیوم صفات بشری بتغیر
سبب آن و آن بر چهار قسم است اول تجلی آثاری که وجود بصورت جسمانیات با جمیع متمثل و درین
تجلی تمثیل بصورت انسان خصوصاً بصورت متجلی به اکمل است چنانچه ان الله خلق آدم علی صورته
اشارت بآنست دوم تجلی افعالی که سالک وجود آن بعضی از صفات فعلیه متصف بیند بقیه جدا از غیر و
جز آن یا خود را مبین وجود متصف با صفات بیند سوم صفاتی که وجود را متصف بصفات ذات یا خود را
همین متصف بآن صفات بیند چهارم ذاتی که از تجلی فنا یابد و متجلی الیه چنان شود که از وی هیچ اثر نماند و شعور
نبود و اگر شعور ماند مهجوری باقی باشد کذا فی الفواتح الاستتار بالکسر پوشیدن و در پرده شدن و در
اصطلاح صوفیه احتجاب نور حقیقت بظهور صفات بشری و تراکم ظلمات آن ساحل آنکه شهود بر رو
ابر انوار حقیقت را و بستجلی و استتارست چون در زمان تجلی باشد خرق عادات و
ظهور کرامات از ایشان واقع شود زیرا که آن تصرفات الهی ست که موارد آن ابدان ایشان اند و چون

در زمان استتار باشند آنچه از مقتضیات بشریه است سر بر زند پس در هر دو حال که بر من باشد هیچ نقص
نیست که یکی باعتبار احوال مختلفه است که بر مکاشف منکشوف گردند و در بعضی نسخه می نماید و میرسد بلفظ
جمع ست و ضمیر راجع بقصد او و قدرت است کما لا یخفی **بیت** دیدار می نمائی و پرهیز میکنی ٭ بازار
خویش و آتش ما تیز میکنی ٭ یعنی ای معشوق دیدار خود در زمان تجلی می نمائی و در زمان استتار
از نمودن پرهیز میکنی چه اگر تجلی مداومت نماید و استتار باد عارض نشود غیرت معشوق و شوق
عاشق مرتفع گردد **اشاهد من اهوی بغیر وسیلة ٭ فیلحقنی شان اضل طریقا ٭ یؤجج نارا ثم یطفی برشة ٭**
**لذاک ترانی محرقا و غریقا** ٭ اشاهد بصیغه متکلم واحد از مشاهدت من موصوله اهوی صیغه متکلم واحد از هوی
بالکسر دوست داشتن و اهوی بحذف عاید منصوب ست ای اهواه ای اشاهد من احبه بغیر وسیله
متعلق باشاهد الوسیلة ما یتقرب به الی الغیر و الجمع الوسیل و الوسایل کذا فی الصراح یلحقنی صیغه مضارع
واحد از الحاق بمعنی در رسیدن شان ای حال اضل صیغه متکلم از ضلالت بمعنی گمراهی ای اضل مرا انه
بحذف العاید الی الموصوف طریقا بمعنی راه مفعول اضل یؤجج فعل مضارع از ایجاج بمعنی افروختن و برافروختن
آتش و در شرح عربی یؤجج از تاجج آورده ای یوقد یعنی عشقه یطفی فعل مضارع از اطفاء بمعنی فرو کشتن آتش
و چراغ رشة قطرهاے خرد باران که هند پهوهار نامند لذلک اشارت ست با یهاج نار و اطفاء آن
برشة ترانی فعل مضارع مخاطب از رویت بمعنی دیدن محرق اسم مفعول من الاحراق بمعنی
سوزانیدن و غریقا بمعنی المفعول مردی که آب از سر او گذشته باشد حاصل آنکه می بینم بغیر وسیله ای بحجاب
کسے را که دوست میدارم او پس میرسد مرا حالیکه گم میکنم بدان حال راه را یعنی بیهوشی از آن در من پیدا
گردد و حال معشوق اینست که می افروزد آتش عشق اشتیاق را در من بعد از آن فرو نشاند آن آتش
باب وصال خود لهذا می بینی مرا سوخته و غرق شده و حرق آتش عشق و غرق باب وصال ز غرق
عبارت از بیخودیست در مرتبه استغراق **نظم یکی پرسید ازان گم کرده فرزند ٭ که ای روشن گهر پیر خردمند ٭**
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی ٭ چرا در چاه کنعانش ندیدی ٭ این حکایت ایضا در بیان تلون احوال
درویشانست گم فرزند کرده حضرت یعقوب علیه السلام ست روشن گهر نورانی ذات صاحب صفا
شین مصرش راجع بسوی فرزند همچنین شین کنعانش شنیدن بالفتح بوئیدن کنعان بالفتح نام پدر نمرود
و نام شهریست که مسکن حضرت یعقوب علیه السلام در آن بود و نام پسر نوح علیه السلام

وچاه کنعان نزدیکی از کنعان بود وعمق آن چهارصد گز وبروایتی نهصد گز وبقولی هفتاد گز گویند که این چاه از آل سام بن نریمان بود واو راجب الاحبار گفتندی وآبی بغایت شور داشت هکذا فی السیر والتواریخ

**ابیات** بگفت احوال ما برق جهانست ✲ دمی پیدا و دیگر دم نهانست ✲ گهی بر طارم اعلی نشینیم ✲ گهی بر پشت پای خود نه بینیم ✲ فاعل گفت حضرت یعقوب علیه السلام ست احوال ما ای جمعیت با خدا و گسستگی با جهان بالکسر جهنده مصراع ثانی تفسیر برق جهانست یعنی این صفت در زمان تمکین ست زیرا که ارباب تمکین به یک حال متمکن باشند که آن تجلی ذاتیست و جمهور متصوفیه بر آنند که صاحب تمکین افضل و اولی از صاحب تلوین ست شیخ محی الدین بن العربی رضی الله تعالی عنه فرموده که صاحب تلوین افضل و اولی از صاحب تمکین ست شیخ چنانچه در کتب آن مفصل ست طارم بفتح راء خانه چوبی و قبه و خرگاه و گنبد و بام و خانه و سراپرده طارم اعلی کنایت از عرش ست گهی بر طارم یعنی گاهی بنور شهود بر عرش نشینیم و تمام افراد عالم را به نظر انکشاف در آریم و گاهی بظلمت بشری آنچنان محتجب شویم که پشت پای خود نه بینیم و کشف پیش پای خود نمیکنیم **بیت** اگر درویش بر یک حال ماندی ✲ سر دست از دو عالم بر فشاندی ✲ یک حال ای حال تجلی سر دست افشاندن عبارت از ترک نمودن سر دست آه اگر در حالت تجلی جمال متمکن ماندی و گاهی از ان مشتهر نگشتی ترک دو عالم گفتی و هیچ یکی از انها مشغول نشدی چون در ما سبق ذکر شهود نمودن بر حالت احتجاب خود اطلاع افتاد بسبیل تحیر فرمود که چه گویم با که توان گفت الخ و برای این بیت تمام حکایت دیگر هم آورده فرمود **حکایت** در جامع بعلبک وقتی کلمه چند بطریق وعظ همی گفتم با طائفه افسرده دل مرده راه از عالم صورت پی بمعنی نبرده در جامع آی در مسجد جامع بعلبک نام شهریست در زمین شام که در اصل مرکب از بعل ست که نام بت ست یا نام پادشاهی ست که بت تراشیده است و پرستنده او بود و بعد ازان نام شهری نهادند که بعلبک در بود بطریق ترکیب امتزاجی و وعظ بالفتح پند دادن افسرده بمعنی بر بسته و منجمد گشته صفت طائفه یعنی که از سردی دل منجمد گشته که سخن در ان اثر نمیکرد دل مرده تفسیر افسرده است عالم صورت عالم شهادت یعنی ای بعالم معنی راه بردن نتوانستن و سیر کردن

دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغم آمد که تربیت ستوران و آئینه داری در مجلس کوران

ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی آیت ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجای رسانیده که میگفتم نفرلیه سخن من در گرفتن اثر کردن آتشم ای آتش شوق من که بجدا او دم را بهیزم تر چون ذات تر دامن ست دریغ بمعنی افسوس دریغم آمد یعنی موخر ست آمد ترتیب ستوران کردن آئینه در مجلس کوران

نهادن دریغ آمد و نحن اقرب الیه الخ یعنی ما نزدیک تریم بسوی بنده از شهرگ گردن او اما این قرب قرب معیت خاص
از عقول مردم ست حبل الورید رگیست متصل بدل و مجری روح ست مراد از حبل ورید روح ست با یراد ظرف بجای
مظروف و روح قریب ست به بنده بقرب خنجر بکل و این قرب اثنینیت و بینونت لازم ست و خدای تعالی به بنده
اقرب ست از روح چرا که اثنینیت لازم نیست زیرا که هویت و حقیقت بنده غیر او نیست بلکه وجود مخصوص بنده
بعین وجود خدای تعالی ست اگر او یعنی نباشد هر آینه بنده عدم صرف باشد **قطعه** دوست نزدیکتر از من بمن ست * وین عجبتر
مشکل که من از وی دورم * چکنم با که توان گفت که او * در کنار من و من مهجورم * این قطعه ترجمه آیت کریمه
دوست عبارت از ذات حقتعالی ست مراد از دل روح ست از من ثانی بنده است بکسر اول و سکون
یای تحتانی و نون بمعنی زهی که کلمه تحسین ست است مشکل ای زهی مشکل که من از وی دورم بدانکه قربی که
در آیت مذکور ست قربی ست که شامل ست جمیع نوع انسان را چه مسلم و چه کافر بلکه جمیع افراد عالم را لیکن
این قرب بهستی مطلب ست بهستی مقید باطن قرب انسان را بقرب الی الله نتوان گفت و تا آن زمان که بنده ترک
تعینات نکند و بهستی مطلق نرسد قرب الی الله حاصل نشود پس مشکل ازین جهت فرموده یعنی دوست حق
بمن نزدیک ست من از وی دورم ای اسیر تعینات و نسبت و اضافات گشته ام و در جهل افتاده ام
که قطع تعینات نموده بمطلق رسم و حاصل بیت ثانی ظاهر ست من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست
که ناگاه رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند
و خامان مجلس در جوش سبحانه دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور این سخن معنی این آیت
کریمه و بیان معیت قرب خدای تعالی به بنده و شراب این سخن و فضله القدح زیادتی و در فرهنگ گلستان
ست آنچه بعد از خوردنی بماند و فضله قدح ای بقیه بیان این سخن بهره رونده برای تنکیرست دور بالفتح
پیاله شراب خروش آواز که صادر شود بگاه از غفلت کذا فی الصحاح الفارسی و خامان مجلس کسانیکه از
معنی خبر دارند اگر چه از مجلس وعظ دور باشند باندک سماع وعظ آگاهی یابند گویا در حضور وعظ بوده اند و کسانیکه
از آن بی بصر افتاده اند اگر چه در مجلس وعظ نشسته باشند هرگز متنبه نشوند گویا ازین مجلس دور نشسته اند
فافهم **قطعه** فهم سخن گر نکند مستمع * قوت طبع از متکلم مجو * فسحت میدان ارادت بیار * تا بزند مرد سخنگو گوی
مستمع شنونده متکلم کلام کننده قوت طبع آمد پرداز طبع که ناشی از متکلم ست و مقرر ست که پرداز طبع
متکلم آنگاه میشود که سامع فهم سخن میتواند کرد و وقتیکه سخن متکلم بفهم مستمع نرسد ترک نمود

جمع متکلم از پیر دایند چنانچه فرموده است فسحت میدان ارادت بیار اه فسحت کار وسعت افعال و معنی چنین
جامع اقرب آنست که هر دو هجران خویش از دی ازین حکایت بفهمید گفت که برای وصال حیلکند
شیخ علیه الرحمة فرموده که اولاً فسحت میدان ارادت پیش من بیار ای طالب ارشاد من باش تا
از شیخ ست ارشاد فرماید پس در ارشاد این حکایت آورد که شبی در بیابان مکه اه و حاصل این حکایت
ست که اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی یعنی اگر سعی وصول کردی امید ست که جان از او بوصول
رسانیدی و اگر خفتی و بغفلت گرفتار شدی بدانکه مردی و خراب هجرت ماندی و افسرده بیکار گشتی **حکایت**
اگر از بیخوابی پای رفتنم نماند سر نهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار سر نهادم ای خوابیدم و دست از من بدار
مرا بگذار **قطعه** پای مسکین پیاده چند رود * کز تحمل ستوه شد بختی * تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی * مسکین صفت مقدم پیاده فاعل رود پاست مثل ای تحمل
شتر بختی نسبت بخت نصرست که در عهد وی پیدا شده بود چنانچه باده و بزرگی و بهی جمع ساخته
منسوب شد بختی نامیده بود و باید دانست که بخت نصر کذلک مضافت و تخفیف از مشهورست از جمله
نصر پسر و در بخت در محاوره آن جماعت یعنی پسر ست و نصر مثل سلم و بالضم نام بتی که بآنها پیش
را مادرش عیان چه زائیده و بود در پای بت انداخت همانجا گذاشت بدان سبب مضافت بهت کرده بخت
بعدازان بکثرت استعمال ساقط شده و تشدید صاد به تخفیف انجامید کذا فی الحاشیه فربهی بیار فاعل
لاغر ضعیف از سختی این از راه گرسنگی گفت ای برادر حرم در پیش و حرامی در پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی
فاعل گفت شتربانست حرم اکرم یعنی حرم مکه یا حرم مسجد الحرام حرامی ای حرام خور که دزد باشد و راه زن
**بیت** خوش ست زیر مغیلان براه بادیه خفت * شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت * خوش ست خبر مقدم خفت
مبتدا شب رحیل ظرف خفت مغیلان بالضم درخت پر خار ست سبز که در بیابان مکه روید از مو نیده معلوم شد که بالیست که
و در ابنا آرام مغیلان گفته رحیل کوچ و دستور بود در رفتار یعنی انکه دنیا شب رحیل ست که در وی سیر الی الله کرد نیست پس هر که نعمت دنیا
که عبارت سایه مغیلانست مشغول شد و از رفتن بسوی خدا تعالی غافل ماند جانی و برندی سعنی نرسید بموت و بمرد
**حکایت** پارسائی را دیدم در کنار دریا زخم پلنگ داشت و هیچ دارو به نمی شد مدتی رنجور بود و مدام شکر خدای تعالی همیکرد
پرسیدندش شکر چه میگوئی گفت الحمد لله والمنة بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی باز آمد در اخلاق درویشان که مستجاب از
حدان آنچه باشند و همواره در صحیح کوشند در بجای عظمت بسیار مدت شکر چه میگوئی ای شکر کدام

و هر کدام نعمت شاکر چه میگذاری حاصل درین رنجی الحمد لله که مصیبتی است نه معصیت زیرا که معصیت موجب سخط الله است و
مصیبت قطعه کرم از آزردن بنده ای یار عزیز تا ملولی که در اندوه غم جانم باشد گویم از بنده مسکین چه گنه
صادر شد که دل آزرده شد از من غم آنم باشد یار عزیز محبوب حقیقی تا معنی البته یا برای تفریع است که دل آزرده
شد از من مربوط است بمصراع اول ای بگویم که از بنده چه گناه واقع شده است که از من دل آزرده شده است
غم آنم باشد ای غم آزردگی آن پس غم آزردگی دوست سخت تر است بر دوستان از ایشان همچون درین
دو بیت ذکر مراعات دوست فرمود بحکایت دوست کلیم دوست نزدیده بود انتقال نمود و فرمود **حکایت**

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید واقعه کرد حاکم فرمود تا دستش ببرند زیرا که گلیم کمتر از ده درم نبود از
سیاق و سباق کلام معلوم میشود که بحکم حاکم قطع دست باقرار دزد بود صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم
حاکم گفت من بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم ضرورت حاجتست بدعوی صاحب متاع و این نزد شافعی
درست ست چنانچه در عینی شرح کنز آورده است که وطلب المسروق منه شرط القطع حتی لا یقطع و هو غائب لان الخصومة
شرط لظهورها و فرق فی ذلک بین الشهادة والاقرار دون البینة بحل بحای مهمله و بکسرتین عفو از گناه من او را بحل کردم
ظاهر عبارت آنیست که من او را در قطع دست بحل کردم چنانچه قصاص را ولی قتل بحل مینماید درین صورت جواب حاکم
مطابق فقه میشود چه حد او بعفو ساقط نمیشود اگر غرض این باشد که من آن متاع مسروق را باو بخشیدم خود مطابق
فقه نیست چه اگر سرقه من مال مسروق را بعد از حکم قاضی بقطع ید سارق هبه مینماید بطور حضرت امام اعظم رضی الله عنه
قطع ید ساقط میشود دیگر در روایتی امام ابو یوسف رحمة الله علیه آری بطور امام شافعی رحمة الله تعالی علیه ساقط
نمیشود پس توجیه این کلام چنین که حاکم شافعی مذهب خواهد بود چنانچه اکثر سلف و حضرت شیخ علیه الرحمة
والغفران شافعی مذهب بودند کذا فی الحاشیه حد شرع قطع ید گفت آنچه فرمودی راست ست لیکن

خائن صاحب گلیم را ست زیرا که حد شرعی بعفو ساقط میشود و لیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم
نیاید که الوقف لا یملک هر چه از درویشان ست وقف محتاجان ست ای قطع ید دین چنانچه گفته اند
که من سرق من الوقف یلزمه الضمان لا القطع وقف در اصطلاح فقها آن که چیزی را که بود از ملک خود
وقف کنند برای فقرای که آن نفع گیرند لا یملک بصیغه مجهول مشتق از ملک ای ملک کرده نمیشود
ملک مملوک مالک و محبوس بر ملک او ست زیرا که وقف در شرح نزد امام ابو حنیفه رضی الله عنه حبس
بر ملک واقف ست و تصدق بمنفعت بر فقرا و منزله عاریت پس ملک [illegible] زائل نگردد و

شفقت او بسوی عباد عائد گردد هرچه از درویشان ست اه یعنی آنچه ملک درویشان ست و نفع ست
او بمحتاجان حاکم دست از وی بازداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی مگر جز
الا از خانه چنین یاری کردن نتوانستی گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب حاکم دست او
زیرا که اهل مقصود واقع شد که جهان النج بیان است ای اینچنین یاری که بحال او شفیق ست نظر … الم
خود بگذرند … امر از رفتن بقلب … و همچنین کوب امر از کوفتن ای هرچه در خانه دوستان باشد بگیر و آنچه ا
خود صرف کن و در کوفتن … طلب کردن یعنی احتیاج خویش پیش دشمنان ظاهر مکن و مطلب از ایشان مجو
که دشمنان درین امر خوشدل خواهند شد چنانچه شیخ علیه الرحمه باین معنی تصریح نموده میفرماید قطعه چون در ماندگی
سختی مشو عاجز اندر بند دشمنانرا پوست بر کن دوستانرا پوستین سختی فقر و فاقه با احتیاج بگرتن … اندر
ای نما و اظهار عاجزی مکن که دشمنان خوشدل نشوند در عجز تو رحم ننمایند پوست بر کن … امر است
از پوست کندن بمعنی بقتل رسانیدن یعنی دشمنانرا با ظهار عناد و عدم اظهار عجز پیش ایشان از قتل …
دشمنان برهم خواهند و در پوستین باد او فارسی و سین موقوف جامه که استر آن از مقام و از سنجاب و قند و
و امثال آن بود دوستانرا پوستین ای پوستین دوستان بر کن تا بفروشی و حاجت خود برآری **حکایت**
پادشاهی پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هر گه خدای را فراموش میکنم ترا یاد می آرم هر
هرسو دود آنکس ز در خویش براند + و انرا که بخواند بدر کس ندواند + باز آمد باخلاق درویشان که یاد
غیر حق نپردازند یا از یاد حقتعالی غافل نمانند فراموش میکنم زیرا که دو ذکر در یکدل جمع نشوند آن ای آنکس
که او را براند ای رد کند فاعل براند و بخواند و ندواند حق تعالی ست یعنی کسیکه او را از در خویش رد کند بدرها
خلق خوار میگردد و کسیکه او را خداتعالی بسوی خود بخواند و بدر خویش نشاند بدرهای خلق نگرداند چرا
نکند چون یاد غیر حق موجب عذاب و نکال آخرت ست در بیان فرمود **حکایت** یکی از صلحا بخواب دید
که پادشاهی را در بهشت و پارسای را در دوزخ پرسید که موجب درجات آن چیست و سبب درکات این چه که
من بخلاف این پنداشتم گفتند پادشاه بارادت درویشان در بهشت و پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ
بفتحتین جمع درجه و منزله و مرتبه منزل از بهشت آن اشارت بپادشاه درکات جمع درکه بفتحتین منزله از منازل
دوزخ این نه اشارت ست بپارسا و ارادت خواهش و محبت پادشاه بارادت درویشان آه کما ورد نعم الامیر
علی باب الفقیر و بئس الفقیر علی باب الامیر **قطعه** دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع + خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست ◊ درویش صفت باش و کلاه تتری دار ◊ خطاب بدرویش فی توق الفتح
پشمینه است با سهبها آویخته که درویشان پوشند و تسبیح بالفتح خدای عز و جل را بپاکی یاد کردن و نماز گزاردن و بعد از آن
اطلاق بر تسبیح خوانی باعتبار تسمیه ذکر محل و ارادت حال مرقع بالضم والتشدید کاف خرقه که در آن پاره های
پارچه ها بسیار دوخته باشند و لق و تسبیح و مرقع ترا بچه کار می آید اگر اعمال حمیده درویشان نداری پس باید که خود را
از عملهای ناپسندیده یعنی بد عملهای نکوهیده که تقرب بپادشاهان و یاد غیر حق تعالی ذمیمه ترکی بالفتحتین
کلاهی که منسوب باهل ترکیست و آن کلاهیست کم بها و بی تکلف و بعضی برکی بیای موحده تحقیق نموده اند
چنانچه صاحب جهانگیری نوشته که برک با اول و ثانی مفتوح دو معنی دارد اول بافته باشد از پشم شتر که درویشان
از آن کلاه و دستار و قبا سازند شیخ علیه الرحمه فرماید حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست تا آخر بیت کلاه تتری
دارد و آن بسیار تکلف میباشد و اهل دولت آنرا پوشند چون از حکایت سابقه لفظ من بخلاف و این
می پنداشتم عکس پندار مذکور شد مثال دیگر برای عکس پندار آورده میفرماید **حکایت** درویشی سر و پا برهنه
با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد خراسان همی رفت و میگفت **قطعه** نه بر اشتری سوارم نه چو خر
بزیر بارم ◊ نه خلیفه رعیت نه غلام شهریارم ◊ غم هستی نخوردم غم نیستی ندارم ◊ نفسی همی برآرم خوش و عمر میگذارم
همه سر و پا برهنه برای و حالیست سر و پا برهنه مفلس و فلاس محلس نه بر اشتر سوارم آه ای غم حاصل دارم
و نه اندیشه محصول خلیفه ای شهریار غم ای غم فقدان موجود و معلوم هستی نخوردم ای گاهی با خود چیزی از
معلوم نداشته ام تا در فقدان فکر بنمایم کم بالفتح نقصان کم نیستی ندارم ای نقصان افلاس و عیب آن ندارم
نفسی همی برآرم ای همواره بشکر الهی مشغولم اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری
نشنید و قدم در بیابان نهاد و میرفت چون بنخله بنی محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش
فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی مردی بسختی سفر نخله محمود درختان چند از خرما که در کعبه اند و نام مقامی
و خرماستان در راه کعبه و مصطلح شعرا درختان خرما چند **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست ◊ مثال دیگر است بر عکس پندار شخص ای شخصیکه پنداشت که بیمار
اینکه میرد گریست به پندار مرگ او **قطعه** ای بسا اسب تیز رو که بماند ◊ که خر لنگ جان بمنزل برد
بسکه در خاک تندرستانرا ◊ دفن کردند و زخم خورده نمرد **حکایت** عابدی را پادشاهی طلب
کرد عابد اندیشید که دارو بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که دارو

زبهر قاتل بود بخورد و مرد نشال دیگر است در عکس مبتدا از فاعل کند بادشاه کشنده فاعل بخورد نماید جای قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز * پوست بر پوست بود همچو پیاز * پارسایان روی در مخلوق * پشت …

نماز * انتقال همچو مرای در مخلوق ای متوجه بقبول مخلوق صفت پارسایان پشت بر قبله حال …

میکنند نماز ای پارسایانیکه توجه بقبول خلق دارند نماز میکنند در انحال که پشت او زیرا که اعراض ایشان از حق

بقلب اعراض ست از کعبه قطعه تا زاید عمرو بکر زیدی * اخلاص طلب مکن که شیدی چون …

خوانند * باید که بجز خدا نداند * ارشاد ست در کسب اخلاص که بحق باشد و ترک ریا تا زاید …

جزا و زاید عمرو بکر و زید برای قبول ایشان میکنی اخلاص که بحق باشد درین نه طلب مکن زیرا که شیدی …

بالفتح فریب و زرق و دروغ شیدی ای تمام فریب و دروغی خدای خویش آه ای …

او دعایی بیش آرد باید که در انوقت دیگر از خاطر راه ندهد ریا و سمعت نواز چون شیخ علیه … ارشاد

اخلاص کرده فرمود صفائی دل سامع برای تاثیر ارشاد و شرط ست والا فایده ندارد …

دریغ باشد کلمه حکمت با اینان گفتن پس برای ایراد مقوله حکایت کاروانی آورد حکایت کاروانی را

در زمین یونان دزدان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند خدا … استفتاع آورد …

فایده نداشت بیت گر تضرع کنی و گر فریاد * دزد زر باز پس نخواهد داد * بیت …

چه غم دارد از گریه کاروان * فاعل بزدند و بردند دزدان بقرینه مقام بیقیاس بسیار فایده نداشت …

خدا و رسول قبول نکردند مال و اپس ندادند روان بالفتح معروف و جان …

یعنی سیاه دل و روح صفت دزد ست چه دزد که رحم با کسی نیاورد ناشی از سیاه دلی ست …

فاعل از رفتن یعنی در تاریکی رونده صفت نمودن خطای محض ست لقمان حکیم …

کاروانیان گفتش کلمه چند از حکمت و موعظت با اینان بگوی تا مگر رحمت نمایند و …

دریغ که چندین نعمت ضائع شود گفت دریغ باشد کلمه حکمت با اینان گفتن …

عدم قوت بدن بخوردن و اکرام موعظت ای ذکر عقاب اخروی که مترتب بر اخذ مال حرام …

چیزی بر داشتن ترک کردن آورده اند که شخصی از ارباب دنیا در خدمت مولانا جلال الدین … رحمة الله

حاضر بود و حضرت مولانا … نبود و حال آنکه حضرت مولانا در وعظ و نصایح و لطائف … کلام بودند

… آن شخص از خدمت مولانا غائب شد مردی که از اصحاب سوال کردند از ترک کلام حضرت مولانا …

که بود آن شخص غایت القلب طالب الدنیا و تارک عقبی پس ضایع نگردم کلمه حکمت را که آهنی را مورچانه بخورد *

نتوان بردن به صیقل زنگ * با سیه دل چه سود گفتن وعظ * نرود میخ آهنی در سنگ * بیت دل تمثیل تقدیم مصراع

ثالث است و مصراع رابع علت ثالث مورچانه زخم زنگ که مثل مورچه در آهن افتد پس لفظ را برای نسبت

چون غارت و تاراج از شامت عدم خیرات وار دست تعلیم خیرات نمود و فرمود **قطعه** بروزگار سلامت شکستگان

دریاب * که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند * چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی * بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

بروزگار سلامت ای در زمان سلامتی بدن و مال شکستگان دریاب ای خاطر عاجزان و ضعیفان دریافت غور

احوال ایشان کن زیرا که جبر خاطر بالفتح شکسته را وابستن و حرمت خاطر کسی کردن ستمگر عام است حاکم باشد یا دزد چون

دریافته معلوم شد که وعظ حکمت بصفای باطن که سامع داشته باشد مؤثر است پس و قلیلکه صفائی دل بهم رساند آنگاه

موعظت در وی اثر نماید چنانچه حرمت کراهت سماع بقول شیخ اهل سر دل شیخ علیه الرحمه که بعنفوان شباب بود که در

و قلیله صفائی حاصل نمود کراهیت سماع در دل شان اثر کرد لهذا میفرماید **حکایت** چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین

ابوالفرج بن علی جوزی رحمه الله تعالی ترک سماع فرمودی بخلوت و عزلت اشارت نمودی و عنفوان شبابم غالب آمدی

و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی چون نصیحت شیخم

یاد آمدی گفتمی چندانکه ای چندانکه ترک سماع فرمودی آنقدر عنفوان شبابم غالب آمدی شیخ اجل تصدق است

[illegible] سماع مودی ای منع فرمودی برای حرمت سماع طالب ای طالب شنیدن سماع ناچار بغلبه شباب

بود چه نزد بعضی طریقه سماع لازم دانند چنانچه حضرت چشتگان و نزد بعضی غیر لازم چنانچه حضرت نقشبند و شیخ

شهاب الدین [illegible] رحمه الله تعالی **فرد** قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را * محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

قوله [illegible] نهایت اطلاق مانع سماع چه شیخ و قاضی و محتسب و غیره دست برفشاندن رقص و محظوظ

گردیدن [illegible] معذور دارد مست زیرا که حظی دریافته هر که حظ آن دریابد بخواهد دیگر را در طلب رقص محظوظ گرداند

آدمی [illegible] آن معذور دارد تا شبی بمجمع قومی رسیدم و در آن میان مطربی دیدم بغایت حظ گرفتن مجمع ای

بجماعت **بیت** گوئی رگ جان میگسلد نغمه ناسازش * ناخوشتر آوازه مرگ پدر آوازش * گاهی

انگشت حریفان در گوش و گاهی بر لب که خاموش صفت مطرب است که رگ جان میگسلد یعنی قطع جان

بدن کند انگشت در گوش مانع شنیدن شد و انگشت بر لب نهادن [illegible] کردن خاموش هیاج آلی

صوت الاغانی لطیبها و انت مغن ان سکت فطیب هیاج مغنی [illegible] بجان [illegible] شدن

اغانی جمع اغنیه بضم اول و تشدید یا بمعنی سرود کذا فی کنز اللغة و شرح عربی و همانا که بلفظ سکوت اغانی همین
معنی مناسب است نه چنگ و رباب چنانچه در حاشیه آورده که طیب و اطیبه بمعنی خوش شدن تطییب اگر صیغهٔ متکلم
است از طیبه باشد یعنی خوش میشویم ما و اگر صیغهٔ مخاطب معلوم است چنانچه بعضی شارحین آورده پس مشتق از
اطابه باشد بمعنی خوش کردن یعنی خوش میکنی تو حاصل آنکه بر انگیخته شود بسوی سکر و در باهرای خوبی و پاکیزه آن سرود
تو سرود گوئی اگر خاموش شوی خوش میشویم ما را ناخوش میکنی تو **بیت** نه بیند کسی در سماعت خوشی * مگر
وقت رفتن تو دم درکشی * سماع شنوائی و نیز بمعنی سرود دم درکشیدن بمعنی خاموش شدن **قطعه** چون
در آواز آمدن بربط سرا * کدخدا را گفتم از بهر خدا * پنبه ام در گوش کن تا نشنوم * یا درم بگشای تا بیرون روم *
فی الجمله پاس خاطر یاران موافقت کردم و شبی بچند محنت و مجاهده بروز آوردم در آواز آمدن سرود کردن بربط
نام ساز و بربط سرای مطرب کدخدا خداوند خانه و این مرکب است از کده بمعنی خانه و از خدا پنبه در گوش کردن
پاس خاطر یاران نگهداشت خاطر یاران شبی یای وحدت یکشب بروز آوردن تمام کردن **قطعه** موذن
بانگ بی هنگام برداشت * نمیداند که چند از شب گذشته است * درازی شب از مژگان من پرس * که
یکدم خواب در چشمم نگشته است * چون آن شب از محنت سماع و مجاهده آواز آن مطرب دراز افتاد بخاطر شیخ
علیه الرحمه آمد که امشب تمام شدنی نیست چون موذن بانگ نماز برداشت شیخ پنداشت که موذن پیش از وقت
بانگ داده است که امشب گذشتنی نیست مصراع رابعه علت مصراع ثالث است پس نیامدن خواب از گذشتن شب
است چه اگر شب تمام شده بودی آخر یکدم در چشم من خواب هم آمدی و این از قسم تجاهل است بیان واقعه بامدادان بحکم تبرک دستاری
را از سر و دیناری را از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف
عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند تبرک مبارک شمردن و برکت داشتن بحکم تبرک ای بحکم مبارک شمردن
و مربی انگاشتن مطرب بحکم انعام خلاف عادت ای عادت هیچکس نیست که مطرب را مربی دارد و بر خفت عقل من
الخ ای گفتند که عقلش خفت گرفته است و سبکی پذیرفته یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز
نهاد که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی که خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی
بکف قراضه در دف ننهاده است تعرض پیش آمدن کسی را و مراد از طعن است حرکت ای کار که خرقه مشایخ را آه یه بیان
گفت است خرقه یا ... در اصطلاح صوفیه عبارتست از آنچه میپوشند مرید از شیخ که در آمده است از ارادت
و تائب شده از دست و در اینجا مقصود خرقه صوفیه است خرقه مشایخ این خرقه که قابل دادن مشایخ است

که با ارادت پیش تو آیند یعنی بلباسی که لائق پوشیدن بزرگانست لائق مطربان یا ای مطربی برای اعتقادست که همه عمرش الخ بیان چنین ست درمی بر کف الخ ای بسیاری بی برکت فی خراب حال ست قراضه زر ای ریزه و یعنی دینار دوّم دنگ بالفتح و تشدید فا رسازیست معروف و بضم افصح ست **نظم** مطربی دور زین خجسته سرای

کس دو بارش ندید در یکجا * راست چون بانگش از دهن برخاست * خلق را موی بر بدن برخاست ** مرغ

ایوان از هول او بپرید * مغز ما خورد و خلق خود بدرید * کلمه مطربی خبر مبتدا محذوفست ای هذا مطربی جمله دور ازین خجسته سرای که معرفت ست درمیان موصوف و صفت واقع شده و دعائیه است خجسته بالضم خاء و کسر جیم مبارک نامی خجسته سرائیکه مجمع قومی بود مصراع ثالث صفت مطرب کس دو بارش آه بسبب نا قبول او و کراهیت آواز او و راست بمعنی تحقیق ست این مقدمه که چون آواز از دهن بر کشیدی موی بدن خلق بر میخاست و مقرر که از زشتی آواز موی بر بدن بر میخیزد و همچنین بیت ثالث بیان زشتی آواز ست هول بالفتح ترس ای از ترس آواز هولناک او **گفتم** مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد کرامت بزرگی این شخص ای مطرب بگفت مرا نیز بکیفیت او واقف گردان تا منش هم تقرب نمایم و بر مطایبه که رفت استغفار کنم کیفیت او ای کیفیت کرامت و بزرگی او تقرب نزدیکی کردن بارادت و اعتقاد کردن مطایبه خوش طبعی کردن و کنایه ازان تعرض و ملامت ست که ندکو شد استغفار آمرزش خواستن **گفتم** بعادت آنکه شیخ اجل بارها ترک سماع فرموده و موعظتهای بلیغ نموده در سمع من نیامدی امشب مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بر دست اینی توبه کردم که دیگری بار گرد سماع نگردم بیان کرامت ست سماع بالفتح شنیدن سرود و بمعنی سرود در ینجا بمعنے مطلق سرود ست بر دست الخ بمعنی بیشر یاق **ق** آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین * گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد * ور پرده عشاق و سپاهان و عراقست * از حنجره مطرب مکروه نزیبد * بیان بد آواز مطرب معهود ست شیرین صفت کام و دهان و دست ست یا صفت لب فقط گر نغمه کند و نکند ای آواز را در سرود آورد یا نیارد دل بفریبد ای دل را فریب دهد و فریفته کند عشاق و سپاهان و عراق هر سه نام مقام ست از مقامات سرود و در بعضی نسخه خراسانه بجای سپاهان آورده و آنرا در شمائل نیز بمعنی نام پرده گفته و در بعضی نسخه شیخ بجای عراق حجاز آورده آن نیز نام پرده است حنجره بالفتح حاء مهمله و بفتح جیم بمعنی حلقوم ای نای گلوی چون ازو معنی پند گرفت حکایت لقمان بخاطر آمد که او هم از بی ادبان پند گرفت پس فرمود **حکایت** لقمانرا گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظر ناپسندیده آمد ازان فعل احتراز کردم هرچه از ایشان ادبیان ادب آموختن ست

فعل بالفتح بمعنی کردن فصیح ست احتراز از چیزی پرهیز مین قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی * کزان پندی نگیرد صاحب
هوش * وگر صد باب حکمت پیش نادان * بخوانند آیدش بازیچه در گوش * نگویند نادان ست بقرینه بیت ثانی
بازیچه تصغیر بازیست حرفی ای حرف ناشایسته و فاعل پندی نگیرد صاحب هوش ست پند گرفتن احتراز نمودن
حکمت ای نصیحت فاعل بخوانند مردم دانا صد باب حکمت مفعول آن و فاعل آید بازیچه و شین راجع بنادان
یعنی نادان آن باب حکمت را بازی شمارد و هرگز ازوی پند نپذیرد چون تاثیر پند در صفای باطن ست پس
تعلیم صفائی نمودن و در حصول آن اشارت فرمود که در کم خوری ست چنانچه عابدی را صاحبدل فرمود
پس فرمود حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر نماز ایستادی صاحبدلی بشنید و گفت اگر
نیم نانی بخوردی و بخفتی فاضلتر از ان بودی من شرعی موجب حساب هشتاد تولچه و آن موجب فلوس احمد شاهی
که چهار ده ماشه است شصت سیر شاهی میشود و بخوردی و بخفتی بنا بر پارسی ست بسیار ازین فاضلتر بودی
زیرا که بیداری شب در سیری صفائی نه بخشد و حکمت نیارد و خفتن گرسنگی موجب صفائی و ایجاد حکمت ست چه
از کثرت جوع لغط بر دل افتد و بمداومت جوع منبسط گردد تا آنکه تمام دل را گیرد خلاف سیری که سیاهی افزاید
ق اندرون از طعام خالی دار * تا درو نور معرفت بینی * تهی از حکمتی بعلت آن * که پری از طعام تا بینی * اندرون
ای شکم خالی دار یعنی خالی از بسیاری نه از وجود طعام مطلق چنانچه شیخ خود فرموده است بیت نچندان بخور
کز دهانت بر آید * نه چندانکه از ضعف جانت بر آید * معرفت که منتهای حکمت و حکمت علمیست باحوال اعیان
موجودات چنانچه موجودات ست در نفس الامر بقدر طاقت بشری و معرفت حالتی ست که پیدا میشود بعد مشاهده و
و اسماء و افعال باری تعالی و آن شناخت وحدت ست در کثرت و شناخت کثرت در وحدت نور معرفت ای نوری که
سبب حصول معرفت ست حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه
اهل تحقیق در آمد و بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل شد دست از هوا و هوس
کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او دراز که همچنان بر قاعده اول ست و زهد و صلاحش نامعمول [illegible] آمدی خلاف
درویشان بخشایش لطف و کرم همزه گم شده برای وحدت ست مناهی جمع نهی بالفتح منع کردن و منع کرده شده و باز
داشته شده از گناه چراغ توفیق ای هدایت فرا راه بمعنی در پیش ست حلقه بمعنی گروه اهل تحقیق محققان و آن عبارت
از صاحبدلانست نفس بفتحتین دم و کنایت از سخن ست صدق نفس بصدق سخن درویشان ذمائم جمع ذمیمه ای
اخلاق بد حمائد جمع حمیده ای اخلاق نیک در حق ادای در حق خود که همچنان همان طعن طاعنانست

معمول بر وزن مفعول از تعویل که بمعنی اعتماد است مصدر میمی و معنی آن همان تعویل و اعتماد است یعنی معمول
و نیز باعتبار فنا استوار قدر تعذر توبه توان رستن از عذاب خدا ** ولیک می نتوان از زبان مردم رست * قت
جور زیاد و حکایت حال پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم در رنجم شیخ بگریست گفت شکر این نعمت
چگونه گذاری که بهتر از آنی که پندارند ندرت توبه تفسیر عذر است توان رستن آه بقوله تعالی وهو الذی یقبل التوبة عن
عباده ویعفو عن السیئات که بهتر از آنی آه بیان این نعمت است بهتر از آنی آه برای آنکه صلاح عند الله بغیر علم ناس
بهتر است از خلاف آن زیرا که آن قریب باخلاص ست این نزدیک بریا ق چند گوئی که بداندیش حسود *
عیب جویان من مسکین اند * گر بخون ریختنم برخیزند * ور به بد خواستنم بنشینند * نیک باشی و بدت گوید خلق *
به که بد باشی و نیکت بینند * بد خواستن آزار دادن بنشینند اتفاق کنند گر بخون آه تا آخر الابیات اگر ترا کشند یا آزار دهند
یا بدگوئی کنند این همه بهتر است از آنکه در باطن بد باشی و خلق ترا در ظاهر نیک بینند لیکن دشوارتر آنکه حسن
ظن همگنان در حق من بکمال است و من در عین نقصان و بر خلاف آن دشوارتر جهته آنکه پاکی سیر از
پاکی دشوارتر است و کسی را که وسعت بیشتر است نگهداشتن آن خواطر غیر مشکل ترلیس مرید که باطنش بنور
وسعت نگرفته بود از این دشوارتر نبود لهذا او را بدین دشواری ذکر کرد خود را بدین دشواری یاد کرد و برین حکایت
خود ختم کرد آن راجع بحسن ظن در حق من میگویند عمل هیکدم نکو سیرت و پارسا بودم شعر انی لمستتر من عین
جیرانی ** والله یعلم اسراری و اعلانی * مستتر اسم فاعل مشتق از استتار بمعنی پوشیدن و پوشیده من
بفتح عین چشم جیران جمع جاره بتخفیف را بمعنی همسایه اسرار و اعلان بفتح همزه جمع سره و علن بمعنی نهان
و آشکارا و اگر بکسر همزه باشد هر دو مصدر بمعنی مفعول راست آیند کذا فی الحاشیه حاصل شعر آنکه من
پوشیده ام عیب خود را از چشم همسایگان و خدا تعالی میداند رازهای پوشیده من و حالات ظاهر من
قطعه در بسته بروی خود ز مردم * تا عیب نگسترند ما را * در بسته چه سود عالم الغیب ** دانای نهان و
آشکارا ** ترجمه شعر بیت در بسته آه در بسته خود را بستم گله کردم پیش یکی از مشایخ کبار که فلان من گواهی
داده است گفت بصلاحش خجل کن کبار جمع کبیر بمعنی بزرگ که فلان آه بیان گله فاعل گفت یکی از مشایخ
کبار شین صلاحش راجع بفلان بصلاحش خجل کن آه بصالح بودن خود او را شرمنده ساز ق تو نیکو روش
باش تا بدسگال ** نیابد بنقص تو گفتن مجال * چو آهنگ بربط بود مستقیم * کی از دست مطرب خورد گوشمال تنقص
بالضم کم بودن کم شدن و کمی درین عبارت تعقید لفظیست یعنی بگفتن نقص کمی عیب تو مجال قدرت نیابد

بیت ثانی تمثیل اول است حاصل حکایت ظاهرست که درویش نا اهل محمل آنکه بوده باشد و در پی گفتار نیک و بد مردم نباشد **حکایت** یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طائفه در جهان بودند بصورت پراگنده و بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بباطن پراگنده این حکایت برای اثبات شعری دیگرست که از سلف بوجود آمده است و درین زمان از هیچکس ثابت و قایم نگردد التصوف تعلق القلب مع الله بلا تفرقه حقیقت اهل تصوف چنانچه از جواب پیداست در بعضی نسخ صحیح آورده است که حقیقت اهل تصوف چیست طائفه ای طائفه اهل تصوف بصورت پراگنده اند ای در اسباب دنیوی بوده اند و در باطن متعلق بخدا بوده اند بظاهر جمع آمده ای بصورت انقطاع از اسباب دنیاوی کرده اند و در باطن بسوی هر سبب دل داده اند

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل * بتنهایی اندر صفایی نبینی * ورت مال و جاه ست و زرع و تجارت * چو دل با خدا یست خلوت نشینی * تصریح مطابق گویست به تنهایی اندر ای در خلوت و صفائی دل ورت مال و جاه است آه یعنی با وجود اسباب دنیا و تعلقات اولیا کامل هستی هر گاه دل تو با خدا است دار و شرط در جزا مقدم **حکایت** یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودند و سحر که بر کنار بیشه خفته شوریده در ان سفر همراه ما بود و نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز روشن شد گفتمش این چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم بنالش در آمده از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح نشسته و من بغفلت خفته با آمد اخلاق درویشان شوریده آن شخصیکه شور عشق در سر داشت نالش ای ناله ذکر و تسبیح حق تعالی بهایم جمع بهیمه آن چارپایه است مطلق مروت بالضم و تشدید واو بمعنی مردمی مشتق از مرد کالانسانیة من الانسان **نظم** دوش مرغی بصبح مینالید * عقل و صبرم ببرد و طاقت هوش * یکی از دوستان مخلص را * مگر آواز من رسید بگوش * گفت باور نداشتم که ترا * بانگ مرغی چنین کند مدهوش * گفتم این شرط آدمیت نیست * مرغ تسبیح گوی و من خاموش * لفظ خاموش شیخ علیه الرحمة مطابق حکایت شوریده که حالت خود آورد صبح بالفتح برای اتصال است یعنی دوش که متصل بود ای آخر شب را مخلص را علامت اضافت گوش یکیست آواز من رسید گوش یکی از دوستان مخلص گفت باور نداشتم آه باور بفتح واو استوار و استوار داشتن است باور نداشتم یعنی استوار نداشتم زیرا که تر ابیش ازین گاهی با این حالت ندیده ام این آدمیت نیست زیرا که ما موز بذکر او دیست مرغ مرغ تسبیح گوی آه بیان این شرط است **حکایت** وقتی در سفر حجاز طائفه جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی عابدی در سبیل منکر احوال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و رفت گفتم ای شیخ سماع در حیوانی

اثر کرد و ترا هیچ خبر نی این حکایت نیز مطابق حکایت شوریده در آورد سفر حجاز ای سفری که بسوی مکه بود یا از انجا مراجعت
میکردیم همدم من بودند و همقدم ای هم مشرب زمزمه سرود و زا معجمه مفتوح ترنمی که با هستگی کنند محققانه ای سلطان
و درویشانه در سبیل ای در راه سفر ایشان ای درویشان نخله بنی هلال نخلستان ست در راه مکه کودکی ای
از حی عرب ای کودکی سیاه که از قبیله عرب بود ای عربی بود نه حبشی بدر آمد ای ازان نخله بنی هلال بدر آمد و آوازی
ای آواز سرودی که از وی اشتران مست شوند برفت ای هرگز باز نیامد سماع ای سرود هیچ خبر نه ای خبر نکرد ذوقی دانی
مرا حیه گفت آن بلبل سحری * تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری * اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب * چون ذوق نیست
ترا کج طبع جانوری * تو خود چه آدمی آه مقوله بلبل ست عرب بالتحتین مردم تازی که در شهر باشند شعر عرب شعر یکه عرب
بنزم گویند و اشتر ازان مست شوند طرب بالتحتین نشاط و شادی و حزن شوق کج طبع صفت مقدم جانوریست کج طبع
جانوریست که در وی سماع اثر کند چنانچه نه بر طبع جانور آنکه سرود در وی مؤثر شود چنانچه شتر و آهو و عند هبوب الناشرات
علی الحمی * یمیل غصون البان لا الحجر الصلد * هبوب بالضم وزیدن باد ناشرات جمع ناشر و بادتند که خبرهای را
پراگنده گرداند حمی بکسر اول و فتح دوم موضعیکه بهر سلطان در آن باشد و فارسیان مرغزار گویند و اینجا بمعنی
مرغزار ست غصون جمع غصن بالضم شاخ درخت خرد یا بزرگ بان نوع از درخت ست در بلاد عرب و بعضی گویند که هندش
سهجنه گویند صلد بالفتح سنگ هموار و صاف یعنی هنگام وزیدن بادهای تند بر مرغزار خم شاخهای درخت بان سنگ
سخت که آن با باد حرکت نمیکند مقصود آنکه باد از سرود خروش صاحبدل حظ و لذت گیرند نه غیر آن قطعه بذکرش هرچه
بینی در خروش ست * دلی داند درین معنی که گوش ست * نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست * که هر خاری به تسبیحش زبانست
تبیین ذکرش گلش و تسبیحش راجع بحق تعالی و در خروش ست دلی درین ست کما قال الله تعالی وان من شیء الا یسبح بحمده ای بمعنی
تسبیح و دانی که گوش بمعنی شنوا صفت ست بیت ثانی تعمیم بر چه بینی در خروش جهت زبانست ای گویاست

**حکایت** یکی از ملوک عرب سپری شد ای بود و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه در شهر
در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسیکه در آمد گدای بود که همه عمرش لقمه اندوخته
بود و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تاج شاهی بر سرش نهادند و
سلطنت تسلیم کردند و مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند ایضا و در اخلاق درویشان که سلامت ظاهر و باطن
[illegible] بدانکه بفتح تمامت قدم باشد سپری بکسر اول و فتح باء فارسی و کسر راء مهمله بمعنی تمام و آخر
[illegible] والاصلی بعد الراء بمعنی تمام و قائم مقام

وارث که جانشین او شود بامداد ان ای صبحی که بعد موت بادشاه باشد سواء کان وقع موته فی الیوم او لیلة او الغد
قبل قدوم احد کذا فی شرح العربی نخست و نخستین بیک معنی آمده چه در فارسی یا و نون زیاده میکنند چنانچه مهین و مهین
و کهتر و کهترین کذا فی الحاشیة تفویض تسلیم و سپر کردن اعیان بمعنی بزرگان جمع عین که بمعنی برگزیده است اعیان
حضرت ای بزرگان حضور بادشاه ای مقربان آن مفاتیح بمعنی کلید قلاع جمع قلعه و خزائن جمع خزانه بدی
ملک راند بعضی از امرای دولت گردن از مطاوعت او بتافتند و بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمد و برخی از اطراف و بلاد از قبض و تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر
همی بود گردن بفتح کاف فارسی بمعنی العنق مطاوعت فرمانبرداری کردن منازعت با کسی در چیزی کوشیدن
و خصومت کردن مقاومت با کسی برابری کردن تا یکی از دوستان قدیم در حالت درویشی قرین او بود از سفر
باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را که گلت از خار و خارت از پا برآمد بخت یاری کرد و اقبال
رهبری نمود تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا گل عبارت از بدن خار عبارت از رنج و محنت فقر آسایست
خار واقعی که در بلایش رسد ببای خلد و فرصت برآوردن بدشتی از غایت تنگ بود ای زرق که رسید بای برآ
غایت حسن خاطر بود دست تا بدین پایه برای تفریع ست پایه سلطنت ان مع العسر یسرا بر ستیکه بادشواری
فقر آسایی ست بیت شکوفه گاه شکفته است گاه خوشیده * درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده * تمثیل برای
تصریح آیت کریمه است خوشیده بوزن جوشیده بمعنی خشک شده برهنه ای بی برگ در وقت خزان پوشیده ای
آراسته بلباس برگ در موسم بهار گفت ای عزیز تعزیتم کن چه جای تهنیت ست آنگه تو دیدی غم نانی داشتم
امروز تشویش جهانی عزیز بمعنی ارجمند تعزیت صبر نمودن و پرسش نمودن مرده تهنیت مبارکباد گفتن آنگه بکاف
فارسی بمعنی آنوقت عبارت از حالت درویشی ست امروز ای در جهانداری ق اگر دنیا نباشد دردمندیم
و گر باشد بمهرش پای بندیم * بلایی زین جهان آشوب تر نیست * که رنج خاطرست ار هست ور نیست * فایده در
دنیا دردمندیم از جهت نبودن آن روز فقر و احتیاج آ مهر و محافظت آ بلای نکره است پس ای زین قسم جهان آشوب
مرکب بمعنی پریشان ساز جهان و مصراع ثانی علت جهان آشوب ترست چون در ابیات سابق مذمت دنیا نمود
در عظمت طالبان سفر باید ابیات مطلب گر توانگری خواهی * جز قناعت که دولتیست هنی * گر غنی زر بدامن افشاند *
نظر در ثواب او نکنی * کز بزرگان شنیده ام بسیار * صبر درویش به ز بذل غنی * توانگری عدم احتیاج بخلق لفظ مطلب
مربوط بمصراع ثانی ست ای اگر توانگری خواهی جز قناعت که دولتست هنی صفت قناعت و قناعت باید که خیر

کفایت کردن یعنی گوارا و هیچ حلاوت دولت دنیا که در بود و نابود رنج دارد و زر بدامن افشاندای زر بقابله فراخی دامن خیرات کند تا بمعنی بهتر نظر بد ثواب او یعنی ای نظر برین نداری که ثواب او بس است زیرا که از بزرگان شنیده‌ام

بسیار آه سر درویش که بر فقر و فاقه کند بهتر است از بذل غنی بذل یعنی خرچ و خیرات کردن بیت اگر بریان کند

بهرام گوری * نه چون پای ملخ باشد ز موری * تفصیل دیگر بحال درویش ای اگر درویش بحالت درویشی صبر کند ثواب آن زیاده تر از بذل غنی است و اگر دران حالت چیزی اندک خیرات کند نیز آن ثواب بهتر از بذل غنی است بهرام نام پادشاه معروف فاعل کند گوری مفعول آن نه چون پای ملخ آه در ثواب پای ملخ که مور خیرات کند زیاده است از گورخر که بهرام بادشاه او را بریان کرده بفقرا زیرا که قدرت مور بدین پای ملخ ختم شد و استعداد بهرام بیشتر از گورخر است

حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوانی میکرد مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد کسی گفت فلان را دیر است که ندیده گفت نخواهم که ببینم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا دیده که ملالی گفت ملالت نیست اما دوستی دیوانی را وقتی تواند که معزول شود که مرا راحت خویش در رنج او نباشد

انتقال از فقر بپادشاه آمدن دوست و بحکایت دوست دیوانی باین نسبت است که دیوان در اصل بمعنی دفتر است و در عرف حال صاحب دیوان را دیوان گویند کذا فی الحاشیه او راجع بدوست دیوانی فاعل گفت نخواهم که مفعول ببینم دوست دیوانی است قضا را ای انظر القضاء الالهی و هذا الکلام شائع فی الاستعمال و من قال معنی اتفاق فقد اولی عنده بمعنی بلکه آنچه الحر یعنی کسان او و از متعلقان آن دوست که مرا راحت الخ علت ندیدن دوست دیوانی معزولی نباشد ای او را نخواهم بود زیرا که وقتیکه همه کس وقت عملداری پیش او دست بسته باشند و برای تعظیم دو برخیزد البته بخاطر خود آزرده خواهد شد از آمدن آن دوست پس وقتیکه از آمدن او رنجیده شد آینده گان را کی راحت باشد

ق در بزرگی و گیر دار عمل * ز آشنایان فراغتی دارند * روز درماندگی و معزولی * درد دل پیش دوستان آرند * دار و گیر بای موقوف و کاف فارسی فرمان دهی و دار و گیر عمل تفسیر بزرگیست از آشنایان آه ای از ملاقات آشنایان ای نخواهند که آشنا را ببینند معزولی و درماندگیست

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم آمدی فرمود یا ابوهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلان گفته‌اند

بدین خوبی که آفتاب است نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته باشد از بهر آنکه هر روزش می‌بینند مگر در زمستان که محجوب است لاجرم محبوب انتقال کردازکم دیدن دوست دیوانی بکم دیدن دوستان دیگر زیرا که درین از دیاد محبت است و دران نیز آن ابوهریره کنیت شخص است از صحابه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و بود نام او

در جاهلیت عبد الشمس یا عبد عمرو و در اسلام عبد الله یا عبد الرحمن و در عام خیبر اسلام آورد و سبب کنیت او
آنست که مر او را سنوره بچه گربه بود که هر جا که رفتی برداشتی او را چون دید او را نبی علیه الصلوة والسلام پس فرمود
وانت ابو هریرة پس مشهور شد باین کنیت و بود که دوست میداشت که خوانده شود باین کنیت برای
تبرک بلفظ نبی علیه الصلوة والسلام بود حافظ ترین مردمان بحدیث آنحضرت علیه الصلوة والسلام
از رسول صلی الله علیه وسلم پنجهزار و سه صد و هفتاد و چهار حدیث روایت کرد و در مدینه در سن
و قیل پنجاه و هشت و قیل پنجاه و نه و عمر او هفتاد و هشت بود و در حیات نبی علیه السلام ملازمت
لازم گرفت از او هر جا که سرور رفتی هریره همراه بود و حاضر شدی چیزی را که یکی از ایشان حاضر نشدی
الف کنیت در زمان ندا نویسند زر بضم الزاء و سکون الراء امر من زار زیارة یوم قیل ابن من
و قیل تعلیل المخالطت مطلقا و ذلک انما یتحقق ابن ... کل کذا فی شرح العربی تزدد مضارع
آنکه جواب امر ست و این مضارع ست از باب افتعال از ازدیاد از زاد یزید فزاو یزید زیادة پس
شد همزه بالتقاء ساکنین ساقط گشت دال و بدل از تاء افتعال ست یعنی زیادت کرده شود
کن در دوستی او در بعضی شروح آورده که اگر گویی که صحبت خلفاء الراشدین عشره مبشره با صحابه
بود و ایشان را آنحضرت در حق زیاده غیب نفرموده چنانچه ابو هریره را فرموده حکمت
قسم ست یکی آنکه هر چند زیاده شود محبت زیاده شود دیگر آنکه چون زیاده شود محبت نقصان پذیرد
و سایر صحابه محبت از قسم اول بود و در ابو هریره از قسم ثانی بنابران ورا در زیارت غیب فرموده
از قسم ثانی بودی ملازمت آن سرور نکردی مواظبت نمودی هر جا بخدمت رفتی و در بعضی مکان حاضر نشدی
چنانچه مذکور ست پس از خطاب آن سرور بطریق غیب زیاده بکردن حال آنکه همواره ملازم صحبت نمی
شد که در ظاهر خطاب با ابو هریره است و در باطن اشارت بحساب باشد که محبت شان از قسم ثانی بوده
باشد بدوستی که قلق و اضطراب آرد مگر در زمستان سر بر آرد صیغه منطقه الیه ست و تابستان اثر عظمت
ست کذا فی بعض الشروح اقول اگر محبوب بحجاب برگفته شود بهتر باشد و در زمستان حجاب ابر بر آفتاب در
هنگام زمستان و ملی سخت گران می آید و سر بالا نیاید از قلق و اضطراب نداند ق بدیدار مردم شدن عیب نیست

ولیکن نه چندانکه گویند بس + اگر خویشتن را ملامت کنی + ملامت نباید شنیدن ز کس + بدیدار مردم آمد بحضور مردم
چون بی نا قبل و گرانی دوست واقع شده است پس فرموده که بار خاطر اصحاب نباید شد چنانچه خواطر

حکایت یکی از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی
صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه رفت اختیاری نبود و بزهی آن بر من ننویسند و راحتی بمن رسید تو هم بکرم معذور
دارید ضبط بالفتح نگهداشتن بجزم و هوش ضراط بالضم بادی که از آدمی صادر شد یعنی گوز فاعل ننویسند کراماً کاتبین
ست چه حدیث در نهی از خنده مردم ضراط که از کسی صادر شود واقع شده است چه هرگاه از روی بی اختیار باشد
و در مکاتب آن معصیتی بران شخص لازم نیامده خنده وجهی ندارد و غیر حیثیت باطن **قطعه** شکم زندان باد است ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند * چو باد اندر شکم پیچد فرو هل * که باد اندر شکم باریست بر دل * **بیت** حریف ترش روی ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار * حاصل حکایت که ظاهر است **حکایت** از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در
بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند
یکی از دوستان حلب بسابقه معرفتیکه در میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت فلان این چه حالتست چگونه میگذرانی
گفتم اینجا حکایت بتقریب حریف ترش روی واقع است از صحبت آنکه بسبب شغلی بخدای صحبت یاران اگرچه دوست
بودند خوش نمی آید قدس بالضم پاکی و مصطلح شعرا از زمین بیت المقدس اینجا نیز زمین بیت المقدس مقصود است و نام
ولایتست مشهور که اهل آن همه نصاری اند طرابلس بالفتح طاء مهمله و ضم با و ضم لام بلده ایست در ملک شام نزدیک
بحر دوار کفرست در زبان و در تصرف فرنگ است و در رشیدی آورده که طرابلس بفتح و ضم با و لام نام
شهریست بشام و شهر شام و شهری بمغرب با آنکه شهر شام را اطرابلس نیز بزیادتی همزه گویند و بعضی گویند که این کلمه
رومی ست و معنی آن بزبان رومی سه شهر است گل بکسر کاف فارسی ترجمه طین بکار گل شدن هندی در کانه
کندیدن و گل برآوردن رؤسا جمع رئیس بمعنی سرور بسابقه معرفتی چه باعث گذر کردن شناختن سابقه معرفت
است که از دور شیخ را دیده بود یقین انگشته بدان زبان گذر کرده و بشناخت **قطعه** همی گریختم از مردمان بکوه و
بدشت * که از خدای نبودم بدیگری پرداخت * قیاس کن که چه حالت بود درانساعت * که در طویله نامردمان
بباید ساخت * مقوله قول مردمان که لائق صحبت بودند بکوه و بدشت طرف گریختم است مصراع ثانی علت گریختم
است پرداخت مشغول شد که در طویله بیان وسین ساعتست طویله جماعت خران پرادر و عبارت از نامردمست
نامردم ای جهود و نصاری ساخت موافقت کرد **بیت** پای در زنجیر پیش دوستان * به که با بیگانگان در بوستان
بر حال تباه من رحم آورد و بده دینار از قید فرنگ خلاص داد و با خود بحلب برد و دختری داشت در عقد نکاح من
درآورد بکابین صد دینار مدتی برآمد دختری بدخوی و ستیزه روی و زبان درازی گرد و عیش مرا منغص داشتی

منغص بالضم مکدره بعضی ز دوستان جنس همگنان غیر جنس بده دیناری بفدیه ده دینار عقد بالفتح بستن و گره دادن
نکاح بالکسر مجامعت عقد زنان شوی و اضافت نکاح اضافت بیانیه است ای نکاح کابین مرزنان و پیراگان
و پیوند بدخوی ستیزه روی صفت دختر ست **قطعه** زن بد در سرای مرد نکو * هم درین عالم ست دوزخ او * زنهار
زنهار از قرین بد زنهار * وقنا ربنا عذاب النار * زنهار زنهار هر دو کلمه تنزیه و تحذیر ست بمعنی امان وقنا امر
حاضر من الوقایه بمعنی نگهداشتن ربنا منصوبست زیرا که منادی مضاف ست حرف ندا محذوفست ای یا ربنا
عذاب النار منصوبست بنزع خافض ای من عذاب النار و هذا المصراع اقتباس من آیه سورة البقره اولها و من الناس
من یقول ربنا آتنا فی الدنیا و ماله فی الآخرة من خلاق و منهم من یقول ربنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة وقنا
عذاب النار کذا فی الشرح العربی باری زبان تعنت دراز کرد و گفت تو آن نیستی که پدرم بده دینار از قید فرنگ
رهانید گفتم بلی بده دینار تجرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد یا ای یکبار تعنت عیب جوی تمثیل **قطعه** شنیدم
گوسپندی را بزرگی * رهانید از دهان و دست گرگی * شبانگه کارد بر حلقش بمالید * روان گوسپند از وی بنالید *
که از چنگال گرگم در ربودی * چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی * این حکایت بنابر تمثیل ست گوسپند پارسی یعنی میش و
دنبه کارد برای ذوال موقوف فارسی سکین کارد بر حلق مالیدن ای ذبح کردن روان بالفتح جان که از چنگال آن رهانیده بود
نالیده نست **حکایت** یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات
و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت معلوم شد فرمود تا وجه کفافش معین
دارند تا بار عیال از دل او بر خیزد انتقال ست از تفرقه زن بد بحکایت تفرقه زن مطلق و عیال و اطفال چه این
موجب تفرقه قلبی ست مناجات راز دل با خدا گفتن اخراجات جمع خرجه است بالفتح بالیکه بیرون رود کذا فی الشرح اگر جمع
خراج بمعنی حاصل گفته شود مناسب مینماید و در شرح عربی اخراجات آورده ای فی اخراج حوایج او تحصیل نفقه
العیال هذا هو المعنی والسیاق یدل علیه انتهی مضمون اشارت آه ای مطلب او که در ضمن جواب بود معلوم کرد وجه
بفتح الجیم راه معاش از سلطان و ملوک متعین شود از دیه زمین و مال کذا فی المؤید کفاف بالفتح اندازه چیزی و روزی
و هر چه کفایت شود و مستغنی سازد و از طلب فی الحدیث اللهم ارزق آل محمد کفافا کذا فی الرشیدی **ابیات** ای
گرفتار پای بند عیال * دگر آسودگی مبند خیال * غم فرزند و نان و جامه و قوت * بازت آرد ز سیر در ملکوت * همه
روز اتفاق میسازم * که شب با خدا بپردازم * شب چو عقد نماز بر بندم * چه خورد بامداد فرزندم * پای بند مرکب بمعنی
زنجیر و کنده ای حرف ندا پای بند عیال صفت منادی محذوفست مگر آسودگی آه مقصود بالندا که آسودگی

ای آسایش و در بعضی شروح ازردگی بجای آسودگی نبشتن ست یعنی در پای بندی عیال آسودگی مجال
نیست چنانچه گفته اند غم فرزند آه ملکوت در مصطلح صوفیه عالم غیب که عالم ارواح ست سیر ملکوت ای سیری که صاحب
خود را در ملکوت میبرد اتفاق میسازم ای در دل خود مستعد میکنم که شب آه بیان اتفاق میسازم ست ای عقد نماز آه چون نیت
نماز می بندم ای خطر در دل خطور میکند که چه خورد بامداد فرزندم حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی
کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان آن طرف بحکم زیارت نزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی
در شهر آی از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به ست و دیگران هم به برکت انفاست مستفید گردند
بصلاح اعمالت اقتدا کنند زاهد قبول نکرد روی برتافت یکی از وزرای دولت گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که
چند روز بشهر درآئی و کیفیت مقام نمائی اگر صفای وقت عزیزت را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست
باز آمد در اخلاق درویشان که سلامت حال درویشان در فقر ست و تفرقه در تعلق مطلق چه جای زن و عیال
باشد پس از حکایت خسر اهل حلب حکایت پادشاهی عابدی را پرسید در ترقی ست و از حکایت پادشاهی
حکایت یکی از متعبدان شام آه در ترقی ست و در بعضی نسخه بجای زندگانی کردی لفظ عبادت کردی
آورده همانا که درست نیست چه عبادت از لفظ متعبدان می آید حاجت بذکر آن دیگر باز نیست و سنت و هدای میشود
ظاهر اسلوم میشود که فراغ عبادت بزعم ملک موقوف بجمعیت اسباب ظاهریست و مقام خوب و نمیدانست که
همه مقتضیات اشغال ملک ست و از عبادت باز دارد مگر آنگاه که نفس بصفت مطمئنه موصوف گردد پس اسباب ظاهری مانع از
عبادت نمیشود چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده بیت مرد مال و جاه است و زرع و تجارت چو دل با خداست خلوت نشینی
دیگر گفته اند هوس نفس را بجا آوردن هوسها نیست بلکه در عدم ایمان ولی ست پس اسباب ظاهری از مرغوب
و پاس محبوب غیر از آرزوهای نفس میسر شود و فراغ عبادت از محالاتست فافهم انفاس جمع نفس بفتحتین بمعنی
سخن صالح اعمال ای نماز و روزه و ذکر و فکر و غیر اشتغال اقتدا پیروی کردن دولت سلطنت او پاس خاطر
ملک را بمعنی سخن صالح برای ست ای برای نگهداشتن خاطر ملک را روا باشد آه اختیار باقیست اگر خواهی نشینی
و اگر نخواستی بیای آورده اند که عابد بشهر اندر آمد بستان سرای خاص ملک بدو دادند مقامی دلگشا و روان آسا
قطعه گل سرخش چو عارض خوبان + سنبلش همچو زلف محبوبان + همچنان از نهیب برد عجوز + شیر ناخورده طفل
دایه هنوز + بستان سرای که در فضای آن بستان باشد روان آسا آسایش دهنده روح گل سرخ در
کتب محاورات شعرا و اصطلاحات اطبای گل سرخ و ورد احمر ست و آنرا گلاب گویند و موسم

ظهور او در نصف ماه پهاگن ست و اگر از نرخ گلنار مراد داشته باشند چنانچه خود فرماید که افانین علیها جلنار
وجهی مینماید و مطابق شیخ علیه الرحمة که بعد فارسی عبارت عربی و بعد عربی عبارت فارسی بیک مضمون می آرد تشبیه
بعارض در سرخی و در آبداری ست سنبل بالضم خوشه گشته و نام ریحی مشهور و نوعی از خوشبو کذا فی و در صاحب آدات
بمعنی گیاهیست خوشبو که بزلف نسبت کنند و گویندش و گویندش آسمان شکیبن بهندش جهر گویند
کذا فی ابراهیمی هیبت بکسر نون و یای مجهول مالهٔ باب ست بمعنی غارت کردن و این عربی ست کذا فی بحار
و در فارسی هیبت بکسر تین و یای فارسی ترس هیبت گرانی و عظمت کذا فی المدار عجوز ایام عجوز هفت آن هفت
اند هفت روز آخر ماه سباط که بهندش پهاگن گویند و چهار روز اول ماه آذر که بهندش ماه چیت خوانند و صراحت
مهر نیز کذا فی المؤید و در کتاب سیر آورده که درین ایام ریح عقیم بر قوم هود علیه السلام نازل شد ایشان را استاصل
گردانیده پیرزنی کافره آن قوم از ان قوم در میان سنگ نهان شده بود در روز هشتم او را هلاک کردند و این ایام
را بنام وی موسوم کردند معنی ترکیبی آنست که عجز لازمی ست که العجز ناتوان بودن و عجوز ناتوان شونده یا
دایه عبارت از ابر بهارست بقرینه قول شیخ علیه الرحمة در اول کتاب که دایه ابر بهاری را فرموده الخ و طفل عبارت
از همان گل و سنبل ست و شیر عبارت آب باران بر بهاری نخورده بودند و مقررست که آب و رنگ اطفال
شیر دایه ست و ندرت درین ست که این اطفال هنوز شیر دایه نخورده بودند تاب و رنگ تازگی داشتند افانین
علیها جلنار + علقت بالشجر الاخضر نار ۞ افانین و افنان جمع فن بفتحتین شاخ درخت و آن جمع الجمع ست مبتدا
و مرفوع ست جلنار بسکون اللام بفارسی گلنار گویند و او غیر گل انار شمرده است اگرچه در جمع فعال مشابه یکدیگر اند
کذا فی تحفة المؤمنین پس وارد شد که گل انار در ان نمی باشد جلنار صفت آن زمین ست علقت ماضی مجهول
از تعلق بمعنی در آویختن بالشجر او اخضر متعلق بفعل نار مرفوع ست زیراکه قائم مقام فاعل فعل ست
جمله فعلیه مرفوع المحل ست بنا بر آنکه خبر مبتدا است حاصل آنکه شاخهائی که بر آنها گلنارست بدان مینماید که گویا آویخته
شده است بدرخت سبز آتشی و در تنادی تلمیح ست بآیه کریمه الذی جعل لکم من الشجر الاخضر نارا و تشبیه ظاهر ست
ملک در حال کنیزکی خوبرو و صاحب جمال بهشتی فرستاد ق از ین مه پاره عابد فریبی ۞ ملائک صورتی
طاوس زیبی * که بعد از دیدنش صورت نه بندد ۞ وجود پارسایان شکیبی * ازین معروف و معنی چنین نیز آید
چنانچه سلیمان گفته است که در خیبر زور بازوی حیدر کشاد لیکن زین قطعه بر اسایه در کشاد کذا فی المؤید و
ابراهیمی مه پاره سپید اندام عابد فریب بود و دل ربای عابد ملائک صورت نورانی چهره طاوس زیب

آرایش هفتگانه کرده چنانچه گلگونه وغیره باشد صورت نه بندد ای موجود نگردد و بیت ثانی بیان ازین حاصل آنکه ازین قسم ماه پاره بود وازین نوع عابد فریب بود وازین طرفی ملائک صورت ازین وضع طاوس زیب بود که بعد از دیدن او آه پس معنی لفظ ازینکه بچنین کنند از ضمیمه قسم و نوع وغیره فافهم همچنان در عقبش غلام بدیع الجمال لطیف الاعتدال **بیت** هلک الناس حوله عطشا • وهو ساق یری ولا یسقی • **فرد** دیده از دیدنش نگشتی سیر • همچنان کز فرات مستسقی • عابد طعم لذیذ خوردن و کسوت پوشیدن گرفت از فواکه مشموم حلاوت متمتع یافتن و در جمال کنیزک و غلام نظر کردن همچنان ای مثل فرستادن کنیزک در حال بدیع الجمال ای عجیب الحسن اعتدال بالکسر برابر شدن چیزی ای قد ومت و معتدل و لطیف بود هلک فعل ماضی از هلاک بمعنی هلاک شدن الناس فاعل او حوله منصوب علی الظرفیة حول بالفتح گرد اگرد چیزی عطشا منسوب ست بنا بر تمیز عطش بفتحتین تشنه گشتن شدن و تشنگی وهو مبتدا و ساق خبر و جمله اسمیه حال ست یری مضارع معلوم از رأی یری لا یسقی مضارع معلوم از ثلاثی بر وزن لا یرمی معنی بیت آنکه بسیار عاجز بودند مردم گرداگرد او از روی تشنگی و او نشان ساقی می نمود آب دیدار خود و نمی نوشانید ای به کس التفات نمی کرد فرات بالضم آب خوش و نام رود بسیب که در زیر کوفه رود و درینجا مقصود معنی دوم ست مستسقی صاحب استسقا و آن مرضیست که هرچند آب خورد تشنگی او نرود و شکمش هر روز بزرگتر بود هندش جلندهر گویند طعمه بالضم خورش کسوت بکسر جامه درخت پوشیدنی لطیف بغایت نازک فواکه جمع فاکه بمعنی میوه مشموم خوشبو و عطر بوشیده شده کذا فی المشی و در رشیدی آورده مشموم مشک خوشبو و چیزیکه بو کرده شود پس بر تقدیر عطف از مشموم کنایت از مشک و عطر ست و در بعضی بی عطف ست پس برین تقدیر صفت فواکه خواهد بود ای فواکه خوشبو چنانچه سیب و بهی وغیره حلاوت شیرینی تمتع یاری دادن و برخورداری یافتن نظر کردن ای برغبت دیدن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل ست و دام مرغ زیرک **فرد** در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش • مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی • فی الجمله دولت وقت مجموع او بزوال آمد علت مشغول بودن عابد بجمال کنیزک و غلام ست سر بفتح معروف هوس وخیال و محبت این بیت مقوله شیخ علیه الرحمة ست از زبان عابد موجب دانست خردمندان در سر کار الخ در هوس کار حسن تو کردم دل و دین همه دانش و خطاب از اهل حسن ست وقت مجموع ای که اهل مجموع باشد بجمعیت باطن **قطعه** هر که هست از فقیه و پیر و مرید • و ز زبان آوران پاک نفس • چون بدنیای دون فرود آیند • بعسل در بماند پای مگس

اثبات وقت مجموع نبود ال آمد نیست انفقیه آه بیان هر که فقیه عالم بحلال و حرام مقتدای خلق در راه فقرای با
پیری که به درجه الا عباد الله المخلصین نرسیده باشد زبان آوران شاعران پاک صفت زبان آوران که مدح دنیا نکنند و
شعر بی از زبان آوران پاک نفس و اعطائی مراد داشته که سخن ایشان قول خدای تعالی و قول رسول الله است
دون بمعنی خوار و زبون و فرومایه و کمینه صفت دنیا فرو دامدی بشغل دنیا مشغول شد و از شغل حق باز ماند لعل
در بماند آه ای هرگز خلاصی نیابد و در رفتی بمروحه مگس و فتیله در عسل بند شود هرگز خلاص نیابد و هلاک نگردد در رفتی
ملک بدین او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید بر آورده و فربه شده بر بالش دیبا
تکیه زده و غلامی پری پیکر با مروحه طاوسی بر بالین ایستاده و کنیزک حور چهره در پیش نشسته ملک بر سلامت حالش
شادمانی کرد و گفت این دو طائفه را در جهان دوست میدارم یکی علما و دیگر زهاد و وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر
بود گفت ای خداوند زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی گفت چگونه گفت علما را زر بده
تا دیگران علم بخوانند و زاهد را چیزی مده تا زاهد بمانند هیئت نخستین ای تن لاغر و خشک و رنگ زرد
مروحه بالکسر باد بیزن طاوسی منسوب بطاوس بسازند و هندش مورچال بگویند فیلسوف بفتح اول و لام
موقوف زیرک و دانا و استوار که او را بعربی حکیم گویند زاهد اعراض از دنیا و اقبال بر آخرت **بیت** زاهد را
درم باید نه دینار + چو بستد زاهد دیگر بدست آر + علت زاهد را چیزی مده آه دیگر بدست آر زیرا که اهل
**قطعه** آنکه سیرت خوش و سر بست با خدای + بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهدست + انگشت خوبروی و بناگوش
دلفریب + بی گوشواره خاتم فیروزه شاهدست + این قطعه در بیان کیفیت هر فرموده از هیئت متقدم بیت قبیست
یعنی نه ترک درم و دینارست فقط بلکه ترک نان وقف و لقمه دریوزه هم ست آن زاهد ای آنکس اسیرت خوش اعمال
نیک و ماسوی الله سر بست با خدای ای دل او با خدای تعالی مشغول ست و هرگز در وی ماسوی الله خطور نکرده
وقف باصطلاح فقها آنکه چیزی را از ملک خود وقف کنند برای فقرای که از آن نفع گیرند نان وقف خیرات
بیت ثانی تمثیل ست بناگوش بالضم و کاف فارسی بن گوش خوبروی و دلفریب آه هر دو صفت شخص محبوب است
ای انگشت و بناگوش شخص محبوب و میتواند که خوبروی بمعنی حسن صفت انگشت باشد و دلفریب بمعنی دلربا
صفت بناگوش گوشواره زیوری که در بن گوش اندازند فیروزه بالکسر جوهریست سبز رنگ مبارک دیدنش بیت
بامدادان که چشم بر آن افتد روشنائی چشم بفزاید و هندش نیله گویند شاهد حاضر و گواه و فارسیان بمعنی صاحب حسن
استعمال کرده اند و اینجا مصطلح فارسیانست **قطعه** درویش نیک سیرت فرخنده رای را آمده

نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش * خاتون خوب صورت و پاکیزه روی را * نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

معنی این قطعه با ضیه متفق ست رباط خانه بلند و عمارت مثل لنگر و در فرهنگ مشهور است که رباط با تحریک خانه و جای

فرود آمدن مسافران مقرر ست که از سلاطین برای مسافران که در آن مکان فرود آیند مقرر میباشد و در شرح عرفانی

صومعه صوفیه آورده دریوزه گدای بعوام خانه [illegible] بیت [illegible]

زاهد [illegible] تمام [illegible] بایستی ست [illegible] اگر [illegible] [illegible]

نیست حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم زاهدان را دهم چون حاجتش

برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا بر زاهدان صرف کند

این حکایت در صفت زاهدست که تارک دنیا و زر باشد [illegible] کار [illegible] دشوار و این حالت اشاره بهم

چند و چندین عدد که کم از ده باشد چه کیسه [illegible] میباشد تشویش پریشانی آشفته کردن وفا و عده

بجا آوردن نذر بالفتح و ذال معجمه بیان کردن و بر خود چیزی را واجب گردانیدن و آنچه بر نفس خود واجب گردانیده

باشد برای کسی [illegible] گر [illegible] گردد و قضا لازم آمد [illegible] برآمدن گویند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ست [illegible]

زاهد [illegible]

و این دو صد [illegible] گفت [illegible] فاعل

ثالث غلام [illegible] کردن بر خود چیزی [illegible] گردانیدن [illegible] آوردن کار خارج و بد اشتن [illegible]

ناشایسته و ناپسندیده داشتن حق بجانب [illegible] گفته که من غلام ملک

از سخن کلام مصنف حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه گوئی در نان وقف گفت اگر برای جمعیت خاطر

میستانند حلال ست اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام [illegible] از بهر کنج عبادت گرفته اند صاحبدلان کنج

عبادت برای نان [illegible] حکایت [illegible] ست [illegible] علم [illegible]

اما اینجا [illegible] در علم ظاهر و باطن [illegible] تمام در علم ظاهر و علم باطن [illegible] استواری در علم باطن

بتعلیم ظاهر بهم نرسد و لهذا در سوال نان وقف جواب بر سبیل اهل باطن فرموده است ازچه ایشان هر چه غیر اخلاص
حرام دانند و فقها نان وقف را بر همه کس حلال فرموده اند چه غنی و چه مرائی و چه فاسق و غیره چنانچه در بحر زخار شرح
هدایه آورده است که الوقف علی الغنی تصدیق بالمنفعة لان الصدقة کما تکون علی الفقراء تکون علی الاغنیاء و ان
التصدق علی الغنی فجاز عندهم و صرح فی الذخیرة بان الصدقة علی الغنی نوع قربة دون قربة الفقراء انتهی چگونی
در نان وقف ای در حل و حرمت نان وقف جمعیت خاطر ای فراغ عبادت از برای کنج عبادت ای از برای
جمعیت کنج عبادت فاعل گرفته اند صاحبدلان برای نان ای برای حصول نان **حکایت** درویشی بمقامی
درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس و خردمند بود طائفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یکی بذله و لطیفه چنانکه
رسم ظرفاست همی گفتند درویش راه بیابان گرفته بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق انبساط
گفتن درویش تو هم سخنی بگو گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست چیزی نخورده ام یک بیت از من قناعت
کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت تا حکایت تشبیه کنج عبادت گرفتن برای نان ست چه آمدن فقیر در خانه آن کریم
محض برای نان بود فقط البقعه بالضم زمین که محدود و ممیز باشد از زمین دیگر کنایت از حویلی باشد کریم النفس کسیکه
ذات او کریم باشد و کرم لازمه نفس او باشد اهل فضل و بلاغت ای اهل علم کمال بذله بالفتح و ذال المعجمه لطیف
و جواب آن و قبیل سخنی که بر وقت گویند و لطیفه تفسیر بذله است راه بیابان گرفته ای راه بیابان بدان مقام رسیده
نه از راه آبادانی تا چیزی بخورد درویش منادی است بتقدیر حرف ندا **بیت** من گرسنه در برابرم سفره نان
همچو عزبم بر در حمام زنان مهیا یاران سخن بدیدند و ظرافتش پسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب عزت
ای یاران نانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و گفت کوفته بر
من گو مباش کوفته را نان تهی کوفته است **بیت** مقصود درویش است من گرسنه
و سفره نان عبارت از نانی در برابرم حاضر او و این جمله اسمیه حال ست ای من گرسنه در آنجا که من سفره نان باشد
و تنها در بنا نشسته برخوردن او مثل عزبم بر در حمام زنان در برابرم ای متقابل من سفره بالضم
و گسترده جامگی در پیرهن عزب بفتحتین بعین مهمله و زای مرد بی زن و زن بی مرد عزاب بالضم جمع آن
ظرافتش ای تشبیه او تشنهای خود را بزنان در خانه کریم با تشبیهای مرد عزب بزنان صاحب عزت
یعنی صاحب عزت همواره چنانچه از لفظ کریم النفس می آید کوفته بالضم و واو فارسی آزرده و مانده شده
از زنان خورش که گوشت را با کارد بزرگ کوفته غلوله سازند و در روغن بریان کنند و نیز غلوله

که در آس اندازند کوفته اول در مصراع ثانی بیت یعنی اول ست و کوفته ثانی در مصراع مذکور یعنی ثانی کوفته راه
راکه بیار مند لب نانی ست تان تهی ای نان بغیر نان خورش بمنزله کوفته مرغوب و مطلوبست **حکایت** مریدی
را گفت حکیم از خلایق برنج اندرم از بسکه بزیارتم می آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش میباشد گفت
هر چه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یک بار گرد تو نگردند **فرد** گدا
پیشرو لشکر اسلام بود * کافر از بیم توقع برود تا در چین * باز آمد در اخلاق درویشان که از کثرت زایران تفرقه
در جمعیت ایشان بهم میرسد تردد بوزن تفعل شد آمد کردن و گردیدن و بازگشتن تشویش پریشان و آشفته کردن
وجه که در هر چه درویشانند مر ایشان را وامی قدریست ای هر قدر که درویشانند ای تمام درویشان را و همچنین در آنچه توانگرانند
ای آنقدر که توانگرانند ای همه توانگران را دیگر گرد تو نگردند فاعل فعل درویشان و توانگرانند یعنی درویشان
از عدم ادای وام و توانگران از تعرض سوال و بیت در هجو سوال آورده پیش رو سردار و پیشوا توقع
بمعنی سوال چین بکسر جیم فارسی نام ولایتی مشک و خوبان خیز و صین معرب اوست و تخصیص چین برای
آنکه وی از بلاد بعیدست به نسبت شیراز و از بعید چین ست که آن سرور صلی الله تعالی علیه و سلم فرموده است
اطلبوا العلم ولو کان بالصین **حکایت** فقیه زاده با پدر گفت هیچ یکی ازین سخنان رنگین متکلمان در من اثر
نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتاری **ابیات** ترک دنیا بمردم آموزند * خویشتن سیم و غله
اندوزند * عالمی را که گفته باشد و بس * هر چه گوید نگیرد اندر کس * عالم آنکس بود که بد نکند * نه که گوید بخلق و
خود نکند * قوله تعالی اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم **بیت** عالم که کامرانی و تن پروری کند *
او خویشتن گمست کرا رهبری کند * این حکایت جواب دخل مقدرست که اگر گوئی که تلقین تو در ترک
اسباب تفرقه آنوقت موثر باشد که تو اول ترک آن اسباب کرده باشی خلل آنکه تو درین کتاب مدح پادشاه
و شاهزاده و وزیر کرده و خود را بدیشان بازبسته آنکه نام خویش نسبت ایشان نهاده جواب آنکه فقیه گوید
**قطعه** گفت عالم بگوش جان بشنو * ور نماند بگفتنش کردار * باطل است آنکه مدعی گوید * خفته را خفته
کی کند بیدار * الخ فقیه صاحب فقه و فقه در اصطلاح واقف شدن بر معنی حقیقی که حکم شرعی بوی متعلق
باشد و آن علمیست مستنبط از کتاب و سنت و اجماع امت بر وست و اجتهاد که به نظر و تامل و فکر باشد متکلمان
واعظان و ناصحان کذا فی الحاشیه یای کرداری و گفتاری برای تنکیرست ای هیچ کردار ایشان
موافق هیچ گفتار ایشان نیست یای عالمی موصله است که گفت باشد و بس صله آن نگیرد

ای اثر نکند و آیه کریمه برای اثبات این مقصد ست و معنی آیه چنین ست که بخلق گوید که اعمال نیک کنید و خود
اعمال نیک نکنند و آیه کریمه برای اثبات این مقصد ست و معنی آیه چنین ست که آیا امر میکنید مردم را
به نیکی کردن و فراموش سازید نفسهای خود را از امر کردن به نیکی و از ابن عباس رضی الله عنه مرویست که
این آیه در حق احبار مدینه نازل ست که بسیار مردم را باتباع پیغمبر صلی الله علیه وسلم نصیحت کردندی و خود
بران عمل نیاوردی و قیل مردم را بصدقه امر کردندی و خود صدقه ندادندی پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل
نشاید روی از تربیت ناصحان برتافتن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در
طلب علم معصوم از فواید علم محروم ماندن مثل تو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود و گفت که چراغ فرا راه من
دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبه بزازان ست آنجا
تا نقدی ندهی بضاعت نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری بطالت بفتح معطل و بیکار شدن
ضلالت بی راه شدن و بی راهی عالم معصوم ای باز داشته شده از گناه و قبایح و ترک عمل مثل تو نابینائی
یعنی مانند تست آن نابینا وحل بفتحتین گل نرم و تر و بمعنی مصدری در گل فرو افتادن بفتح اول و کسر دوم
مثله فاجره ای فسق و فجور کننده و بیفرمانی نماینده تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی مقصود از تمثیل آنکه تو که
نبات عالم انکار داری بوعظ او چگونه راه یابی کلبه بالضم و کاف فارسی خانه تنگ یعنی دوکان بزاز
بفتح و تشدید جامه فروش آنجا اشارت بلفظ اینجانب کلبه بزازان باوجود آنکه در لفظ قریب واقع شده
و بجهت نقدی که دران بحسب وجود خارجی یافته میشود چه آن از ما نحن فیه خارج ست بجهت تشبیه ذکر
آن اختیار افتاده بموقع خود ست اگرچه قرب لفظ بظاهر مقتضی عکس این ترتیب می نماید کذا فی الحاشیه
و اینجا اشارت بمجلس وعظ ارادت آرزوی تمام از دل سعادت نصیبه بسیار از وعظ **ابیات**

گفت عالم بگوش جان بشنو ٭ ور نماند بگفتنش کردار ٭ باطل ست انچه مدعی گوید ٭ خفته را خفته کی کند
بیدار ٭ مرد باید که گیرد اندر گوش ٭ ور نبشت ست پند بر دیوار ٭ گفته عالم باضافت یعنی گفتار عالم کذا فی الحاشیه
نماند بفتح نون مضارع ست مانیدن بمعنی مانستن و ماندن بمعنی مشابه بودن کذا فی شرح العربی و در نماند گفتنش
قولی آه ای برای آنکه عمل کردن بر قول اقوی از عمل کردن بر فعل ست و ازین جهت ست که ائمه فقیه حدیث
را بر حدیث فعلی مقدم دارند و برای آنکه شنیدن و پذیرفتن تعلق دارند بفعل و چون در قول خاین
نیست بران عمل کردن لازم ست اگرچه در فعل خاین بوده باشد خیانت فعل موثر در امانت قول نباشد

خفته را خفته کی کند بیدار مدعی ست و خفته اول جاهل و خفته ثانی عالم بی عمل و علمیت ثالث دلیل بطلان قضیه مذکور
است چه جاهل بی عمل کم از نو شته دیوار نیست **ابیات** صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه * بشکست عهد صحبت اهل
طریق را * گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود * تا اختیار کردی از آن این فریق را * گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز
موج * وین سعی میکند که بگیرد غریق را * الفضا * تعریف عالم ست مدرسه جای علم خواندن و کتاب آموختن
اهل علم بمدرسه آمد برای تحصیل علم خانقاه و بانون نقیع خانه باشد که دران درویشان باشند و معرب آن خانگاه است
حلیم خاقانی راست شعر ورنه مرا اگر نه نشانه تیغ اگلاه بود * چه طفل که زدبا درگریزد از رباب * هکذا فی شرح جهانگیری
اهل طریق ای سالکان علیم گفتم میان عالم و عابد آه مراد از عابد عابد صرف ست که غیر از اصطلاح ظاهر خود چیزی
بدست نیاورده باشد و راه بعالم باطن نبرده و اما امانت امداد ارباب معرفت بمراتب فوق دستگیر اصحاب
علمست کما لا یخفی کذا فی الحاشیه از ان ای از عابد این فریق ای فرقه عالم فاعل گفت صاحبدلی ست آن
ای عابد گلیم خویش ای ذات خود ز موج ضلالت وین عالم غریق را ای حیال دیگری را **حکایت** یکی بر سر راهی مست
خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد
و گفت اذا مروا باللغو مروا کراما چون درین حکایت سابق ته متعرض بود به عدم قبول نصیحت درین حکایت
تعلق اعراض ست هر آن متعرض از قبایح خود و عدم مطابقت خویش با عمل زمام اختیار از دست رفتن بیهوش
ماندن مستقبح بفتح الباء اسم مفعول از استقباح بمعنی زشت داشتن زشت دانستن اذا مروا آه بیان بزرگی و بزرگی
ارباب طریقت ست که وقتیکه گذر میکنند بچیزهای ناشایسته گذر میکنند در حالیکه بدان از غایت ترفع توجه میفرمایند
چنانچه عاقلی بر بازیچه طفلان بگذرد و از غایت تنزه اصلا بدان التفات نمیکند کذا فی الحاشیه **شعر** اذا رأیت
اثیما کن ساترا و حلیما * یا من تقبح امری لم لا تمر کریما * اثیم بر وزن فعیل ماخوذ از اثم بمعنی گناه و ساتر پوشیده
حلیم بوزن فعیل از حلم بالکسر آهستگی و بردباری در دیر غضب شدن و آهستگی نمودن در عقوبت کسی تقبح خطاب
مخاطبه از قبح بمعنی زشت کردن تمر صیغه مخاطب از مر در معنی گذشتن یعنی وقتیکه بینی گناهگار مرا باش
پوشنده و بردبار ای آنکه نسبت بقبح میکنی حال مرا ذنگوهش مینمائی چرا بکرم و وقار گذرا بران نمیکنی و تغافل
نمی آری **قطعه** متاب ای پارسا روی از گنهکار * ببخشایندگی در وی نظر کن * اگر من ناجوانمردم بکردار *
تو بر من چون جوانمردان گذر کن * متاب ای پارسا ای پارسا که یکی از آداب مشیخت فوق لطف بر حال محتاجان
و مسکین از ارباب ارادت ست که اگر گناهی از وی اتفاقا واقع شود از و اغماض نمایند و بعفو

و سعرفت بکار فرمایند جوانمردی یعنی فرما جوانمردی بکردار ای بخیل بعمل نیک چون جوانمردان گذر کن زیرا که از صفات
جوانمردان است که بر جرائم کهتران نظر نکنند **حکایت** طائفه رندان بمد درویشی آمدند و سخنان ناسزا گفتند و
بزدند و برنجانیدند درویش از بی طاقتی شکایت بر پیر طریقت برد گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه
رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعی ست و خرقه بروی حرام باز آمد در اخلاق درویشان از
تحمل و خاکساری اند بالکسر منکری که انکار او از زیرکی نه جهل و آنکه کار خود بفراست کند رندان منکران شکایت شود
آن ای شکایت رنج دادن بیطاقتی ای عدم تحمل جامهٔ رضاست ای رضا بقضا پس هر چه از قضا بر وی وارد
باید که رضا دهد نامرادی ای نرسیدن بمراد نفس مدعی ست در دعوی فقیر کاذب ست و خرقه بر وی حرام ای لباس
فقر بر وی حرام ست **بیت** دریای فراوان نشود تیره بسنگی * عارف که برنجد تنک آبست هنوز * دریای فراوان
دریای عمیق و سیع بسنگ ای بافتادن سنگ مصراع اول تمثیل مصراع ثانی برنجد ای برنجانیدن از زده خاطر
شود تنک آبست ای عمق ندارد حاصل آنکه عارف کامل مثل دریای عمیق ست و غیر آن تنک آبست **قطعه** گر
گزندت رسد ز خلق مرنج * که بعفو از گناه پاک شوی * ای برادر چو عاقبت خاک ست * خاک شو پیش از آنکه خاک شوی *
موعظت ست مر سالک را که بعفو آه ای بعفو کردن پاداش از گناهکار خود در عفو الهی خواهی یافت یعنی خدا تعالی
جزای عفو تو برگزیده مردم گناهان تو عفو فرماید فان الله تعالی عفو یحب العفو خاک ست ای مردنست خاک شو آه
یعنی بموت اختیاری خاک شو ای متحمل بار مردم باش پیش از آنکه بموت اضطراری خاک شوی چه در موت
اجر ست و در آن موت اجر نیست چنانچه در خبر ست موتوا قبل ان تموتوا و قال بعض العلماء ثلاثه اشیاء
من افعال الکرام اولها یحبون الانفاق علی المساکین و المحتاجین و الثانی یحبون العفو لضعفاء المسلمین و الثالث
التواضع و الاحتمال علی الخلق اجمعین **حکایت منظومه** این حکایت شنو که در بغداد * رایت
و پرده را خلاف افتاد * رایت از رنج راه و گرد رکاب * گفت در پرده از طریق عتاب * این حکایت
در بیان فائده خاکساریست که از خاک شو پیش از آنکه شوی خاک می آید چه عزت و راحت در پرده چنانچه رایت
بیان کرد از سبب آنست که سر خدمت بر آستان دارد چنانچه خود در پرده گفته است رایت علم که بهندی نشان
گویند پرده پردهٔ که بر در فرو گذارند و او را در فارسی پرده گویند خلاف بالکسر مخاصمت کرده رنج رکاب ای رنج
سوار از آنکه در سواری پای علم بر رکاب محکم ساخته پیش لشکر میبرند عتاب بالکسر سخن کردن کسی را از سر خشم
من و تو هر دو خواجه تاشانیم * بندهٔ بارگاه سلطانیم * من ز خدمت دمی نیاسودم * گاه و بیگاه در سفر بودم *

تو رنج آزموده‌ای نه حصار ٭ نه بیابان و کوه و دشت و غبار ٭ قدم من بمی پشیز است ٭ پس چرا عزت تو بیشتر
است ٭ تو که بر بندگان مرد‌وئی ٭ باکنیزان یاسمن بوئی ٭ من فتاده بدست شاگردان ٭ بسفر پای بند و سرگردان
تاش بنده خواجه‌تاش بنده‌ای غلامان یک خواجه رنج ای رنج سفر حصار قلعه محاصره کردن دشت زمین که گرد کوه سبزه
باشد پشیز در مصراع اول بهای فارسی است بمعنی سه دقت و ثانی بهای تازی بمعنی زیادتی و در بعضی نسخه بجای حرمت
عزت واقع شده ومعنی او ظاهر تو که بر بندگان آه این بیت اثبات راحت است شاگردان یعنی پیادگان که در عرف
چاکر پیشه میگویند یعنی بدست پیادگان گرفتارم که بتجارت مارا اسیر کرده می نهند بسفر پای بند الخ زانکه در سفر پایش بر کار
بر پا سازند و سرگردان زانکه سرش از جنبش با دگران و سر متمایل باشد ٭ گفت من سر بر آستان دارم ٭ نه چو تو
سر بر آسمان دارم ٭ هر که بیهوده گردن افرازد ٭ خویشتن را بگردن اندازد ٭ فاعل گفت پرده است سر بر آستان
داشتن متواضع بودن و سر بر آسمان داشتن متکبر شدن گردن افراختن تکبر در سرکشی کردن بگردن انداختن خوار گردان

**حکایت** یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف از دهن برآورده گفت این را چه حالت است گفتند فلان کس
دشنام داده است گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت یک سخن نمی آرد این حکایت بر اثبات
آنست که خاکساری و تحمل کار هر یک نیست و کم کسی کار خاکساری و تحمل پیدا شد زورآزمای پهلوان بهم برآمده ای
در خشم شده بهم برآمده و کف از دهان برآورده هر دو جمله صفت از زورآزمای است فاعل گفت یکی از صاحبدلان
است سنگ معروف یا یعنی وزن هزار من سنگ ای هزار من وزن که برای ورزش کشتی پهلوانان تیار میدارند

ق لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار ٭ عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی ٭ گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی ٭ دعوی مردی تفسیر لاف سرپنجگی است یا عاجز نفس فرومایه منادی بحذف
حرف ندا یعنی مغلوب نفس فرومایه چه مرد چه زنی بیا یار فارسی در هر دو کلمه برای تعمیم مخاطب است ای خواه مرد باشی
خواه زن چون مغلوب نفس فرومایه هستی دعوی مردی مروت بگذار زیرا که مردی انسیت اگرت از دست برآید
مردی نیست دهنی شیرین کن یعنی چیزی کسی را بخوران ق اگر خود بر درد پیشانی پیل ٭ نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد ٭ وگر خاکی نباشد آدمی نیست ٭ مردمی سخاوت و تحمل یعنی آنکه در وی تحمل و مروت
نه مرد مردست گرچه نیرو و بازو پیشانی پیل بر دریدی آدم اولاد آدم علیه السلام سرشت خلقت و پیدایش سرشت از خاک
دارد و پیدایش از خاک دارد و تحمل صفت خاک است پس اگر خاکی نباشد ای اگر تحمل نباشد آدمی نیست پس آدمی
سزاوار است که مثل خاک حلیم باشد و خلاف اصل خود نکند **حکایت** بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا

گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران از بر مصالح خود مقدم دارند که حکما گفته اند برادر که در بند خویش ست نه برادر و نه خویش
**بیت** همره اگر شتابنده همره تو نیست * دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست * باز آمد در اخلاق درویشان خوان
کسانیکه اهل صفا اند کمینه ای ادنی سیرت اخوان صفا مراد خاطر ای اجرای مطلب یاران بر مطلب خود مقدم کنند ای
مطلب خود را موخر داشته در پی اجرای مطلب یاران باشند پس اعلی آنکه مصلحت خود موقوف دارد و مصالح یاران
بر آرد و قیل اعلی آنکه بذل روح کند برای اخلاص غیر در بند خویش ست ای در پی غرض و مقصود خویش ست
برادر و خویش نیست زیرا که شرط برادری آنست که در بند برادر باشد و اذا انتفی الشرط انتفی المشروط پس همراه مبتدا و موصوف
صفتش موصوف با صفت مضاف کلمه تو همره بمعنی رفیق و یار خبر که دلبسته تو نیست صفت کسی ست دلبسته
طالب محب **بیت** چون نبود خویش را دیانت و تقوی * قطع رحم بهتر از مودت قربی * دیانت بالکسر دینداری
کردن تقوی بالفتح پرهیزگاری و ترسیدن و در اصطلاح صوفیه اجتناب از هر چیز که سوی حق ست رحم بالفتح و کسر حا
بمعنی قرابت مودت بالفتح مثل محبت قربی بالضم و الف مقصوره نزدیک شدن و خویش شدن و نزدیکی در
خویشی یاد دارم که مدعیی بر قول من اعتراض کرد و گفت حق سبحانه تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و
بمودت ذوی القربی فرموده آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط گفتی که موافق قرآن ست و ان جاهداک علی ان
تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما **بیت** هزار خویش که بیگانه از خدا باشد * فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد
لفظ مدعی بدو یا است یکی یای مصدری دوم یای وحدت زائد ای یک مدعی قول من آه اعتراض بالکسر سرکشی کردن و
بانکار پیش آمدن و گفته در بیان اعتراض ست از قطع رحم نهی کرده است یعنی از قطع و ترک مودت اهل قرابت منع
کرده است قال الله تعالی فی سورة النور و لا یاتل اولوا الفضل منکم و السعة ان یؤتوا اولی القربی و المساکین و
المهاجرین فی سبیل الله و جای دیگر فرموده و ایتاء ذی القربی و ان جاهداک ای اگر کوشش نمایند و جنگ و جدل
کنند پدر و مادر با تو علی ان تشرک بی بر آنکه شریک آری بمن و انباز گیری ما لیس لک به چیزی را که نیست ترا علم
به الوهیت آن و از نفی تعبیر کرد از نفی الوهیت به نفی علم بآن فلا تطعهما پس اطاعت آنها مکن و فرمان ایشان
مبر یعنی اگر مادر و پدر ترا تکلیف کنند مبر زیرا که اطاعت مخلوق در معصیت خالق روا نیست پس هرگاه اطاعت
والدین در شرک نهی باشد فرمان بردن ذی القربی در منهیات بطریق اولی نهی بود و بیت حاصل و ثمره آیه
کریمه است کآشنا ای آشنای خدا و مطیع فرمان او **حکایت منظوم** پیرمردی لطیف در بغداد * دختر خود را
بکفشدوزی داد * مردک سنگدل چنان بگزید * لب دختر که خون ازو بچکید * بامدادان پدر چنان دیدش

پیش داماد رفت و پرسیدش * که ای فرومایه اینچه دندانست * چند خائی لبش نه انبانست * انحکایت انتقال سوی مدعی معترض بر هجو صاحب خود سرشت ناشایسته که بر بزرگان اعتراض لطیف بمعنی لطیفه گوینده چنانچه از چند خائی لبش نه انبان ست می آید صفت پیر مرد کاف دخترک کاف تصغیر برای رحم بالطفولیت و کاف مردک تصغیر برای حقارت لب دختر مفعول از فاعل بگزیدست یعنی از غلبه شهوت لب دختر را بگزید که خون از و بچکید بیان چنانک گزیدست چنان ثانی ای لب گزنده شین و بدیش راجع بدختر فاعل رفت پیر مرد و شین پرسیدش راجع بداماد که ای فرومایه دندان بیاهنگت حند و فست ای پرسید از کیفیت لب گزیدن و گفت اینچه دندانست ای اینچه بدندان فرو بردنست انبان بالفتح پوشت بزغاله خشک کرده که درویشان در میان بندند و ذخیره در وی دارند تنارش جراب وانجا مراد پوست مطلق دباغت داده است چنانچه در شرح عربی آورده است که کفش دوزان بکار کفش دوزی بدندان گرفته میکشند و در اصطلاح آرند وقوع این لطیفه بمناسبت کفش دوزست بمزاحت بحکم این گفتار ترک جدال و برادر بیت خوی بد در طبیعتی که نشست * نرود جز بوقت مرگ از دست * خطاب شیخ علیه الرحمه بسامع مطلق مزاح بالفتح خوش طبعی مسخرگی کردن این گفتار کفش دوز هزل بالفتح مسخرگی و سخن بیهوده بیهوده گفتن جد بالکسر کردن و سخن حقیقت گفتن از وی از گفتار آن کفشدوز بر بدار حاصل کن هزل بگذار یعنی مسخرگی مکن بلکه سخن برای پند از گفتار آن کفش دوز حاصل کن و در دو نسخه قدیمه مصححه بجای لفظ جد حظ واقع شده بمعنی بهره ای بهره بیت ثانی بیان جد است نرود جز بوقت مرگ آه چنانچه گفته اند که العادت لا یزال الا بالموت حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجد زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمود بیت زشت باشد دیبقی و دیبا * که بود بر عروس نازیبا * تقریب دخترست بحکایت دختر دیگر که مشتمل بر لطیفه بود بجد زنان رسیده صفت دیگر دخترست ای از بلوغ درگذشت که آن هفتده سالگی ست بکمال بالغ شده چنانچه او را زن شود نه دختر جهاز بالکسر رخت و سامان کردن کار چیز عروس نعمت ای مال زیور جهاز و نعمت ای جهاز نعمت دیبقی جامه باریک که از مصر آرند و مصرع ثانی علت زشت باشد آه فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده اند که حکیمی در ان تاریخ از سراندیب سید که دیده نابینا روشن همی ساخت فقیه را گفتند که چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد ع شوی زن زشت روی نابینا به ضریر بالفتح نابینا تاریخ وقت چیزی پیدا کردن در ان تاریخ ای در انوقت که زشت روی بمناکحت کور در آید سراندیب بفتح و بای فارسی معرف دآن جزیره ایست در سیلان که از اقصای هندست در عجائب البلدان آورده بالفتح شهریست بزرگ

هشتاد و محاذی دارد و در محله فرسنگی حدی با دریا دارد و بر لب آن گور آدم عم و حدی با ظلمات دارد و حدی با مطلع
آفتاب حدی بسر حد هندوستان کذا فی الابراهیمی نابینا صفت دیده است مصراع ثالث قول فقیه

## حکایت

پادشاهی بچشم حقارت در طائفه درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا از تو
بجیش کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر ان شاء الله تعالی باز آمد در اخلاق درویشان که درویشان را
باید که خود را از پادشاهان حقیر نپندارند و دلشکسته نباشند بلکه خود را بهتر از پادشاهان دانند و در فقر ثابت قدم باشند
جیش لشکر عیش زندگانی بعیش خوشتر ای در زندگانی از تو بسیار خوشتریم بسبب قلت اسباب و عدم بیم زوال و بمرگ برابر ای
بگذاشتن دنیا و گذاشتن آن و بقیامت بهتر زیرا که در خبرست که فقرا اصحاب پیش از اغنیا شاکر به بهشت بپانصد سال روند
و دیگر آنکه فقرا بلا حساب به بهشت روند و اغنیا بعد از حساب ان شاء الله تعالی استثنا برای مشیت الٰهی ست

## ابیات

اگر کشور گشائی کامرانست * و گر درویش حاجتمند نانست * در آن ساعت که خواهند این و آن مرد * نخواهند از جهان بیش
از کفن برد * چو رخت از مملکت بربست خواهی * گدائی بهترست از پادشاهی * کشور گشا پادشاه و این و آن ای درویش و پادشاه
مملکت مراد از دنیا گدائی بهترست از پادشاهی زیرا که در پادشاه باز پرس از حقوق و عباد ست و در گدائی فراغت انبیا
ست در خبرست که نجی المخففون و هلک المثقلون ظاهر درویشان جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت ایشان دل زنده و نفس مرده
ق: نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی * اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد * اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی * نه عارفست که
راه سنگ برخیزد * ژنده بفتح زای فارسی پاره کهنه و صاحب مؤید برادتانی نیز آورده و در سکندری تنجر لست کهنه
و معیب کذا فی الادات سترده مشتق از ستردن بکسر سین مهمله و ضم تای فوقانی و سکون رای مهمله و فتح دال مهمله پاک کردن و تراشیدن
موی سترده ای موی تراشیده چنانچه رسم فقرا است وقتیکه کسی در سلک اهل سلوک در آید موی وی را بتراشند
کنایت از تجرد ست دل زنده ای دل بیاد حق زنده و نفس مرده ای نفس اماره نه آنکه بر در دعوی آه یعنی نه آنکس که بر در دعوی
مدعی درویشی گردد و خلق جماعت اگر خلاف آن پیش کنند بجنگ برخیزد و آن جماعت را بضرب و جنگ تابع خود سازد
و نه عارفست الخ یعنی عارف از خطر سابقه ازلی ست نه حوادث جدیده پس اگر سابقه ازلی در باره او بوصول سنگ
مقرر شده است پرهیز فائده ندارد و اگر سابقه ازلی مقرر نیست سنگ جز آن هلاک آن نتواند کرد اما غیر عارف
را احتراز از بلا واجب ست که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة آه واقع ست و نیز عارف کامل که اهل مشاهده اند چون
ذات منظور نظر ایشانست هر چه از خیر و شر بر ایشان می آید از دست معشوق جل شانه معاینه میکنند پس اگر شر
و هلاکتی از دست آن بر ایشان واقع شود اگر بگریزند برات از مذهب عاشقی ست فلهذا خوش خوشان

آن غیر از پیشوا آیند و بلاک را عین پر فاهیت ببند طریق درویشان ذکرست و فکر و شکر و خلوت و طاعت و ایثار و
قناعت و توحید و توکل و تعلیم و تحمل و هر که بدینها منسوبست درویش ست اگرچه در قباست اما هرزه گوی بی نماز
و هواپرست و هوس بازی که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت بخورد هرچه در میان آید

بگوید انچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست کم من مومن فی قباء و کم من کافر فی عباء ذکر یعنی یاد کردن خدای تعالی
با حضور دل بقوت سخت بی آواز بلند بحیثی که داخل شود اثر ذکر در عروق و شرایین و افضل ذکر لا اله الا الله ست
چنانچه در حدیث واقع ست و چون ذاکر مدتی مواظبت نماید بر ذکر زبانی با حضور تمام و تعظیم وافر مودی میشود بهمان
ذکر دل بذکر کما قال الله تعالی الا بذکر الله تطمئن القلوب فکر در لغت حصول صورت الشی فی العقل و در اصطلاح این
طائفه رفتن سالک ست بسیر کشفی از کثرت و تعینات بجانب وجود مطلق و این رفتن عبارت از وصول سالک ست
بمقام فنا فی الله و محو لاشی گشتن ذات کائنات در اشعه نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم و این فکر سه قسم ست
یکی فکر فی آلاء الله چنانچه در حدیث ست تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا فی ذات الله و مراد از آلاء اسماء و صفات و افعال
الهی اند که منشاء جمیع نعمتهای ظاهر و باطن اند و اضافت وجود و کمالات بر ذات موجودات نموده اند و ایجاد این آلاء
اشیای از نیستی بهستی آمده و هر یک در خور استعداد خود اخذ نعمت فیض صوری و معنوی گشته اند و تفکر درین نعمت
شرط راه است دوم فکر فی الآفاق ست بیت مشو محبوس مخلوق و طبائع * برون آی و نظر کن در صنائع * سوم
فکر فی الانفس ست یعنی در جامعیت حقیقت انسانی و شمول و سریان او در مراتب اکوانی شکر اسمی مر معرفت
نعمت را و آن سه چیز معرفت نعمت قبول نعمت و ثنا بر نعمت و این شکر بر سه قسم ست یکی شکر بر حصول اشیاء
محبوبه و مطلوبه دوم شکر بر دفع اشیاء مکروهه و غیر مطلوبه سوم مشاهده نمودن عبد منعم را در جمیع محبوبه خواه مکروهه و
بودن معبد حضور منعم با ادب تمام و افتقار کمال خلوت در صومعه نشستن برای بندگان حواس ظاهره برای گشایش
حواس دل تا آنکه می بیند در بیداری آنچه می بیند غیر او در خواب پس بند کردن حواس ظاهره شرط ست برای
فتح حواس دل آیا نمی بینی در بیداری از آنچه می بینی و برای این امر صومعه تنگ که برابر قد مرد بوده باشد مقرر
نموده اند طاعت محافظت نمودن بر اداء اوامر الهی و اجتناب از نواهی ظاهر و باطن ایثار یعنی اختیار
کردن خلق بر نفس خود در مصالح که حرام نباشد در دین و باز ندارد ترا از سلوک الی الحق و مفسد نباشد در فراغ
و صفائی وقت قناعت کفایت نمودن و راضی بودن بر حصول قسمت بر روز خود که از مقسم و رزاق مطلق برسد
و طلب زیادتی نکردن بران التوحید در لغت گردانیدن شی را واحد و در عبارت علما اعتقاد یگانگی

خداتیعالی و نزد صوفیه دانستن وحدانیت خداتیعالی و توکل حواله نمودن جمیع مصالح امور خود بمالک آن و اعتقاد نمودن
بر وکالت او و ان الحق تعالی قد وکل الامور الی نفسه و امن العالم من ملک بشئ منها و توکل علی الرحمن فی کل ساعت
وثق بالذی قد یرزق الحق بمعاودعم الرزق فالطوه ضامن و کبر علی الکونین و الخلق اربعا تسلیم در لغت سپردن و
گردن نهادن مر مقتضیات الٰهی و سپردن مصالح خویش در دست قدرت باریتعالی تحمل بر داشت نمودن سکنات
و آوازی که از خلق برون آید لیکن آن تحمل که مقتضی بر نقصان دین و آبروی باشد بدنیامای بدین صفات کوره
گرچه در قیامت ای در لباس نیاوی و توانگری و بخورداه یعنی از حرام و شبهه پرهیز و بگویداه از کذب و فحش و غیبت
احتراز بکند رندست ای از راه شرع در درویشی دو دست عبا بالفتح والمد گلیم با خطهای و نقشهای اگرچه در عباست
ای در لباس فقر است کم مومن آه این قول دلیل برای اثبات ما سبق است یعنی بسیار مومن اند در لباس فاخره
دولتمند اند و بسیار کافر اند در لباس حقیر و فقیر اند پس اعتبار اخلاق راست نه لباس و کسوت اق ای درون
و از برون جامه ریا دار * پرده هفت رنگ اگذار * تو که در خانه بوریا داری * ای حرف ندا و منادی محذوفست در
الی البیت صفت بیت ثانی مقصود اینکه از جامه ریا الباس که برای نمود خلق پوشند چنانچه خرقه مرقع پرده
هفت رنگ گلیمی که رنگهای هفت رنگ دوخته باشد ای لباس فقر در خانه ای در دل بوریا معنی الا از بافندگی
که عبارت از درهم بافتن و نمود نمائی است **حکایت منظومه** بدیدم گل تازه چند دسته * بر گنبد از گیاه دسته * گفتم
چه بود گیاه ناچیز * تا در صف گل نشیند او نیز * بگریست گیاه گفت خاموش * صحبت نکند کرم فراموش * گر نیست جمال و رنگ
بویم * آخر نه گیاه باغ اویم * چون در ما قبل اوصاف سولیشان ذکر کرده و در خود آن اوصاف ندید پس تبارک و تعالی شرمنده گردید
پس دست بمناجات بر داشت و از قبایح خویش استغفار خواست و حکایت گیاه تعلیل مغفرت و بخشش است دسته مفعول بدیدم
تازه چند صفت گلدسته بفتح آن شاخهای با گل که ضمیر و یم راجع بدسته گل است **ابیات** من بنده حضرت کریم *
پرورده نعمت قدیم * گر بی هنرم و گر هنرمند * لطفست امیدم از خداوند * با آنکه بضاعتی ندارم * سرمایه طاعتی ندارم * او چاره
کار بنده داند * چون هیچ وسیلتش نماند * من بنده مقوله شیخ علیه الرحمه کریم حضور الٰهی بسبب جود و ملکی قدیم فیض الٰهی
که فیض در مراتب وجود دست گر بی آه ای اخلاق حمیده دارم یا ندارم با آنکه آه این مرهون بیت سابق یعنی با وجود آنکه بضاعت نعمت
طاعت ندارم امید لطف از تقصانی دارم که بی سبب بی علت بمن لطف کند و تشریف مغفرت بخشد او چاره الخ جزست مقدم
مصراع ثانی مشروط وسیله دست آویز و هرچه بسبب آن نزدیکی جویند بجز وشین وسیلتش راجع به بنده یعنی چون هیچ چاره
مر بنده را نماند او جل شانه چاره کار بنده تواند ساخت ای بی وسیله چاره و حیله بنده کار بنده میکند پس ما را هم در رحم

در قیامت چون هیچ وسیلتش از طاعت و شفیع نماند تبارک و تعالی چاره عفو خواهد انگیخت **ابیات** رسم ست که مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر * ای بار خدای گیتی آرای * بر بندهٔ پیر خود ببخشای * تعلیل دیگر ست برای طلب مغفرت تحریر آزاد کردن مالکان تحریر برای کسانیکه قادر اند بر آزاد کردن بندهٔ خدا یعنی خداوند و موی چنانچه گوید **بیت** ای بر اطراف دهر درمانده * ای برابنا دهر بار خدا * گیتی آرای آکمل انع عالم بر بنده پیر ای بر بنده پیر که من باشم ببخشای یعنی آزاد گردان و مغفور کن آورده اند که ابو موسی شعری چون بسن ثمانین رسیده مریض گشت و قریب بموت شده فرمود وکیلی را ببرود ببازار نخاسان و غلام پیر که سن او مثل سن من او بود برای من خریده بیار تا من او را آزاد سازم برای خدا که رسول صلعم فرموده است که هر که آزاد گرداند بنده را برای خدای آزاد گرداند حقتعالی برابر بهر عضو مالک از آتش دوزخ وکیلی برفت و تلاش نموده بنده موصوف نیافت و از هر کسی می پرسید جواب میگفت که کیست که بنده پیر را باین سن آزاد نکند وکیل ناامید شده باز آمد و حقیقت با بو موسی بیان کرد پس ابو موسی علیه الرحمه مناجات کرد الهی شنیدی انچه وکیل من گفت پس آزاد گردان این بنده را بسناد از آتش دوزخ هکذا فی شرح العربی چون شیخ علیه الرحمه از مناجات فارغ شده چند روز از ایام عمر خود باقی دید بکسب رضای حقتعالی و مرضیات مطلق تنبیه فرمود و فرمود **ق** سعدی ره کعبه رضا گیر * ای مرد خدا ره خدا گیر * بدبخت کسی که سر بتابد * زین در که در دگر نیابد * کعبه رضا رضای الهی ای طلب رضای الهی کن ای مرد خدا خطاب عام ست ای هر که طالب حق باشد باید که در مرضیات او جلشانه باشد زین در مطلق سر نتابد زیرا که در دگر نیابد علت بدبخت بود نسبت این مر را ای از مرضیات الهی زیرا که دری دیگر بحضرت الهی بجز این در نیست چون در باب سابق ذکر مرضیات الهی نمود و سخاوت از اعلی مرضیات ست که خیر الناس من ینفع الناس واقع ست پس تعلیم سخاوت فرمود و گفت **حکایت** حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام فاضلتر ست گفت هر کرا سخاوت ست بشجاعت حاجت نیست **بیت** نبشت ست بر گور بهرام گور * که دست کرم به ز بازوی زور * سخاوت بالفتح جوانمردی کردن و بخشش نمودن شجاعت بالفتح دلیر شدن و دلیری و پردلی هر کرا سخاوت آه زیرا که شجاعت سبب خلاص شجاع ست در آمدن در بلا و احتمال خرابی نیز دارد و سخاوت موجب منع بلاست که هر که بسختی نیاید و گرفتار آن بلا نگردد که الصدقة ترد البلاء واقع ست پس سخی را احتیاج شجاعت نماند گور ای قبر بهرام گور نام بادشاه معروف که دست کرم آه زیرا که بازوی زور گاهی کار کند و گاهی نتواند کرد و دست کرم همواره کارگر ست و هر وقت دفع بلا میسازد **بیت** نماند حاتم طائی ولیکن تا با بد * بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور * فائده دیگر ست

در سخاوت **بیت** زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را * چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور * فائده دیگرست در سخاوت فضله
بالضم زیادتی رز بفتح را و زای معجمه درخت انگور چنانچه مقررست ببرد قطع کند وقت بهاران درخت میوه بسیار دهد
پس در انفاق برکت در مال فزاید و این بسیار هویداست که مال سخی برکت بسیار دارد **باب سیوم در قناعت**
قناعت بالکسر راضی شدن باندکی و راضی بودن بهرچه باشد القناعة بالفتح مصدر قنع یقنع از باب علم یعلم و قنع یقنع
قنوعا من باب فتح یفتح از سوال و منه قیل العبد حر ان قنع والحر عبد ان کذا فی شرح العربی **حکایت** خواهنده
مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از
جهان برخاستی خواهنده سوال مغربی منسوب بمغرب بزاز مأخوذ از بزست که نوعی از جامه است یعنی جامه فروش انصاف
ای دادن زکوة و صدقه بغیر سوال و عطا کردن بحسب احتیاج محتاج نه کمتر که او را باز احتیاج سوال افتد و قناعت ای
صبر بر اندک رسم سوال آه زیرا که سوال ناشی از دو چیزست از عدم انصاف خداوندان نعمت که فقرای را حق
ایشان ندهند و از عدم قناعت درویشان چه اگر قناعت داشتندی سوال نکردندی پس درین هر دو صورت
نفی ست **ق** ای قناعت توانگرم گردان * که ورای تو هیچ نعمت نیست * کنج صبر اختیار لقمان ست * هر که را صبر
نیست حکمت نیست * موجب حدیث نبوی ست علیه الصلوة والسلام که فرموده است کنز الغنی کنج بضم کاف تازی
بمعنی گوشه الصبر باز داشتن خود را از زیاده طلبی کنج صبر ای کنجی که در وی بصبر نشیند لقمان ای صاحب حکمت مطلق
حکمت راستی گفتار و درستی کردار **حکایت** دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر
آن علامه عصر شد و این عزیز مصر روزی توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت که من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در
مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر من افزونست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث
فرعون و هامان یعنی مصر حکایت بر اثبات کنج صبرست پس حاصل آنکه آن برادر حکیم بود که کنج صبر اختیار کرده بود
علامه بسیار داننده صیغه مبالغه است و یا نیز برای مبالغه است علامه ای علامه زمانه عزیز مصر ای بادشاه مصر
و پیش ازین وزیر را گفتندی حقارت بالفتح خوار و زبون شدن و اینجا مقصود حاصل بالمصدر
ای زبونی و خواری فقیه ای عالم مسکنت بالفتح درویشی میراث پیغمبران چنانچه در حدیث ست العلماء
ورثة الانبیاء فرعون بالکسر متکبر و ستمگار نام بادشاهی که ملک مصر داشت و در انوار آورده که فرعون لقب
بادشاهی که ملک عمالقه داشت چنانچه کسری و قیصر نام ملک فارس و روم ست فرعون موسی مصعب بن ریان
نام داشت و قبل نام او ولید بود از بقایای عاد و فرعون یوسف عم ریان نام داشت در میان هر دو فرعون

اگر خود چهارصد سال بود هامان نام وزیر فرعون **قطعه** من آن مورم که در پایم بمالند * نه زنبورم که از نیشم بنالند * کجا
من شکر این نعمت گزارم * که زور مردم آزاری ندارم * زنبور بالضم مگس ست شبیه مگس انگبین و در فارسی بفتح
نیز آمده صحیح ست و در صراح ست که زنبور مگس شهد و در شرفنامه بالضم مگس شهد ست و در حاشیه آورده که زنبور بضم اول
صحیح ست زیرا که فعول بفتح اول نیامده که زور مردم آزاری ندارم چنانچه در حدیث ست ان من العصمة ان لا تقدر

**حکایت** درویشی را شنیدم که در آتش فقر و فاقه همی سوخت و رقعه بر رقعه همی دوخت و تسکین خاطر مسکین
خود را میگفت **بیت** بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق * که بار محنت خود به که بار منت خلق * باز آمد
به بیان قناعت را خود را یعنی برای آرام دادن خاطر مسکین خود و نان خشک نان بی خورش و لازمه بار منت خلق
از جهت آنکه بار منت خلق بسیار گران ست که از روی روح میکاهد و بار محنت خود چندان گران نیست زیرا که در روی
کاهش تن ست کسی گفتش که فلان شخص درین شهر طبعی کریم دارد و کرم عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در
دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت
خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن یا و طبعی و کرمی برای تعظیم ست عمیم ای عام آزادگان
ای درویشان بر در دلها نشسته ای منتظر و کاسب رضامندی دلهای مردم ست تا و حالت برای خطاب ست
و همچنین تای عزیزت پاس خاطر ای نگاه داشتن خاطر عزیز تو به سبب عطا منت دارد ای منت دار گردد پستی ای
افلاس که حاجت پیش کسی بردن زیرا که در وی بار منت کشیدن نیست **ق** هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت * حقا که با عقوبت دوزخ برابر ست * رفتن بپای مردی همسایه در بهشت *
رقعه بالضم نامه خرد و پاره پیرهن رقعه اول بمعنی خرد ست و ثانی بمعنی پارچه الزام لازم کردن بر دیگری الزام کنج صبر
لازم کردن کنج صبر بر نفس خود خواجگان جمع خواجه بود و معدوله خداوند و شیخ و حاکم و دستور حقا در اصل مصدر ست
از فعل محذوف مراد ای حقیقت حقا ای راست کرده ام راست کردنی مردی ای امداد آه یعنی بامداد همسایه
در بهشت رفتن بعذاب دوزخ برابر ست زیرا که البته منت خواهد داشت **حکایت** یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را
بخدمت مصطفی صلعم فرستاد دو سال در دیار عرب بماند کسی تجربتی پیش وی نیاورد و معالجتی از وی درنخواست
پیش پیغمبر علیه الصلوٰة و السلام آمده گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و کسی درین مدت
التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین ست بجا آورد رسول عم فرمود که این طایفه را طریقی ست که تا اشتهای
غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی بود که از طعام دست بدارند حکیم گفت موجب تندرستی همین ست

زمین خدمت ببوسید و برفت این حکایت نیز مؤید قناعت است که کم خواری خیر و نیست مر او را حاذق یعنی بزرگ استاد
اند کار یکسی از اصحاب تجربت باشد و می بنیاد در یعنی آزمایش او دیگر دو معنی چه در بیان کرد آن که مر آن را بیان کلمه است
طائفه را علامت اضافت طریق است اشتها آرزو کردن و اینجا یعنی آرزو کردن طعام است هنوز اشتها باقی بود و درین ام
ثواب هم مترتب است چنانچه متصوفه گفته اند هر که اشتهای دو سه لقمه باقی دارد و پیوسته در صوم است یعنی ثواب دوام
صوم در نامه او ثبت کنند کذا فی بعض الشروح **قطعه** سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز که نا
گفتنش خلل آید بمیان یا ناخوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار سر انگشت
دراز کردن مرادف دست دراز کردن که بمعنی عزم برداشتن چیزی بود پس مراد از سر انگشت سوی لقمه دراز داشتن
لقمه باشد برای خوردن شین گفتنش راجع بحکیم و شین خوردنش راجع بالقمه پس مصراع اول بیت ثانی بمصراع اول
بیت و ثانی بثانی مربوط است فاعل بجان آید حکیم است ضمیر شین حکمتش مضاف الیه گفتار راجع بحکیم همچنین شین خوردن
**حکایت** در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم
سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا
بر پا دارد و هر چه برین زیاده کنی تو حامل آنی **بیت** خوردن برای زیستن و ذکر کردنست تو معتقد که زیستن از بهر
خوردنست در بیان تحقیق قدر و مقدار دانست سیرت بالکسر طریقه و راه و روش و کتابی که طریقه انبیا و اولیا و سلاطین
درو مذکور شده لهذا کتب تاریخ را کتب سیر خوانند اردشیر بابکان نام بهمن چون بهمن جد گشتاسپ را پس از دید
بدین نام خواند چه ارد بمعنی خشم و قهر آمده و نام ملوک ساسانیان که اول اردشیر بابکان خوانند و بابک جد مادری اردشیر
بن ساسان که اردشیر را بدو نسبت داده بابکان گویند و الف و نون برای نسبت و بعضی گویند میری بود که ساسان را
بشارت باردشیر داده بنابر خوابیکه ساسان یافته بود در کتب تواریخ به تفصیل مسطور است کذا فی الرشیدی فاعل پرسید
همان اردشیر بابکان است چه مایه ای چه اندازه و چه قدر صد درم بحساب آن زمان حال قریب نیم سیر میشود کذا فی البحر
حامل آنی ای بردارنده آن طعامی یعنی زیاده از مقید بر تو گرانی کند و آوازه خوردن برای زیستن یعنی خوردن طعام
آنقدر باید که زیست بود و قوت با حق حاصل آید **حکایت** دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودند و سیاحت
همی کردند یکی ضعیف بود که بعد از دو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهری
به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را در خانه کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناه اند در را
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده درین عجب ماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی

که بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نداشت بسختی هلاک شد و آنکه خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و سلامت

بماند این حکایت در تعریف کم خواری ست سیاحت سیر کردن قضارا ای اتفاقاً جاسوس جستجو کننده احوال و متفحص است که

معاندان خفیه جاسوسی را بطرف یکدیگر تعیین سازند احوال یکی بدیگری سازند پس انهیار امر دمان شهر جاسوسان نخیم متقرر کردند و گرفتند

و در خانه قید کرده خانه را گل اندود کردند این مردن قوی و زنده ماندن ضعیف عجب ماندند ای تعجب کردند این اشارت

بقضیه مذکور بهرا ست بود ای درست بنوده و نزکر است خلاف از ضعیف قامت ست نوا بمعنی خوراک و روزی بینوا یعنی

بیخوراک خویشتن دار بود ای خود را از کثرت طعام نگاه میداشت قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را + چو سختی پیشش

آید سهل گیرد + و گر تن پرورست اندر فراخی + چو تنگی بیند از سختی بمیرد + طبیعت شد ای خوی و عادت سختی ای سختی جیش یعنی عدم

دریافت طعام سهل گیرد ای آسان گیرد آن سختی و صبر بران اندر فراخی طعام استطاعت حکایت یکی از حکما پسر را

نهی کرد ای از خوردن بسیار که سیری شخص را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی خود مردم را بکشد نشنیده که گفته اند بسیری مردن

به که بگرسنگی زیستن گفت ای پدر اندازه نگهدار قوله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا ان الله لا یحب المسرفین ایضاً در بیان

کم خواری که سیری موجب مرض ست بسیری مردن به که بگرسنگی زیرا که مطعون بگرسنگی نشود و طعنه نزدیک ظریفان

بسیار سخت ست چه در زندگی و چه در مردن اندازه نگهدار ای اندازه توسط در میان سیری و گرسنگی که آن صفت محموده است

کلوا واشربوا الآیه یعنی بخورید و بنوشید و اسراف مکنید ای زیاده از حد مگذرید که بتحقیق خدای تعالی دوست نمیدارد اسراف

کنندگان را بیت نچندان بخور کز دهانت برآید + نچندانکه از ضعف جانت برآید + بیان حد توسط ست مابین افراط و

تفریط نچندانکه ای نچندان کم خور که از ضعف جان تو برآید ق با آنکه در وجود طعام ست حظ نفس + رنج آورد طعام

که بیش از قدر بود + گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند + ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود + و بیجا حظ نفس عیش نفس

نیز میباشد عیش بلفظ بقای حیات بآن متوسط ست گلشکر گلقند که او را عربان جلنجبین نیز گویند هاضم طعام ست

و هیضه را نافع ست بتکلف ای بعد طعام اشتها نباشد ای بیان بدن مریض سازد با وجود آنکه هاضم طعام ست و گوارا بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنچه دلم چیزی نخواهد بیت معده چو پر گشت و شکم درد خاست +

سود ندارد همه اسباب راست + این حکایت شاهد بتکلف خوردن و رنج آوردن ست که بی اشتها نخورد و آنکه چیزی

دلم نخواهد زیرا که رنجور را البطعام اشتها نباشد و وقتی که دلش چیزی از خوردنی خواست و او خورد صحت گشت و

رنج یافت بیت مقوله شیخ علیه الرحمة معده بکسر اول و سکون ثانی و میم بعدان شکم و اشهر آنست که معده است کلا

کلا اسعاباً و متعلق ست و بعضی گفته اند که معده بفتح اول و کسر دوم میم ست سود ندارد ای نفع نمی دهد

اندر جمیع اسباب معاش که درست و موافق طبع باشند زیرا که دل وی بدان میل نخواهد کرد پس صحت سرزنش
ست آنکه از اسباب معالجات مجرب مراد داشته اند مناسب بمقام نیست زیرا که واقعه امتلاء معده دوای هستند که
بدان رجوع خواهد کرد و مقررست که استعمال و ابعد عارضه در دست کذا فی شرح العربی **حکایت** بقالی را
درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنان با خشونت گفتی اصحاب از تعنت
وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان بود گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان تر است
که بقالی را بدرم باز آمد در بیان قناعت بقال تره فروش و دانه فروش و یای بقالی برای وحدت گرد آمده بود
و از سبب گرفتن طعام خوراک بقرض اسطه نام شهر خشونت بالفتح سختی و درشتی اصحاب ای صوفیان که بعضا
بیکدگر بودند تعنت باول و ثانی مفتوح و سوم مشدد و مضموم خطا و سرزنش کردن و نادرست سخن گفتن کذا فی التاج
و از تحمل چاره نبود زیرا که مالی نداشتند که بوی دادندی و مطالبه او باز داشتندی نفس را وعده دادن بطعام
آسان تر است آه زیرا که در خلاف وعده نفس تشنیعی نیست در خلاف وعده بقال خواریهاست **ق** ترک احسان
خواجه اولیتر * کاحتمال جفای بوابان * بتمنای گوشت مردن به * که تقاضای زشت قصابان * ترک احسان
اولیتر زیرا که منفعت احسان چندروزه باید و شنعت بوابان آن دربانان همیشه از دل بدر نیاید بتمنای گوشت مردن
تمام عمر گوشت نخوردن بهتر است از شنعت قصاب تقاضای زشت ای به بدگوئی خواستن قرض **حکایت** جوانمردی
را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی دریغ ندارد گویند آن بازرگان
به بخل معروف بود در حکایت اشاره هست که ترک منفعت است از بهر شنعت تاتار و تتر نام لایتی ست که در دست کفار است
مسلمانان نواحی او درین جنگ و جهاد او بر ایشان میروند گاهی مسلمانان غالب شوند و گاهی کفار بر مسلمانان
کنند جراحت بالکسر ریش و زخم هولناک ای خوفناک **فرد** گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن
ندیدی در جهان * بیان بخل بازرگانست گر بجای نانش آه یعنی آنکه آفتاب بهیچ پرده مستور نمیشود و ظاهر تر از همه چیزست
با وجود این ظهور اگر در سفره و بجای نان بودی آنچنان مخفی شدی که هیچکس او را تا قیامت ندیدی جوانمرد گفت
نوشدارو نخواهم منفعت کند یا نکند یعنی خواستن آن نوشدارو زهر کشنده است نوشدارو شراب گوارنده تریاک اعظم **ابیات**
هر چه از دونان بمنت خواستی * در تن افزودی از جان کاستی * بمنت خواستی ای با منت بسر نهاده طلب کردی
در تن افزودی ای سبب آنکه از جان کاستی بسبب شنعت خوار و غمگین شدن جان از بار منت حکما گفته اند فی المثل
اگر آب حیات بآبرو فروشند دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بذلت **بیت** اگر حنظل خوری از دست خوشخو

به از قند بیرنجی از دست ترشروی * فی المثل مثلاً آبروی ای مقابله آبرو علت اکر مرض علت بالفتح خوار شدن و خوار
حنظل بالفتح گیاهیست که مانند کدوی خورد در صحرا باشد که هندش اندراین پهل خوانند قیل کد وی تلخ خوشخوای هر که
دادن منت نخواهد ماند تو ترشروی مراد آنکه اگر بازدادن شرع منت خواهد کرد **حکایت** یکی از علمای خورنده بسیار
داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت حال خود بگفت روی از توقع او درکشید
و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد آنچه کاینه دلیل اثبات این مقوله است که مردن بعلت به از زندگانی
بمذلت بزرگان است و دولتمندان چنانچه طریقه شیخ علیه الرحمة است بلیغ ای بسیار تعرض و عرض کردن قبیح آید بسبب
سوال با وجود علم و حرمت آن **قطعه** ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز * مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی * بحاجتی که
روی تازه روی و خندان رو * فرو نبندد کار گشاده پیشانی * انتقال است از احتیاج عالم به نصیحت اهل
حاجت لفظ مرو با یار عزیز مربوط که عیش بر او نیز تلخ گردانی زیرا که ملامت یار موثر یار است فرو نبندد آه زیرا که
بسبب تفاول شادی مقصودی بند نشود آورده اند که اندکی در وظیفه او زیاده کرد و بسیار از ارادت کم کرد
پس از چند روز چون معهود بر قرار ندید گفت **بیت** بئس المطاعم حین الذل تکسبها القدر منتصب و القدر مخصوص
وظیفه او زیاده کرد از نیجا معلوم شود که چیز یکه بیشتر وظیفه داشت معهود مقرری بیش بئس از افعال ذم المطاعم
حین علی النظر مضاف است بسوی ذل تکسبها الذل بالضم و تشدید لام ضد العز تکسبها بصیغه مخاطب عام
ست و خطاب بعالم است القدر بکسر قاف ظرفیکه در وی طعام پخته کنند یعنی دیگ القدر بفتح القاف یعنی مرتبه منتصب
اسم فاعل از انتصاب یعنی برپا ستن مخفوض اسم مفعول یعنی فرود اشتن ضد رفع و مصراع ثانی تعلیل است
برای ذم یعنی بد طعامهاست طعامهای که وقت خواری کسب بکنی تو آنها را دیگ برپا شد و قدر و مرتبه فرود
گشت **بیت** نانم افزود و آبرویم کاست * بینوائی به از مذلت خواست * این بیت ترجمه شعر است خواست
سوال **حکایت** درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمت بیقیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد
همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آنکس در آورد
درویش یکی را دید لب فرو هشته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطا
او را بلقای او بخشیدم تعلیم است که اگر ضرورت پیش آید احتیاج غالب گردد که حاجت خود بکسی که خوش خلق باشد
ببری نه بسوی ترشروی و نا اهل و مثال نا اهل حکایت مخنث است ضرورت حاجت نعمت بیقیاس ای
دولت و مال بسیار قضای بالفتح و مد بهمزه و بغیر همزه حکم کردن و گزاردن واجب تمام کردن توقف استادن

ودرنگ کردن هسته‌ای گذاشته فاعل برگشت و سخن نگفت درویش ست تعلّل دادن بلقای او وای ترش روی

از نجشیدم ای ترک کردم **قطعه** مبر حاجت بنزدیک ترش روی * که از خوی بدش فرسوده گردی * اگر گوئی غم دل با کسی

گوی * که از رویش بنقد آسوده گردی * مبر حاجت آه مضمون حدیث ست که اطلبوا الحوائج عند حسان الوجوه فرسوده ای

کاسته بسبب بدگفتن او در جواب سوال تو بنقد ای فی الفور بمجرد دیدن روی او **حکایت** خشک سالی در اسکندریه

پدید آمد خلق را عنان طاقت از دست رفته و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور * که بر فلک نشد از نامرادی افغانش * عجب که دود دل خلق جمع می نشود

که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش * اسکندریه نام شهری مشهور درهای آسمان بر زمین بسته ای در باران نزول

باران مع برکت و رزق خلائق با آسمان پیوسته از آسمان در گذشته و با جابت نرسیده از وحش و طیر آه بیان

جانورست مصراع ثانی صفت جانورست سیلاب دیده ای گریه شبین بارانش راجع با برست مخنثی دور از دوستان

که سخن در وصف او ترک ادبی ست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن که طائفه بر عجز گوینده

حمل کنند برین دو بیت اختصار کردم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری **قطعه** تتری گر کشد

مخنث را * تتری را عوض نباید کشت * چند باشد چو جسر بغدادش * آب در زیر آدمی بر پشت * مخنثی بیای

فارسی برای حقارت دور از دوستان از سبب دناءت او از آن از نعت مخنث که طائفه آدمیت در گذشتن

ست یاء بسیاری خرواری فارسی برای عظمت ست یا مشتی فارسی برای [illegible] تتری ای اهل تتر که کفار

باشند بدو القصاص یعنی [illegible] مخنث بدین مرتبه رسیده که اگر کافر تاتار او را بکشد کافر را عوض نباید کشت چه این

متقابل بطریق قاعده شریعت چه مخنث مباح الدم نیست که هر که او را بکشد [illegible] باشد بلکه قصاص مثل

دیگر است چه در کتب فقه تصریح بتفریق مخنث و غیره نکرده اند کذا فی الحاشیه جسر [illegible] پل آب [illegible] آب فاعل

[illegible] ندیر پشت او در باطن وی باشد چنانچه از تمثیل می آید چه پل آب از میان بیرون رود و نه از زیر باطن او فاعل

[illegible] نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان

جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم

گفتم فاعل داشت مخنثی ست نعمت بیکران مال بسیار گروهی درویشان [illegible] گروهی درویشان که

بجان آمده بودند ای عاجز شده مشاورت ای مصلحت کاری کردن سر باز زدن اعراض کردن ابا

نخورد شیر نیم خورده سگ * ور بسختی بمیرد اندر غار * تن به بیچارگی و فاقه بنه * دست در پیش مرد سفله مدار * گر فریدون شود

بی همت و ملک و بی هنر را هیچکس مشمار * پرنیان و نسیج بر نااهل * لاجورد و طلاست بر دیوار * مقوله اول ست
ناخورده پس خورده فاعل بهره و شیر ستان تن نهادن صبر کردن بر فاقه تفسیر بهر گیست ست پیش سفله بکسر اول زیر خسیس
و انچه فرود و کمینه بود و کنایت از بخیل است در کتابها گفته یعنی کافر نیز آورده اند کذا فی المدار پرنیان فریدون شود
بی هنرست که در مصراع ثانی مذکورست با اضمار قبل الذکر گردانیدن در فارسی شایع ست پرنیان بالفتح و یای فارسی
و قیل عربی حریر منقش نسیج بالفتح جامه حریر زربفت لاجورد و سنگی معروف که در نقاشی بکار برند طلا زر خالص یعنی حریر و
ابریشم بر شخص نااهل مثل لاجورد و طلاست که بر دیوار نقش کرده باشند **حکایت** حاتم طائی را گفتند از خود بزرگتر
همت در جهان کسی دیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امیران عرب را بضیافت طلبیده بگوشه صحرا
بحاجتی بیرون رفتم خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند
بخندید و گفت **بیت** هر که نان از عمل خویش خورد * منت حاتم طائی نبرد * تنبیه است برانکه حاجت خود
پیش ترش روی نااهل بردن کار آسان بلکه همت کمال باید که بدان واقعه حاجت نیفتد اندک گردد آن واقعه حاجت
خود در همت بزرگتر از حاتم ست چنانچه حکایت خارکش حاتم بفتح نام سخی مشهور قربانی کرده بودم ای ذبح کرده بودم
ضیافت مهمان شدن و مهمانی بیرون رفتم لفظ بیرون در کلام شیخ علیه الرحمه منضم افتاده است و همچنین در عبارت
که بمطلب تیز از بیرون رفت سماط بالکسر جانب دسته درخت سفره بیت تعولیه قول ست هر که نان آه زیرا که محنت عمل
و سختی کسب سهل ترست از بار منت که در آن عمل شرف ست و درین منت عار **قطعه** آرزو خویش لقمه بی بزرانکه
بشکنندت بزیر منت پشت * خاک دیوار خویش لیسی به * که ز پالوده کسان انگشت * آرزو خویش بفک اضافت
آرزوی خویش آرزو شکستن دفع احتیاج خود کردن بر عدم رسانیدن آن پالوده طعامی معروف خود از پالودن پالائیدن
بمعنی چشیدن صاف نمودن یعنی اگر خاک دیوار لیسی بهتر از انکه از پالوده کسان انگشت لیسی **حکایت** موسی صلوة
الله تعالی و سلامه علیه درویشی را دید از برهنگی بریک اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدا تعالی مرا کفافی دهد موسی علیه
السلام دعا کرد خدا تعالی او را دستگاهی بخشید پس از چند روز دیدش گرفتار شده و خلقی انبوه گرد آمده پرسید این چه حالت
گفتند خمر خورده و عربده کرده کسی را کشته اکنون بقصاص آن گرفته اند لطیفان گفته اند این حکایت جواب دخل مقدر است
که گوئی چرا تبارک تعالی یکی را محتاج آفریده است و یکی را کامران در جواب فرمودند که اینهمه حکمت الهی ست و
مصلحت بندگان کفاف بالفتح آنقدر قوت که بس باشد یعنی روزگذار دستگاه قدرت فاعل دیدش موسی علیه و شین راجع
بدرویش عربده بفتح اول و فتح ثالث شوخی و بدمستی و جنگ بد خلقی نمودن **قطعه** گربه مسکین اگر پر داشتی *

تخم گنجشک از جهان برداشتی * این دو شاخه گاو گر خر داشتی * یکی را نزد خود نگذاشتی * بیت عاجز باشد چو
دست قدرت یابد * برخیزد و دست عاجزان برتابد * بیکس الخ جزای مقدم مصراع ثانیست که دست قدرت
آنجا بکاف قرینه ست یعنی شخص عاجز شده وقتیکه قدرت یابد برخیزد و دست عاجزان بپیچد قوله تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا
فی الارض اگر فراخ کردی خدای تعالی روزی را برای بندگان خود هر اینه بغی یعنی ظلم کردندی در زمین و فساد کردندی
نمودندی برای عدم قابلیت وسعت رزق و این آیت کریمه شیخ علیه الرحمة دلیل بر قول خود آورده موسی علیه السلام
بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و تجاسر خویش استغفار حکمت جهان آفرین ای حکمت خدای تعالی که در فقر و فاقه بندگان
نهاده تجاسر یا بر کسی دلیری کردن * ماذا اخاضك يا مغرور في الخطر * حتى هلكت فليت النمل لم تطر * کلمه ماذا اسم واحد
بمعنی ای شیء و آن مبتدا ست و جمله فعلیه خبر ای ای شیء اخاضك لا اخاضة در آب در آوردن و اینجا بمعنی
ای در آوردن خطر بفتحتین هلاک نزدیک شدن نمل بالفتح مورچه الطیران الطیر و الطیرورة پریدن حاصل آنکه
چه چیز آورده است ای مغرور در خطر تا آنکه هلاک گشتی پس کاشکی مورچه نپریدی که بجز پریدن خورد گنجشک شود
و در بعضی نسخ اوقعت نفسك يا في الخطر واقعه است یعنی انداخته تو ذات خود را ای مغرور دنیا و مال در کار خطر
که موجب بلا و خرابیست ق سفله چو جاه آمد و سیم و زرش * سیلی خواهد بضرورت سرش * آن نشنیدی که فلاطون
چه گفت * مور همان به که نباشد پرش * سیلی با لکه کف دست یا انگشتان که بر روی یا پس گردن زنند فلاطون
حکیم الهی ست و معنی او در لغت حکیم و سامع و نام اسپر ارسطو و دیگر را در شرفای حکمای یونان بوده و او تلمیذ سقراط
حکیم بود و استاد وی و وقتی ذاتی جلوس او در صحاری و صحرت را خوش کردی و اکثر بموضع او بکار او دلیل کرد گفته
و از بقای او در صحاری دیواری و میل رفتی و او را مواعظ و نصایح کلام بسیارست از کلام او ست که این
قسم مصائب فوت وقت ست بدون فائده کذا فی بحر الجواهر پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دار است
بیت آنکس که توانگرت نمیگرداند * او مصلحت تو از تو به میداند * ایراد این نکته برای عدم قابلیت بعضی
مردم ست توانگریست و مصلحت و حکمت الهی در نیست و الا جناب اقدس او جل شانه کمی و بخلی نیست عسل بفارسی انگبین نامند
گرم و خشک و مضر محرور و مع سریع الاستحالة بصفرا و مفسد و مصدع دماغ حار و مصلحش سرکه و کشنیز خشک و میوهای ترش حکایت
اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من
نمانده دل بر هلاک نهادم ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم
بریانست باز آن تلخی و ناامیدی معلوم شد که مروارید ست این حکایت در بیان آنست که بیش طلبی و عدم قناعت

بسبب سختی ندیده است اگر سختی بیند البته باندک قناعت نماید چنانچه اعرابی به پندار که گندم بریانست خوشوقت گردید
همچنین حکایات دیگر اشتمال این مدعاست حلقه بالفتح دائره مردم زاد بمعنی طعام و توشه مقرری که بخود داشتم بیت

در بیابان خشک ریگ روان * تشنه را در دهان چه دُر چه صدف * مرد بی توشه کو فتاد از پای * بر کمر بند او چه زر چه خزف

بیابان خشک بیابان بی آب ریگ روان ریگیست جانب شمال که چون روان در آن ریگ سکونت هیچ جانور نیست و
آن ریگ تمام نقره خام است و چشمه که زو بر می آید آب آن همچون آیینه ظاهر شود و هر که آن آب خورد در حال بمیرد و نیز
در کابل جائیست که خواجه ریگ روان گویند کذا فی اللطائف آمده هم سیر بی تشنه دُر و صدف برابرست کو فتاد در اصل افتاده
است [illegible] مراد و خبر افتاده است ضمیر خطاب بعضی شارحین گمان برده اند چه زر چه خزف آمده در عدم سیری مرد بی توشه
برابر اند خزف بفتحتین [illegible] سفال حکایت یکی از عرب بیابان از غایت تشنگی می گفت یا لیت قبل منیتی یوما افوز
بمنیتی بحر تلاطم رکبتی و اظل املاء قربتی بمنیتی بالفتح میم و کسر نون و تشدید یا مرکب منیة بضم میم و سکون نون و فتح یا آرزو و افوز
فیروز گردانیدن تلاطم با هم کر طپانچه زدن و بر یکدیگر زدن موجهای دریا رکبة بالضم زانو قربة بالکسر مشک یعنی ای کاشکی
پیش از مرگ خود روزی برسم مراد خویش یعنی دریای را که طپانچه زند زانو مرا و باشم که پر کنیم خود را پس قناعت کردن این
عرب بیرون قربه بعد از سختی دیدن تشنگی است و اگر نه مشک بگذرند و هرگز از آب سیر نشوند همچنین در تاج بسط مسافری
راه گم کرده بود و قوت و توشه با خر آمده درمی چند در میان داشت بسیار بگردید و ره بجای نبرد بسختی هلاک شد طایفه
بر سر او رسیدند درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته قطعه گر همه زر جعفری دارد * مرد بی توشه بر نگیرد گام * در بیابان
فقیر سوخته را * شلغم پخته به که نقره خام * همچنین ای مثل عرب تشنه قاع زمین هموار بسیط فراخ قوت بتشدید واو بمعنی طاقت
و قوت بسکون واو بمعنی خوراک بسختی هلاک شد ای بگرسنگی مرد زر جعفری زر خالص که منسوب بامام جعفر صادق رضی الله
عنه که او را علم کیمیا بود [illegible] آمده و این بیت از و منقول است خذ الفرار [illegible] الطلق وشیا یشبه البرق اذا اخسنته سحقا
ملک الغرب والشرق و ناقل [illegible] مرد که در مصراع ثانی است بی توشه ای بی خوراک گام بکاف فارسی قدم ای [illegible]
خوراک یکقدم هم بر نمیدارد و فقیر سوخته ای محتاج سوخته گرسنگی پس قناعت ای مسافر شلغم بعد از دیدن گرسنگی
است حکایت درویشی گفت هرگز از جور زمانه ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتیکه پایم
برهنه بود و استطاعت پای پوش نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت خدا
بجا آوردم و بر بی کفشی صبر کردم از جور زمانه ننالیده بودم ای هرگز از مصیبت زمانه بر من رسیده که بالان
[illegible] شده باشم استطاعت پای پوشی ای قدرت خریدن نعلین نداشتم بجامع کوفه ای مسجد جامع

و کوفته و دلتنگ حال از فاعل در آمدم و بر بی کفشی صبر کردم ای بر عدم کفش صبر کردم و شکر کردم که پایم سلامت ست
اگرچه کفش نیست پس قناعت این درویش بر بی کفشی بعد از معاینه بی پایست ق مرغ بریان بچشم مردم سیر
از برگ تره بر خوان ست * زیرا که مصیبت و سختی گرسنگی ندیده * وان که را دستگاه و قدرت نیست * شلغم پخته مرغ
بریان است * زیرا که وی سختی گرسنگی دیده **حکایت** یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از
عمارت دور افتاده بود شب در آمد خانه دهقانی یافتند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرای
گفت که لایق قدر پادشاهان نباشد بخانه دهقانی رکیک التجا بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ما حضری
ترتیب کرده پیش ملک آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر سلطان بلند از آن نازل نشدی و لیکن نخواستند
که قدر دهقانی بلند شود ملک را سخن گفتن مطبوع آمد شبانگاه بمنزل وی نقل کرد بامدادان خلعت و نعمتش داد شنیدم
که قدمی چند در رکاب ملک میرفت و میگفت رکیک ست ضعیف آنکه بر اهل خانه خود غرت ندارد همینجا آمده در شکارگاه
ما حضری چیزی که حاضر باشد چنانچه گویند اذا قدم الضعیف قدم الیه ما حضر ای چون مهمان برسد بخش پیش او آنچه حاضر
باشد چنانکه گفته اند بخانه هر چه باشد مهمان هر که باشد پس معنی ما حضر آنچه حاضر باشد و در عرف بمعنی طعامیکه حاضر
باشد و لهذا یای تنکیری در آخر در آرند ترتیب مرتبه مراد آوردن از پس یکدیگر بال گفتن یای سلطانی فارسی برای عظمت
بدین قدر [illegible] بفرود آمدن بخانه دهقان که یکی از آن دور افتادن از عمارت است [illegible] ق قدر شوکت
سلطان نگشت چیزی کم * ز التفات بمهمان سرای دهقانی * کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید * که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی
مقوله قول ست قدر بالفتح مقدار و مرتبه شوکت عظمت مرتبه قوت و [illegible] بزرگی پس اگر قدر بمعنی مقدار مقصود باشد
باضافت باید خواند چنانچه در اکثر نسخه هست اگر بمعنی مرتبه باشد بعطف باید خواند یای دهقانی فارسی برای حقارت است و یای
سلطانی فارسی برای عظمت کلاه گوشه بآفتاب رسیدن کنایت از عالیقدر شدن سایه بر سر افکندن التفات و توجه نمودن
**حکایت** گدائی سؤال الحکایت کنند که نعمتی فراوان اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش می نماید که مال بسیار داری ما را
مهمی ست اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار
پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدای آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر
میدهم الخبیثات للخبیثین این حکایت شاهد است که خواهنده پیش طلب حریص هیچگاه سیر نشود و هرگز از پیش طلبی بس
نکند چنانچه گدا بسؤال و بار بار سؤال صیغه مبالغه است بمعنی سخت سؤال کننده و در بعضی نسخه گدای محتال واقع شده یعنی محتاج
و هو الفقیر الذی یحتاج من کل احد و یستعید بالله من ان تصیب مثل هذا الفقر الشدید لذا فی الحاشیة و شرح [illegible] آورده ای سائل

عرف الذی یخاف الناس ان یضیر باشد مراد ان ای مال بسیار مهم امر عظیم رنجی ای بعضی دستگیری کنی ای
بدهی ارتفاع ای حاصل املاک وفا کرده شود ای داده شود دست تهی آه چه سوال کردن مرکسی را
که قادر بر کسب باشد حرام ست فراهم آورده ام الخبیثات للخبیثین یعنی زنان پلید برای مردان پلید ست مجمل اینجا
مطلق مراد ست یعنی چیزهای خبیث برای کسان خبیث ست قالوا عجین کلس لیس بطاهر قلنا نسد به شقوق المبرز
عجین فعیل بمعنی مفعول یعنی خمیر کلس طهره شراب ای حجام باشراب و ظاهر ست که خمیر آرد که با شراب یا در پیاله شراب
کنند نجس خواهد شد و در بعضی نسخه بجای کاس کلس بکسر اول اسم جنس اجسام سوخته که بحد سفیدی رسد و اجزای
او بسبب احتراق از هم بریزد مثل آهک و پوست تخم مرغ و صدف و امثال آن و تمثیل کلس بخمیر آرد ظاهر ست
و برین تقدیر طاهر بمعنی حلال خواهد شد نسد صیغه متکلم مع الغیر از سد بفتح سین و تشدید دال درست کردن
شقوق جمع شق بالفتح و تشدید کاف بمعنی شگاف مبرز بتقدیم الراء المهملة علی المعجمة وزن المذهب بدن گاه
حاصل آنکه گویند آرد خمیر کرده باشراب یا در پیاله شراب نیست پاک در جواب و گویم که درست کنیم بوی رخنه های
پاینجانه یعنی پلید را بجای پلید صرف میکنیم بیت گر آب چاه نصرانی نه پاک ست * جهود مرده میشوئیم چه باک ست
تمثیل دیگر بر دادن مال گدای بکافر چاه آب نصرانی نه پاک ست برای عدم حراست نجاست از روی موافق
مذاهب و دین حنیف شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک فرمود
تا مضمون خطاب بزجر و توبیخ از وی مخلص کردند سر از فرمان باز زدن بسر تافتن گردن حجت آوردن ای دلیل
آوردن بر نگرفتن مال گدا مضمون خطاب ای مقصود حکم پادشاه که اندازه مال باشد مخلص بضم و خلاص کرده شد یعنی
بقهر و غلبه مال مقدار از وی گرفتند قطعه بلطافت چو بر نیاید کار * سر بخیرگی کشد ناچار * هر که بر خویشتن نه بخشاید *
گر نه بخشد کسی بر او شاید * بیان بر واقعه مذکوره بخیرگی بمعنی بی‌ادبی و خواری هر که بر خویشتن ای بلطف و نرمی کار نکند
گر نه بخشد الخ ای شاید که کار فرما بزجر و توبیخ از و کار کناند حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده خدمتگار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب نیارامید از سخنان پریشان گفتن که فلان انبارم
بترکستانست و فلان بهندوستان و این قباله فلان زمین ست و فلان کس را فلان ضمین ست گاه گفتی خاطر
اسکندریه دارم که هوای خوش ست باز گفتی دریای مغرب مشوش ست سعدیا سفری دیگر در پیش ست
اگر آن کرده شود بقیه عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت گزینم این حکایت هم در بیان عدم سیری حریص ست
صد و پنجاه شتر بار ای شتر بار زیر بار سوداگری میکشند کیش بالکسر دیار فارسی شهریست در جزیره دریاے

بالای کوه فلان بالضم کنایت از آدمی واگر فلان بالف ولام بیارند کنایت از بهایم وگاهی یکی را فل گویند و
ور افلال وجمع را فلون وفارسیان در همه جا بغیر الف ولام وفتح گویند قباله بالفتح خط وام وجز آن ضمین آ
کفیل بالمال وضمان الدرک خاطر امریکه در دل خطور کند ودر عرف او را خطره گویند واستعمال خاطر بر دل چنانچه
مشهور است از قبیل ذکر حال وارادهٔ محل است ضمیر نیز در اصل چیزیکه در دل مضمر باشد ودر عرف دل که محل اوست استعمال کنند

نام شهریست مشهور مشوش اسم فاعل از تشویش بمعنی پریشان کردن گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی

بچین خواهم برد که شنیده ام قیمتی عظیم دارد وازانجا کاسهٔ چینی بروم آرم ودیبای رومی بهند وفولاد

هندی بحلب وآبگینه حلبی بیمن وبرد یمانی بپارس وازان پس ترک تجارت کنم وبدکانی بنشینم چندان ازین
مالیخولیا فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگو از آنچه دیدهٔ یا شنیدهٔ گفتم قطعه آن

شنیدستم که در صحرای غور * بار سالاری بیفتاد از ستور * گفت چشم تنگ دنیا دار را * یا قناعت پر کند یا خاک گور

گوگرد فارسی ای منسوب بسوی فارس چه گوگرد دران زمین پیدا شود برد یمانی بالضم نوعی ست از جامه که در یمن
بافند مالیخولیا با واو فارسی خلل دماغ وسودای خام بیش طاقت گفتنش نماند ای بیش وزیاده ازین طاقت
گفتنش نماند غور بالضم نام شهری وولایتی بار ای تن سالار تاجر وقافله سالار ودر شرح عربی بمعنی بار بفارسی
بار سالار آورده حاصل آنکه تاجری که از ستور افتاد وچون از افتادن شکست در بدن پدید آمد دلتنگ شده گفت
چشم تنگ آه ستور بضمتین ست چارپایه بکسر آمده چشم تنگ آه ظرفه هیت که چشم دنیادار با وجود آنکه میگردد فراخ
است وبجهت آنکه نظر بمتاع دنیا دوخته ودر باب اسباب واقع شده است قل متاع الدنیا قلیل بغایت تنگ
ست وبجهت آنکه نظر بمتاع دنیا دوخته که عالم وسیع عقبی را نمیتواند دید پس اهل دنیا با وجود فراخ چشمی تنگ چشم
اند کذا فی الحاشیه یا قناعت پر کند الخ تعریض ست برای بازرگان که تو چون ام چندان مال جمع کنی چشم تنگ
ترا آن مال نه پر کند بلکه قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که

حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته وخبث نفس جبلی در نهادش متمکن تا بجان نانی از دست ندادی

وگربهٔ ابوهریره را بلقمه نواختی وسگ اصحاب کهف را استخوان نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کسی در گشاده ندیدی

و سفرهٔ او را سر گشاده **فرد** درویش بجز بوی طعامش نشنیدی * مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی * این حکایت
هم شاهد مدعای سیری حریف ست جبلی صفت خبث نفس ست بجانی ای بمقابله جان در گشاده ندیدی
زیرا که دوستی با خویش اندر آید وچیزی دادنی شود و سفرهٔ او را سر گشاده ای گسترده تا بکس صلاح دادنی شود

قصبه ثمین گران قیمت قصب بالتحتین جامه نازک از کتان که بسر بندند معلم بالضم جامه علم دار حیوان لا یعلم ای

جانور بی عقل قد نشابه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار ق آدمی نتوان گفت اندرین حیوان بجز دراعه دستار و نقش و بیرون

نگر تو در همه اسباب ملک هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش در بنی آدم حمار عجل بالکسر گوساله خوار بجای

معجمه مضمومه و راء معدوله بانگ گوساله و بمعنی آواز استاد دی گفته ابیات این قاضی با بزرگوار سے

عجمی ست در صورت آدمی حمار عجمی ست هر مرکب جهل شهسوار عجمی ست عجلا جسدا له خوار عجمی ست عجلا

منسوب است بتقدیر اعنی چنانچه منصوب علی المدح می باشد منصوب علی الذم نیز می باشند و جسدا بدل ست از عجل

و این در معنی تشبیه دیگر ست هم حمار توان گفت و هم گوساله یعنی بدین که مشابده مردم شده ست خری توان گفت

که گوساله است که سوای بانگ نا شنخص چیزی نمیداند کذا فی الحاشیه و ابیات فارسی ترجمه شعر است و در الفاظ

مصراع اول تقدیم و تاخیر است امی نتوان گفت که این حیوان با آدمی مانند بجز دراعه آه بالضم مع التشدید فوطه

که بر دوش انداز ند لیکن در بیت برای وزن تخفیف باید خواند نقش بیرون ای صورت بظاهری که لشکل

آدمی ملک هستی ای وجود و لباس حلال جز خونش حل نبودن برای جهل آواز معرفت باز را همان که مقدار حال

اوست زیرا که بسبب اباحت خون حیوان جهل آواز معارف با ایمانست چنانکه در کتب فقه و معارف مذکورست

و پیداست که خون خوردن ای بکشتن عجل حلال است و این را در شعر محل ثابت کرده است بزرگان گفته اند

یک خصلت زیبا به از هزار دیباق شریف گر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد بود

ور آستانه سیمین بمیخ زر بندد گمان مبر که جهودی شریف خواهد شد شریف بزرگ در حسب و نسب متضعف

بکسر عین من الضعف بالفتح والضم ضد القوت کذا فی مختار الصحاح و شرح العربی پایگاه درجه که عبارت از

شرافت حسبی و نسبی ست آستانه بهمزه و سیمین موقوف پیش در که بتازیش عتبه خوانند فاعل بر بندد جودی

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نداری که برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز

میکنی گفت بیت دست دراز از پی یک حبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم باز آمد بفضیلت

و قناعت که قناعت موجب سلامت است از هر آفت چنانچه قناعت بجوی سیم گدائی باعث سلامت

قطع ید ست و در ترک قناعت آفات ست چنانچه دست زن قناعت کرد و مورد چندین جوادث گشت لئیم بالفتح بخیل

ناکس و تند کریم حبه بالفتح والتشدید دانه گیاه و نزه دانگ فارسی دانق زد دانگ در بحر العلوم سدس دینار یا درم است

پس اگر دینار مراد از دانگی سدس دینار بود نصاب سرقه شود یعنی برآنکه دست را دو نیم کنند یا بدانگی و نیم دست رامی برند

واگر مراد از دانگی سدس درم بود از روی سیاست باشد که بزردی دانگی دو نیم قطع کردن جانه نباشد [illegible]
شرح نصاب ذردی وی هر دوم درم ست نه دانگی کذا فی الشرح المختصر و در بعضی نسخ بدانگی نیم واقع شده ای
یکدانگ و این نیز برای سیاست خواهد بود **حکایت** مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود
و حلقی فراخ از دست تنگ او بجان آمده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو
دامن کامی فرا چنگ آرم که بزرگان گفته اند **بیت** فضل و هنر ضایع است تا ننمایند * عود بر آتش نهند و مشک بسایند
مشت زن آنکه خادمی کند و بمعنی پهلوان دهر مخالف ای زمانه که مخالف مراد باشد [illegible] بمال نکند فراخ
بسیار از دست تنگ او بجان از جهت امداد از سبب مدد معاش [illegible] که هیچگاه از پس مردم به رفتن و هموار [illegible] تقاضا
نان و جامه میکرد اجازت بالکسر اذن روا داشتن و فرو گذاشتن و فرصت دادن عزم [illegible] آهنگ ثبات [illegible]
فضل فضیلت علم هنر صنعت و حرفت ضایع ست ای فایده باهل فضل و هنر رسیده [illegible] فضل [illegible]
فضل ست و هنر عود بالضم چوب خوشبوی که نهندش اگر گویند و چون بر آتش نهند خوشبو [illegible] گفت ای پدر [illegible]
محال از سر بدر کن پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن ست [illegible]
آن کم جوشیدن **بیت** کس نتواند گرفت دامن دولت بزور * کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور [illegible] اگر به
هر مویت دو صد هنر باشد * هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد * محال بالضم نابودن پای قناعت قناعت و دامن
سلامت سلامت پای قناعت الخ ای در حال سلامت و عافیت قانع میباش زیرا که خردمندان گفته اند [illegible]
در دامن کشیدن ترک آمد و رفت کردن کم جوشیدن ای قناعت کردن کوشش بیفایده است الخ [illegible] مصرع
اول ست وسمه برگ نیل که بدان موی ریش و ابرو رنگ کنند و همان اصح ست به هر مویت ای مقابله هر موی [illegible]
**بیت** چه کند زور مند وارون بخت * بازوی بخت به که بازوی سخت * وارون بخت با بخت بد خود [illegible]
و باژگونه نیز گویند بخت بجای منقوطه بمعنی طالع چنانچه بد اختر را بدبخت گفته اند در تاج ست که این لفظ عجمی ست [illegible]
بخت عبارت از تقدیر الهی ست که در نهاد بنده نهفته است بازوی بخت قوتی دارد که بی بازوی سخت کار [illegible]
گفت ای پدر فواید سفر بدین نمط بسیار ست نزهت خاطر و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج
بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانچه
سالکان طریقت گفته اند **قطعه** تا بدکان و خانه در گروی * هرگز ای خام آدمی نشوی * برو اندر جهان تفرج کن [illegible]
پیش از آن روز کز جهان بروی * نزهت بالضم پاکیزگی و تازگی و خوشی یعنی دفع ملال جذب [illegible] فواید

ای حصول فوائدهای دینی و دنیاوی عجائب ای اشیای عجیبه غرائب ای اقوال غریبه تفرج بوزن تفعل آرمیده شدن
و غم و اندوه بردن و گشادگی بلدان بالضم جمع بلد بمعنی شهر مجاورت بالضم و جیم همسائگی و هم صحبتی و بجای مهمله
هم صحبتی خلان بالضم مع التشدید جمع خلیل از خلت بالضم دوستی و دوست تحصیل حاصل کردن مزید مال و
زیادتی مال و کسب تجربه آزمودن و آزمایش مکتسب بالفتح مصدر میمی بمعنی کسب و در یک نسخه کسب هم دیده شده
روزگاران جمع روزگار با کاف فارسی عهده و زمانه سالکان طریقت ای سیر کنندگان و روندگان طریق زمین دکان
بالضم و تشدید کاف دکانی که بر وی نشینند و نزد فارسیان دکان بواو ساختی تا بدکان خانه بند هستی و برای سفر
بیرون نرفتی آدمی نشوی ای هرگز کامل نشوی که زجهان برون نروی از جهان سفر کنی [illegible] گفت ای پسر منافع
سفر بدین نمط که گفتی بسیارست لیکن مسلم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان
چالاک و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد و هر روزی بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع
ق منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست * هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت * وانرا که بر مراد جهان نیست
دسترس * در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت * مسلم پنج طائفه است اما نه بالکلیه بلکه بعضی فوائد
بازرگانست بعضی بعالم و بدیگران کنیزان جمع کنیز بمعنی پرستاران شاگردان ساده گان متمتع نفع گیرنده غریب
بیگانه [illegible] در لفظ زاد و بوم میگویند غلطست بلکه ترکیب زاد و بوم از عالم [illegible] خدیو محمول بر
قلب است یعنی بوم زاد [illegible] کذا فی الحاشیه ناشناخت بیگانه دوم عالمی که بمنطق شیرین و کلام تمکین و قوت
فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند ق وجود مردم دانا مثال زر طلاست * بهر جا
رود قدر و قیمتش دانند * بزرگ زاده نادان بشهروا ماند * که در دیار غریبش بهیچ نستانند * دوم طائفه عالمی بکسر لام
منطق بفتح اول و کسر سوم مصدر میمی ای سخن گفتن فصاحت بالفتح تیزی زبان و سخن پاک روان بلاغت بالفتح
رسیدن سخن گفتن بکمال اقدام بالکسر پیش آمدن اکرام بالکسر گرامی کردن و بزرگ داشتن فاعل نمایند و کنند
مردم طلا بالکسر زر خالص زر طلا ای زر خالص که در وی ناسرگی نگنجد شهروا ایجا که الخ همدران شهر رود و بجای دیگر رد کنند
و این بابن شیرازست غالبا مخفف شهروان است چنانچه اگر درا زبان مثال این جاریست بزرگ زاده نادان بشهروا
ماند الخ کذا فی المدار و در حاشیه آورده که شهروا و فتح راء سکه پادشاهی بود که بعلت ناسرگی در غیر شهرش نفاذ نداشت و بعضی گفته‌اند
شهروا بفتح رای نوشته حاکم را گویند که در همان محال حکومت او نافذ باشد یعنی بزرگ زاده بعلم مثل شهرواست که در همان
شهرش [illegible] دیگر کس [illegible] انتهی یا غریب شهر بیگانه که غیر وطن بوده باشد سوم خوبروئی که درون صاحبدلان

بمخالطت و میل کردند که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای
بسته صحبت او را غنیمت دانند و بخدمتش منت دارند سوم طائفه سوم خوبروی یعنی خوبروی که حسن پاک سیرت جمال
نیک سیرت دارد چه از نابکار صاحبدلان گریزند و هرگز او را اختلاط نکنند مخالطت بالضم با یکدیگر آمیزش کردن یکی
جمال آنکه نزد بزرگان و صاحبدلان مقبول است اگرچه اندک باشد و مال هر دو هست هر قدر که باشد دلهای خسته آ
دلهای خسته و کلید درهای بسته آسان کارها منت از برای خوبروی منت دارند ق شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش گفت خاموش
هر آنکس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش شاهد اگرچه خوبصورت ... بیند این عزت و حرمت
برای آنست که صفت مردم مطابق صفات حق است چون یکی از صفات او محبت ان الله جمیل یحب الجمال آید یا نیز در خبر
کان الله جمیل یحب الجمال بیت خلق با جمله ... خود کرد حق ... وصف او ... بعضی الشروح
مصاحف جمع مصحف و آن صحیفه‌های جمع کرده شده که مراد از کتاب الهی است که در مصحف سوره جمع کرده شده از قدر
تو می بینم بیش یعنی منزلت و مرتبه که پر طاوس را از نهادن در مصاحف حاصل شده و زیاده از آنست که قدر و اندازه
... دارد در وی زینت ... است پیش داشتن منع کردن ... ق چون در پسر موافقت و دلبری بود ... تشبیه
نیست گر پدر از وی بری بود او گوهر است گو صدف اندر میان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود ... موافقت
مفاعله ضد مخالفت دلبری ... اندیشه تفرقه ... پیشانی آن پسر ... صدف ... میان آن گوهر
و مشتری چنانچه ... و لال در یتیم مروارید بزرگ بی بها و بی نظیر مشتری خریدار چهارم خوش آواز که بحنجره داودی آب از جریان
و مرغ از طیران باز دارد و بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کنند و ارباب معنی بمنادمت و صحبت نمایند انواع خدمت
کنند چهارم حنجره بالفتح نای گلو حنجور بالضم مثلثه ... داودی منسوب بداود علیه السلام چه داود هفتاد آهنگ ... چنانچه
جنازه چند کس از مجلس او برداشتندی بدانکه بزرگان گفته‌اند که معجزه هر پیغمبری زمانی مطابق عمل که در عهد آن زمان ... دیگری
چون در زمان موسی علیه السلام علم سحر شهرت داشت معجزه او از جنس سحر مقرر شد که آن ارسال ثعبان و جعبه ید بیضا بود و در
زمان داود علیه السلام علم موسیقی شهرت داشت معجزه او از جنس موسیقی قرار گرفت که در هنگام خواندن زبور از غایت ... آن
وحوش و طیور گرد می آمدند و بعضی از آنها جان میدادند و چون در زمان عیسی علیه السلام علم طب شهرت داشت معجزه او از جنس طب
مقرر شد که احیاء موتی و ابراء اکمه و ابرص بود و چون در زمان محمد علیه السلام ... و بلاغت شهرت داشت معجزه آنحضرت
از جنس بلاغت و فصاحت که قرآن است ... این باشد ... مناسبت

بالضم ندیمی کردن کسی را و همصحبتی با کسی نمودن **شعر** سمعی الی حسن الاغانی ❊ من الذی حسن المبانی ق

چه خوش باشد آواز نرم حزین ❊ بگوش حریفان مست صبوح ❊ به از روی زیباست آواز خوش که آن حظ نفس

ست این قوت روح ❊ سمع بالفتح گوش حسن بالضم حا و سکون سین مصدر ست بمعنی خوبی اغانی جمع اغنیه

و اغنیه جمع غنا بمعنی سرود سمعی مبتدای مرفوع المحل الی حسن الاغانی خبر من استفهامیه مبتدا مرفوع المحل اذ اسم اشارت

خبر الذی حسن المبانی صفت و الذی مرکب از لام جاره و ذی که بمعنی صاحب ست و جار مجرور متعلق بلفظ طالب

محذوف ست مبانی جمع مبنی بمعنی محل بنای مواضع حسن که چشم و ابرو و رخساره و لب و دهان ست یعنی گوش من

سوی خوبی نغمهای سرود ست کیست آنکه طالب برای صاحب حسن مبانی و غیره بود یعنی توجه من همه جانب شنیدن

سرود ها و گوش ست نه آنکه توجه دیدن خوبی محبوبانست آن دیگرست در طریق من نیست و خارج از آیین من ست

و در بعضی شروح من فی الذی آه اسم اشاره بموصوله آورده یعنی گوش من بجانب خوبی نغمه است کیست آنکس

که حسن مبانیست یعنی آنکه تناسب اعضا دارد و قبیح الوجه دارد یعنی آنکه خوش آواز دارد چیزی نیست پس لفظ حسن

در مصراع اول بضم حا و سکون سین مصدر ست بمعنی خوبی و در مصراع ثانی بفتحتین صفت مشبهه ست بمعنی خوب نیک و

مصدر و صله محذوفست ای هو حسن المبانی و مبانی جمع مبنی مراد اعضا و جوارح ست کذا فی المختصر و در بعضی نسخه مثانی

بتای مثلثه آورده و مثانی نام تاریست که دو تار دارد و مثالث آنکه سه تار دارد و اما این نسخه آنگاه درست

شود که سرود بی ساز کرده آید و آن بعید ست قطعه ترجمه و تفسیر شعر ست حزین رنجناک صبوح بفتح اول شراب که

وقت صبح نوشند و اینجا عبارت از شوق الهی و اشتیاق بی تناهی ست که اکثر سحرگاه بجوش آید آن حظ نفس

ست مراد اهل النفس انداهل الله را و سرود قوت روح ست مراد اهل الله را زیرا که از دیدن روی زیبا هیجان شهوت

نفسانی شود و از شنیدن سماع روی اهل الله سوی خدا آید و از هما ید و اطلبوا و دیگر ابد نجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو

کفافی حاصل کند تا آبروی ایشان از بهر نان ریخته نشود که بزرگان گفته اند **قطعه** گر بغریبی رود از شهر خویش

سختی و محنت نبرد پاره دوز ❊ ور بخرابی افتد از مملکت ❊ گرسنه خسپد ملک نیمروز ❊ چنین صفتها که بیان کردم

ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه از این جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان

برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود **ق** هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست ❊ بغیر مصلحتش رهبری کند ایام ❊

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید ❊ قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام ❊ نجم ای طایفه نجم کمینه پیشه و رست

تخصیص کمینه در آن نسبت با هنرها کرده شود و هر سکان بکار آید خلاف اعلی پیشه و رکه بغیر

منزل بلند و مرتبه ارجمند بکار نیاید چنانچه خوشنویس که بجز شهزادگان و خواجه‌زادگان پیش نرود و کاغذ باتیخ چیزی
که بدان منع نفس از هلاک توانگر و غریبی مسافری و جلاوطنی فاعل رود بر دو پاره دوزست یا دوز بپای فارسی
پاره‌های چرم بر خیمه دوز و دوز تا ریسمان راد دران انداخته استاده کنند تا آنکه پاره پاره بیکدیگر دوزد و خرقه مهیا کنند چنانچه درزه ایشان
پوشند خراب بالفتح ویران شدن و ویران و بسیارست کذا فی فرهنگ مثنوی پس خرابی بمعنی ویرانی
مشبه و معنی ویرانی بخرابی از مملکت افتادن مسافر و جلاوطن شدن بعد از ویرانی ملک فاعل افتد و خسپید نیمروز
ست نیمروز بالکسر و میم موقوف و واو فارسی نام شهری که در ولایت سیستانست که سلیمان علیه السلام او از نیمروز
بنا نهاده بود و نام نوا و کسی گرسنه خسپید الخ یعنی اگر بادشاه ولایت نیمروز بعد از خرابی آن ولایت از مملکت بیفتد و
مسافر شود در سختی و محنت بیند از جهت عدم هنر یا بسبب اعلی هنر و وی جز بپادشاهان بکار نیاید چنانچه هنر جهانگیری
و قواعد کشائی و غیره از لوازم بادشاهی داعیه باعث و خواهند و طیب عیش ای خوشی گزاردن ازین جمله اشارت
بقصهای مذکوره است خیال باطل ای دریافت مال بی سبب در جهان برود ای مسافرت پیش گیرد و سیر جهان
کند و دیگر ای بار نشین کشش مضاف الیه نام و نشان ست ای از اهل وطن نام و نشان نشنود ای هم دران سختی
بمیرد و باز بوطن نیاید بغیر مصلحتش صله هر ست و غیر مصلحت یعنی غیر بهبود ای زمانه او را بجای راه نماید کبوتر الخ تمثیل
بیت اول ست قضا ای حکم خدای تعالی و اراده حق جل شانه پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که
گفته اند رزق اگرچه مقسوم ست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدر ست از ابواب دخول
آن احتراز واجب ق رزق هر چند بیگمان برسد * شرط عقل ست جستن از درها * ورچه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها * درینصورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست که سفر
کنم کزین بیش طاقت بینوائی ندارم ق چون مرد برافتاد ز جا و مقام خویش * دیگر چه غم خورد همه آفاق جای
اوست * او را مقام منزل ما را چه جا خفت است * هر جا که میرود همه ملک خدای اوست * مقسوم قسمت کرده شده
چنانچه اراده ازلی و مشیت لم یزلی بآن تعلق گرفته و مطابق آن باهل رزق بحسب ازمنه و امکنه میرسد باسباب تعلق
تعلق اسباب ای صنائع و حرفت بر وزن تفعل جنگ در زدن و بتقیه در آویختن شرطهای شرط دریافت رزق زیراکه
قسمت گاهی بمباشرت اسباب آنست مقدار اندازه کرده شده آن اول راجع برزق و ثانی ببلا احتراز بالکسر
و بریدن خویشتن را نگهداشتن گرچند بمعنی اگرچه آمده است بیگمان برسد ای برسد ای بسبب تقدیری که
در اصل با یصال ازل و مقدر شده بمن رزق میرسد اجل بفتحتین مدت که برای چیزی معین ست و معنی مدت حیات

نیز آمده است و نزد بعضی نهایت زبان عمر از دها در باهر دو لفظ بازای فارسی مار نر و بزرگ که عرب آنرا ثعبان
خوانند صورت هیئت و شکل و صفت دهان الفتح تند و سخت حمله دست زیان بکسر زا فارسی تند و خشم آلوده
بینوائی بالکسر و باوا و درویشی و فقیری و درماندگی و عاجزی چه غم خورد ای غم وصول جائی و طعام که بسر برسد باز
آفاق عالم از مرز و بوم و آباد و ویران سرای خانه مطلق و اینجا بمعنی اصطلاحی منزلیکه برای مسافران بسازند پس معنی همه
و بسرای داخل است بسبب چه است مال خود هر کجا ای هر جا از دشت و بیابان سرای اوست ای شبستان او زیرا که
محتاج بسرا است نیست او را ای درویش را ای جای قیام و ایستادن یعنی مکان هموار و قابل آرام مسکن جا سکونت
و مردم شمل شهر و ده منزل جای فرود آمدن مسافران که آنرا سرای خوانند همه ملک خداوند است هر جا که رود
مامون و محفوظ باشد پس ملک بالضم باید خواند این بگفت مرید را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود
همیگفت **بیت** هنرور چو بختش نباشد بکام * بجائی رود کش ندانند نام * تا برسید بکناره آبیکه سنگ از صلابت او
بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ همی رفت **بیت** سهمگین آبیکه مرغابی درو ایمن نبودی * کمترین موج آسیا سنگ از
کنارش در ربودی * مرید را او داع کرد تخصیص وداع باید بتعجیل سفر است که مبادا دیگری سد راه گردد همت ای دعا
سرور الخ این بیت در تسلی خود گفته است ای برای هنرور از ناکامی بخت خویش او دل براه سفر و پریشان قوت میشود
اگر من هم آواره و پریشان خواهم شد گو که بشوم این خاص بر من نیست بلکه هر کس میگذرد شین بختش راجع بهنرور و نیز
ضمیر کش و فاعل ندانند مردم تا برسید غایت و ان شد نست صلابت بالفتح سخت شدن و سختی شین خروشش
راجع بدریا مرغ آبی جانور آبی ایمن نبود از سبب جوش و خروش دریا باوجود آنکه مرغ آبی هر چند که دریا عمیق و وسیع بود
ایمن است آسیا سنگ بقدر آسیا گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه زر در معبر نشسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان
ثنا بر گشود چنانچه زاری کرد یاری نکردند **فرد** بی زر نتوانی که کنی بالکس زور * گر زر داری بزور محتاج نه * قراضه
بالضم ریزه زر و سیم معبر بالکسر آلت عبور که آن کشتی است دست عطا ای قدرت دادن ثنا ستایش یاری نکردند
ای بکشتی نشاندند بی زر الخ این بیت تائید زاری مشت کرده است که جای زور زر داشت و زاری ورود فرمایش
و فرمایش آن گر زر داری الخ زیرا که از دیدن طمع زر خود بخود کار تو خواهند کرد و حاجت فرمان تو نخواهند داشت
ملاح بیمروت بخندید و از او برگردید و گفت **بیت** زر نداری نتوان رفت بزور از دریا * زور ده مرده چه باشد زر یکمرد
بیار * جوانمرد از طعنه ملاح بهم بر آمد خواست که از و انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که
پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید **بیت** بدوزد شره دیده هوشمند * در آرد طمع

مرغ و ماهی به بند ❊ بزور از دریای نمایش و در رواطوار فربهی زور و رزده مرد آه ای نمایش زور اگر چه اقتدار زده مرد بوده باشد
اینها هیچ ست زر بگیر دای زر چه بگیر دطعنه ملاح ای عیب فربهی کردن بهم برآمد ای در غصه شد انتقام ای انتقام طعنه
شمره بفتح شین معجمه و فتح رای مهمله بمعنی حرص بر آورد طمع آه تمثیل بمصرع اول ست چندان که دست جوان بیشتر گریبان
ملاح رسید بخود در کشید و بیمحابا فرو کوفت یار ترسان از کسی به برآمدند تا پشتی کنند درشتی دیدند پشت بگردانیدند چاره جز
این ندانستند که با او مصالحت گردانیده و باجرت کشتی مسامحت نمایند **ابیات** چو پرخاش بینی تحمل بیار ❊ که
سهلی ببندد در کارزار ❊ لطافت کن آنجا که بینی ستیز ❊ نبرد قز نرم را تیغ تیز ❊ بشیرین زبانی و لطف و خوشی ❊
توانی که پیلی بموئی کشی ❊ او را بخود در کشید ای ملاح را بدان لیش دگر یاران بخود در کشید محابا و مدارا و مواسا بالضم محابات
کردن و دریغ و صلح و آشتی و در کلام فارسی تای آنها افتاده و در عربی بتای مستعمل ست بیمحابا ای بی رعایت
و بیدریغ یارش ای آن ملاح دیگر که باشند فاعل ندانستند ملاح دیار او مصالحت آشتی کردن مسامحت باکسی آسان
کار فرا هم گرفتن و فروگذاردن و نرمی کردن باکسی مسامحت نمایند ای فروگذارند پرخاش بالفتح بای فارسی جنگ مع
خصومت سهلی نرمی که سهل آه زیرا که موجب جنگ و آشتی طرفین ست قز بالفتح و تشدید زا دابریشم و اینجا بتخفیف
خوانده شود برای وزن نبرد قز نرم را تیغ تیز علت مصرع اول ست بعد بمافی در قدمش فتادند و بوسه چند بنفاق
بر سر و رویش دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب استاده بود ملاح
گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که مردانه تر و زور آورتر است باید که برین ستون برود و ریسمان کشتی بگیرد تا عمارت
کنیم جوان بغرور جوانی و دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نه بست که گفته اند
هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر عقب آن صد راحت برسانی از پاداش یک رنج آن ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید
و آزار در دل بماند ماضی بمعنی گذشته صفت موصوف محذوفست ای بعد از شوخی ماضی که نیاوردن بکشتی باشد یا طعنه
بود در قدمش افتادند ای قدمبوس کردند یونان بالضم نام ولایتی که اکثر حکیم آنجا بودند در حضرت سلطان
آن ولایت را بدریا غرق کرده پس ستونی از عمارت او بعد از غرق شدن باقی استاده بود خللی هست ای جایی آب
در آمد میکند تا عمارت کنم ای تعمیر کشتی و رخنه آن بند سازیم جوان بهشت زن خصم دل آزرده ملاح یاد
بیار فارسی عوض بدل **بیت** چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش ❊ چو دشمن خراشیدی ایمن مباش ❊
یکتاش بکسر بای موحده نام پادشاه خوارزم بود یکتاش یعنی سردار جماعت ست و در عرف جان جماعت دا
را گویند بمعنی جماعت و تاش بمعنی خواجه است یعنی خیل و سردار جماعت و در اکثر نسخه یکتاش بیای تحتانی

واقع شده در این نسخه آن لطف ندارد کذا فی الحاشیه خراشیدن آزار دادن این مباش از پلواش خراشیدن
قطعه مشو این که تنگدل گردی * چون ز دستت دلی به تنگ آید * سنگ بر باره حصار مزن * که بود کز
حصار سنگ آید * چون ز دستت آه شرط مشو ایمن جز که تنگدل گردی علامت مشو ایمن باره حصار که قلعه بود آه بملت
سنگ از باره حصار مزن است بود معنی احتمال است چند آنکه مقود کشتی ببساید چند و بالای ستون برفت ملاح زمام از
کفش در کسلانید و کشتی براند بیچاره در آنجا متحیر بود روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت
و در آبش انداخت بعد از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ
گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بیطاقت شد چند آنکه بمعنی تا آنکه
مقود بالکسر ریسمانی که در لجام و مهار بندند مقود ای رسن کشتی زمام بالکسر بمعنی مهار رمق بفتحتین جان و قوت
بمعنی نیز آمده طاقت هر دو درست میشود بسر چاهی رسید قومی برآن گرد آمده بودند و شربتی آب به پشیزی
آشامیدند جوانرا چیزی نبود چند آنکه طلب کرد و بیچارگی نمود آبی ندادند و رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر
نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیحابا بزدند مجروح شد ق پشه چو پر شد بزند پیل را * با همه مردی و صلابت
که او ست * مورچگانرا چو بود اتفاق * شیر ژیانرا بدرانند پوست * شربت بالفتح و ضم شین مقدار آب که یکبار آشامند
پشیز بالفتح و بای فارسی پول ریزه بغایت تنگ و ریزه که هندش دمری گویند و در بحر العلوم است که پشیز بیای
فارسی چهارم حصه از دانگ و در آداتست که درمی ست که بجای زر خرید و فروخت رواج دارد که در عرف هند
کوڑی گویند و در لغات ست که به پیچی رحمت نیاوردند ای مردان متولی چاه بران مشت زن رحم نکردند و آب
ندادند تعدی بفتحتین و کسر دال مشدد از حد درگذشتن و افزونی جستن فاعل دراز کرد مشت زن میسر نشد ای
آب میسر نشد بیحابا بزدند ای بیدریغ قطعه تمثیل برای اثبات غلبه کردن مردمان ست بحکم ضرورت خسته و مجروح
شد در پی کاروانی افتاد و همی رفت شبانگاه بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه در اندام افتاده
و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری
کنند کاروانیانرا بلاف او دل قوی گشته و بصحبت او شادمان شدند و بزاد و آبش دستگیری کردند جوانرا
آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از فرط اشتها تناول کرد و دمی چند آب در
سرش آشامید تا دیو درونش بیارامید خوابش در ربود و بخفت فاعل پرسیدند مردمان قافله فاعل بدید و گفت
مشت زن ست لاف کلام فضول و خودستائی که بعربی صلف گویند معده بالکسر درون شکم و روده

کلان که بمعنا تعلق دارد عنان بالکسر دوال لگام که سوار بدست گیرد فرط بالفتح زیادتی کردن و غالب شدن آز بالمد
بالکسر آرزو کردن و اینجا آرزوی طعام مرادست تناول بالفتح فرا گرفتن و خوردن فرو بردن دم بالفتح نفس و گوشه
دم آب یعنی آنکه بقدر یک پری دهن باشد یا یک نفس کشیده بود شین اثر شرح راجع بطعام [illegible]
نفس که آرزومند طعام و شرب البت پیرمردی جهاندیده در کاروان بود گفت [illegible]
دزدان چنانچه حکایت کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش دزدان تنها [illegible]
دوستان خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش [illegible]
یافت جمله برد و سفر کرد بامداد دیدش عریان و گریان کسی گفتش حال چیست مگر آن درمها دزد ببرد گفت لا والله
بدرقه برد اعرابی منسوب بسوی اعراب که تازیان بیابان نشین اند و اعراب جمع عربست [illegible]
کذا فی اللطائف تشویش پریشانی و آشفته کردن وحشت اندوه و غم رمیدگی وی در دیدار وی راجع بیکی از دوستان
منصرف بضم اول و فتح چهارم صیغه اسم مفعول چندانکه بمعنی تا آنکه وقوف دانستن و اطلاع یافتن فاعل یافت و برد و سفر
کرد همان یکی از دوستانست شین در دیدش راجع باعرابی عریان بالضم برهنه و قید عریان برای نهایت افلاس است
یعنی چون درمها بجای خود ندید بغایت مضطرب شد و دستار بر زمین زد و پیراهن پاره ساخت [illegible]
بیرون و شین گفتش راجع باعرابی گفت لا والله بدرقه برد جواب اعرابی پارسی آمیز است [illegible]
و اعرابی لفظ برد از کلام او اخذ کرده بود لا والله بدرقه برد یعنی ای دزد نبرده است قسم خدا بدرقه برده است بدرقه
جماعت که رهبر قافله و نگهبان آن باشند کذا فی المغرب و این عربی الاصل نیست بلکه مولدست صاحب [illegible]
بدرقه بالفتح و دال معجمه و فتح را ای رهبری و در رفاقت بدرقه بدال مهمله بمعنی رهبرست قطعه هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدیدم [illegible]
آنچه خصلت اوست ... زخم دندان دشمنی تیزست ... که نماید بچشم مردم دوست ... این قطعه برای اثبات [illegible]
ست و مصراع اول جزای مصراع ثانی ست تیزست ای قاتل ست که نماید [illegible]
و فی الحقیقت قاتل ست چه داند که از جمله دزدان باشد و در میان ما تعبیه شده تا بهنگام فرصت [illegible]
مصلحت آن می بینم که مر او را خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانان تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند
رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر بر آورد و کاروان رفته دید بیچاره
بسی بگردید و ره بجایی نبرد و تشنه و گرسنه روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و همی گفت این ای مشت زن عیار بالفتح [illegible]
زا مرد زدو در رهزن عیاری دزدی و رهزنی شیخ علیه الرحمة فرماید فرد دل بعیاری ببرد ناگهان

از دست من * روز و شب گردتو فارغ روز زردش میبری * تعبیه در اصل لغت بمعنی آراستن لشکر و مکر و کمین و نیز
اندیشه کردن در عاقبت مهابتی ای هیبتی و ترسی و خوفی فاعل خبر یافت جوان که آفتابش آمده انچ بیان آنکه است

آفتابش گفتم تافت ای آفتاب بلند برآمد گفتت بفتح اول و کسر دوم شین یا ذاتحدثنی قدم العیس باللغریب سوی
الغریب انیس مقوله قول ست ازین قول معلوم میشود که هشت زن از اهل عرب بوده باشد یا ذا استفهامیه
تحدیث سخن ع ازم ورست معنی گذشتن عیس بالکسر عین مهمله و سکون یا پاهای شتران سپید سرخ موی دراینجا
مراد از اهل عیس ست که کاروانیان باشند قدم العیس این جمله حال ست غریب بالفتح و دور و بیگانه که از ولایت
دیگر آمده باشد انیس انس گیرنده و آرام و الفت کننده و خوگیر شونده و دل شاد کننده یا معنی لیس للغریب خبره
سوی الغریب انیس اسم اوست این شعر خطاب بنفس خود کرده میگوید چه میگوئی که بجنس دیگر انس گیرنده نیس خود بسا نه
جواب دم نفس خود را که نیست مر مسافر را انیس پس همچو من مسافر باید یا بوی انس گیرم و از یاری یاد دهم بیت
درستی کند با غریبان کسی * که خود بوده باشد بغربت بسی * مقوله شیخ علیه الرحمه ست درشتی ای نیروی و عدم
رفاقت که نابوده باشد بغربت بسی پس درشتی سیر جهاندیده که در کاروان بود هشت زن از جهت غربت بو
بلکه به همه درد او بود پس وا رد نشد که سیر جهاندیده بغربت بسیار گردیده بود چنانچه از لفظ جهان دیده همی آید مسکین
درین سخن بود که بادشاهزاده بعید از لشکریان دور افتاده و بالای سرش ایستاده همی شنید و در نهانش نگریده صورت
ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جا چون افتادی شمه از انچه بر سر او رفته بود
اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه وی رحمت آمد خلعت و نعمت داد معتمدی همراه کرد تا بشهر خویش رسانید
مسکین ای هشت زن درین سخن بود که شعر عربی باشد بعید آخرای صید کردن صورت ظاهرش ای تنش
پاکیزه ای فربه و صورت حالش ای طریق حالت او از لباس و روزگار او اعادت بازگردانیدن مراد از
حکایت کردن حالت ماضی ست از جور ملاح و مردمان چاه و غیره معتمدی بیاء نکره اسم مفعول از اعتماد آنکه
براستی او اعتماد کنند در کارها پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه انچه بر سر او گذشته بود
از حالت کشتی و جور ملاحان و جفا کردن روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت
هنگام رفتن که تهی دست را زاد دست دلیری بسته و پنجه شیری شکسته بیت چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور * سلامت حالش ای زنده برجا باز آمد حالت کشتی از سوار شدن بر آن از سبب
تهیدستی خسته کردن ملاحان و مصالحت کردن تا نهایت نفاق جور ملاحان ای بر ستون نشاندن و رسن گسستن

از دستش ربودن و در دریا افتادن جفای روستائیان آه ای آب بقیمت دادن و مجروح کردن غدر و تیغ یمین
معجمه بیوفائی کردن غدر کاروانیان ای خفته گذاشتن در صحرا لوہم ذرد درین بیت دلیل برای اثبات آنکه تهیدستان را
دست دلیری بسته سلحشور بکسر شین معجمه و واو فارسی مستعد و ساخته و سلحدار این استماع ست از خدمت امیر
شهاب الدین حکیم کرمانی کذافی الشرفنامه و صاحب فرهنگ جهانگیری نوشته که سلحشور سپاهی را گویند و معنی
ترکیبی آن صلاح و زره میباشد و آنرا شور سلاح شور نیز خوانند کذافی الحاشیه جوی زر بهتر از آه زیرا که با وجود زر رفع
تهیدستی توان کرد و با زر در رفع تنگدستی نتوان کرد هفتاد من زر و رای زر در که بوی هفتاد من بر داشته شود پسر
گفت ای پدر بهر آینه بلا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه نیفشانی خرمن برنگیری
نبینی باندک رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل بدست آوردم بیت گرچه بیرون
ز رزق نتوان خورد * در طلب کاهلی نشاید کرد * رنج نبری بردن اینجا بمعنی برداشتن ست گنج برنداری حاصل
نکنی و در بعضی نسخه گنج نبر سیت بردن اینجا بمعنی حاصل کردن ست ظفر بفتحتین فیروز یافتن خرمن بکسر توده غله
و نیز آن قبیل بفتحتین بمعنی خوشهای غله بعد آوردن آن بالای هم جمع کنند کذافی المدار و در شرح نصاب ست تا
کذافی المدار راحت اسباب راحت که مال و نعمت باشد نیش ای رنج همان مال و نعمت بیت غواص گر اندیشه
کند کام نهنگ * هرگز نکند در گرانمایه بچنگ * آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند ق
چه خورد شیر شرزه در بن غار * باز افتاده را چه قوت بود * گر تو در خانه صید خواهی کرد * دست و پایت چو عنکبوت بود * غواص
بالفتح و تشدید یدبریا فرو رونده برای مروارید کام بالفتح کاف تازی دهن نهنگ بالکسر و الفتح شیر آبی کذافی ابراهیمی و
در کشف بکسر اول و فتح دوم گفته و در مؤید آورده که نهنگ را بتازی تمساح گویند و بهندی سینار گویند آسیا سنگ
آه دلیل ست بر آنکه در حرکت برکت ست و در عدم حرکت حصول اندوه و رنج ست و همچنین در و فرد سابق و قطعه
نیز دلیل حرکت کردن ست شرزه خشمگین و پر قوت و اطلاق این لفظ بشیر و پلنگ نیامده کذافی الحاشیه گر تو در
خانه آه آخر این بیت یعنی خواهی که در خانه نشسته روزی خود حاصل خواهم کرد نخواهد رسید و از گرسنگی بجان خواهی آمد و لاغر
خواهی شد تا که دست و پای تو مانند دست و پای عنکبوت گردد پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد
و اقبال رهبری نمود تا گل از خار و خار از پا بر آمد و صاحب دولتی بسر تو رسید و بر تو بخشائید و کسر حال ترا بتفقد جبر کرد و چنین
اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا دیگر بار گرد این طمع و لع نگردی بیت صیاد نه هر بار شکاری ببرد * باشد که
یکی روز پلنگش ببرد * اقبال در عرف دولت و بخت را گویند گل ست بالضم کاف فارسی و تا خطاب قرینه پای کنایه از

وجود ست و خار عبارت از مفلسی و تنگدستی ست ای مفلسی و تنگدستی از وجود تو دور شد صاحب دولت ای ملکزاده
سبز بالفتح شکستن و شکستگی نقد گم شده چمن و مستعمل در غمخوارگی ست کذا فی المدار جبر بالفتح شکسته را بستن و مرمت خاطر
کسی کردن و برنادر حکم نتوان کرد زیرا که النادر کالمعدوم این طمع اشارت به بخشش ملکزاده است موقع بالضم اسم فاعل
از ایقاع معنی سخت حریص آورده و بیت دلیل ست برنادر حکم نتوان کرد و همچنین حکایت آینده شاهد حکم برنادر نکردن است

**حکایت** یکی از ملوک فارس حرسها الله تعالی نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان
به مصلای شیراز بیرون رفت تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند انگشتری او را باشد
اتفاقاً چهارصد حکم انداز در خدمت ملک بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی بازیچه تیر در هر طرف می انداخت باد صبا
او را از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشت پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا
چنین کردی گفت تا رونق نخستین برجا بماند **قطعه** گه بود کز حکیم روشن رای * بر نیاید درست تدبیری * گاه باشد
که کودکی نادان * بغلط بر هدف زند تیری * فارس ولایتیست و این چهار شهر اند شیراز و سپاهان و کرمان و [illegible]
حرسها الله تعالی ای نگهدارد او را الله تعالی از هر آفت باری یعنی وقتی بحکم تفرج یعنی بباعث شادی کردن و فرحت
نمودن مصلا بالضم و تشدید لام نمازگاه و نیز لقب نمازگاه شیراز بهوای خوش و فضای دلکش دارد عضد نام امیری
نصب بالفتح برپای کردن حکم انداز تیر انداز بخطا رباط بالکسر خانه و پل و بند آب و بند ستوران و جای فرود آمدن
مسافران آنچه بخاطر بود که خانه و سرای گرد نمازگاه چگونه باشد بجهان نمازگاه شهرهای این ولایت که دیواری دراز
محراب دار در میدان سیح برپا کرده اند و گرد آن هیچ خانه و عمارتی نمی باشد از بزرگی که سیر آن ولایت کرده بود شنیده
گفت نمازگاه شیراز خانه ها و سراها هستند و مردمان آنجا سکونت دارند پس درست شد که کودک بر بام رباط تیر انداز
کرده باشد خاتم بوی بالفتح و قیل بکسر تای انگشتری ارزانی داشت ای بخشیدند تا رونق نخستین برجا بماند زیرا که چون
تیر و کمان با من نباشد دیگر بار نخواهند فرمود که تیر از حلقه بدر آر پس رونق برجای خواهد بود و نیز این کار
بندرت بوقوع آمده و برنادر حکم قطع نباید کرد و بر هدف زند تیری ای فکر رسا و اندیشه بر صواب کند **حکایت**

درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را از چشم همت و هیبت و شوکت
نماند **قطعه** هر که بر خود در سوال کشاد * تا بمیرد نیازمند بود * آز بگذار و پادشاهی کن * گردن
بی طمع بلند بود * این حکایت در بیان آنکه ترک قناعت از اسباب احتیاج و ذلیست و همت بزرگ
داشتن و ترسیدن شوکت بالفتح عظمت و مرتبه و استعاره و بزرگی در سوال کشادن ای عادت سوال

پیش کردن نیاز مند ای محتاج بسوی مردم آز بالفتح والمد حرص یعنی خواهش سخت در امور ناستوده و امور دنیاوی
طمع بفتحتین امید و امید داشتن مطمع صفت گردن با صفت محذوفست ای گردن مرد مطمع یکی از ملوک
آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق عزیزان چنانکه یکی با ما به نمک و نان موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه
اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش برفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت
و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک بازگشت یکی از اصحاب شیخ را پرسید چندین ملاطفت که امروز با پادشاه
کردی خلاف عادت بود گفت ای پسر نشنیده که گفته اند ق هر که را بر بساط بنشستی * واجب آمد بخدمتش برخاست
حاجت ست آنکه پیش امیر و وزیر * پشت خم میکنند و بالا راست * عزیزان ای بزرگان یکی ای یکبار بنمک و نان الخ
بخوردن طعام رضا داد ای راضی شد اجابت دعوت سنت ست از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم زیرا که آنحضرت
دعوت را اجابت کردی چنانچه در حدیث آمده است لو دعیت الی کراع بعذر قدوم ای برای معذرت آمدنش از
جای برجست ای به تعظیم او برخاست از اصحاب ای از مصاحبان و مریدان هر که را بر بساط الخ ای برای خوردن
طعام بر بساط هر که نشستی واجب آید الخ این بیت تتمه مقوله شیخ علیه الرحمه مذکورست در نقل قول حاجت ست بمعنی
احتیاج حاجت ست ای از سبب احتیاج ست پشت خم میکنند کسانیکه استاده باشند بالا راست ای قیام نمایند
و کسانیکه نشسته باشند **ابیات** گوش تواند که همه عمر وی * نشنود آواز دف و چنگ و نی * دیده شکیبد ز تماشای
باغ * بی گل و نسرین بسر آرد دماغ * ور نبود بالش آگنده پر * خواب توان کرد حجر زیر سر * ور نبود دلبر همخوابه پیش * دست
توان کرد در آغوش خویش * وین شکم بی هنر پیچ پیچ * صبر ندارد که بسازد بهیچ * مقوله شیخ مذکورست یا شیخ سعدی
علیه الرحمه عمر موقوف باید خواند نه باضافت وی راجع بگوش دف بالضم مشدّد مفتوح ست بمعنی ساز و آلت نواختن د
فارسیان بفتح خوانند **بیت** ساقیا بگذار جام می ز کف * تا خورم باده بصوت چنگ دف * چنگ بفتح جیم فارسی
نوعی از ساز و همچنین نی تماشا تفاعل از باب مشی ست که بمعنی پیاده رفتن ست و اصل او تماشی ست فارسیان
یا را بالف بدل کنند و تماشا گویند چنانچه تمنا و تقاضا و آن در اصل پیاده رفتن ست بایکدگر و چون اکثر یاران برای
تفرج پیاده روند در عرف برای تفرج استعمال کنند و از بعضی بزرگان منقول ست که تماشا بمعنی دیدن ست **بیت**
تماشای آن شاه باغ کند * پس آنگاه تدبیر لشکر کند * تماشای باغ ای از تفرج و خوشی دیدن یا از دیدن باغ بسر آرد دماغ
دماغ بغیر بوییدن شمیدن گل و نسرین گذران میکند بالش بباء عربی چیزیکه در زیر کشند آگنده ممدوده با کاف
فارسی انباشته و پر کرده آگنده پر ای انباشته از پر مرغان چنانچه رسم دولتمندان ست آغوش بالفتح والمد کنار

مردم شکم و پیچ پیچ رود ها یکه خم در خم و پیچا پیچ اند و برخوردن نشستی اند بی هنر بسبب صبر نمودن بر عدم خورش صبر نداری نخ

ای صبر ندارد و بر نیکه موافقت کند بر عدم خورش

## باب چهارم در فوائد خاموشی

فوائد جمع فائده

و فائده انچه از مال و دانش گرفته شود و داده شود و ای نفع برخوردار که فوائد خاموشی چنانچه در حدیث ست که من

کیف و کف فهو النفع الناس و قد الحکماء ملوک الحکمة بالضم و الفکر و قیل سلامة الانسان فی حفظ اللسان **حکایت**

یکی از دوستان گفتم امتناع سخن گفتن بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد

و دیده دشمنان جز بدی نمیگراید گفت دشمن آن به که نیکی نه بیند امتناع ایستادن بعلت آن ای بسبب آن غالب

اوقات ای اکثر وقتها سخن بمعنی حدیث حرف ای گفتن نیک و بد ای کلمه بد جز بدی نمیگراید ای مال بدی نمیشود خاموشی

بهتر ست تا از سخن مطلق مطعون دشمنان نشود باید که نام خاموشی باشد و هیچگاه دم نزند و اگر تواند باری در بعضی

مواضع که درین باب مذکور ست خاموشی گزیند و هرگز سخن نکند گفت دشمن الخ این عبارت تتمه حکایت از قرینه

بان خارج ست **شعر** و اخو العداوة لا یمر بصالح * الا و یلمزه بکذاب اشر عداوت * عداوت بالفتح دشمنی اخو العداوة برادر دشمنی

یعنی صاحب دشمنی اخو العداوة مبتدا و جمله حالت فع و او ست لا یمر بصالح خبر لا یمر صیغه نفی از مر و بمعنی گذشتن صالح نیک و نکو

و نام پیغمبر علیه السلام که بر قوم ثمود مبعوث گشته اللمز العیب و اصله الاشارة بالعین نحوها و قد لمزه و یلمزه و تر بهما و کذا فی الصحاح

و مراد ازوی طعن کردن ست کذاب بالکسر و التشدید دال دروغ گفتن و بالفتح بسیار دروغگوی اشر بفتح اول

و کسر ثانی متکبر و از حد درگذشته و بسیار شادی کننده و بفتحتین و تشدید را بسیار کار حاصل آنکه برادر دشمنی و عداوت

که دشمن باشد نمیگذرد بمرد صالح پیغمبر علم که قومی ثمود در حق وی طعنه نزند **فرد** هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب ست

گل ست سعدی و در چشم دشمنان خار ست * تفسیر شعر ست بچشم عداوت ای بچشم اهل عداوت مصراع ثانی تمثیل ست

گل ست سعدی بسبب خوی خوب خلقی خار شوخی و بدخوئی **بیت** نور گیتی فروز چشمه هور * زشت باشد بچشم موشک کور

هور بوزن مور آفتاب و مشتری و نام مردی در اسکندریه ست و ستاره که بعد از سی سال طالع شود و در برای یکی

ستاره که پس از هزار سال بر آید کذا فی المدار و اینجا مراد بمعنی آفتاب ست بقرینه موشک کور بر التصغیر ست موش کور

خفاش ست آفتاب را که بسبب عداوت نمی بیند **حکایت** بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت باید که

این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم لیکن مرا برین فائده مطلع گردان که در نهان داشتن آن

مصلحت چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه **بیت** مگو انده خویش با دشمنان

که لاحول گویند شادی کنان * خسارت بالفتح هلاکی و گمراهی و زیان میان نهی ای در مجلس ذکر کنی فراوان ترست

ای فرمان تو جاریست اند و تقصیر اند لا حول کلمه سیف ست و وقت چنین نیز استعمال کنند و این بیت مثال

حکایت ست **حکایت** جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان

نشستی زبان از سخن گفتن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی بگو گفت بترسم که بپرسند از آنچه ندانم

و شرمساری برم فنون جمع فن بمعنی یک گونه از علم و یک گونه از هر چه باشد فضائل جمع فضیلت یعنی علم حظ بالفتح

و تشدید بهره مند شدن بهره و بخت و نصیب وافر تمام و بسیار محافل جمع محفل بمعنی مجلس زبان از سخن گفتن ببستی خود به

ای اظهار فضائل خود نکردی که بپرسیدم از آنچه ندانم آنرا یا اگر طریق مردم ست که چون کسی اظهار یک هنر نمود از هنر دیگر پرسند

چون از آن هنر هم چه ایستاده هنر دیگر سوال نمایند چنانچه سرهنگ کز صوفی میخ زنی کفش دید از نعلبندی مواخذه کرد پس

باید که خاموش باشد تا از یک جواب سوال دیگر گرفتار نشود باید که بقرآن و حدیث مجیب شوی و از سوالی که خارج

از این شده باشد جواب آن نهی چنانچه عالم معتبر ملحد را جواب نداد **قطعه** آن نشنیدی که صوفی میکوفت * زیر

نعلین خویش میخی چند * آستینش گرفت سرهنگی * که بیا نعل بر ستورم بند * صوفی پشمینه پوش و در اصطلاح سالکان

صوفی آنرا گویند که نگهدارد دل را از ما سوی الله یعنی خطره نفسانی و شیطانی و هوا و هوس را دخل در سرا پردهٔ دل ندهد و مدام

در عبادت و ریاضت بر جادهٔ شریعت غرا آن سرور کائنات صلعم مستقیم باشد **حکایت** یکی از علمای معتبر را مناظره

افتاده با یکی از ملاحده لعنت الله علی حده بحجت با او بس نیامد سپر انداخت و برگشت کسی گفتش تو چندین فضل و بلاغت

با بیانی با بحجت بر نیامدی گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا

شنیدن کفر او بچه کار آید مناظره با هم با یکدیگر نگریستن در چیزی و با هم گر بحث کردن در چیزی و نظر آوردن در چیزی

و علم که در دو دلیل بحث کنند ملاحده جمع ملحد بضم میم و کسر حاء مهمله بمعنی کناره گیرنده از دین حد بالکسر کوشش و سخت

بحث کردن لعنت الله علی حده یعنی لعنت خدا باد بر بحث کردن او العن محرومی از رحمت ست آن شخص لائق

ست نه بر بحث غر مردود است پس باید که لعن بمعنی عدم قبول باشد یعنی خدا تعالی او را مقبول هیچکس نگرداند تا آن کسیر

هم ملحد نگردد پس آمدن بر آمدن بمعنی کافی در جواب بودن ست سپر انداختن عاجز شدن علم ای معلوم من

**بیت** آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی * آنست جوابش که جوابش ندهی * بقرآن و خبر ای بجواب قرآن و حدیث نبوی

دانشمند مقابل جاهل نادان میکند چنانچه جالینوس گفته است **حکایت** جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبان

دانشمندی زده بیحرمتی کرد گفت اگر این مرد دانا بودی کارش با نادان بدینجا نرسیدی **قطعه** دو عاقل را نباشد کین و پیکار *

نه دانائی ستیزد با سبکسار * اگر نادان بوحشت سخت گوید * خردمندش بنرمی دل بجوید * دو صاحب دل

نگهدارند موی * همیدون سرکش و آزرم جوی * و اگر از هر دو جانب جاهلانند * اگر زنجیر باشد بگسلانند * جالینوس
حکیم از جملهٔ هشت حکیم ست که در صناعت طب مقتدای وی شاگرد ارسطاطالیس از مقولات جالینوس حکیم ست که شرف
انسان بدان توان شناخت که ملابست اعمال وی و مرادات اخلاق حقیر اجتناب نماید و پیوسته خاطر وی بنظام امور
معصور باشد پیکار با او یا هر دو فاسد جنگ سبکسار بیوقر و خوار اگر نادان آه آخر البیت تفسیر نه دانای ستیزد با سبکسا
ست در دو بیت اول دو قسم آورده یکی دو عاقل و دیگری دانا و سبکسار و در دو بیت آخر سه شق بیان کرده یکی
دو صاحبدل و دیگر سرکش و آزرم جوی و سوم متقابل اول و جاهل دو صاحبدل ای دو دانا نگهدارنده موی
ای رابطه دوستی که بقدر موی میان دو صاحبدل باشند آنرا وقت منازعت نگهدارنده و خیان نکنند که آن
رابطه را بگسلند همیدون بالفتح ها و کسر میم و تحتانی مجهول و بضم دال مهمله و سکون واو بمعنی همچنین کذا فی نور الدین
آزرم بمد همزه و فتح زای معجمه و سکون رای مهمله شرم و حیا بمعنی حشم و تاب و طاقت و ظاهر و آشکار او رحم و شفقت
و بزرگی و عزت و عدل و انصاف و راحت و سلامت و بمعنی نگهداشت و غم و اندوه و مسلمان شدن و
خواری گذاشتن و کناره کذا فی [illegible] و اینجا مراد بمعنی شرم و حیاست متقابل سرکش بمعنی بی شرم و حیاست
همیدون آه ای چنانچه دو صاحبدل نگهدارند موی همچنین یکی بی شرم و دیگری باشرم نگهدارنده موی
چنانچه سابق گفته اند مصرعه نه دانائی ستیزد با سبکسار * الی آخر البیت الثانی اگر زنجیر باشد بگسلانند یعنی آنکه
اگر فیما بین دو جاهل رابطه دوستی بقدر زنجیر محکم باشد وقت منازعت آن زنجیر رابطه بگسلانند و نیز نوشته که
که دو دوست دانا که وقت اتحاد بر عیوب خود واقف باشند چون نزاعی فیما بین افتد حق نعمت که هیچ از عیوب
یکدیگر بر زبان نیارند تا وقت مصالحت از یکدیگر خجل نباشند و نیز رابطه دوستی و آشنائی فیما بین آن باقی نماند

**حکایت** سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی و اگر همان معنی
اتفاق افتادی لفظ مکرر نکردی و بعبارتی دیگر گفتی و از جمله ادب ندمای حضرت ملوک یکی اینست سحبان وائل
نام فصیح ست و بفصاحت و بلاغت ضرب المثل ست و آنرا سحبان بن وائل گویند کذا فی الرشیدی
بعبارتی دیگر گفتی پس باید که از تکرار سخن خاموش باشد و اگر بگفتن آن احتیاج افتد باید که بلفظ دیگر بر زبان
راند اما نه تکرار مطلق بلکه تکرار سخن که خالی از فوائد ضروریه باشد نه مثل تاکید و تنبیه سامع
که او واضح ست و تکرار سخنی که بعد از مدت مدید بر زبان آید و دور از فصاحت نباشد چنانچه سحبان وائل
و هزار سال ای بحرمت تکرار دم نزدی و این راه بگروه نه پیدا نشتی و نیز باید دانست که تکرار لفظ بمواضع

مختلفه منافی فصاحت نیست بلکه کمال فصاحت ست واین در کلام چنانچه درین آیت لیس علی الذین امنوا وعملوا الصالحات
جناح فیما طعموا اذا ما اتقوا وآمنوا ثم اتقوا واحسنوا والله یحب المحسنین پس تقوی اولی از شرک ست وایمان که او
ذکر کرده است توحید ست وتقوی دوم تقوی از بدعت ست وایمان که باو ذکر کرده است اقرار سنت وجماعت
وتقوی سوم واز معاصی فرعیه ست وچون استقامت برو دشوار ست مقابل گردانید آنرا باحسان و
احسان طاعت واستقامت بر تقوی از معاصی فرعیه است چنانچه در سورت الناس که لفظ ناس مکرر واقع
شده وآنرا هر لفظ معانی دیگر مقصود ست وهمچنین تمام قرآن مجید ندیمان حضرت ملوک که اهل ظرافت صاحب صناعت
باشند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده است **بیت** تو بر سر قدر خویشتن باش ووقار * بازی وظرافت به ندیمان بگذار *
**قطعه** سخن گرچه دلبند وشیرین بود * سزاوار تصدیق وتحسین بود * چو یکبار گفتی مگو باز پس * که حلوا چو یکبار خوردند بس *
سخن گرچه دلبند ای لطیفه وبذله وظرافت وصناعت که مشتمل فائده انبساط سامعین ست لیکن از انجا که از فوائد
ضروریه نیست باید که از تکرار آن نیز خاموش باشد تصدیق راست گوئی داشتن تحسین نیکو کردن نیکو **حکایت**
یکی از حکمای شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان
ناتمام گفته سخن آغاز کند جهل خویش اقرار کرده باشد جهل نادانی ونادانستن همچنان ناتمام گفته یعنی هنوز آن شخص
سخن ناتمام گفته باشد بجهل خویش ای بنادانی **قطعه** سخن را سرست ای خردمند وبن * میاور سخن در میان سخن *
خداوند فرهنگ وتدبیر وهوش * نگوید سخن تا نبیند خموش * سر ابتدا بن انتها ابتدا را سخن را علامت اضافت سر وبن ست ای سخن را
سرست وبن سخن تا نه بیند خموش غایت نگوید سخن ست ای خداوند فرهنگ نگوید تا وقتیکه سامع را خموش از سخن نه بیند
**حکایت** تنی چند از نزدیکان سلطان محمود انار الله برهانه حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا در فلان مصلحت
چه گفت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید با امثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که با کسی
نگویم پس همی پرسید **بیت** نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت * بسر شاه سر خویشتن نباید باخت * تنی چند یکان
سلطان محمود ای مصاحبان انار الله برهانه یعنی روشن کند خدا تعالی حجت وبرهان او را که در اعلای
کلمه دین او در دفع کفار تبیین بیان کردی کذا فی بعض الشروح میمند بفتح هر دو میم تجانس نام موضعی ست از
موضعات غزنین حسن میمندی وزیر سلطان محمود وفاعل گفت ثانی وثالث حسن میمندی ست چرا همی پرسید
که شما هم نخواهم گفت سر بالکسر وتشدید را بمعنی راز سر بفتح سکون را فارسی راس سر خویشتن نباید باخت
ای سر خود را باید باخت وراز سلطان اظهار نباید کرد که اسرار پادشاهان دم نزند وخاموش باشد

در عقد بیع سرای متردد بودم جهودی گفت آخر من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانچه هست از من بپرس

بخر که هیچ عیب ندارد گفتم بجز اینکه تو همسایه باشی خانه‌ای را که چون تو همسایه است * ده درم سیم کم عیار ارزد لیکن

امیدوار باید بود * که پس از مرگ تو هزار ارزد * عقد بالفتح بستن ای مقرر کردن بیع بالفتح خریدن و فروختن و این ضد است متردد اسم فاعل از تردد یعنی شد و آمد کردن کدخدایان جمع کدخدا یعنی صاحب خانه مراد باشنده‌ای از باشندگان

قدیم این محلتم که تو با من همسایه باشی زیرا که مخالف یعنی که مخالف دین منی از اعاظم عیوب خانه است کم عیار نامسره صفت سیم است ده درم الخ ای بقیمت ده درم سیم نامسره می ارزد و آن اینجاست که قرب جوار نیک و بد در قیمت خانه

اثر کند چنانچه در کتب فقه مسطور است هزار ارزد ای بقیمت هزار درم [illegible] زر زیرا که هیچ عیب ندارد چنانچه جهودی گفته

پس حاصل حکایت آنکه آدمی در صحبت ناجنس دم نزد و خاموش بماند تا مثل جهودی جواز نشود **حکایت** یکی

از شعرای پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه از وی برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت

سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگ بردارد زمین یخ گرفته بود عاجز شد و گفت این چه حرامزاده مردمانند

که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید شعرا بالضم اول و فتح ثانی جمع شاعر

یعنی شعر گوینده و ثنا گفت ای ثنای آن امیر در انواع شعر از قصیده و غزل و جز آن گفت فاعل فرمود امیر کنند

بالفتح کاف تازی مشتق از کندن است برکنند ای اخذ کنند و بکنند بدر کنند بالضم کاف تازی مشتق از کردن بدر کنند ای

خارج از ده کنند عاجز شد ای عاجز شد از سنگ برداشتن بسبب یخ گرفتن زمین گفت این بر سبیل مطایبه فاعل

بشنید امیر ای امیر دزدان مطایبه شاعر بشنید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود همی خواهم اگر انعام

فرمائی **شعر** رضینا من نوالک بالرحیل **بیت** امیدوار بود آدمی بخیر کسان * مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان *

سالار دزدان را بر وی رحمت آمد و جامه او باز فرمود و قبا پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند بر آن نهاد حکیم

یعنی دانا نوال بالفتح عطا رحیل بمعنی کوچ اسم من رحل یرحل رحلة و کلمه من بدال می خشنود دیم بکوچ بدل عطای تو

و این مصراع شعر تمثیل و مثل آنکه راضی ایم بگرفتن جامه خود بدل بخشش تو که چیزی دیگر بدهی رحمت آمد ای

رحم از سبب عجز حال وی باز فرمود که جامه اش باز دهند قبا پوستین مرکب قبا [illegible] که از پوستین می سازند برای

دفع سرما بر آن مزید کرد ای بر جامه او زیاده کرد حاصل حکایت آنکه در حق بدمومان و بدکاران دم نزند تا مأمور

خرابیها نشود **حکایت** منجمی بخانه خود در آمد یکی مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت

فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف گشت و گفت **بیت** تو بر اوج فلک چه دانی چیست

چون ندانی که در سرای تو کیست منجم بالضم وتشدید جیم مکسوره ستاره شناس حکیم منجم مکنند تو بر اوج فلک آه این طعنه محض بطبیب ظرافتست چه منجمین دعوی علم غیب میکنند تا اعتراض کرده شود که انچه در نهایت غیب و بعد ستا دعای بینش آن اند و هر چه در نهایت شهادت و قربست ازان غافل و ذاهل اند بلکه خواص و آثار ستارها که در قدرت بعض ابداع نموده است صدور آن نتایج و ثمرات منسوب بذات کواکب نسبت در یتبادی بوجهی معلوم شده بود از ان مطابق انچه بوجهی متقرر شده است استدلال میکنند اگر استدلال خطا نشود غالب انکه آنکه نی تخلف بظهور آید و از انجا که صدور آثار باختیار فاعل مختار جل شانه و عم نواله منسوب و مربوطست گاه باشد که متغیر نگردد از انکه اغلب کار نسبت رود و قدرت طاری نسبت شود کذا فی الحاشیه حاصل حکایت آنکه در دیدن اهل خانه شوخ کنند و شنعت نورزند تا خود را و دیگران خود را خوار نکنند حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی

و فریاد بیهوده برداشتی گوئی نعیق غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او بیان تو ای خاموشی ست ای هر که بد آواز باشد باید که او خاموش ماند و ببانگ بلند سخن نکند تا خود را خوار نگرداند و مردم را در آزار نبیند از خطیب خطبه خواننده کریه الصوت بد آواز فریاد بیفائده برداشتی بنا بر انکه وهم داشت که مردم از آواز او حظ میگیرند نعیق بعین مهمله و قیمه بانگ کردن زاغ و اینجا بمعنی مطلق آوازست غراب البین بفتح با و جیم و سکون یای تحتانیه یعنی زاغ جدائی و آن نوعی از زاغ ست که منقار و پای سرخ دارد و در الغراب ابیض را آن گویند که بین بمعنی بی توشه و فراقست و عرب باطن چنانست که چون مرد از خانه بیرون آید و آن غراب صیحه کند مشئوم دلالت کند بر فراق در میان آن مرد و مطلوب و کذا فی بعض الشروح پرده معروف بمعنی سرود و الحان بالکسر خوش خواندن قرآن و خوش خوانی وی ست بنا بر خوش خوانی کردن و بالفتح آواز های فریاد گوئی نعیق آه یعنی بد آواز بود که گویا آواز زاغ جدائی در سرود که بر عم او بود و اگر الحان بالفتح باشد پرده حجاب خواهد بود که گویا آواز زاغ در حجاب آواز های اوست ای آواز های او مثل آواز غراب البین اوست ان انکر الاصوات آه یعنی بدرستیکه منکر ترین آواز های اوست ای هر آینه آواز خرست شان بالفتح و سکون همزه غرمت و فارسیان بالف خوانند بمعنی

کار و حال و مرتبه بمعنی در باب شان اوست یعنی آیت مذکور گویا که در حق او واقعست اذا نهیق الخطیب ابو الفوارس له صوت یهد اصطخر فارس نهق من باب ضرب آواز خر و بکسر تین لغتی ست دران ابو الفوارس کنیت ابن الخطیب ست الخطیب الف لام دران عهدست و فاعل له جار و مجرور خبر مقدم صوت ست و جمله اسمیه جواب اذا یهد فعل مضارع از هد به تشدید دال شکستن و ویران کردن اصطخر

بفتح وکسر وضم همزه شهریست وقطع از ولایت فارس یا می تخت دارا ولشکرگاه سلیمان علیه السلام اصطخر بغیر همزه
واصطخر بتقدیم خا بر را ای واصطخر بحذف همزه نیز در لغت آمده کذا فی الشرفنامه اصطخ بالفتح وحذف را نیز آمده کذا
فی المدار ای وقتیکه آواز خر میکرد خطیب ابو الفوارس مراد آواز بود که ویران میکرد قلعه اصطخر فارس یعنی
وقتیکه باواز آمدی مردم اصطخر از زشتی آن از جان وتان بگریختندی وآن شهر ویران ساختندی ودر
شرح عربی چنان آورده که ذا ارتفع الخطیب المذکور یهید من فرط فوته وخشونته اصطخر فارس مع استحکامه اذا
للصوت القوی وتاثیر فی هدم البناء ولهذا الستعان فی فتح الحصون باصوات الکوفات مردم قریه بلت
جاهی که داشت بلیتش همی کشیدند واذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطیب های قدیم آن اقلیم که باوی
عداوتی نهانی داشت بپرسیدنش آمد گفت ترا خوابی دیدم خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز
خوش شده است ومردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی باندیشید وگفت این چه مبارک خوابست که
دیدی دمرا برین عیب واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم وخلق از بلند خواندن من در رنج ور حمت اند
عهد کردم که ازین پس خطبه نخوانم مگر باهستگی قریه بفتح اول ویا تحتانی ده وشهر ودر بعضی نسخه قربه بضم اول وبا
موحده بمعنی خوشی ونزدیکی مردم قریه ای مردم نزدیکی یعنی همسایه بلیته سختی ورنج اذیت بروزن بلیت ایذا وبلا
وتیش مصلحت نمی دیدندی ای آواز او بسبب عزل ومنع صلاح نمی دیدندی خیر باد از بیننده خوابی
بایهامی لفظ مرکب این خطیبست یعنی خوشی آواز وآسودگی خلق هرگز نخواهد شد مرکب خطیب انفاس جمع
نفس بفتحتین بمعنی دم ومراد از سخنان وکلام اوست ق از صحبت دوستی برنجم * کاخلاق بدم حسن نماید * گو دز
شوخ چشم بیباک * تا عیب مرا بمن نماید * یای دوستی فارسی موصوله است مصراع ثانی صله برنجم زیرا که اخلاق
بد من مستقبح خواهد ماند خار مراد از عیب گل یا من کنایت از هنر ست فاعل هر دو نماید و بیند دوستی ست وفاعل نماید
در بیت ثانی ثالث دشمن ست تا عیب مرا بمن نماید ومن آن عیب از بر اندازم وازان احتراز نمایم واین قطعه انتقال
شیخ ست از تمامی خطیب بخطیب دیگر بسوی موعظت ودر سخن فیه دخلی ندارد دور ومی کان عمر بن خطاب رضی الله عنه
یقول رحم الله امرأ اهدی الینا عیوبنا وکان اصحاب النبی صلعم یجعلون عیوبهم هدایا فیما بینهم یریدون الاصلاح کذا فی
شرح العربی **حکایت** یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی باداری که مستمعان را از نفرت گرفتی وصاحب مسجد امیر بود
عادل ونیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیم که هر یکی را
ازیشان پنج دینار راتب ست ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر بروی برین اتفاق افتاد وپس از مدتی نزد من

باز آمد و گفت اینجا اندر بیرون چه خیانت کردی که بدو دینار ازین بقعه کشیدی آنجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که جای
دیگر برو قبول نمی کنم سنجار باول بفتح و قبل بالکسر نام ملکی بود نواحی موصل که تولد سلطان سنجر در آنجا واقع شده و طرغیت
در بعضی نسخه طبع واقع است ای بدون [illegible] و در شرح عربی [illegible] الاجرت [illegible] بالفتح میدهند
شدن بجا است [illegible] بفتح [illegible] مرو [illegible] اتفاق افتاد ای [illegible] بالفتح [illegible] بقعه بالضم
و سکون دوم پاره زمین [illegible] استعمال کنند امیر [illegible] گفت [illegible] تا به پنجاه [illegible]
[illegible] چنانکه [illegible]
حاصل بیت آنکه [illegible] دل زیاده تر از خراش تیشه سنگ [illegible]
[illegible] بلند [illegible] مردم [illegible]

**حکایت** [illegible] بلند [illegible] صاحبدلی برو بگذشت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] قرآن [illegible]
رونق مسلمانی [illegible] از شهر است یعنی [illegible] انچه [illegible]
مسانیه بسین مهمله از سنه است یعنی آنچه [illegible] برسانند که سالیانه [illegible] یعنی انچه [illegible] باشد
که یومیه و روزینه گویند قیاس آنکه ماهانه و سالانه و روزانه میتوان گفت [illegible] ماهیانه کذا فی [illegible]
گفت هیچ ای شیخ مشاهره نیست [illegible] رونق مسلمانی [illegible] بسبب آنکه هیچکس شنیدن قرآن [illegible]
نخواهد شد و با مر اذا قرئ القرآن فاستمعوا [illegible] نخواهند و بکراهیت از قرآن [illegible] شود و بکراهیت قرآن [illegible] خواهد
در اسلام نخواهد ماند **باب پنجم در عشق و جوانی** یعنی در بیان عشق و احکام آن و لوازم جوانی و آثار
آنست بدانکه محبت یعنی میل دل [illegible] بچیزی با فراط است آنرا عشق خوانند و اگر [illegible] است آنرا هوس نامند و دل
واسطه است میان روح و بدن و مورد لطافت و کثافت [illegible] لطیفه باشد بتقاضای روح میلان کند
و چون کثیف بود بتقاضای [illegible] و تقاضای روح گاهی باصل خود باشد [illegible] غرضی از اغراض و
[illegible] لذت از لذات چنانچه تقاضای طبع بعنصر خویش آن اصل عبارت از هستی مطلق و وجود صرف است و
پیداست که بقیه فرع مطلق ست و گاهی [illegible] چنانچه تقاضای آتش [illegible] از انجماد باشتغال [illegible]
بسوی مرکز خود پرواز نماید [illegible] در انجماد [illegible] آتشی که در اخگر است [illegible] بوسیله هیزم مشتعل نگردد
آن ذات انبیا و اولیاست علیهم الصلوة والسلام و گاهی بجنس [illegible] چنانچه تقاضای حکیم بحکیم و عالم بعالم و [illegible]

و جوان بجوان و کودک بکودک و غیرهم و جنس روح اشیای لطیف ست مثل حسن لطیف و گفتار لطیف و آواز لطیف و سماع و اداء او و غیره ذالک که روح اختیار بسوی آنها بر نهد و دل بر نهاد دهد اما مقصود بدان بغیر غرض حیوانی و لذت را بنظر در آرد مثلا اگر دوستی را دوست گیرد غرض حیوانی در میان آرد و اگر حسن محبوب سازد لذت شهوت تلاش کند و اگر بسماع گوش کشاید بلذت ماضیه حسرت خورد و تلذذ مجدد نماید و اگر هوای خوش بیند بینی نهد خوشبوی کسوت لولیان را طلب آید و طلب صحبت ایشان نماید پس دوستی روحانی باقی ست و هرگز فنا نه بیند نیز و هیچ مانع و ممتنع نگردد و هیچ حجاب محتجب نگردد و همواره در ترقی بود و دوستی نفسانی یا بغرض باشد و چون غرض بحصول رسید دوستی سپری گردید پس شیخ علیه الرحمة والغفران از عشق دوستی روحانی اراده فرموده است که موقوف بپیری و جوانی نیست بلکه در هر آنکه این آتش اشتعال پذیرد و جوان در گیرد چنانچه حضرت مولوی جامی علیه الرحمة فرموده است **فرد** عشق آتش ست پیر و جوان را خبر کنید ٭ من بیخبر شدم دگران را خبر کنید ٭ و هرگز از لذت ایشان فرو نمیرود و از جوانی دوستی نفسانی مراد نمود زیرا که طلب تلذذ جوان را بیا شد و کودکان را از لذات خبر نیست و پیر از لذت قدرتی نی پس هر که عاشق باشد باید که عشق خود را بدین طریق که مسطور ست سازد زیاده بر حصول غرض نیفزاید مگر آنکه تبارک و تعالی آن غرضمندی او را بیغرضی آرد و مجاز را بحقیقت سازد و هوس را بعشق تبدیلی فرماید والله اعلم بالصواب حد الشباب من البلوغ الی خمسة و ثلثین و بعد کهولت الی خمسین و بعده شیخوخت و قیل الانسان فی الرحم جنینا و اذا ولد ولیدا و اذا مضی علیه زمانا قلیلا یسمی طفلا و لیده جنینا و بعده مراهقا و بعده غلاما الی ان یبلغ تسع عشر سنتا ثم منه کهلا الی احدی و خمسین ثم منه شیخا الی آخر العمر کذا فی شرح العربی **حکایت** حسن میمندی را گفته که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی آمد چگونه است که با هیچکس از ایشان میلی ندارد چنانچه با ایاز که زیاده حسنش نیست گفت هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید بدیع با فتح عجب و شگفته و نو باوه زیاده صفت مقدم حسن هر چه در دل فرود آید ای در دل جا کند و غیر آن شود در دیده نکو نماید زیرا که جوارح تابع دل اند **قطعه** هر که سلطان مرید او باشد ٭ گر همه بد کند نکو باشد ٭ و آنکه را بادشه بیند از دو ٭ کشش از خیل خانه ننوازد ٭ مرید خواهنده و ارادت آرنده خیل خانه از قبیل فک اضافت ست مثل صاحب دولت و صاحبدل لهذا یکجا نویسنده هر که سلطان الخ پس سلطان مثل دل ست که سلطان جوارح ست نکو باشد نزدیک آن سلطان **قطعه** کسی به دیده انکار گر نگاه کند ٭ نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی ٭ و گر بچشم ارادت نگه کنی در دیو ٭ فرشته ات بنماید بچشم کروبی

نشان تن بناخوبی دادن عیب گویی کردن وفاعل دهد کند ونماید کسی ست گروبی صفت فرشته هست ای مثل فرشته

کردبی مینماید وتخفیف الرا الملائکة المقربون وتشدید رای برای شعر است وحاصل حکایت این قطعه در روی

بیان دو کلیه است که دیدن بدوستی بدارادت خوش ست ودیدن بدشمنی وانکار عیب نماست **حکایت**

گویند بنده را خواجه نادر الحسن بود وبدو بسبیل مودت ودیانت نظر داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده

من با حسن وشمایلی که دارد واگر زبان درازی وبی ادب نبودی انتقال از تقریب سخن بنده را بار بحکایت بنده دیگر

همزه خواجه وبنده برای وحدت ست که در دیگران کم یافته شود بسبیل مودت ودیانت نه بطریق شهوت وخیانت

شمائل جمع شمایل ماخوذ وخلقها وانچه مراد خلقت وصورت خوب ست چه عادت اگر زبان درازی وبی ادب نبودی اگر

زبان دراز شرطیه وجزای وی محذوف ست ای بهتر بودی یعنی افسوس ست بران بنده من با وجود حسن

شمایل که دارد زیرا که زبان دراز ست وبی ادب نبودی بهتر بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت

مدار که چون عاشقی ومعشوقی درمیان آمد مالکی ومملوکی برخاست **قطعه** خواجه با بنده پری رخسار * چون

درآید ببازی وخنده * چه عجب کو چو خواجه حکم کند * وین کشد بار ناز چون بنده * توقع امیدای امید خدمت

وآداب عاشقی مالک ومعشوق مملوک دین ای خواجه بار هاش ای بار آن بنده **حکایت** پارسائی را دیدم

که بمحبت شخصی مبتلا شده ورازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی وغرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی

وگفتی **قطعه** کوته نکنم ز دامنت دست * ور خود بزنی بتیغ تیزم * بعد از تو ملاذ وملجائم نیست * هم در تو گریزم

اگر گریزم * بیان خواص عشق ست که در تقوی وعلم امتیاز ندارد ورازش ای راز عشق ومحبت او برملا بالفتح والکسر

آشکار املامت من اللوم والمقالة من القول الغرامة من الغرائم الشر الدائم والعذاب کذا فی شرح اکرمی

ملامت دیدی وغرامت کشیدی از محبوب ورقیب وغیرهما بعد از تو ای بعد از عاشق شدن بر تو ملاذ پناه

گرفتن بجنری پایکسی ملجا بالفتح والضم پناه گرفتن اگر گریزم از تو هم در گریزم از گریزم یعنی اولا خود گریزی ست صبر

نموده آنچه بگذرد باید کشید وهرچه وارد شود باید دید واگر بالفرض گریز دو واقع شود جانب جانب یکی نخواهد بود

بلکه گریز هم بجانب تو باشی شده که جانب دیگر اصلا در نظر نیست وتوجه بغیر الکلیه بسبب استیلای محبت از

لوح سینه محو ونسی شده وعلامت کمال محبت همین ست که التجا بغیر نکند چنانچه طفل را نسبت با در پیدا شده

که چندبار درش نمیزند وزجر میکند باز گریزان دل همان طرف میرود ودیگر طرف رجوع نمی کند چنانچه در آیت

کریمه ففروا الی الله اشاره بدین معنی واقع شده یعنی تعلق دید آنجناب بمرتبه پیدا کند که فرار از روی

هم بجانب سبحانه بوده باشد باری ملاقاتش کردم که عقل تقلیت راجع شد نفس [illegible] برونهالب اندر بانی بفکری و فر

رفت و گفته ق هر کجا سلطان عشق آمد نماند ؛؛ قوت بازوی تقوی را محل ؛؛ پاکدامن چون زید بیچاره او فتاد

تا گریبان در وحل ؛؛ نفیس بالفتح گرانمایه و مال بسیار و چیزی عزیز و پسندیده و قیمتی و مرغوب و انفاس جمع آن عقل نفیس

ست ای هوس پاک و اندیشه و تقوی اخسیس ناقص و زبون و فرومایه لفظ نماید مربوط بمصراع ثانیست این محل قدرت

قوت بازوی تقوی نماند تقوی ای ترک محرمات و گردیدن از گناه است [illegible] سلطان عشق جا کرد و دل گرد

آنجا تقوی و پرهیز نماند و روی گریزی آرد وحل بفتحتین خلاب یعنی گل نرم و تر پاکدامن آنکه دامن از وحل او فتاده ای

صفت بیچاره حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گرفته و مطمح نظرش جای خطرناک و ورطه

هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید نه مرغی که بدام افتد بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت ؛؛ زر و خاک یکسان نماید

بیان بردن عشق [illegible] مر عالم را دل از دست رفتن یعنی عاشق شدن ترک جان گفته ای از مردن نمی اندیشید

مطمح نظر به تحریک یعنی جای انداخت جای نظر و ورطه [illegible] کلی که در [illegible] سخن فصیح

فارسیان مراد است گرداب هلاک جای خطرناک ای معشوق او جای [illegible] معشوق شهزاده بود و آن مر

متصور نشدی که بدام افتد یعنی معشوق شخصی فریب خورده و حیله رس نبود [illegible] باحیله اش گرفتار

آید و فریب عاشق و حیله [illegible] چیزی در نظر عاشق [illegible] که وسیلت او و ذریعه ملاقات

تواند شد هرگز نمی تواند [illegible] یعنی حاک واره [illegible] است که [illegible] گفتندش این

خیال محال بجست [illegible] هوس که تو داری اسیر اند [illegible] زنجیر بندان بنالید و گفت بیت دو

ستان نصیحتم مکنید ؛؛ که مرا دیده بر ارادت [illegible] ست ؛؛ جنگجویان بزور پنجه و کتف ؛؛ دشمنان را کشند و خوبان دوست

ازین خیال محال [illegible] عاشق شدن بر شهزاده تجنب پرهیز کردن از چیزی این هوس ای عشق شهزاده پای در زنجیر

ای [illegible] است که بسبب عاشقی شهزاده در پای ایشان انداخته اند و بند خانه کرده چران خانه البته

خواهد بشد [illegible] اگر زنجیر در پای کنند هم رضامندم و اگر در بندیخانه هم اندازند هم راضی ام خوبان

دوست می کشند شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن قطعه تو که در بند

خویشتن باشی ؛؛ عشق بازی دروغ زن باشی ؛؛ گر نشاید بدوست ره بردن ؛؛ شرط یاری ست

در طلب مردن ؛؛ مودت ای کمال مودت که عشقت باندیشه جان ای بفکر جان و هلاک تو

که در بند آه ای خویشتن داری باشی از هلاک عشق بازی ای عشق کنی و این معطوف است بتقدیر حرف

عطف بر مصراع اولی ای خویشتن دار باشی عشق [illegible] عشق از شنیدام

الخ ای بدوست میسر نیابدان و طلب مردن شمرده عشق ست بیت که دوست [illegible] کشتن گیرم

بر ستانش میرم ه آستین گرفتن بدوست وصل [illegible]

ست ای بهتر ست [illegible]

که نظر در کار او داشتند [illegible] بر روی کار او [illegible]

و این نفس حریص [illegible]

شعر و عبارت از ترک دوست ست شکر اتصال یار [illegible] از دست [illegible]

تا تر اقدر خویشتن باشد [illegible] حیثیت چه قدر [illegible]

نگرد مفهوم گردید که این عاشق بیچاره از خود بی خود [illegible]

شیخ علیه الرحمة این سخن آورده که آن شنیدی الخ [illegible]

همفت ای پوشیده از مردم دل از دست [illegible] ای عاشق [illegible]

بنظر در آرد ثبات خود [illegible]

میدان مداومت خوش طبع [illegible]

در دل اسیر دانست که دل [illegible]

عزم آمدن او دیگر است میگفت بیت [illegible]

مداومت تشنگی کردن مداومت [illegible]

[illegible] ای عاشق میل نیست [illegible]

نیست جوان آجوان عاشق به نزدیک [illegible]

قول ست بگفت [illegible] جان آورده و سخن تمام سانده [illegible]

[illegible]

[illegible] بود که مجال [illegible]

واحد من السبعة كالثمن والعدد من الثمانية و هفت سبع کنایت [illegible]

اقسموا ایضاً الی سبعة اقسام [illegible] عن سلف الصالحين من ختم القرآن على هذا الترتيب [illegible]

فیقرء یوم الجمعة من اوله الی سورة الانعام و یوم السبت من سورة الانعام الی سورة یونس و یوم الاحد من سورة یونس الی سورة بنی اسرائیل و یوم الاثنین من سورة بنی اسرائیل الی سورة عنکبوت و یوم الثلث من العنکبوت الی سورة الزمر و یوم الاربعة من الزمر الی سورة الواقعة و یوم الخمیس من سورة الواقعة الی آخره از بر بالفتح بهمزه یاد که عرب آنرا حفظ خوانند چو آشفتی ای عاشق شدی الف تا با ای الف تا بی هم نخواهی دانست گفتا با من چرا سخن نگویی که من نیز از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشان

آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت **بیت** عجبست با وجودت که وجود من بماند * تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند * این بگفت و نعره بزد و در حال جان تسلیم کرد **فرد** عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست * عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم * از حلقهٔ درویشانم ای از جماعت ایشانم حلقه بگوش غلام استیناس محبوب ای محبوب آن فرزست امواج محبت ای امواج بحر مودت تو بگفتن اندر ای معطوفست بر پای وجودت که وجود من بماند ای وجود تو وجود من بماند و گفت و مرا گفتار گو بماند عجبست تسلیم کرد ای حواله محبوب ساخت ای در پیش خیمه بالفتح خانه از جامه شیعه خیمه بکسر زیادی مجهول دارد و بای فتح اولی ست و لفظ عربیست کذا فی الحاشیه و اینجا مراد بمعنی خانه مطلق ست سلیم بالفتح سلامت درست **حکایت** یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و طیب اللهجتی و معلم از آنجا که حس بشریت ست با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت ... هرگه که بخلوتش دریافتی گفتی **قطعه** نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی * که یاد خویشتنم در ضمیر می آید * ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم * وگر مقابله بینم که تیر می آید * اینحکایت در رفتن اتیان است و عشق متعلم یعنی شاگرد ... تعلیم یعنی از کسی آموختن و آگاه کردن کسی را بهجت بالفتح خوبی و شادمانی کمال بهجت ای کمال خوبی بهجت بالفتح اول و سکون ... خوبی بیان ای حسن آواز معلم یعنی استاد اسم فاعل از تعلیم یعنی کسی را آموختن حسن بکسر حاء مهمله و تشدید سین مهمله ... حواس خمسه بشریت ست یعنی میلان بشریت ست خلاصه اینست که البته بسوی حسن تلذذات خود میلان کند و لذات خویش در روی نسازد بخلاف حیوان که از تلذذ بهره ندارد و در تلذذ بود که حس بشریت بیان از انجاست بشره بفتحتین ظاهر پوست آدمی حسن بشره ای حسن چهره و غیره اعضا میلی داشت ای التفاتی داشت ... خلوت تنهایی بهشتی روی ای که در بهشت ... کسی را محاسن ... می آید بر کمال نسیان معشوق ست یعنی از غیر خود داگر مقابله بینم که تیر می آید زیرا که تیر عاشق مشاهدهٔ معشوق ... خواه ضارسته خواه نافع باری پسر گفت در باب درس من اجتهاد میکنی در آداب نفسم همچنان تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا پسندیده همی نماید بر آن اطلاع بخشی که به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم **قطعه** چشم بداندیش که برکنده باد * عیب نماید هنرش در نظر * ور هنری داری و هفتاد عیب * دوست نبیند بجز آن یک هنر *

باری یعنی وقتی درباب درس من ای درحق جوانانیدن من نفسم ای ذات من فاعل گفت و مرجع ست آن نظر که مرا
باتست آه ای بواسطه آن نظر و محبت عشق خبر منه و تو نه بینیم که آن نظر آه علت از دیگری پرست که برکنده باد جمله دعائیه است
در حق چشم بد اندیش شین هنرش مضاف الیه در نظرست ای در نظر که آن چشم بداندیش هنر را عیب نماید دوست بیند آه که چشم
عداوت نظر بسوی عیب ست و چشم دوست ناظر بسوی هنر کمال **حکایت** شبی یاد دارم که یار عزیزم از در در آمد بیخبر از جای
برجستم که چراغ باستینم کشته شد باخود همیگفتم انحکایت در بیان بیخبر نیست بیخبر ای بیخبر از خود بسبب حضور دوست از جای برجستم
برای تعظیم دوست **شعر** اتانی الذی اهواه فی غلس الدجی * فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا * اتی بالفتح همزه و تا و فوقانی
مفتوح یعنی آمد اهوا بالفتح همزه و سکون ها و فتح واو از هوا است بضمتین بمعنی خواستن و دوست داشتن و دجی بالضم و الف
مقصوره تاریک شدن و تاریکی غلس الدجی ای پرتوی تاریکی فی غلس الدجی ظرف متعلق اتانی یعنی آمد مرا در پرتو
تاریکی آن کسیکه دوست میدارم او را اهلا و سهلا و مرحبا این کلمات ورا در محاوره عرب شائع ست که وقت قدوم مسافر میگویند
و این الفاظ در ترکیب مفعول فعل محذوف ست یعنی اتیت سهلا و وطیت سهلا و حببت مرحبا یعنی آمدی آن منزل و پامال کردی
زمین آسان و فراخ که رزق و مرحب مصدر میمی رحب بمعنی فراخی این دعا بفراخی رزق و معیشت ست و وجه ایراد این شعر
تمثیل حال و وقوع ماست در تاریکی نه خطاب بدوست و نه بیان حالت اوست و پیداست که آمدن یار در روشنی چراغ بود
و پیش از آمدن چراغ کشته شد لهذا عتاب فرمود چراغ کشتی و نیز لفظ باخود گفتم دلیل واضح ست **شعر** سری طیف من
یجلو بطلعته الدجی * خیالا ایوافی علی اللیل هادیا * سری بفتحتین فعل ماضی از سری بالفتح بمعنی شب رفتن طیف بالفتح خیال
و آمدن خیال در خواب یجلو فعل مضارع از جلا بالمد بمعنی زدودن و فاعل یجلو ضمیر مستتر ست که من خیالات منسوب مفعول است
ای آید در قوت متخیله من فیوافی فعل مضارع از موافات ست بمعنی وفا کردن و فاعل فیوافی ضمیر است که راجع ست بمن و علی
بمعنی فی ست و هادیا حال از فاعل یوافی ست یعنی شب آمد خیال کسی که قوت متخیله من که میرود بصورت خود تاریکی را و رفته
میکرد و او را وفا میکرد من او را همایافته میشود و صورت وقوع دوست ست ابتدال و تغیر نمودن بسبب محال دانستن آمدن او ست
در ظاهر چنانچه مولوی جامی علیه الرحمه از زبان زلیخا در وقت مواصلت یوسف علیه السلام بعد خریدن فرموده **بیت**
بیداریست یارب یا بخوابست * که جان من بجانان کامیابست * و نیز مقوله شیخ علیه الرحمه که شگفت آمد از بختم که این دولت از
کجاست اثبات این معنی ست و وجه ایراد این شعر برای اجلای دجی ست بطلعت دوست و این شعر از قصیده است
زیرا که در میان شان قافیه نیست و مشتمل اند بر دو حالت و در حاشیه میر علیه الرحمه یک بیت چنین آورده
که سری طیف من یجلو الطلعت الدجی فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا و در شرح عربی چنین آورده که سری طیف من

یجاو الطالعت الذی شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا [illegible] گفته که این شعر مطلع ست شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

کجاست نشست و عتاب آغاز کرد که چرا در ان حالیکه مرا [illegible] چراغ فرو کشتی گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد

و نیز ظریفان گفته اند قطعه چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش ور شکرخنده ایست

شیرین لب [illegible] آستینش بگیر و شمع بکش [illegible] لائق این دولت از کجاست گمان

بردم که آفتاب [illegible] معشوق [illegible] آفتاب [illegible] فارسی حاصل شمع جمع و در حاشیه

و شمع [illegible] گرانی شکرخنده شیرین لب

[illegible] صاحب حسن [illegible] وظیفه خود کرد که مبادا دیگری

[illegible] حکایت [illegible] مشتاق بودم گفت مشتاق

قطعه دیر آمدی ای نگار سرمست [illegible] معشوق که دیر دیر بیند آخر

به از آنکه سیر [illegible] انتقال [illegible] دوست [illegible] دیگر فاعل اول یکی ست و

فاعل گفت ثانی دوست [illegible] مذکور ست و مطلب [illegible]

بیت دل [illegible] عاشق [illegible] معشوق [illegible] با رفیقان آید بجفا کردن آمده است

بحکم آنکه از غیرت و مضادت [illegible] فی صلح فانت محارب ایضا

انتقال از حکایت آمدن دوست با دوست دیگر جماعت رفیقان مضادت بالضم باکسی دشمنی

کردن کذا فی الکشف رفقه بالضم [illegible] و بکسر را نیز آمده اسم جمع ست بمعنی گروه همسفر

[illegible] متعلق [illegible] جماعت همسفران بجهت آنکه زیاده کنی و ملاقات

[illegible] آمده باشی [illegible] جنگ کننده باشی بیت بیک نفس که برآمیخت

یار با اغیار [illegible] نماند که غیرت وجود من بکشد بیت اول مقوله شیخ علیه الرحمه است بخطاب معشوق

[illegible] غیرت که عاشق [illegible] معشوق نگرد [illegible] در عشق غیرت ثانیست نه اول مقرر

ست که جمع [illegible] شمع [illegible] شده جلوه شمع [illegible] پس پروانه ازین جهت که جلوه

شمع مقصور ست [illegible] دیگر رسیدن [illegible] خود را بکشد شمع را چون زبان [illegible] شمع جمع آمد بهر یکی

نشانه حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون بادام دو مغز در پوستی باهم ناگاه اتفاق غیبت

افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که

که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد من محروم انتقال است از آمدن در دست بسوی رفتن و دست انتقالات
من ابصد الی البصد در ایام پیشین ای در ایام جوانی دو منظر باد ائم تشکیل در تعدد شخص است در پوشی تشکیل اشخاص
وضع را آئین است بیگانست نسبت بر جاست من محروم ای دیده من محروم ماند **قطعه** یار دیرینه مرا گو بزبان
تو به مده * که مرا تو به بشمشیر نخواهد بودن * رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند * باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن *
یار دیرینه منادی است حرف ندا محذوف یعنی ای یار دیرینه بزبان گفتن فقط که مرا یار از صحبت خود تو به مده و درساز د
خواهد بودن یعنی جمال تو آنقدر کمال است که هرگز از دیدن او سیری بوجود نمی آید **حکایت** دانشمندی را
دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی بگفتار جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم
که ترا در محبت این خطور علتی نیست و بنای مودت بر زلتی نه با وجود این معنی لائق قدر علما نباشد خود را متهم
گردانیدن و جور بی ادبان بردن باز آمد در بیان خواص عشق که با وجود امتیاز نیک و بد و طاعت خود کسی بو نیکی
نماند و مضطر از سر به بدی نهد دانشمندی ای عالم راضی بگفتار دلدار راضی بود که بادی کند بغرضی دیگر داشت
جورای جور از معشوق در محبت این شخص خطور علتی نیست ای علت نفسانی خطور در دل تو نکرده است زلتی
ای گناه و غرض نفسانی خود را متهم کردن کما قال علیه الصلوة والسلام اتقوا من مواضع التهم بی ادبان
ای معشوقان گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو می بینی فکر کرده ام صبر
بر جفای او سهل تر مینماید که صبر از وی و حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسان تر است که چشم از مشاهده برگرفتن مقوله
دانشمند است این مصلحت ای لائق علما نباشد الخ صبر بمعنی حبس نفس است پس وقتیکه صله آن بر ترجمه علی
واقع شود بمعنی لزوم و دوام باشد و گاهی که صله آن از ترجمه عن باشد بمعنی دوری و گریز خواهد بود صبر بر جفای
او ای حبس نفس کردن بر جفای و لازم داشتن وی بر آن صبر از وی ای حبس کردن نفس از وی و دور
داشتن وی از آن مجاهده بافراوان کارزار کردن و در کاری کوشش کردن و مراد اینجای برداشت جور
و جفای محبوب است مشاهده دیدن و باکسی در جای حاضر بودن دل بر مجاهده نهادن الخ زیرا که سختی مجاهده
برتن است و تلخی فراق بر جان و سختی جان سخت تر است از تلخی تن **ابیات** هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد * آهوی با پلنگ در گردن * نتواند بخویش راه بردن * آنکه بی او بسر نشاید برد
گر جفائی کند بباید برد * مقوله شیخ علیه الرحمه است در بیان آنکه عاشق را اختیار هیچ نماند و عنان اختیار همه در دست
معشوق باشد دل پیش دلبری دارد ای دل بدلبر سپارد ریش در دست دیگران داشتن اختیار بدست دیگر دادن

بیای فارسی والف ولام وبای الف ونیز وفتح ها وخفای نون کنندی که بر گوشه فسار ولگام بسته اسپ باشد کذا فی نور الدین وتحقیق آنست ششم از آهنگران یعنی کشیدن نزد علمای فارس مقررست که هرگاه کلمه را باهم ترکیب کنند حرف آخر کلمه اول کلمه آخر اگر از یک جنس باشد یکحرف ساقط کنند چون بیک الف حذف گردید پالا شد بعد از آن تخفیف نموده بالهنگ نیز گفتند کذا فی الحاشیه آهوی پالهنگ الخ تقبیل بیت اول ست ودر پای او راجع بآنکه پس نشاید بر دای گذران نشاید کرد فاعل کنند آنکه باید بر در آ تحمل جفا باید کرد **ابیات** ترک از دوست

گفتمش زنهار * چند زان روز کردم استغفار * نکند دوست زینهار از دوست * دل نهادم بر آنکه خاطر اوست * بدگر

بلطفم نیز خود خواند * ور بقهرم براند او داند * بیت اول مقوله شیخ علیه الرحمه ست بخطاب عاشق شین گفتمش راجع بعاشق زنهار وزنهار بکسر زا العجمه بمعنی پرهیز یعنی بگو فریب عاشق را گفتم که پرهیز کن ای دوست ای از معشوق کردم استغفار ای بسیار از آن روز توبه کردم واستغفار کردم که چرا او را پرهیز از دوست گفتم بیت ثانی قول الست جواب عاشق ست دوست اول یعنی عاشق ودوست ثانی یعنی معشوق خاطر اوست یعنی خدای خاطر معشوق

گر بلطفم نیز خود خواند * ور بقهرم الخ بیان آنچه خاطر اوست **حکایت** در عنفوان جوانی چنانکه افتد ودانی با شاهدی

سری وسری داشتم بحکم آنکه خلقی داشت طیب الاداء وخلقی کالبدر فی الدجی **بیت** آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد * در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد * این حکایت شاهد این بیت ست که از دوست الخ البیت عنفوان بالفتح آغاز چنانچه افتد ودانی یعنی چنانکه اتفاق می افتد ومقررست که در جوانی اتفاق عشق می افتد ومیدانی که بیان واقع ست شاهد گواه ودوست صاحب جمال ونوجوان وناظر واینجا مراد نوجوان صاحب جمال ست سر بفتح معروف وخیال ومحبت واینجا بمعنی محبت ست ویای سری برای تعظیم ست طیب الاداء ای خوش الادا یعنی خوش آواز خلق بالفتح صورت کالبدر فی الدجی چون ماه چهاردهم چون طلوع کند وظاهر گردد نبات اول در بیت بمعنی سبزه نبات عارضش ای سبزه ریش وآب حیات میخورد ای سیرابی وتازگی سبزه او بآب حیات نه باین آب نبات معهوده لب شیرین معشوق آب حیات نبات ثانی فانیست ... که شکر بیت معروف نگه کند امر غائب معلوم نه مضارع ای در لب آن معشوق باید که نگه کند هر که مصر شکر ... انداخته لب ... را نظر کند مصر شکر لب آن موجودست ودر حاشیه نگه کردن بمعنی حسرت بردن آورده است اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی

دیدم که نپسندیدم دامن از وبر کشیدم ومهره مهر برچیدم وگفتم **بیت** برو هرچه میبایدت پیش گیر * سر ما نداری

سر خویش گیر * شنیدم که میرفت ومیگفت **بیت** شب پره گر وصل آفتاب نخواهد * رونق بازار آفتاب نکاهد *

این بگفت و سفر کرد و پریشانی آن در من اثر کرد گفتم خلاف طبع من حرکتی ای کاری که نپسندیدم صفت حرکت
دامن کشیدن آن ترک کردن و مهر و مهر هر چه ناشایسته و ناشایسته سر خویشتن گرفتن ای بدر رفتن شیره آه این بیت
تثنیل است بر آنکه در عدم محبت او پریشانی با کم نخواهد شد پریشانی ای پریشانی سفر کردن آن دوست شعر فقدت زمان

الوصل و المرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب مقوله قول فقدت بضم التاء صیغه متکلم از فقد بمعنی گم کردن
زمان منصوب مفعول فقدت الوصل مجرور مضاف الیه زمان و المرء جاهل مبتدا خبر جمله حالیه است بقدر متعلق
جاهل است لذیذ العیش از قبیل اضافت صفت بموصوف است ای عیشی که لذیذ است عیش بالفتح زندگی و زندگانی
کردن قبل منسوب ظرف متعلق بجاهل المصائب جمع مصیبت حاصل آنکه گم کردم زمان وصل او از دست دادم
آنرا و حال آدمی جاهل و نادانست بقدر و قیمت زندگی لذیذ خود که در وصل است پیش از آمدن مصیبت ها

بعد آمدن تا دولت وصال از دست ندهد قدر آن نمیداند **بیت** باز آ و مرا بکش که پیشت مردن * خوشتر که
پس از تو زندگانی کردن * اما شکر و منت باریتعالی که پس از مدت مدید باز آمد آن حلق داودی آمده بربان جمال
یوسفی متغیر شده و بر سیب زنخدانش همچو بگردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع آنکه در کنارش گیرم کناره
گرفتم گفتم شکر و منت آنکه برای نیست آن اضطراب بدن خود بر طرف ساخت حلق داودی نسبت اوست آواز او
مثل آواز داود علیه السلام بود سیب زنخدان زنخدان بکسر بار و سکون یا میوه ایست که بتازی سفرجل گویند
بالای لیشمی میشود از اگر گویند گردی بکاف فارسی همان لیشمی که بالای به میشود و اینجا مراد موی ریش است که
بر زنخدان و بر آمده بود در کنارش گیرم آنکه بغلگیری کنم کناره گرفتم زیرا که لطافت ویش که متضاد رو ح من بود در رنگ

**ابیات** امروز که خط شاهدت بود * صاحب نظر از نظر براند * امروز بیامد بصلحش * کش فتحه و ضمه بر نشاند
خط شاهدی اسیر ناظر که صفائی چهره از ان عبارتست پس شاهد بمعنی ناظرست بقرینه صاحب نظر که در مصراع
ثانی با آنکه خط شاهدی برادشتی ای زمان شاهدی مقبولی در دست تو بود پس اینوقت شاهد بمعنی صاحب جمال
خواهد بود صاحب بیننده حسن تو و مراد شیخ علیه الرحمه است یا عام که شاهد از نظر براندی ای منظور خود نساختی
و نظر رحمت بروی نکردی شین صلحش راجع بخط شاهد فتحه و ضم یعنی خط ریش که مانند فتح دراز و مانند ضمه
مرغول باشد بر رو خود نشاندی پس صفائی گویایی اعراب بود و چون بر اندگویا فتحه و ضمه بر رو انداخت

**ابیات** تازه بهار تو کنون زرد شد * دیگ منه کاتش ما سرد شد * چند خرامی و تکبر کنی * دولت پارینه
تصور کنی * پیش کسی رو که طلبگار تست * ناز بر آن کن که خریدار تست * تازه بهار همان صفائی چهره

از سبب خط ریش دیگ منه ای اعتماد دوستی ما مکن آتش ای آتش اشتیاق در عشق چند حرامی ای تا کی کنی
و دولت حسن و خوبی پارسال تصور کنی که دولت امسال نیست اگرچه در زعم تو آن دولت حاصل ست پس
پیش کسی ج آه زیرا که کسانی معشوق سبزه دار را هم خواهان میباشند چنانچه سبزه در باغ آه لیکن بر پیشنهاد این
سخن ست ما را این سبزه خوش نمی آید **ابیات** سبزه در باغ گفته اند خوش ست * داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز * دل عشاق بیشتر جوید * بوستان تو گندنا زاریست * بسکه بر میکنی و میروید *
این سخن سبزه در باغ گفته اند خوش ست بیت ثانی تفسیر بیت اول ست نیکوان خوبرویان عشاق کسانیکه عاشق
خط سبزه معشوقانست شیخ علیه الرحمه بوستان کنایت از روی محبوب که ریش بر آورده کند نا بالفتح کاف فارسی سبزه ایست که بسیار
بیار و ترب بکار زند مشهور ست که چون ورا میکنند باز میروید و او اتصال ست آرد و نیدن متصل بر کندن نیست **ق** گر صبر
ورنکنی موی بناگوش * این دولت ایام نکوئی بسر آید * گر دست بجان داشتی همچو تو بر ریش * نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید *
گر صبر کنی بضم کاف عجمی یعنی اگر صبر کنی و موی ریش بر نچینی آه نبفتح کاف فارسی یا تازی از کندیدن یعنی اگر صبر کنی و نکنی موی
بناگوش برای ریش الپس جلد کنی موی بناگوش تفسیر رنه چنانچه بشنیر فرماید **بیت** گر گرفتارم کنی مستوجبم * ور ببخشی
عفو بهتر زانتقام * ای پس بخشی تفسیر رنه است جزای شرط محذوف ست ای فایده ندارد که این دولت آه علت جزای محذوف ست
ایام نکوئی تفسیر دولت ست ای ایام حسن بسر آمدن ای تمام شدن بیت ثانی بر سبیل اعراض ست یعنی ترا دست
که ریش را بیرون آمدن ندهی و آنکه در گذشته و بدکرده دست بر ریش قدرت بر زوال آن بمعالجه طبیبی که بدان هیچ مانند
و مانند کف دست صاف شود که بر اید از قالب **قطعه** سوال کردم و گفتم جمال روی ترا * چه شد که مورچه بر گرد ماه
جوشیده ست * جواب داد ندانم چه بود رویم را * مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده ست * مورچه مور خورد کنایت از موی رستن
ریش ماه روی صاف **حکایت** یکی را پرسیدند از مستعربان ما تقول فی الامارد گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا
یتخاشن فاذا خشن یتلاطف این حکایت انتقال ست از حکایت معشوق رشید از سبو حکایت امرد مستعربه بکسر رای مهمله
هو الذی لیس بعرب خالص کذا فی الصراح و کیفیت امارد پرسیدن از مستعرب مناسبت زیرا که عربی الاصل عشق نساء
ورزد نه دوستی امارد و در عشق امارد تمثیل امارد عجم ست ما تقول فی الامارد ای چه میگوئی تو در حق اشنای
امارد و لا خیر فیهم ای نیست بهبودی در حق آشنای امارد ما دام احدهم لطیفا آه یعنی مادامیکه یکی از ایشان لطیف
و روی صاف ست سختی میکنند یعنی نیاید و التفات نکنند پس سخت شد ای ریش بر آورد ملامت کند و مهر جوی
نماید یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام ست درشتی کنند و سختی جوید و چون سخت و درشت شد

چنانچه گر بار بنیاید بلطف کند در دوستی نماید این تفسیر از شیخ علیه الرحمه است چندانکه یعنی تا آنکه درشتی کند و سختی جوید ای
التفات نمودن بجانب عاشق سختی جوید چون سخت و درشت شد ای ریش برآورد دوستی نماید ای خود بخود
دوستی میکند فاعل درشتی کند و همچنین در جمیع افعال احد هم ست **قطعه** امردانکه خوب و شیرین ست تلخ گفتار
و تندخوئی بود * چون بریش آمد و بلاغت شد * مردم آمیز و مهرجوی بود * نظم تفسیر مذکورست امرد جوان بی ریش
حرف ما بر لفظ بلاغت بقرینه بریش مقدر ست ای ببلاغت یعنی بالغ ست **حکایت** یکی از علمای را پرسیدند
که کسی با ماهروئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع
والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری ازوی بسلامت ماند گفت اگر از مه رویان بسلامت ماند از بدگویان بی
سلامت بی انتقال ست از حکایت امرد بحکایت امرد دیگر یا ماهروئی مراد از محبوب ست که امرد باشد التمر خرمای خشک
را گویند اینجا همان خرما ست که بر درخت خشکی پذیرد پس یانع یعنی رسیده است یعنی همین خشکی ست و در بعضی شروح ناطور
بطای مهمله است یعنی باغبان غیر مانع نیست هیچ ای هیچگاه باشد فاعل سلامت کسی با ماهرو می نشسته فاعل
گفت یکی از علماست بملامت نی ای بملامت نماند **شعر** ان سلم الانسان من سوء نفسه * فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
سلم فعل ماضی از سلام و سلامت یعنی برستن از باب علم یعلم الانسان فاعل سلم من سوء نفسه جار و مجرور متعلق سلم و ان
سلم شرط و لیس سلیم جزا و دخول فا بر متعلق فعل بر اکثر ورت شعر ست یعنی اگر سلامت ماند آدمی از بدی نفس خود ای
از عصیان پس از بدی گمان دشمن سلامت نمی ماند و در حاشیه فرموده که لا یسلم فصیح تر از سلیم می نماید چه در نسخه لیس
مصراع زیاده میشود **قطعه** هر که با شاهد گلرنگ بخلوت بنشست * کی تواند ز سر کوی ملامت برخاست *
شاید پس کار خویشتن بنشستن * لیکن نتوان زبان مردم بستن * فاعل تواند هر که ست پس کار خویش نشستن
ای ترک کار خود کردن و عنان نفس از گناه گرفتن لیکن زبان مردم بستن اگر چه شخص نیکوکار باشد هم از زبان
مردم نتوان خلاص گشت چنانچه طوطی که در نیک صورتی و خوب سیرتی است از زبان زاغ خلاص نیافت
و این عدم خلاص بنا بر آنست که دانا از نادان متنفرست و نادان از دانا گریزان **حکایت** طوطی را با زاغی
در قفص کرده بودند از قبح مشاهده او مجاهده می برد و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون
و شمائل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین **قطعه** علی الصباح بروی تو هر که برخیزد *
صباح روز سلامت برو مسا باشد * بداختری چو تو در صحبت تو بایستی * ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد
لفظ طوطی بدو یا است یکی اصلی و دیگری زائده برای وحدت قفص بصاد عربیت و بسین فارسی بمعنی پنجره

قبیح بالضم زشتی و زشت شدن نقیض حسن و بفتح نیز آمده است ضمیر مشاهده او راجع بزاغ ست مجاهده رنج و محنت بالغت دیدن دیدار روی و پیشانی مکروه ناخوش داشته شده ممقوت صفت بالفتح دشمن داشتن ای مبغوض شمائل جمع شمائل بالکسر بمعنی خلق ای اخلاق و عادتهای ناموزون ای زشت یا غراب البین خطاب طوطی بازاغ است و تحقیق غراب البین سابق ازین گذشته یعنی ای زاغ فراق کاشکی در میان من در میان تو دوری مشرق و مغرب بودی و مشرقین گفتن از باب تغلیب بروی تو هر که برخیزد ای وقت صباح برخیزد روی تو بیند مسا ای شب ای ازشامت روی تو آن روز بروی شب باشد و تاریک گردد عجب ترآنکه غراب نیز از صحبت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همینالید و دستهای تغابن برهمدیگر میمالید و میگفت اینچه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتی بیت

پارسا را بس اینقدر زندان * که بود هم طویله رندان * مجاورت همسائگی بجان آمده ای بتنگ آمده و تغابن یکدیگر را زیان کاری کردن این چه بخت نگون بیان گفتار محذوفست ای میگفت که این الخ بخت نگون اشارت به بخت خود است و طالع خویش و زمانه خود دون خوار و زبون فرود ایام بوقلمون ای زمانهای که دگرگونست و متلون الاحوال آستی ای آن حالت بودی ای زاغی و باغی فارسی بر آنکه است بیت نیز مقوله زاغ ست پارسا خود را مقرر کرده ز بند طوطی را قرار داده بزعم خود نه فی الواقع تا چه گناه کردم که روزگار بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رای ناجنس خیره درای و چنین بند بلا مبتلا گردانیده است بیت کس نیاید بپای دیواری * که بران صورتت نگار کنند * این مثل بدان آورده ام تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست و نادان از دانا وحشت بعقوبت ای برای عذاب آن گنه خیره درای بیهوده گوئی چه درائیدن بمعنی آواز برداشتن ست بند بلا کنایت از قفص ست مبتلا گرفتار بپای دیوار ای زیر دیواریکه بران الخ صفت دیواری نگار کنند ای نقش کنند ق زاهدی در سماع رندان بود

زان میان گفت شاهد بلخی * گر ملولی ز ما ترش منشین * که تو هم در میان ما تلخی * تمثیل بر مطلب سابقه است سماع ای مجلس سماع رندان شاهدی بلخی ای معشوق که منسوب بشهر بلخ باشد و تخصیص شاهد بلخی برای شوخی و بیباکی گفته است چه اهل بلخ شوخ باشند ز ما متعلق ملول ست ترش منشین ای چین ابرو منشین و برو دفع زحمت خود از ما کن زیرا که تو هم در میان ما ای در مذاق ما و صحبت ما تلخی ق جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته * تو هیزم خشک در میانشان رسته * چون باد مخالف و چو سرما ناخوش * چون برف نشسته و چو یخ بربسته * این قطعه هم از مقوله شاهد بلخی ست جمعی جمع رندان بهم پیوسته ای دست بسته تو هیزم الخ لیس دور کردن تو ازین جماعت لازم ست چون باد مخالف الخ

این هر دو یار چون ضد گل و لاله اند یا جنس اینها نشسته بمعنی منجمد و بسته صفت برف است و همچنین لسبتی حاصل آنکه یا جهان
زندان مثل دسته گل و لاله هستم و تو در میان ما مثل هیزم خشک هستی و چون باد مخالف هستی و چون سرما ناخوش
و چون برف و یخ منجمد هستی ای وجود مفر صحبت ما هستی پس باید که ازینجا بر وی و دور شوی **حکایت** رفیقی داشتم
که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده بسیار حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر
من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دل بستگی بود بحکم آنکه شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در جمعی
همیخواندند **قطعه** نگار من چو در آید بخنده نمکین نمک زیاده کند بر جراحت ریشان چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان * انتقال است از لفظ جمعی چو گل و لاله الخ بسوی حکایت جمعی دیگر چنانچه فرموده
که روزی دو بیت از سخنان من در جمع همیخواندند نمک خورده ای با هم گر طعام خورده با تن آبا وجود سپری شد
دوستی نگار من الخ این قطعه بیان دو بیت از سخنان منست نمکین بمعنی ملیح و خوش آینده صفت خنده نمک و ا
و مراد از شورش است چه نمک جراحت موجب زخم و جراحت است ریشان جمع ریش بمعنی شخص مجروح و خسته
و مراد از عاشقانست بمقتضای سبب نفع درویشان بر لطف سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی میدادند و او
هم در آن جمله مبالغت نموده بود بر فوت صحبت قدیم تاسف خورده بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم
رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم بر لطف این سخن آه این قول شیخ علیه الرحمه است بسبب نفسی خویش فرموده
یعنی کسانیکه بر لطافت این سخن تعریف میکردند و بیان حسن آن مینمودند همچنین نبود بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی میدادند
چه حسن سیرت آنست که عیب بر خود نهادن و اعتراف کرده ای بتقصیر خطای خویش گردیده که فی الواقع خطای از منست که برای اندک
نفع آزار خاطر روا داشتم **ابیات** نه ما را در جهان عهد وفا بود جفا کردی و بد عهدی نمودی * بیکبار از جهان دل در تو
بستم ندانستم که برگردی بزودی * هنوزت گر سر صلحست باز آی کزان محبوب تر باشی که بودی * این قطعه بیان بیتهاست
نه ما را آه استفهام انکاری است یعنی آیا در میان من و تو عهد وفا بود لیکن تو جفا کردی و بد عهدی نمودی ای شکستی از جهان
ای یار دوستی جهان برگردی بزودی از دوستی من باز آمی ای در صحبت که بودی بیان گران محبوب تر است ای
سابق محبوب تر باشی زیرا که معترف بخطا و تائب از گناه بسیار خوش می آید از منکر و مصر و ازینجاست که التائب حبیب الله
واقعست **حکایت** یکی را زنی صاحب جمال در گذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن
بماند مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی از دوستان بپرسیدن وی آمدند
و گفتند چگونه در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن

انتقال بسوی دشمن از مصالحت دوست رنجیده ای دوست که از رده خاطر باشد او را بصلح باید دید اما دشمن را
نتواند دید بلکه بسبب دیدن از زهر از دوست باید برید و هرگز دشمن را در دیده جا نباید داد در گذشت ای مرد فرتوت
کابین مهر زنان و آنرا کاوین نیز گویند متمکن جای گیرنده محاورت بجای مهمله مخاطبه یعنی گفتگوی نمودن و
از گفتگوی گفتگو طالب مهرست مجاورت بجیم عربی با همسایگی و درینجا بمعنی هم خانگی آمده چاره ندیدی از بهر آنکه
مبلغ کابین نه داشت **ابیات** گل تا راج رفت و خار بماند * گنج برداشتند و مار بماند * دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن * واجبست از هزار دوست برید * تا یکی دشمنت نباید دید * گل رفتن خار ماندن زن همچنین
گنج و مار دیده تارک سنان آه زیرا که تارک سنان نوک نیزه دیده یکبار از سر بدر می آرد و دیدن دشمنان هر لحظه خشم را میدهد
تا یکی دشمنت نباید دید زیرا که با دیدن دشمنان مضر نیست که دیدن سود نیست چون فارغ شد از بعضی خواص عشق
شروع کرد بعض احوال جوانی پس فرمود **حکایت** یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم بکوی و نظری بماهروی
در تموزی که حرورش آب دهان بجوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب
نیاوردم والتجا بسایه دیواری کردم مترقب آنکه کسی حرمت کند و حر تموز از من بشربتی آبی فرو نشاند نظری بماهروی
ای نظر من ناظر روی معشوق بود تموز ماهی ست که در آن مدت ماندن آفتابست در سرطان و فارسیان آنرا تیر ماه گویند
و هندیان ماه بدر و انام برده اند حرور بالفتح باد گرم و بالضم گرمی بجوشانیدی بجای معجمه از جوشیدن بمعنی خشک شدن
سموم بالفتح سین مهمله باد گرم تاب آفتاب طاقت گرمی آفتاب مترقب چشم دارنده ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنی
تافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت وی عاجز ماند چنانکه در شب تار صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات
بدر آید قدحی برف در دست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق بر آمیخته ندانم که بگلاب مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش
در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش بستدم و عمر از سر گرفتم و بر بدیهه گفتم یعنی جمال آه تفسیر روشنائی تابافت
جمالی ای صاحب جمال صباحت ای حسن چنانچه در شب تاریکی آه تمثیل روشنائی تبافت برف آب قلب اضافت
ست ای برف آب و آب برف آبی که در وی برف گداخته باشند که بغایت سرد گردد و اگر برف آب بمعنی لازمی
سرد آب گویند بتغیر قلب اضافتی درست میشود عرق ای عرق گل یعنی گلاب شین گلابش راجع به برف آب
مطیب خوشبوی نگارین ای آراسته بحنا و غیره عمر از سر گرفتم ای از سر نو زنده شدم چه زیرا که از سوزش عشق
بجان رسیده بودم بر بدیهه ای فی البدیه بیفکر **شعر** ظماء بقلبی لا یکاد یسیغه رشف الزلال و لو شربت بحورا
فهماء بالقصر کالعطش لفظا و معنی لا یکاد ای لا یقارب یسیغه مشتق از اساغت بمعنی روان کردن ای

زایل ساختن رشف بفتح وسکون شین معجمه کشیدن وجذب کردن زبان آب را وجز آن رشف مرفوع ست فاعل
یب ینه ومفعول ضمیر سیغه که راجع ست بسوی زمانه زلال مثل عذب آب صاف وگوار شرب کسمع بمعنی آشامیدن
یعنی تشنگی ست در دل من نزدیک نیست که زایل کندان تشنگی را کشیدن آب ای خوردن آن اگرچه بیاشامم دریاها
تشنگی من تشنگی آب نیست تا بآب زایل گردد بلکه تشنگی وصال ست **ق** خرم آن فرخنده طالع را که چشم * بر چنان روی
افتد هر بامداد * مست می بیدار گردد نیم شب * مست ساقی روز محشر بامداد * لفظ وقت مضاف الیه آن فرخنده طالع
محذوفست کلمه ای علامت اضافت ست ای خرم ست آن وقت فرخنده طالع که چشم او بر چنان روی افتد لغ در
شرح عربی کلمه از زاید گفته ای خرم ست آن طالع ای صاحب سرورست روز محشر بامداد لغ بقلب اضافت ست ای بامداد
روز محشر وساقی عبارت از معشوق که نوشانیده خمر جمال ست خود پس مستی ساقی از مستی می بیشتر ست **حکایت**
سلطان محمود خوارزم شاه انار الله برهانه را سالی با خطای برای مصلحتی صلح اختیار افتاد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم
در نهایت اعتدال و نهایت جمال چنانچه در مثال گویند **ق** معلمت همه شوخی و دلبری آموخت * جفا و ناز و عتاب
ستمگری آموخت * من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش * ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت * سلطان محمود
خوارزم شاه بن ملکشاه انار الله برهانه مشتق از انارت بمعنی روشن کردن روشن شدن برهان حجت یعنی مراد از آثار
سلطنت ست ای روشن کند خدای تعالی آثار سلطنت او و اقبال او خطا بالفتح نام شهری از ترکستان ... چنانچه خبر داد
بخوبرویان با خطا ای با شاه خطا برای مصلحتی ای برای تدبیر غیر معین مثلا تسلط دشمن دیگر و غیره صلح اختیار افتاد ازینجا
معلوم میشود که همیشه خوارزم شاه را با شاه خطا جنگی بوده باشد کاشغر شهر از ترکستان نزدیک ختن که از نزد راه این بقعه
شد اعتدال است برابر شدن و اینجا مراد اعتدال جمیع جوارح علامت حسن جمال ست و نهایت جمال تفسیر آن تا ای
معلمت مفعول آموخت ست روش رفتار ندیده ام مصراع اول مربوط است گر ای دیگر مرتبه سیاحت سیر کردن
و رفتن فاعل نه قصد سیاحت کند لفظ کسی ست که در مصراع ثانیست که هر به کو بیانخ صفت کسی مجاور اسم فاعل
از مجاورت بمعنی با یکدیگر همسایگی کردن مجاور را ای مجاور بودن بدانکه حرکت ماقبل روی که در عالم قوافی آنرا توجیه
نام کرده اند درین بیت اخیر متکلف گردیده چه در دو بیت اول روی فتح ست و درین بیت ماقبل روی کسر
و اختلاف آن هیچ جایز نیست بلکه تکرار واجب ست جواب آنکه حرکت ماقبل روی را توجیه آنگاه گویند که روی
ساکن باشد و وقتیکه روی بوصل حرف وصل متحرک گردید حرکت ماقبل او را توجیه نمیگویند کذا حققه مولانا عطاء الله
رحمه الله تعالی مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرا و کان زید متعدیا گفتم ای پسر خوارزم

در خطا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت باقیست بدو نشان و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چیزی
یاد داری گفتم مقدمه نحو زمخشری ای کتاب مقدمه که در علم نحو زمخشری تالیف کرده زمخشری منسوب بزمخشر که نام
موضعیست معروف و آن مردی مشهور که نام او محمود است و لقب او جار الله است و کتاب کشاف و مفصل از تصنیف
اوست این مطلب شاگرد ضرب زید عمرو الخ ای بزد زید عمرو را و بود زید تعدی کننده ظاهر حقیقت این دو مثال نیست که
علاوه علیحده در سبق او این مثال مذکور مسمی شد پس مثال اول مثال فعل مطلق است و ثانی مثال فعل ماضی
اما وجه ایراد مثال خالص محض برای اوست اشتمال معنی خصومت است چنانچه پیشتر میفرماید که زید و عمرو را
خصومت باقیست خوارزم پادشاه خوارزم و خطا خصومت جنگ و جدال کردن نشان مولد جای تولد شعر بلیت

بنحوی یصول مغاضبا علی کزید فی مقابلة العمرو * علی جر ذیل لیس یرفع راسه * وهل یستقیم الرفع من عامل الجر
بلیت صیغه متکلم ماضی مجهول از بلا بمعنی مبتلا و گرفتار شدن نحوی بسکون حا است و فتح وی غلطست ای علم خواننده
یصول فعل مضارع معلوم از صولت بمعنی حمله بردن مغاضبا اسم فاعل از مغاضبه بمعنی با کسی خشم کردن مغاضبا محل که
متعلق یصول باشد کاف کزید بمعنی مثل محلا منصوبست زیرا که صفت مصدر محذوفست ای یصول صولت زید
مقابله با یکدیگر برابر شدن فی مقابلة العمرو ای مثل صولت زید در برابر عمرو و الف و لام در العمرو زائده است برای
ضرورت شعر و محض برای تحسین کلام آورده جر کشیدن ذیل دامن رفع برداشتن علی جر ذیل حال ضمیر لیس
یرفع که راجع است بسوی نحوی ای نمی برداشت سر خود را حال آنکه بر کشیدن دامن بود ای نظر میکرد بسوی
و التفات نمی نمود بلکه میرفت بناز و تکبر چنانچه عادت متکبرانست و معلومست که در خواندن سبق و ضبط آن بود
این حالت پیش تکلم شیخ داشت چه خوبرویان با آشنایان التفات نمیکنند چه جای که با بیگانگان ملتفت شوند هل
یستقیم الخ استفهام انکاریست در این ایهام است که از عامل جر رفع ظاهر نمیشود و راست نمی آید الاستقامت راست
شدن و راست ایستادن حاصل آنکه مبتلا گشتم من بنحوخوانی که حمله میکند در انحال که خشم گرفته است بر من مثل حمله
کردن و خشم گرفتن زید در برابر عمرو و بر کشیدن دامن است دامن کشان سیر کرده بناز و تکبر نمی بر دارد سر خود را که توجه بحال
مبتلای خود کند یا راست می آید رفع از عامل جر ای کسی که معرض باشد برداشتن سر و توجه بحال کسی نمودن از وی
بوجود آید و ایهام بر آنکه از عامل جر رفع بوجود نیاید نحوی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین بقعه بزبان

فارسیست اگر بگویی بفهم نزدیک باشد کلموا الناس علی قدر عقولهم زبانی میندیشیدم و گفتم قطعه طبع ترا

با هوس نحو کرد * صورت صبر از دل ما محو کرد * ای دل عشاق بدام تو صید * ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید *

باندیشه ای در اندیشه بمعنی شعور فکر و فاعل فرو رفت وگفت پسر نحو خوانست غالب بمعنی اکثر ضمیر استعاد او راجع بسعدی است
حدیث کلموا الناس علی قدر عقولهم آه علت لفهم نزدیکتر باشد ست یعنی زیرا که در خبر آمده است که کلام کنید بمردم برانداز
عقلهای ایشان طبع موقوف ست و فاعل بگردد تر ا مفعول آن هوس ست ای هوسناک نحو بمعنی طرف گرفتن
بمعنی کناره گرفتن ست بسبب خواندن چنانچه از بیت لاحق پیداست و ایهام بعلم نحو صورت عقل آه ای عقل از
دل ما محو کرده است سبب محویت عقل نحویت اوست و کناره گیری او از عشاق بسبب علم نحو با تو مشغول ای ما از
هر کار و بار رو گردانیده تبو مشغول گردیده ایم بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسی از کاروانیان گفتش که فلان سعدی است

دروان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین روز چرا نگفتی که سعدی منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان
بستمی گفتم مصمم با دل مضموم و سوم شد و مفتوح عزیمت محقق و عزم جزم ای مقرر که چندین روز آه علت تاسف
خوردنست را از بزرگان را بمعنی برای ست ای تا برای شکر آمدن بزرگان **مصرع** با وجودت ز من آواز نیاید که منم
گفتا چه شود اگر درین خطه چند روز بیاسائی تا بخدمت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این حکایت با وجودت الخ یعنی وقتیکه
پرسیدی که از سخنان سعدی یاد داری در جواب ضرورت گفته میشود که سعدی منم و الفاظ منم مشعر خود بینی است پیش تو تلفظ
کرده و اظهار خودی پیش معشوقان از عاشق اصلا بوجود نیاید ای وجود دیگر پیش تو چگونه گفتم که سعدی منم خطه

ای زمین شهر **حکایت منظومه** بزرگی دیدم اندر کوهساری * قناعت کرده از دنیا بغاری * چرا گفتم بشهر اندر
نیائی * که باری بندی از دل برگشائی * بگفت آنجا پریرویان نغزند * چو گل بسیار شد پیلان بلغزند * بیان این
حکایت از دنیا آه ز مردمان و دنیا بندی ملال تنهائی از دل با اختلاط مردمان دور کنی نغز لطیف و پاکیزه و گل بکسر کاف
فارسی گل نغران دار و ر الای و خلیش نیز گویند پس گل عبارت از پریرویانست و پیلان کنایت از پرهیزگاران این

بگفتم و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم **قطعه** بوسه دادن بروی یار چه سود * همدران لحظه کردنش بدرود *
سیب گوئی وداع یاران کرد * روی زین نیمه سرخ و زان سو زرد * بدرود بیای فارسی مفتوحه و سکون دال و ضم
رای مهمله و سکون بمعنی سلامت و داع اینجا بمعنی وداع ست گوئی ای گویا که سرخ و زرد عبارت از تلون رنگ و تغیر حال است
یعنی سیب را که تلون رنگست گویا که وی نیز وداع یاران کرده است و مقررست که سیب لاتی نیمه زرد میشود **شعر**

ان لم امت یوم الوداع تاسفاً * لاتحسبونی فی المودت منصفاً * ان حرف شرط و مصراع ثانی جزا لم امت
صیغه متکلم معلوم از موت بمعنی مردن یوم الوداع بالفتح بدرود کردن تاسفا اندوه خوردن تاسفا تمیز یا حال بمعنی متاسف
لاتحسبونی صیغه مخاطب نفی از حسب بالفتح بمعنی شمردن منصفا بکسر الصاد بمعنی امادلا از انصاف بمعنی داد کردن

یعنی اگر بمیرم من در روز وداع از دوری اندوه خوردن و حسرت یاد دادن انحالی که متأسف باشم میبند اریدمرادوستی
صاف انصاف و عادل و انصاف نیست که بمیرد **حکایت** خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب
مراو را صد دینار بخشید تا نفقه فرزندان کند دزدان خفاجه ناگاه برگاه بر کاروان زدند و مال بردند بازرگانان گریه
زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده بر آوردند **بیت** گر تضرع کنی و گر فریاد * دزد زر باز پس نخواهد داد ** انحکایت
بمنزله دلیل ست بر نماندن چند روز بآن دوست زیرا که اگر اتفاق سکونت افتادی دلبستگی پیدا شدی و وقتیکه
دلبستگی بوجود آمدی برداشتن مشکل میگشت لهذا انجا زود انتقال فرمود نفقه بالتحریک روزی یا یحتاج معاش خفاجه
بفتح خاء معجمه و جیم عربی قبیله ایست از بنی عامر که اکثر آن راه میزنند در راه مکه مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود
و تغیری در وی راه نه یافته گفتم مگر آن معلوم ترا دزدان نبردند گفت بردند ولیکن مرا بدان الفتی چنان نبود که وقت
مفارقت خسته دل باشد **بیت** نباید بستن اندر چیز و کس دل * که دل بر داشتن کاریست مشکل * و تغیری نفس بی قرار
خویش مانده بودن ست تغیری ای تغیر الحال معلوم معروف و آگاهی بمعنی خبر نیز آمده و بمعنی درم و دینار نیز مستعمل
و اینجا بمعنی اخیر استعمال یافته بدان ای بدان معلوم مفارقت جدائی خسته دل شکسته دل شدن چیز چیز که غیر انسان
باشد و کس انسان مصراع ثانی علت نباید بستن ست گفتم موافق حال منست از انچه تو گفتی که مراد یکیست جوانی
اتفاق مخالطت بود و صدق و محبت مودت تا بجای که قبله چشم جمال او بودی و سرمایه وصال او **قطعه** مگر
ملائکه بر آسمان و گرنه بشر * بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود ** بدوستی که حرام ست بعد از و صحبت ** که هیچ نطفه چو او
آدمی نخواهد بود ** از انجه ای از ان قسم که تو نقل کردی عهد جوانی بیای عربی برای نسبت یا بیای فارسی برای نکارت مخالطت
باکسی آمیختن تا بجای نهایت مخالطت و صدق محبت که قبله چشم آه بیان بجای ست مگر ملائک بر آسمان ای مگر بر آسمان
بحسن صورت او نخواهد بود کما قال الله تعالی ما هذا بشرا الا ملک کریم زمی مختص زمین ست یای بدوستی قسمیه است یا راد و قایه
مصغره است که حرام ست آه صفت او مصراع ثانی جواب قسم ست چه معنی چون او ناگهان پای وجودش در گل عدم فرو شده
دود فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت میکردم و میگفتم **قطعه** کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل *
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر * تا جهان بی تو در ین روز ندیدی چشمم * این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر ** بر سر گل
عدم ای لای عدم که عدم باشد یا وجودش آه ای در عدم شد و بر دودمان یا فهم و سوم موقوف اصل خیلخانه
کاش آرزو فقط قوله قول ست خار اجل در پای شدن کاش از برای ماضی ست متعلق مصراع ثانی ست
ای آرزو که تو مردی کاشکی دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر تیغ هلاک ای مرگ و میم هلاکم

مضاف الیه سر است ای بر سر من بیت ثانی مرگ خواهتن خود ست جهان مفعول ندیدیست و چشم فاعل آن ای آخر
ندا و منادی محذوفست یعنی ای محبوب که خاکم بر سر جمله حالیه است یعنی ای محبوب منم بر سر گور تو در ان حالیکه خاک
بر سر منست یا جمله دعائیه است در حق خود برای مرگ **قطعه** آنکه قرارش نگرفتی و خواب * تا گل و نسرین نفشاندی
نخست * گردش گیتی گل رویش بریخت * خاربنان بر سر خاکش برست * بعد از مفارقت و عزم کردم و نیت
که بقیه زندگانی فرش هوس در نوردم و دیگر بار گرد مجالست نگردم و خواب تفسیر قرار نگرفتی ست گل روی او که مثل
گل بود بریخت ای فانی شد خاربنان جمع خاربن یعنی نبات خار دار خاک خاک گور عزم بمعنی قسم ست چنانچه سابق در دیباچه
گذشت که بقیه الخ جواب قسم فرش هوس ای محبت با کسی گردن چنانچه از خجالت می آید و مجالست با یکدیگر نشستن و
اینجا مراد مجالست با محبوبانست یعنی ترک مجالست محبوبان کردم تا بار دیگر بچنین مصیبت گرفتار نشوم **قطعه** سود
دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج * صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار * دوش چون طاوس مینازیدم اندر
باغ وصل * دیگر امروز از فراق یار میپیچم چو مار * سود دریا الخ اخر البیت دو تمثیل ست بر اینکه صحبت محبوب خوبست
اگر مرگ نبودی بیم موج و خار هر دو کنایت از مرگ ست بدی بالفتح بودی نیستی ای نبودستی باغ وصل وصل دیگر ای زمانه
دیگر از دوش که امروز باشد وام وز لفظ دیگر ست **حکایت** یکی از ملوک عرب را حدیث لیلی و مجنون و شورش
حال او بگفتند که وی با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودتا
حاضر آوردند و ملامت کردند که در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی با حیوان گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی
مجنون بنالید و گفت این حکایت دفع انکار ملک راست بر حالت شیخ علیه الرحمة چنانچه خود فرموده که در جمعی که
نگویم درد خویش الخ که وی با کمال فضل الخ بیان شورش ست و ضمیر وی هر دو راجع بمجنون زمام بالکسر مهار
فاعل فرموده یکی از ملوک عربست و مفعول حاضر آوردند محذوفست ای مجنون را فاعل ملامت کردند متعلقان
بادشاه بفرمود شاه مجنون را ملامت کردند که در شرف انسان الخ بیان ملامت ست خلل بمعنی نقصان
خوی با حیوان گرفتی ای انسان را ترک کرده و بصحبت حیوان انس گرفتی و مقررست که در بیابان هم صحبت مجنون
حیوان بیابانی بودند چه از گور و آهو و گرگ و شیر وغیره عشرت مردم ای کامرانی مردم از خوردن و پوشیدن وغیره
**شعر** ورب صدیق لامنی فی ودادها * الم یرها یوما فیوضح لی عذری * جواب مجنون مطابق سوال بادشاه از جهت
اشارت اوست بعشق لیلی گویا بادشاه سوال کرد که لیلی چه کسی باشد که در عشق او شرف انسان ترک داده و با حیوان
الفت گرفتی کلمه رب بالضم الراء و تشدید یا را اینجا برای کثرت ست صدیق بالفتح دوست و دوستان مفرد و جمع آمده

مذکر و مونث یافته لامی مشتق ست از لوم بمعنی نکوهیدن و سرزنش کردن و داد بالکسر دوستی داشتن و بالفتح آرزو
کردن و خواستن الم بر یا از روایت ست بمعنی دیدن و ضمیر مستتر در فعل راجع بصدیق ست فاعل او و ضمیر بارز
راجع بلیلی مفعول فعل و در شرح عربی ضمیر بارز راجع بحبیبه است نه بسوی لیلی زیرا که این شعر از غزل شیخ علیه الرحمة ست
لیکن چون این مصرعه قول مجنونست ساخته فرموده که مجنون بنالید و گفت رب صدیق الخ راجع بلیلی باید گفت اگرچه از مصنف
اوست یوما ظرف متعلق فعل فی وضح مشتق از ایضاح و آشکار کردن و ضمیر مستتر راجع بصدیق فاعل در یافتن وضح تبا و جودی فاعل
ضمیر مستتر راجع بحبیبه لی ای لاجلی عذری مفعول یوضح منصوب بنصب تقدیری حاصل آنکه بسیار از دوستان سرزنش
کرده اند مرا در دوستی و آرزو و آن لیلی آیا می بیند آن لیلی را روزی پس روشن کند آن صدیق بآن لیلی برای من عذر
مراد در عشق لیلی مرا معذور داشتندی **ق** کاج آنانکه عیب من جستند* رویت آن گلستان بدیدندی* تا بجای ترنج در
نظرش* بیخبر دستها بریدندی* این قطعه ترجمه شعر ست کاش و کاج هر دو بیک معنی که عیب من جستند صفت آنانکه و بدیدندی مقتبس
از شیخ علیه الرحمة است **ف** و ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد* دران معرض که چون یوسف جمال از پرده بنماید*
تا حقیقت معنی بر صدق من گواهی دادی و گفتی فذالکن الذی لمتننی فیه حقیقه تحقیق شدن و معلوم کردن و در بیان
که معنی ست در حسن لیلی دعوی ای شورش مستی من خامل دادی و گفتی همان حقیقت ست فذالکن الخ یعنی پس این جماعه آنکه
پیش شما ای جماعت زنان آنست که ملامت میکردید شما مرا در باب و ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه نماید تا چه
صورتست که موجب چندین فتنه است پس بفرمود تا طلب کردند در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش
ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیئت او تامل نظر کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از و پیش بود مجنون
بفراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند احیا بالفتح اول جمع حی
وحی درینمقام بمعنی قبیله آمده سراچه بالفتح سین مهمله و جیم پارسی سراپرده خدام بالفتحتین جاکران و غلامان جمع خادم حرم بالفتحتین
گرداگرد خانه کعبه و اندرون سرا ضمیر حرم او راجع بملک و ضمیر از و راجع بلیلی بفراست دریافت آری دریافت که صورت لیلی در نظر
ملک حقیر آمده سر مشاهده او یعنی تجلی روشن و آشکار شدن و جلوه کردن آدلربائی او بر تو تجلی کند وارد لفظ تجلی برای تناسب
لفظ مشاهده است شعر یا من کرالحمی فی مسمع * لو سمعت ورق الحمی لصاحب معی* یا معشر الخلان قولوا للمعافی است بدر
بالتعلب جمع یا موصوله و عبارت از لذت و ذوق ست که جلوه گریست بدو دست ان مرغزار موجودات الحمی بکسر حای مهمله
و فتح میم مرغزار محفوظ و لام عهد و خا جلیست ای مرغزار دوست من کرالحمی ای از یاد کردن مرغزار دوست امیتیمی
مسمع بکسر میم اول و فتح میم ثانیست بسیع یعنی گوش تا تم می ای در گوش من سمعت صیغه مونث غائب از سمع بسمع اگر سمعت

از شنیدن باشد معنی همچنین میشود که شنونده شود و آگاه هنده گردد قمری و فاخته مرغزار مرا اما چگونه آگاه شوند که آگاهی
بعد آشنائی ست و آشنائی قمری با آن دوست معلوم ورق بضم اول و سکون ثانی جمع ورقای مثل حمر و حمرا حمرا معنی فاخته
لام المعنی ثانی نیز عهد خارجی ست ای مرغزار من صاحب مونث غایبه صحبت بمعنی حیات بانگ کردن معنی بیت آنکه یعنی
آن لذت و ذوق که گذشته از یاد کردن مرغزار دوست در گوش اگر شنیدی آنرا قمری و فاخته مرغزار من فریاد و ناله
میکردند من در شوق حصول آن مرغزار دوست معشر اسم جماعت ست و واحد ندارد و مثل قوم و رهط خلان بضم
اول و تشدید لام جمع خلیل معنی دوست قولوا جمع مذکر امر حاضر و در شرح عربی بجای المعانی واقع شده است گفته که معانی
اسم مفعول من عافات الله تعالی المراد من وهب الله العافیة استفهام العشق انتهی معانی بلند معیار عبارتست از بادشاه
بتقدیر ذی ای ذی المعالی و معالی جمع علو ست برخلاف قیاس و یای از معالی تخلیل نموده داخل وزن مصراع ثانی نمود
و این برای آوردن وزن شعرای شایع ست تدری مضارع مخاطب دری بالفتح بمعنی دانستن تقلب مضارع معلوم از تقلب بمعنی
گردانیدن از حالی بحالی موجع بالضم میم و فتح جیم اسم مفعول از ایجاع بدرد آوردن موجع ای دردناک کرده شده که عبارت
از دل عاشق ست و یای موجعی یای متکلم ست مضاف الیه موضع ندای یای اشباع مثل یای مستمعی مسمعی و در بعضی نسخه جمع موضع واقع است
یعنی چه چیز آگاه داننده است مقام مرا از شب صبح او از صبح الشب انداخته است و این نسخه بهتر ست و در شرح عربی مصراع رابعه چنین
آورده است که لیت تدری انچه در دل دردمندست حاصل بیت ثانی آنکه ای گروه دوستان بگوئید برای بادشاه
کاشکی دریابی چیزیکه میگرداند از حالی بحالی دل دردمند مرا پس با عبارت از اثر لطف قهر دوست ست که دل عاشق
را منقلب گرداند گاهی بعیش و گاهی بتعبض و غیر ذلک و پیداست تا دوستی دوست در باطن کسی وجو نگیرد قهر او
در روی موثر **ابیات** تندرستانرا نباشد درد ریش * جز بهمدردی نگویم درد خویش * گفتن از زنبور بیحاصل بود * با یکی
در عمر خود ناخورده نیش * تا ترا حالی نباشد همچو من * حال من باشد ترا افسانه پیش * سوز من با دیگران نسبت مکن
کو نمک بر دست و من بر عضو ریش * ریش دست بمعنی زخمی ست متقابل تندرست و همچنین در بیت آخر همدردی آه
زیرا که وی حال من خواهد دریافت زنبور و آزار او گفتن با کسی باوجود آنکه یکی ای یکبار ترا مضاف الیه نیش بیان برقاره
ست ای حال افسانه باشد پیش تو با دیگر کو نمک بر دست الخ علت نسبت مکن ست زیرا که آن دیگری نمک بر دست
صحیح دارد ظاهر ست که نمک بر عضو صحیح داشتن متالم نمیگردد من بر عضو ریش ای نمک بر عضو زخم دارم **حکایت** قاضی همدان
را حکایت کنند که با نعلبند پسری خوش سری داشت و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متاسف بود و پویان و
مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان **قطعه** در چشم من آمد آن سهی سرو بلند * بربود دلم از دست و بپای افگند * این دیده شوخ میکشد

در آتش نهند * خواهی که عکس در دل شاهی دیده بنهند * باز آمد به بیان جوانی و عشق همدان بفتح قبیله ایست از عرب و نام شهریست که همین القضات آنجاست قاضی همدان باضافت قاضی ست همدان سری بمعنی محبت خویش بمعنی بسیار و نعل در آتش

در آتش موقوف الاخیرست و کلمه داشت و در آخر این فقره محذوف ست ای نعل دل در آتش داشت و نعل در آتش داشتن کنایت از بیقرار بودنست و مقررست که جادوان افسون بنام شخصی خواند و بر نعل دمیده در آتش می نهند آن شخص بیقرار شود متلهف اسم فاعل از تلهف بمعنی دریغ و افسوس خوردن پویان ای پوینده مترصد اسم فاعل از ترصد بمعنی

چشم داشتن بر بودم واز دست متعلق بر بودست دریا گلگند ای پایمال کرد این دیده اشارت بدیده خود است

شوخ سرکش و بیباک بکمند ای سوی کمند محبت و قید عشق شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد و برا از ین معاملت

رسیده بود زاید الوصف بتجدید رو دشنام بی تحاشا داد و سقط گفت و سنگ داشت و هیچ از تحرمتی فرو نگذاشت

قاضی یکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت بیت آن شاهدی و خشم گرفتن بینش * وان عقده ابروی ترش

شیرینش * عرب گوید ضرب الحبیب زبیب گذر بمعنی راه بر جای اندکی از ین معامله ای از عشق قاضی بوی زاید الوصف ای زیاده از وصف و بیان بی تحاشی بیخود شدن و بمعنی پاک گویند بی تحاشی یعنی بیحا با و بیباک عقده بالضم گره عقده ابرو چنین

ترش صفت ابرو و شیر از صفت عقده باید گفت هم معنی دارد ضرب بمعنی زدن حبیب بر وزن فعیل بمعنی مفعول و مصدر مضاف است بسوی فاعل و مفعول و محذوف ست ای زدن معشوق عاشق را زبیب بالفتح و کسر زاء معجمه مویز دیده که

خشک گیرد بیت از دست تو مشت بر دهان خوردن * خوشتر که بدست خویش نان خوردن * همانا که از وقاحت بوی سماحت می آید که با دشنامان سخن بصلابت گوینی و باشد که دهان صلح جویند از دست تو ازین مصراع تمام

واقع شده و در جمیع نسخه که دیده شده برهمین طریق ست اما در حاشیه نسخه عزیزی بنظر در آمده که شاید که نسخه اصلی چنین باشد از دست تو مشت بر دهان تا ان خوردن و این توجیه بدین ست بجهت آنکه کلمه تان بمعنی با از تان

بنا بر حرف قافیه شمار اد در کلام قدما بسیار آمده و در مثنوی معنوی زیاده آنست که بیان نموده انتهی کذا فی الحاشیه بدانکه این مصراع چه بلکه تمام بیت بر وزن اخرب مقبوض ضرب سالم ست که بحر آن چنین که مفعول مفاعلن مفعول مثال

او ست بیت عزیز بیت ای دوست حال من نمی پرسی * نیکوست حال من نمی پرسی * پس موزون را ناموزون گفتن ناموزونست وقاحت بالفتح سخت روی شدن و بیشرم شدن سماحت جوانمردی در آسانی و بخشیدن و جوانمرد شدن که با دشنامان آه علت همانا که از وقاحت و آه هست صلابت و درشتی و سختی

و باشد ای احتمال ست بیت انگور نو ترش آید در طعم بود * روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد *

این بگفت و مسند قضا باز آمد یعنی چند از بزرگان عدول دمزکی که در مجلس او بودند زمین خدمت بوسیدند که با جازت ا

سخنی بگوییم اگرچه ترک ادبست که بزرگان گفته اند **بیت** نه در هر سخن بحث کردن رواست * خطای بزرگان گرفتن

خطاست * انگور نو آورده انگور یا خام باشد که او را غوره گویند طعم بالفتح مزه و بالضم خوردنی و نیز طعم خوردن چشیدن

اگر چیدگندانی الکنز مسند بالفتح بالش بزرگ مسند قضا محکمه عدول جمع عدل بالفتح وادو داده دهنده و مرد صالح

و شایسته گواهی مزکی اسم مفعول از زکی بمعنی پاک که بزرگان گفته اند علت ترک ادب ست هر در سخن الخ

مفعول قول ست خطای بزرگان الخ زیرا که خطای بزرگان در فهم ناقص خطاست فی الاخطا نباشد **بیت**

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست * سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست * ولیکن بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی

ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که باین پسر گرد

طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع ست تا بگناهی شنیع ملوث نگردی حریف اینست که

دیدی و حدیث اینکه شنیدی **قطعه** یکی کرده بی آبروی بسی * چه غم دارد از آبروی کسی * بسا نام نیکوی پنجاه سال *

که یک نام زشتش کند پایمال * سوابق جمع سابقه صفت مقدم انعام انعام نعمت دادن و بمعنی عطیه ملازم ای

غیر منفک بندگان عبارت از بزرگان که خود را بنده تعبیر کرده اند اعلام بالکسر آگاه گردانیدن طریق صواب الخ بیان

مصلحت ست گرد بکسر کاف فارسی بمعنی پیرامون گرد طمع نگردی ای باین پسر طمع نکنی و محبت وی از دل دور گردانی

فرش ولع ولع بفتحتین فریفتگی منصب بالفتح وسوم و مرتبه مناصب جمع منیع بالفتح عزیز و عجیب کلمه تا بمعنی زنهارست ای

زنهار بگناهی شنیع ملوث نگردی حدیث ای دشنام بی تحاشا دادن و سقط گفتن و سنگ بر داشتن بی آبروئی

که ترک ادب و نا شایسته کاری که بسیار در پیش کرده باشد قدر و عزت دیگری چگونه نگاه خواهد داشت نام نکوئی پنجاه سال

ای از نام نکوئی که در مدت پنجاه سال حاصل کرده باشد شین زشتش راجع بنام نکوئی که یک نام الخ ای یکباره بدی

کردن نام نکوئی پنجاه ساله را زائل کند قاضی را نصیحت یاران بیکدل پسندیده آمد و بر حسن رای ایشان

آفرین کرده و گفت نظر عزیزان در مصلحت من عین صواب ست و مسئله بیجواب ولیکن توان حیا بالملام

بزدل سمعت فکا نفر بیه بمدول **بیت** نصیحت کن مرا چند انکه خواهی * که نتوان شستن از زنگی سیاهی *

**بیت** از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم * سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم * عزیزان ای بزرگان

مسئله بیجواب ای سوال که جواب نتوان داد ملام بمعنی ملامت سمعت صیغه متکلم از سمع بمعنی شنیدن و اینجا

شنیدن بمعنی قبول کردن ست کما فی قول المصلی سمع الله لمن حمده انک بالکسر دروغ گفتن و دروغ

برنبستن وافک اینجا عبارت از عیوب محبوب ست از بشیری وغیره که مذکور شده وافک گفتن ای بنا بر دانست عاشق
ست که نسبت باو آنکه باو افک وافترای محض ست افترا بالکسر دروغ گفتن عدول بضمتین ودال مهمله بروزن فعول
ودخول جمع عدل بمعنی عادل حاصل شعر آنکه اگر عاشق بملامت بر طرف میشد هر آئینه قبول میکردم دروغی را که بد بافند
آن زاهد دول ای نیکو کاران نصیحت کن الخ ودر بعض نسخه ملامت کن ست مصراع ثانی علت مقدمه ومشوی ست
چندانکه خواهی مرا نصیحت کن اما عشق مرا ازائل نخواهی ساخت زیرا که نتوان شستن از زنگی سیاهی را زیاده تو الخ
این بیت خیال بخطاب یار لیست پیچ ای بیچ چیز دیم بجیم منفول نتوان کردست پیچیدن مار عبارت از رفتن اوست
ومقررست که مار در رفتن پیچیده رود و راست نمیرود وچون سر مار کوفته گردد رفتن وی ممکن نمیشود بلکه همانجا میرد
میشود این بگفت و کسان را بتفحص حال او برانگیخت و نعمت او بیکران برنجیت که گفته اند هر کرا زر در ترازو منت
زور در بازوست و آنکه بر درم و دینار دست ندارد و در دنیا کس ندارد **فرد** هر که زر دید سر فرود آرد **
در ترازوی آهنین دوش ست ** تفحص دریافت حال اطاعت ورام شدن او ای بچه مطیع خواهد شد بهر سبب
که گفته اند الخ علت نعمت ریختن ست زر در ترازوست ای حاصل ست زور در بازو ای بر هر کاری قادر ست
دنیا مال دولت دسترس یعنی قدرت دنیا ثانی بمعنی عالم ندارد ای رفیق ندارد و ترازو بالفتح وزای معروف
و برای فارسی نام مبارز تورانی که داماد افراسیاب بود که مرتا وانده کمندش گرفتار کرده بانتقام مراد بند ... 
گشته واینجا معنی ثانی مرادست چنانچه از لفظ ظاهر که پیداست ترازو که آهنین دوش پهلوان سخت بازو داماد ... 
مناسبت زرست فی الجمله شبی خلوت میسر شد و همدران شب شحنه را خبر رسید قاضی همه شب شراب در سر ... 
از تنعم نخفتی و بترنم گفتی **ابیات** امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس ** عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار ** چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس ** یکشب که یار مست بخفتست در کنار ** بیدار باش
تا نرود عمر بر فسوس ** تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ** یا از در سرای اتابک غریو کوس * لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس ** شراب در سر است تنعم بناز و نعمت پرورده شدن اینجا مراد از عیش و عشرتست ترنم
بتشدید نون مضموم سرائیدن سرود امشب الخ آخر الابیات بیان ترنم ست بوقت ای بوقت صبح یعنی این خروس بانگ بوقت
مصراع ثانی علت بوقت نمیخواند مصراع ثانی علت شغل باشد البته تا صبح از وی سری حاصل آید تا بدان یعنی پیچید از صفت گیسو
چون گوی عاج الخ تمثیل مصراع اول ست بخفته است بیا موحده است در کنار ای در کنار او خطاب بخود کرده میگوید یعنی
خطاب بیدار باش از برای تماشای یار ست و شهوت رانی بوی و حلاوت گرفتن از وست تا نرود الخ

علت بیدار باش ست افسوس بفتحتین و واو فارسی سخره و حسرت و دریغ تا نزود عمر افسوس ای تا عمر بحسرت و دریغ نرود

و عمر عبارت از زمان شیب ست تا نشنوی آه آخر البیت برداشتن بگفتن بیهوده خروس ست مسجد ادینه ای نماز آدینه

اتابک پادشاه وقت لب اول مفعول برداشتن چون چشم خروس شبیه در برداشتن ست لب بر لبی ای لب عاشق

را که بر لب معشوق پیوسته باشد بگفتن بیهوده خروس که بی وقت بانگ میخواند برداشتن البی و دیوانگی ست

و چنانچه یک خروس چشم خود میدارد و بیدار شود بگفتن دیگر خروس و پیداست که خروسان به بانگ یک خروس

بیدار شوند و دیده را بگشایند قاضی درینحالت بود که یکی از متعلقانش در آمد و گفت چه نشسته و تا پای داری

بگریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا آتش فتنه که هنوز اندک ست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که

فردا چون بالا گیرد عالمی را فرو گیرد قاضی به تبسم در و نظر کرد و گفت **قطعه** پنجه در صید برده ضیغم را

چه تفاوت اگر شغال آید ** روی در روی دوست کن بگذار ** تا عدو پشت دست میخاید ** درین حالت

اشارت بحالت مذکوره است متعلقانش ای خدمتگاران قاضی و مصاحبان او دق بالفتح و تشدید قاف کوفتن و سیان قار

گویند بالفتح دال آنکه بر سخن اعتراض کند و اینجا باصطلاح فارسیان بمعنی اعتراض مراد ست بلکه حق گفته اند زیرا که گفته اند در

کو موجود ست فرو نشانیم ای سرد کنیم بالا گیرد ای مشتعل شود عالمی را فرو گیرد ای جماعت کثیر ماخوذ شود چنانچه

قاضی و مصاحبان وے و معشوق و خویشان وی و دلالان وغیره به تبسم حال ست از قاضی در و راجع به یکی

از متعلقان ضیغم بالفتح گزنده و شیر درنده تفاوت بهر سه حرکت داد دوری در میان دو چیز و دور شدن دو چیز از یکدیگر

و بمعنی عیب نیز آمده قال الله تعالی ما تری فی خلق الرحمان من تفاوت روی در روی دوست آه خطاب

بمتعلق ست ای روی من در روی دوست مکن و کنایه بعدو مگذار پشت دست خاییدن عبارت از حسرت و افسوس

کردن ملک را همدران شب آگاهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی ملک گفت

من او را از فضلای عصر میدانم و یگانه دهر باشد که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده باشند این سخن در سمع

قبول نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکیمان گفته اند **بیت** به تندی سبکدست بردن بتیغ ** بدندان گزد پشت

دست دریغ ** که در ملک تو آه بیان آگاهی و عبارت از قاضی ست یگانه دهر بی مثل و بی نظیر خوض بالفتح

در شدن بآبی وغیر آن معاینه گردد ای دیده شود که لیس الخبر کالمعاینة تند بالضم فوقانی و خفا نون تیز و خشم و

خشمگین تندی بیای مصدری خشم کردن سبک شتاب دست بتیغ بردن کسی را کشتن پشت دست دریغ بدندان

گزیدن ندامت و پشیمانی کشیدن بتندی آه این مصراع مضاف الیه است مضاف محذوفست ای صاحب دست بردن

بتندی پشت دست افسوس بدندان میگزد و فاعل بدندان گزد همان محذوفست واگر مصدر دست بتیغ بردن معنی فاعل
ای کشنده بدندان گزد درینوقت احتیاج حذف نیست شنیدم که ملک سحرگاه باتنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد
شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطفش بیدار کرد که
خیز آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست ملک هستی جهان وجود قاضی بلطفش ای بلطف بتدریج ساخت حال
چیست ای دریافت که من در حالت مستی ام و بادشاه وقت بر سر نشسته است گفت از قبل مشرق گفت الحمد لله که
هنوز در توبه بازست بحکم این حدیث که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم واتوب
الیک **قطعه** این دو چیزم برگناه انگیختند ٭ بخت نافرجام و عقل ناتمام ٭ گر گرفتارم کنی مستوجبم ٭ ور ببخشی عفو بهتر
ز انتقام ٭ فاعل گفت اول و ثالث قاضی فاعل گفت ثانی بادشاه قبل بالکسر جانب و طرف لا یغلق باب التوبة آه
یعنی بسته نمیشود دروازه توبه به بندگان تا آنکه طلوع کند آفتاب از جای فرو شدن خویش استغفرک اللهم آه این لفظ
قاضی ست نه لفظ حدیث یعنی آمرزش میخواهم از تو ای بار خدایا و بازگشتم بسوی تو و حدیث دیگر بدین مضمون وارد ست
قال النبی صلی الله علیه وسلم من تاب قبل تطلع الشمس من مغربها تاب الله علیه و ایضاً قال عمر ان التوبة بابا عرضه مسیرة
سبعین سنة وانه لا تغلق حتی تطلع الشمس من مغربها این دو چیزم آه قول قاضی در تفسیر قول او که استغفرک اللهم
واتوب الیه و خطاب بجانب حقتعالی ست مصراع ثانی تفسیر این دو چیز ست بخت نافرجام بد عاقبت عقل ناتمام
عقل ناقص گر گرفتارم کنی ای معذب کنی بپاداش گناه مستوجب از استیجاب بمعنی سزاوار شدن ورنه ای بپاداش
گرفتار نکنی لفظ بخشی تفسیر مضمون ورنه است عفو بهتر جزای شرط و انتقام کینه کشیدن یعنی بپاداش گناه کسی را گرفتار
کردن ملک گفت توبه درینحالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا
**قطعه** بلند از میوه گو کوتاه کن دست ٭ که کوته خود ندارد دست بر شاخ ٭ چه سود از دزد ازآنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ ٭ ترا با وجود چنین منکری که حادث شد سبیل خلاص صورت نه بندد این بگفت و
موکلان عقوبت در وی آویختند بر هلاک خویش اطلاع یافتی بسبب اقامت حد شرع سودی نکند ای حد شرع ساقط
نکند فلم ینفعهم آه پس نباشد که نفع کند کافران را ایمان آوردن آنها وقتیکه ببینند عذاب ما یعنی توبه تو در حال اقامت
حد شرعی سودی نکند چنانچه ایمان یاس منفعت ندارد پس ایراد آیه کریمه بر سبیل تمثیل است که قاضی مسلمان
و توبه او از گناه بود نه از کفر پس محقق شد که آیت کریمه برای تمثیل آورده است و در حاشیه میر علیه الرحمة آورده
که معلوم میشود قاضی همدان همه دان نبود و الا جواب میگفت که ایمان یاس که توبه از کفر باشد

مقبول نیست اما توبه از معاصی هنگام ظهور آثار عذاب جائز ست چنانچه اهل تحقیق در هر دو توبه فرق کرده اند و در مفصلات
مکتوب ست که ایمان یاس مقبول نیست ولیکن توبهٔ یاس مقبول ست دیگر آنکه توبه از گناه مسقط حد شرعی میشود
چنانچه کسی از زنا یا سرقه تائب شود و شهود عدول بران فعل شهادت داده باشند توبه آن مرتکب که حاصل
اعتبار در زمان مستقبل ست حد فعل ماضی ساقط نمیگردد پس این بگفت و گوی طرفین چه قسم صحبت داشته باشند
انتهی اقول بدانکه عقوبت بر معاصی دو نوع ست یکی حد شرعی دوم عذاب الهی پس توبه کردن از عصیان در حالت
اقامت حد شرع سودی ندارد مثلاً یکی را در حد زنا بپا کرده اند و او درانحال از زنا توبه میکند حد ساقط نمیشود اما توبه
از معاصی نزدیک حضور عذاب الهی که نزدیک مرگ نمایان شود مقبول ست ای تبارک و تعالی بفضل خویش عذاب
را از وی دور سازد و مواخذه نکند خلاف ایمان یأس یعنی از عذاب الهی بازگردد و قاضی در دست بادشاه و امیر
حد شرع بود نه گرفتار پنجهٔ مرگ و آیت کریمه بر سبیل تمثیل اقامت حد شرعی ست نه بطریق توبه یأس ای توبه در اقامت سودی
نکند چنانچه ایمان یاس سودی ندارد و لهذا سوده در جواب آن قاضی ساقط ماند و نگفت که توبه یاس مقبول ست پس
قاضی را همه دان نگفتن با آنکه بادشاه در تعریف آن گفته است که من او را از فضلای عصر میدانم خارج از همه دانی ست
فافهم که نتوانی کمند الخ بیان آنکه توبه کردن یعنی آنوقت که اسیر زندان باشی و بر قصر بلند برای دزدی کردن کمند انداختن
نمیتوانی توبه کردن از دزدی بهبودی ندارد و بلندای قد دراز کوته پسته قد منکری بفتح کاف امری قبیح که بیننده ورا
انکار کند یعنی گناه حادث از حدوث بمعنی نو پیدا شدن سبیل خلاص راه خلاص صورت نه بندد ای وجود
بگیرد و موکلان بفتح کاف مشدده جمع موکل و مراد ازان کسانی اند که برای عذاب مقرر اند مثل جلاد وغیره
در وی آویختند ای او را مواخذه کردند گفت مرا در خدمت سلطان کلمه باقی ملک گفت بگو **قطعه** آستین ملالی
بر من افشانی * طمع مدار که از دامنت بدارم دست * اگر خلاص محالست زین گنه که مراست * بدان کرم که تو داری
امیدواری هست * آستین ملال افشاندن حکم بعذاب کردن دامنت ای دامن کرم تو ملک گفت این لطیفهٔ بدیع
آوردی و نکتهٔ غریب گفتی و لیکن محال عقل ست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد
مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت
این خاندانم و این نه تنها من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده آمد و بعفو از سر خطای او درگذشت
مستغنیان را که اشارت بکشتن او همیکردند گفت **بیت** ای که حمال عیب خویشتنید * طعنه بر عیب دیگران چه زنید
خلاف نقل ای خلاف شرع که ترا از قلعه بزیر اندازم این تقریر از نوع القاست و تعزیر شرع در باب اعلام

تخصیص فیلسوفان یونان برای چیست پوشیده نماند که نزد حکما سبب بقا و هلاکت استقامت مزاج و مرض
اوست مادامیکه مزاج مستقیم ست بقای بدن برقرار والا فلا اما استقامت آنقدر نازک افتاده است که باندکی
تغیر حال برهم خورد و جان بلب آید پس مزاج اگرچه مستقیم ست اعتماد بقا را نشاید و اصل تمریض عرض ست و عرض
بذات ثبات ندارد و بسا باشد که بادنی دوا زوال پذیرد و مزاج بصحت استقامت گیرد پس مرض اگرچه هائل ست دلالت
کلی بر هلاکت نکند دیده بر کرد چشم سوی من دید **قطعه** خواجه در بند نقش ایوانست * خانه از پای بست ویرانست
دست بر هم زند طبیب ظریف * چون خرف بیند او فتاده حریف * خواجه عبارتست از صاحب تن ست ایوان کنایت
از تن در بند نقش ایوانست یعنی در تعلق زیب تن ست خانه همان تن پای بست مرکب اصل بنا و اینجا مراد از اصل وجود ست
دست بر هم زدن افسوس کردن و نومید شدن ظریف زیرک خرف بفتح خا معجمه و کسر را آنکه از پیری چیزی میگوید و نداند
که چه میگوید و پیری که عقلش از غایت پیری فاسد شده باشد حریف هم پیشه و کنایت از مریض ست بر هم زدن آخر البیت چون
طبیب دانا و زیرک یا نجود را مریض خرف بیند نا امید میشود **قطعه** پیرمردی ز نزع مینالید * پیرزن صندلش همی مالید * چون
مخبط شد اعتدال مزاج * نه عزیمت اثر کند نه علاج * پیرزن آه پیرزن که ظاهرا درد سر دارد و صندل دافع درد سر ست
و نمیدانست که بحالت نزع ست مخبط از خبط بالفتح آمیختن و دست و پا زدن و خود را بهر جا انداختن بر ناخوب در بدار
آورده آنکه گویند خبط دماغ شده است مراد آنست که آمیختگی عقل با جنون شده است و عقل خالص نمانده و در شرح جامع الاصول
آورده که الخبط فعل الشئ غیر النظام و کذا القول عزیمت دعائیکه بر بیمار خوانند تا ببرکت آن شفا یابد و معنی افسوس حاصل
این دو حکایت آنست که چون پیر فرتوت مریض شود آماده مرگ و هرگز دست بعلاج نزند و معالجه نماید **حکایت**
پیرمردی را حکایت کنند دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل درو بسته شبهای دراز
نخفتی و بذلهای و لطیفها گفتی تا باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد فی الجمله شبی از شبها همی گفت الحمد لله
که بخت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت چون من پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده گرم و سرد
چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آرد مشفق مهربان خوش طبع و شیرین زبان
دختری خواسته بودی زن نوجوان در نکاح آورده بود و حجره بگل آراسته یا بکسر کاف فارسی است که گل کرده و صفا
نموده و در شرح عربی بضم کاف فارسی آورده دیده و دل درو بسته ای متوجه رضای او نشسته بذله بالفتح با معجمه
و سکون ذال معجمه سخن خوش و همچنین لطیف موانست بایکدگر انس گرفتن یا ی آخر چشم دولت بقرینه
بلند دولت محذوف ای چشم دولت دولت و بخت بیک معنی ست پخته ای بحوادث رسیدن پخته پرورده

تربیت یافته جهاندیده ای صاحب تمیز رسیده متحمل گرم و سرد چشیده اسباب آسودگی و آزردگی دریافته نیک و بد دیده

آزموده ای خواص شخص نیک بد دانسته حقوق صحبت با نیک و بد مودت آورده دوستی هر یک از نیک و بد بجا آورده مشفق

شفیق بر اهل خود مهربان با هر یک خوش طبع نیک خو شیرین زبان خوشگو تا توانم دلت بدست آرم + گر بیازاریم نیازارم

در چه طوطی شکر بود خورش + جان شیرین فدای پرورشت + نیازارم آزرده نشوم یاد دل آن ترا آزار ندهم

فدای پرورشت ای بجای شکر جان شیرین خود را خوراک تو خواهم ساخت یا آنکه در طلب شکر که اکنون جان شیرین خود را

فدا خواهم کرد نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای تیز سری سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رای زند و هر

جای خسپد و هر روز یاری گیرد **قطعه** جوانان خرمند و خوب رخسار + ولیکن در وفا با کس نپایند + وفاداری مدار

از بلبلان چشم + که هر دم بر گلی دیگر سرایند + معجب از عجائب خود در او دیدن و بنخوت خود نازیدن خیره رای پریشان

فکر گاهی بجای و گاهی بجای سر تیز شوخ سبکپای ای بی ثبات که هرگز بر یک حال و بر یک وضع در یکجا قرار ندارد

و هوسی پزد ای دوستی گیرد رای زند بجای دیگر لفظ خرم نزد بعضی بی واو معدوله است مثل خرد مقابل بزرگ

و بزعم بعضی به واو معدوله کذا فی الحاشیه چشم داشتن امید داشتن وفاداری از بلبلان چشم مدار که هر دم الخ علت چشم

مدار ست خلاف طائفه پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی **بیت** ز خود بهتری جوی و فرصت

شمار + که با چون خودی گم کنی روزگار + گفت چندین سخن بدین نمط بگفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد

ناگاه نفسی سرد از سینه پر درد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من قدر آن یک سخن ندارد که وقتی

شنیدم از قابله خویش که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری ز خود بهتری جوی آه زیرا که فائده از کسیکه بهتر باشد

تو عائد شود و فرصت بالضم نوبت چیزی و نوبت آب و بهره از آن و اینجا کنایت بهره عمر ست ای بهره عمر را غنیمت

شمار و بصحبت همچو خود ضائع مکن با چون خودی ای بصحبت مثل خود گم کنی روزگار بضم کاف فارسی ای عمر خود را

ضائع سازی گفت چندین الخ فاعل گفت پیر مرد ست و فاعل بر آورد و گفت دختر ست قابله زن شایسته و زنیکه بچه زاید

که بچه را پرورش کند از قابله خویش ای از دایه خویش که زن جوان الخ مقوله قول قابله است تیری در پهلو نشیند به که پیری

زیرا که صحبت ناجنس موجب زخم دل و جانست و زخم دل و جان سخت تر ست از زخم بدن **شعر** لما رات بین یدی

بعلها شیأ + کما رمی شفته الصائم تقول + هذا معه میتا + و انما الرقیة للنائم لما شرطیه است تقول جزا الخ جزا رات

صیغه مونث غائبه و فاعل او ضمیر اوست که راجع بزن ست بعل بالفتح شوهر شیخ بالفتح کالبد و تن بسکون یا نیز آمده و در

شرح عربی شیأ آورده مراد از بیره و آلت شوهر اوست کما رمی کاف بمعنی مثل و ارخی اسم تفضیل از رخوت بکسر و فتح

رای بمعنی نرمی و سستی تقول صیغه مؤنثه غایبه فاعل او ضمیر اوست که راجع بزن ست هذا اشارت است ابروی تیشه او مبتدا
ست و میتاً جزاو رقبه بالضم افسون نائم بمعنی خوابیده و مراد از آلت ست حاصل آنکه هرگاه دید زن پیش شوهر خود
سستی که مانند پست ترین لب روزه دارست گویا آن زن این چنین بدان شوهر مرده است ای هرگز برخاستنی نیست
و جز این نیست که افسون برای برخاستن خوابیده می باشد نه برای مرده و افسون عبارت از دواع جماع ست **قطعه**

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد * بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد * پیری که ز جای خویش نتواند برخاست * الا بعصا کیش عصا برخیزد *

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش ببستند با جوانی تند و
تهی دست بدخوی جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق تعالی میگفت که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم

**بیت** با این همه جور و تندخوئی * بارت بکشم که خوبروئی * برمرد آرمیدن یعنی هیچگاه خلوت صحیحه مرد به عصای بی تمکین
شهوت خود الا بعصا برخاستن نتواند خاست عصای اول حقیقی و عصای ثانی مجازی عبارت از آلت ست بمفارقت
انجامید ای انجام دید بمفارقت شد ای مطلقه گردید مدت عدت که سه حیض باشد یا سه ماه که الحمد لله الخ بیان حال
لی همچنان میگفت که الحمد لله الخ عذاب الیم موئم و دردناک و اشارت بصحبت پیر است که سبب آزار دل و جان
بود و نعیم مقیم نعمت پاینده اشارت بصحبت جوان ست و ایراد لفظ مقیم از جهت قامت عمر شوهر جوان است یعنی زن
جوانست چه اغلب ست که چون شوهر زن جوان پیر باشد باندک روزگار زنده ماند و لیس از آن همان پیری بسر گرد
و هیچگاه از محنت غم بدر نبرد و جور یکه بزن داشت تندخوئی که صفت ذاتی جوانی باشد و هرگز از و نتوان رفت که
خوبروئی علت نازکشیدنست و خوبروئی او از سبب شادمان ساختن زن ست **قطعه** با تو مرا سوختن اندر عذاب *
به که شدن با دگری در بهشت * بوی پیاز از دهن خوبرو * نغزتر آید که گل از دست زشت * با تو ای صحبت نیکو که در
سوختن با تو شریک باشم چه ادبی آزار دلدار بر عاشق سخت تر از آزار بسیار خود ست سوختن اندر عذاب بهر آنکه سوزش
عذاب هنگام که دل و جان ست یار شد موجب آزار نگردد و عیش بهشتی وقتیکه دل و جان گرفتار باشد سبب عشرت
نمیشود دگری اشارت بشوهر پیر ست نغزتر آید زیرا که خوبی روی از زشتی بوی پیاز بیخبر سازد و زشتی روی از خوبی گل غافل
کند بلکه بوی پیاز نیکوتر آید از آنکه گل تحمل گل بالضم کاف فارسی معروف زشت ای زشت روی **ق** روی زیبا و جامه دیبا و صندل
و عود و رنگ و بوی هوس * این همه زینت زنان باشد * مرد را کیر و خایه زینت بس * هوس ای آرایش و آرزو زینت
زنان آموجب خوبی زنان کیر و خایه زینت بس زیرا که مرد پیش زنان این سرمایه کیر و خایه خوشتر ماست اگرچه فقیر و مفلس
باشد حاصل این حکایت آنست که پیر مرد را نشاید که زن کند خاصه زن جوان این هوس از باطن محو نماید بلکه آرزوی

فرزند از دل بردارد که مرا پسر فرزند بهوا نرا هم خوش نمی آید چنانچه مهمان پیری بودم **حکایت** مهمان پیری بودم در دیار
بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی

زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای درخت بر حق نالیده ام تا مرا این فرزند بوده است
یکنام شهر و نام قبیله زیارتگاه یعنی قبله حاجات و مکان قبول حاجات و وجه حاجت روای آن درخت آنکه مردی
از مردان الهی همیشه در سایه او بحق مشغول بوده باشد یا آنکه نشانده اهل الله بوده یا آنکه مستجاب الدعوات در حق آن دعا کرده
باشد و الله اعلم بالصواب جمیله که مردمان آه بمعنی زیارتگاه روی ای در پای ای در زیر آن درخت از روی

نیاز پیش تبارک و تعالی در زیر آن نالیده ام شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت چه بودی گر من آن درخت بدانستمی که کجاست

تا دعا کردمی که پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم پیر است و فرتوت

**قطعه** سالها بر تو بگذرد که گذر * نکنی سوی تربت پدرت * تو بجای پدر چه کردی خیر * تا همان چشم داری از پسرت *
چه بودی ای چه خوش بودی تربت بالضم خاک و اینجا خاک مراد قبر است پدرم بمردی تا از ننگ پیری وی خلاص
یابمی که پدرم پیر است ای لائق صحبت من نیست بجای پدر ای در حق پدر و در بعضی نسخه بجان پدر واقع است و
معنی واضح همان اشارت بآن خیر چون در حکایت مذکور معمول هر مراد فرزند بعد از گذشتن اکثر عمر و پس از
نالیدن شبهای دراز بحر برآورده و انتقال فرموده بجانب ارشاد طالبان الهی و خواهندگان بی تناهی در ضمن این حکایات
که روزی بغرور جوانی آه و حاصل حکایت آنست که طالب را تعجیل از مطلب باز ماندن و در تانی دست بهمین مقصود در بدن رسیدن

**حکایت** روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد
گفت چه نشینی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت این نشنیدی که عاقلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن

و گسستن **قطعه** ای که مشتاق منزلی مشتاب * پند من کاربند و صبر آموز * اسپ تازی دو تک رود بشتاب *
اشتر آهسته میرود شب و روز * راهی مفعول رانده است رانده بودم ای طی کرده بودم سخت ای تیز و تنگ چنانچه از قول
پیری آید که دویدن و گسستن و نیز ازین دو بیت پیداست که ای مشتاق منزلی آه و نیز از غرور جوانی ظاهر است گریوه
در زیر گریوه بالضم کاف فارسی و کسر را مهمله و تحتانی مجهول و فتحه واو کوچه پشته بلند بپای گریوه ای در زیر گریوه سست
مانده ای ناتوان افتاده گسستن و گسیختن هر دو بکاف فارسی بمعنی الانقطاع و الانفصال کذا فی شرح العربی
و اینجا کنایت از انقطاع قافله است مشتاب ای سرعت و شتابی مکن بسوی آن منزل صبر آموز ای
آهسته آهسته تلاش کن پس این جمله تفسیر پیداست اسپ تازی ای اسپ عربی تک بفتح فوقانی بمعنی دویدن

می‌تنک رود ای دَوْدَوْ رود از منزل باز ماند چه اسپی که راهوار است وی باهستگی راه رفته منزل می‌رسد اما تک آورد دُودو تک می‌رود از رفتن بماند لهذا از منزل باز بماند می‌رود بسوی منزل **حکایت** جوانی چست و چابک

و خندان و لطیف طبع و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری بر آمد اتفاق نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان برخاسته بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده باز آمد بذکر خواص پیری حلقه عشرت ای مجلس عشرت فراهم نیاوردی ای بند نکردی

بعد از آن ای بعد از مفارقت زن خواسته ای بنکاح آورده فرزندان برخاسته ای فرزند پیدا شده **بیت**

بدر کرده گیتی غرور از سرش ✤ سر ناتوانی بزانو برش ✤ پرسیدمش چگونه و چه حالت است گفت تا کودکان بر آوردم دیگر کودکی نکردم **شعر** مضی الصبا و الشیب غیرنی ✤ و کفی تغیر الزمان نظیرا ✤ سر ناتوانی آه ای خمیده شده و کوزه پشت گردیده کودکی نکردم ای هوس رانی نکردم مضی بفتحتین ماضی از مضی بمعنی

دانستید گذشتن و رفتن صبا بالکسر کودکی در صحاح آورده که الصبا اذا فتحت الصاد مددت و اذا کسرت قصرت شیب بالفتح موی سفید و سپیدی موی غیرنی ای تغیر بمعنی از حال خود گردانیدن تغیر بر وزن تفعل از حال خود گشتن زمان روزگار نظیر بمعنی مانند حاصل آنکه گذشت طفولیت ای زمان کودکی دگرگون کرد

مرا و بس است ترا گردش من از روی مثال آوردن مر گردش زمانه را در پیش مردم **ابیات** چون

پیر شدی ز کودکی دست بدار ✤ ایام جوانی بجوانان بگذار ✤ طرب نوجوانی ز پیری مجوی ✤ که ناید

دگر آب رفته بجوی ✤ زرع را چون رسید وقت درو ✤ نخرامد چنانکه سبزه نو ✤ کودکی هوسرانی ایام جوانی هوسهای ایام جوانی که دگر ناید الخ علت مصراع اول است آب رفته کنایت از طراوت و خوبی کنایت از ذات پیر رسید وقت درو ای ایام بالیدگی گذشت و پختگی و خشک گردیده نو بفتح اول ضد کهنه **ابیات**

پیرزنی موی سیه کرده بود ✤ گفتمش ای مامک دیرینه روز ✤ موی به تلبیس سیه کرده گیر ✤ راست نخواهد شد

این پشت کوز ✤ دور جوانی بشد از دست من ✤ آه و دریغا زمن دلفروز ✤ قوت سر پنجه شیری برفت ✤ راضیم اکنون به پنیری چو یوز ✤ سیاه کرده بخضاب و سر مامک مصغر ام بمعنی مادر و تصغیر گاهی برای حقارت می‌آید و گاهی برای ترحم دیرینه روز مراد از وی کثیر العمر است تلبیس ای بمکر و حیله خضاب فی نفسه راست ای حمله و دار مجهوله یوم مدرجوانی ای آخر البیتین منقول شیخ علیه الرحمة است زمن بفتحتین بمعنی زمان دلفروز یعنی دلپسند و خوش آینده زمین را صفت کرده پیر عبارت از پیری و موی سفید است ای چنانچه یوز بخوردن پنیر از دیگر طعام و گوشت و غیره

قناعت کنند شتم سفید پیری قناعت کرده ام چون از من قوت و زور شیری برفت یوز بضم اول جانوریست درنده

**حکایت** وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی **تمثیل قطعه** چه خوش گفت زالی بفرزند خویش * چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن * گر از عهد خردیت یاد آمدی * که بیچاره بودی در آغوش من * نکردی درین روز بر من جفا * که تو شیر مردی و من پیرزن * جهل ای بجهالت حقوق والدین که جوانرا غرور جوانی در سر باشد زال پیر فرتوت شین دیدش ای بفرزند پلنگ افگن و پیلتن در آور گر از عهد خردیت آخر البیتین مقوله قول که بیچاره الخ بیان عهد خوردی که بیچاره از هر کار بودی و من چاره ساز تو بودم که تو شیر مردی الخ بیان این و درست

**حکایت** توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربان باشد که خدایتعالی شفا دهد بختی درین اندیشه فرو رفت و گفت مصحف مجید اولی ترست که گله دورست صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان و زر در میان جان انحکایت بهر تمهید حکایت لاحقه است برای تعریف زر و غرض ایراد انحکایت ذکر لفظ زر در میان جانست و حاصل حکایات قبل آنست که مرد پیر را باید که از هر هوس دل خود را بشوید خاصه آرزوی زن اگرچه صاحب زر و مال باشد زیرا که زر اگرچه در جهان هر کس جا دارد و همه اعزیست لیکن بزن ذکر سخت عزیزست زر چنانچه [illegible] پیرمردیرا گفتند آه و همین حکایت اول باب هفتم در چند نسخه قدیم بنظر آمده است قربان بضم اول چیزیکه در راه خدایتعالی تصدق کنند و بدان تقرب جویند و آن عامست اینجا بقرینه گله دورست حیوان مرادست گوسفند باشد یا گاو یا شتر و در بعضی نسخه بجای مصحف مجید مصحف مهجور آمده اگرچه این لفظ موافق لفظ قرآنست که قال الله تعالی اتخذوا هذا القرآن مهجورا لیکن معنی که در تفسیر واقعست که اینقوم میگیرند قرآن را لغو و بیهوده و ناحق مناسب اینجا و شیخ علیه الرحمة نمی نماید مگر آنکه تاویلی کرده آید و مهجوررا بمعنی دور باید خواند یعنی مصحف که منزل قربست و درو در بروی ختم اولی ترست اختیار آید یعنی اختیار آمدن بخیل را بختم قرآن از برای دوری گله است بلکه از برای آنکه در قرآن خواندن چیزی نباید و در قربان زر خرج میشود بر سر زبانست ای خواندن آن آسان ست و بیخ زرست ای قیمت قربان در میان جان ای لبس مشکل ست چه شگافتن جان و برآوردن زر از وی صعب ترست مناسب مقام نقلی یاد آمد که بخیلی بوده است وقت اثنا رخرج زر بگفت که بابا این یک پیسه که بکسی میدهیم [illegible] که بقدر گوشت تازه از بدن خود بریده میدهیم

**قطعه** دریغا گردن طاعت نهادن * گرش همراه بودی دست دادن * بدیناری چو خر در گل بماند * ور الحمدی بخواهی صد بخواند * گردن طاعت نهادن بندگی کردن دریغا الخ

ای بسیار دریغ بودی بندگی کردن خدا تعالی را اگرچه چیزی دادن هم شعری بودی بدینار الخ ای بسیار دادن
یک دینار بهر یک جوان میشود و فرو ماند **حکایت** پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند
جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم صورت
دوستی نبندد **قطعه** پیر هفتاد ساله جنی کند * کور مقری بخی بنی جش روش * زور باید نه زر که بانو را * گذری سخت به
زده من گوشت * مکنت دولت آنرا اشاره بزن است پیر هفتاد الخ این قطعه در بعضی از نسخ قدیم و نسخه شرح عربی
نوشته و بیت اول ازین قطعه بر سبیل زبان بعضی مردم شیراز است که اکثر کلمات را تخفیف و ترخیم بر زبان رانند
پس هفتا ترخیم هفتاد است سله مخفف ساله است جنی بالضم مخفف جوانی ست مکنه بالکسر مخفف میکند ست مقری
از قراه است یعنی موذن و تخصیص موذن از انست که بنای او را بنای شناخت اوقات بسیار در کار است
بخوا ترخیم بخواب است بنی بکسر با ترخیم بیند ست و درمیان نون و یا قلب مکانی ست جش بالفتح ترخیم چشم ست روش
مخفف روشن ست یعنی پیر هفتاد ساله که جوانی میکند و مانند جوانان زن خواهد مثل موذن کور ست که در خواب
بیند که چشم من روشن ست ای بی اعتبار و بی استقرار ست پس حمل کردن بران نشاید و اعتماد نمودن بران
نباید بیت ثانی این قطعه جواب دخل مقدر ست ای باید که اعتماد از زن خواهد خویش آنست که زور باید الخ زور ای
زور رجولیت بانو عروس گذر سخت عبارت از عضو مخصوص مرد ست ده من گوشت عبارت از کمال پرورش
ست ای بسبب زر اگر ده من گوشت در سفره او صرف نماید و بسیار بعشرت و وسعت دارند این عشرت
و وسعت او را خوش نمی آید و گذر سخت دوست ترا دارد **منظومه** شنیده ام که درین روزها کهن پیری *
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت * بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام * چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت *
چنانچه رسم عروسی بود تماشا کرد * ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت * این حکایت تنبیه دیگر ست بر عدم زن کردن
پیرمرد به پیرانه سر ای در وقت پیری که گیرد جفت بیان خیال جفت ای زن نهفت ای برای از چشم مردمان
و پنهان ساخت رسم عروسی ای جماع خفت و خیز عصای شیخ ای عبارت از عضو مخصوص شیخ ست **بیت**
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت * مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت * تخییل تمنای رسم عروسی کردن
و کار بسر انجام نرسانیدنست کمان کشید ای باعث جماع کرد نزد بر هدف ست الماس آبگینه و نیز گوهریست سخت که
هندش هیرا گویند هنگفت سطبر و اگنده این صفت جامه است **بیت** بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت * فاعل آغاز کرد و حجت خواست من پیر لیست حجت ای حجت گله که

خان و مان بالفتح بیان بخت مان خانه مان بمیم و الف خانه و اسباب خانه پاک بپای فارسی و الف معروف صید
چرکین و معنی همه و تمام ست پاک بر فت ای خانه و اسباب خانه من تمام بغارت برده است و خورده برد باخت ق

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست خیان که بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت پس از ملامت و شنعت گناه
دختر نیست ترا که دست بلرزد که چه دانی سفت که بشحنه و قاضی کشید بیان خیان ای بنیان ببرد و خشم
خیان جنگ بجا ست که قدمه شان یکبار بشحنه رسید و دیگر ارتقای بیت ثانی مقوله سعدی علیه الرحمه است
پس از ملامت و شنعت ای پس از ملامت دختر و خواری زیرا که گناه دختر نیست با گناه تست شنعت بالضم اول
زشتی زیرا که ترا آه علت مصراع اول ست اگر چه دانی سفت مقررست که گوهر را سوراخ کردن کنایه است ... و
و ایهام بانکه نام دختر گوهر بود سفتن ای گوهر نگافتن بکارت ست باب هفتم در تربیت تربیت در لغت
پرورش ست مطلق و اینجا مراد پرورش تعلیم ظاهرست ادبیان تاثیر تربیت که در کدام طبیعت جا کند و در کدام
در گیرد و به تربیت عام ست برای که ترتیب از تعلیم باشد و یا از نصیحت و وعظ حکایت یکی از وزرا پسری کودن
داشت پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی میکن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کردش مؤثر نبود پیش پدرش
کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد قطعه چون بود اصل گوهری قابل تربیت را در او اثر باشد صیقل
نکو نداند کرد آهنی را که بدگهر باشد سگ بدریای هفتگانه بشوی چونکه تر شد پلیدتر باشد خر عیسی اگر بمکه برند چون بیاید
هنوز خر باشد کودن بالفتح اسب پالانی گران و مرد ناز برک و کند طبع و کول و مرا دیوانه کرد زیرا که از کثرت تربیت و بسیاری
تعلیم دماغ خالی شود و دیوانگی سر زند گوهری ذات قابل ای قبول کننده تربیت صیقل زدوده یعنی صاف در
آهن را فعل نداند که دست بدگهر بد اصل و ناسره که بدگهر باشد صفت آهن هفتگانه تعدد شستن ست چونکه تر شد
پلیدتر باشد زیرا که سگ پلید ذاتی ست هنوز خر باشد یعنی حاجی نشود زیرا که خر ست نادان ست چون عدم زوال
پلیدی سگ و بیجوهری که مذکور گردید بر خری ذاتی ایشان بخاطر آورد انتقال کرد در تعلیم هنر بدین حکایت حکایت
حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دنیا را اعتماد را نشاید و جاه از در دروازه در آید و از
دیگری بدر رود و سیم و زر در سفر محل خطر ست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت
پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نیست که هنر در نفس خود دولت ست هر کجا که رود قدر بیند و در صدر
نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند بیت سخت ست پس از جاه تحکم بردن خو کرده بناز جور مردم بردن جانان جمع
جان هنر بضم یکم و فتح دوم کسب علوم چنانچه خواندن و نوشتن از ساختن و نواختن و یا فن که انیچ فست پس هنر اینجا

بمعنی علم ست و جاه از در دروازه آه عطف تفسیر ست مر ملک و دولت را و سیم و زر در سفر لفظ در سفر در بهت نسخه قدیمه
معتمده دیده شده پس در سفر صفت سیم و زر ست این سیم و زر که همیشه در سفر ست و در میان دائر ست در محل
خطر ست خطر بفتحتین هلاک نزدیک شدن یا دزد بیکبار ببرد آه هر دو تردید بیان خطر ست یا خواجه بتفاریق بخورد
لے اکل صاحب المال شیئا فشیئا چشمه زاینده ای زاینده سیم و زر اگر هنر آه عطف پر هنر چشمه زاینده است در
نفس خود ای بذاته فاعل هر کجا رود دستش هنر مند ست بمکین در افعال آینده بحث ست خبر پس از نجا ای بحکم بردن ست و تفسیر
پس از نجا بحکم بردن **ابیات** وقتی افتاد فتنه در شام * هر کس از گوشه فرا رفتند * پسران وزیر ناقص عقل * بگدایی
بروستا رفتند * روستا زادگان دانشمند * بوزیری پادشا رفتند * فتنه بالکسر خلل و جلا وطن شدن چنانچه الفتنة
اشد من القتل واقع ست از گوشه فرا رفتند ای آواره از خانه رفتند ناقص عقل صفت پسرانست روستا بالضم را
و واو مجهوله ساکن ده و صحرا بوزیری بیا مصدری ای وزیر شدن بادشا بحذف حرف ها برای رعایت قافیه
بوزیری آه ای روستازادگان عالم وزیر بادشاه شدند فالعبرة بالعلم والکمال لا بالنسب والمال **بیت** میراث
پدر خواهی علم پدر آموز * کین مال پدر خرج توان کرد بده روز * این بیت نیز مقوله حکیم ست بخطاب پسران میراث
پدر خواهی شرط است بتقدیم حرف شرط ای اگر میراث پدر خواهی علم پدر آموز جزای مصراع ثانی علت مصرع اول بده روز
ای باندک مدت **حکایت** یکی از فضلای ملکزاده را تعلیم همیکرد زجر بیقیاس کردی و ضرب بیحابا زدی باری پسر
از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسر احاد
رعیت را چندین جفا و آزار که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه
خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هر چه رود هر آینه بافواه گویند قول
و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشد با آمد بیان تا تأثیر تربیت جز رسانیدن بیحابا بی ترس و بیجرفق بهم برآید
و غضب شد اما احاد بمعنی مرتبه اول عدد که از یک تا ده باشند و بغیر محل عوام اطلاق کنند چنانچه احاد الناس گویند کذا فی
المدار پس احاد رعیت یعنی عوام رعیت ست علی العموم ای علی سبیل العموم من حیث المجموع لا من حیث الافراد پس اگر
فردی از عوام حرکت ناپسندیده بکنند چندان مضایقه نیست علی الخصوص ای علی طریق علی الخصوص من حیث الافراد لا من
حیث المجموع یعنی هر فرد پادشاه را خاصه میباید عوام بالضم و تشدید واو و میم عام بتشدید میم بمعنی مردمان ضد خاص لیکن
در فارسی از انجهت که تخصیص تخفیف کلمه مهملست هر دو مشدد ظاهر نشود **قطعه** اگر صد عیب باید در مردم درویش * رفیقان شرح یکی
از صد ندانند * و گر یک ناپسند آید ز سلطان * ز اقلیمی باقلیمی رسانند * پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انتهم الله

نبا باعنا اجتهاد ازان بیشتر کردن آید در حق عوام خرد بضم خاء معجمه و سکون را مهمله و فتح دال مهمله ریزه هر چیزی ذکره عیب
و گناه و خس و خاشاک و شراره و انجام او معنی عیب گناه است فتقاضش الخ زیرا که تیکی بر ابر کار و درویش نظر
نباشد اگرچه رفیق او بود آدمی با قلیمی رساند زیرا که هر کس را نظر بر پادشاهانست خداوندزادگان پادشاهزادگان
و وجه جمعیت برای عموم است یعنی این پادشاهزاده باشد یا دیگر ز قسم العدل الخ یعنی پاینده است ایشان را یعنی پادشاهزادگان را

روایندگی نیک **قطعه** هر که در خردیش ادب نکند * در بزرگی فلاح ازو برخاست * چوب تر را چنانکه خواهی پیچ *
نشود خشک جز بآتش راست ** ملک از حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب او
بلند گردانید در بزرگی ای در وقت بزرگ شدن فلاح بالفتح رستگاری و بهروری و پایندگی یعنی نیکی در بزرگی الخ
ای هر که طفلی او را ادب نکند در وقت بزرگی اتباع خیر و نیکی از وی دور شود و اصلا در وی خیر و نیکی نخواهد یافت
و علت ادب کردن در وقت خوردیست چوب تر الخ ای چوب که تر باشد پیچ ای پیچ ده برای راست شدن خشک
شدن بآتش ای بتاب آتش حاصل حکایت آنست که در تعلیم طفلان زجر بسیار باید کرد و اجتهاد بسیار نمود چون
در حکایت دو مطلب بوده یکی جور استاد و زجر اجتهاد در تعلیم و دیگر در وقت تعلیم بخردی خاص کرد چنانچه از
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ الخ می آید برای اثبات این دو مضمون دو حکایت شاهد آورد اول را حکایت معلم کتابی
شاهد است و دوم ثانی را پارسازاده گواه است چه پارسازاده چون در خردی تعلیم نشده بود و چوب خشک گردید

نصیحت شیخ علیه الرحمه را در عمل نیاورد و بخشکی طبع خویش از سیرابی محروم ماند **حکایت** معلم کتابی را دیدم در دیار
مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآن
دل مردمان سیه کردی جمعی از پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که
عارض سیمین یکی را طپانچه سیه کردی و گه ساق بلورین دیگری را در شکنجه کشیدی کتاب بالضم و التشدید با طلاب
مکتب را گویند وکذا فی الحاشیه ترش روی در حق اطفال تلخ گفتار در مخاطبه اطفال بدخوی و مردم آزار غیر اطفال گدا طبع ای
حریص ناپرهیزگار بسبب حرص ای هر چه از ان طفلان بودی همه را گرفتی و بخوردی و برای ایشان چیزی نگذاشتی
و چنانچه در معلمان در رسم اطفال آن بند و بندگی بگیرند و بسیاری طفلان بگذارند و همه را رنجه کشیدی و این شیوه
پرهیزگاران نیست تبه گشتی از سبب بدخوئی و بدکاری دوشیزه نارسیده که مساس بوی نکرده باشند طپانچه اطلاق
سطلق مشهور است اما از انجا که طا مطلق در فارسی نیاید در فرهنگ تبار سقوطه نوشته اند و توانچه و تونچه نیز آمده است
و دل مردم سیاه کردی دل مردم عبارت از نفرت ایشانست از شنیدن قرآن بسبب بد آوازی او

شکنجه بکسر معروف و آن آلت صحافانست و مجلدان و نوعی از بند ابهامی و قیل نوعی از عقوبت القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند بزدند و براندند و مکتب او بمصلحی دادند پارسا سلیم و نیکمرد حلیم که سخن بحکم ضرورت گفتی موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکانرا هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم را باخلاق ملکی دیدند و یوصفت یک بیک شدند و باعتماد حلم او علم را ترک کردند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح نادرست کرده بشکستندی بیت استاد معلم چو بود کم آزار خرسک زنند کودکان در بازار طرف بفتحتین بمعنی بعضی خباثت نفس پلیدی ذات از حرص و بدخوئی و دیگر عیوب مصلح از اصلاح بمعنی صلاح آموز دیو صفت شده ای بر ... صفت شیطان گرفت علم برد بار نادرست کرده ای تمام نانوشته استاد که تعلیم فرمای مبانی دیگر از علوم باشد و معلم التعلیم فرمای عالم ... سنگ بزرگ ناتراشیده ... و هفته دران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده ... بنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند ... گفت قطعه پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش در کنار نهاد ... بر سر لوح او نبشته بزر جور استاد به که مهر پدر اولین ... مستعمل شده بمعنی اول مثل نخست و نخستین و مه و مهین و کهتر و کهترین و غیر آن که ... دل خوش کرده ای ... الخ

ابلیس بکسر شیطان که نومید از رحمت الهی است چه ابلیس ماخوذ از ابلاس که بمعنی نومید شدن است و ... سیلسون ای الیسون و در نوائح آورده که هرجنی که عاصی ست شیطانست و اول کسیکه شیطان موسوم شد حارث نام داشت و گویند که نسبت بجن چون نسبت آدم ست بشر و صحیح آنست که اول شقیاء جن اوست چنانچه قابیل اشقیای بشر بود کذا فی بحر العلوم ابلیس اینجا عبارت از معلم ترش روی تلخ گفتار ملائک عبارت از پسران پاکیزه و دختران دوشیزه لوح سیمین فی الواقع از سیم لوح ساخته بالائیکش حروف تهجی نوشته داده باشند یا برای دلداری و تسلی خاطر و بشاشت آن طفل ساخته باشند تا بتماشای او مشغول بوده بخواندن شغل گیرد چنانچه کاغذ نوشته بدست طفلان دهند و حرفی از ابتدای قرآن بدو آموزند تا نظر طفل بر کاغذ باشد و بر زبان آن حرف رانده باشد نه که نوشته کاغذ بخواند حکایت پارسازاده را نعمت فراوان از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز نهاد و مبذری پیش گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیا گردان یعنی خرج فراوان کردن کسی را مسلم باشد که دخل روا دارد ترکه بالفتح و کسر را بر وزن کلمه بمعنی متروکه عمان بالفتح و تشدید میم جمع عم

بر قاعده فارسیه و در بعضی نسخه اعمام چنانچه در بعضی نسخه است بر قاعده عربیه بنده یعنی بهای مصدری از قید برهنه
اسراف ست منکر بضم میم و سکون و فتح کاف مثل ناشایسته و در بعضی نسخه بغیر واو عاطفه واقع ست هر گاه صفت
... اسمی خواهد بود یعنی منکری ای گناهان ناشایسته مسکری بکسر کاف فارسی چیزیکه سکر دهنده باشد عیش
... خرج فراوان کردن و صرف بسیار چنانچه از نسخه انکه خود فرموده است پیداست آسیا گردان می چنانچه
آسیا ... بر ... نیز باندازه دخل باشد چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن ✽ که میگویند
ملاحان سرودی ✽ اگر باران بکوهستان نبارد ✽ بسالی دجله گردد خشک رودی ✽ عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب
بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد
و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بمحنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است قطعه
خداوندان کام و نیکبختی ✽ چرا سختی برند از بیم سختی ✽ برو شادی کن ای یار دل‌افروز ✽ غم فردا نشاید خوردن امروز ✽
دخل با فتح آمدن و خرج بالکسر بیرون رود و بیت ثانی قطعه بیان سر و ملاحانست و مقرر ست که رودها آب باران
که در کوهستان روز و شب میبارد و جاری اند و دجله رودیست در بغداد و از ابن عباس رضی الله عنه
منقولست که حق سبحانه و تعالی پنج جوی آب از هر یک چشمه از چشمهای بهشت بر بال جبرئیل علیه السلام نهاده از آسمان فرود
فرستاد سیحون که نهر هندست و جیحون که نهر بلخ ست فرات و دجله دو نهر ست در عراق و نیل که نهر مصر ست سپری
بکسر اول و فتح بای فارسی و کسر آخرها بمعنی تمام و آخر عاجل شتاب و بمعنی حاضر و موجود آجل بالمد و کسر جیم آنجهان
و هر چه با مهلت باشد و ضد آن هر دو معنی ست و اینجا بمعنی غائب و آینده منغص بر صیغه مفعول ای تلخ کرده کام
نیک بختی ای دولتمندی سختی اول ای سختی عاجل و سختی ثانی ای سختی آجل فکیف مرا که بر صدر مروت نشسته ام
و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افکنده قطعه هر که علم شد بسخا و کرم ✽ بند نشاید که نهد بر درم ✽ نام
نکویی چو برون شد بکوی ✽ در نتوانی که ببندی بروی ✽ دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او
اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مناصحت گردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان
لم یقبلوا ما علیک فکیف جزای شرط محذوفست یعنی اگر چنین شد که غم فردا نشاید خوردن امروز پس چگونه
باشد حال مرا که بر صدر مروت نشسته ام آه صدر مروت مسند سخاوت عقد بالکسر گردن بند و رشته مروارید
و اینجا مراد از کمربند بست عقد فتوت ای کمربند جوانمردی بر میان بسته ام انعام نعمت دادن نکویی سخاوت
برون شد بکوی ای مشهور شد بروی ای بر روی خلق آهن سرد افسرده و سیاه بلغ ما علیک آه بر بیان انچه

بر تو لازم ست و اگر قبول نکنند قبول کنانیدن آنها نیست بر تو مطلقه قبولیت شان **ابیات** گرچه دانی که
نشنوند بگوی * هر چه دانی تو از نصیحت و پند * زود باشد که خیره سر بینی * بدو پا اوفتاده اندر بند * دست بر دست میزند
که دریغ * نشنیدم حدیث دانشمند * پس از مدت آنچه از نکبت حالش می اندیشیدم بصورت بدیدم که پاره پاره هم
میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالت ریش درویش
بملامت نمک پاشیدن پس با دل گفتم **قطعه** حریف سفله در پایان مستی * نیندیشد بروز تنگدستی * درخت اندر
بهاران بر فشاند * زمستان لاجرم بی برگ ماند * نشنوند یعنی نفی ست ای اگر دانی که نمی شنوند و قبول نمیکنند بگو
هر چه از نصیحت میدانی تو زیرا که زود باشد آنکه خیره سر پریشان مفعول هر واحد سامعین ست بدو پا حال از مفعول
بینی ست کاف که دریغ بیان گفت محذوف ست ای دست بر دست میزند و گوید که دریغ نشنیدم آنچه حدیث
دانشمند نصیحت ناصح نکبت بالکسر خواری و خشکی و دردمندی ضعف حال خستگی حال از مفلسی نمک پاشیدن
ای نمک پاشیدن بر جراحت ریش حریف سفله شخص کمینه و نااهل در پایان مستی ای در آخر مستی و اسراف میکند
و از روز تنگدستی نمی اندیشد بر فشاند بار و میوه بار درخت بهاران جمع بهار نتیجه بار و میوه دهد و ثمر ... بیت
ثانی تمثیل بیت اول ست چون از حکایات سابقه معلوم شد که سعی و اجتهاد در تربیت ... 
بخاطر سامع رسانیدن که ... در دفع این واهمه فرماید که ... 
بادشاهی با ادیبی آه **حکایت** بادشاهی پسر را با دیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن
که یکی از فرزندان خود را گفت فرمانبردارم سالی در وی او سعی برد و بجایی نرسید و پسران ادیب
در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذه کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و شرط وفا
بجا نیاوردی گفت بر رای عالم آرای خداوندی پوشیده نماند که تربیت یکسان ست و طبایع مختلف
**ق** گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی * در همه سنگی نباشد زر و سیم * بر همه عالم همی تابد سهیل * جایی انبان میکند جایی ادیم
تربیتش الخ تفسیر آن فرزند تست فاعل گفت فرمانبردارم ست بجای نرسید ای هیچ درجه کمال نرسید فضل و
بلاغت ای در علم مواخذه و معاتبه بزعم ملک که وعده خلاف الخ بیان معاتبه و وعده کامل کردن پسر بادشاه
است و طبایع مختلف ای بعضی تربیت بپذیرند و بعضی نمی پذیرند اگرچه سیم و زر الخ یعنی علم جز این نیست که در اینجا
میباشد حکمای گویند که زر متولد نمیشود الا از زمین ریگناک یا سنگ سخت و سیم و مس و آهن متولد میشود در جوف
جبال و احجار که با خاک مختلط بود کذا فی عجایب المخلوقات پس برین تقدیر زر ز سنگ آمدن درست می آید

گر تقلب یم گفته شود و ده جو دسیم البته از سنگ ست ... مند ذکر سیم زر را بهم سنگ متعین فرمود سهیل بالضم ستاره
ایست روشن جانب جنوب که اول آن از اهل یمن بینند و چون اول نظر در یمن افتد ابنان یمن ادیم میشود بخلاف
ابنان مواضع دیگر که ادیم نگردند پس ابنان پوستینی کرده و چیزی نهند ادیم در تاج ست که نام چیزی را گویند ادیم
ادیم نهاد یعنی بیافکند و بر روی هر چیزی چنانچه بدین معنی ست بیت بوستان **بیت** ادیم زمین سفره عام اوست *
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست * فارسیان گویند پوستینی سخت دارم دو بیخ بخشش ست پوست انگور سفند که
آن چرم بلغار و چرم خشک سخت ست و در موید ست انچ پوست خوشبو که هنگام طلوع سهیل آن را بگیرد بوی خوش حاصل آید
و آن نوع ست ادیم یمنی و ادیم طائفی کذا فی المدار چون فارغ از بیان تربیت ظاهری شد شروع کرد در بیان
تربیت باطنی که منحصر ست به تعلق خاطر بخدا تعالی بنوعیکه هیچ تعلق دیگر باوی نباشد پس فرمود **حکایت** یکی را

شنیدم از پیران مربی که مریدی را همیگفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بر روزیست اگر بروزی ده بودی بمقام
از ملائک درگذشتی **ابیات** فراموشت نکرد ایزد در انحال * که بودی نطفه مدفون و مدهوش * روانت داد و عقل
و طبع و ادراک * دو بازویت مرتب کرد بر دوش * کنون پنداری ای ناچیز همت * که خواهد کردنت روزی فراموش *

مربی ای مشایخ طریقت که تربیت فرماید و ارشاد نماید همی گفت ای در حالت تربیت باوی همیگفت روزی ده
ای رزاق مطلق جل شانه تمام ای در صفا و قرب الی الله از ملائک درگذشتی زیراکه مقام علویست مقام
آدمی سفلی و سفلی چون عروج کند علوی گردد و علوی در مقام خود محبوس ماند و بناً الا وله مقام معلوم و چون
آدمی عروج کرد ملائک محبوس اند یقین ست که از ملائک درگذشت یا آنکه چون عروج نماید بمرتبه وصول الی الله رسد
و ملائک در مقام خود محبوس مانند بمرتبه وصول الی الله نرسند بنابران مرتبه از ایشان درگذرد فراموشت نکرد الخ
مقوله شیخ ست در بیان روزی طلبان فراموشت نکرد ای تربیت و پرورش تو فراموش نکرد و ترا همچنان نطفه گذاشت
بلکه روان داد و عقل و غیره که بودی الخ بیان در انحال است نطفه بالضم آب منی مدفون ای پوشیده در رحم
مدهوش ای حیران کرده شده بحال خود که بره ی خیان خواهد همچنین خواهد گذشت یا تربیت خواهد کرد روان بالضم
را ... بود و ... نفس ناطقه کذا فی نور الدین و در مدار آورده که روان بالفتح معروف جان و بعضی بالضم خوانند و
ابراهیمی و موید معلوم کرده بالفتح محقق و صحیح ست بلکه در موید نقل کرده که بالضم خطا است تحقیق کرده شده است از قدیم
بمحاوره این مولف خطور میکرد الا اتمام لطائف شعر ضایع میشوند گویند روان جان آدمی است روان جان و ادیب اگر
بالضم خوانند لطفی ندارد و عجب تر آنکه در سکندری چند جا مبالغه کرده است که بالفتح خطا محض ست رحمهم الله علی من انصف

انتهی عقل بالفتح خرد و دانش و تمیز میان نیکی و بدی و خیر و شر گفته اند و تربیت نفس را که بدان تمیز اشیا کنند و اغراض و مصالح بدانند طبع بالفتح سرشت مردم که بدان آفریده شده اند ادراک بالکسر دریافتن و بیدن بحیزی را اے بالفتح اندوه تدبیر و فکرت بالکسر اندیشه و اندیشه کردن تا ده انگشت مضاف الیه کف ست ای ده انگشت تو بر کف مرتب کرد و همچنین تا بازو مضاف الیه دوش ست ای دو بازو بر دوش تو مرکب ساخت چون درین حکایت بیان تربیت باطن فرموده بیکاری اولاد اهل باطن و بی تربیتی ایشان و اکتفا نمودن شان به تربیت پدران ملاحظه نموده در تنبیه ایشان این حکایت اورد **حکایت** اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا پرسند در قیامت که عملت چیست نگویند که پدرت کیست **قطعه** جامه کعبه را که میبوسند * او نه از کرم پیله نامی شد * با عزیزی نشست روزی چند * لاجرم همچو او گرامی شد * بنی بتشدید یا تصغیر ابن ست و تصغیر اینجا برای شفقت ست نه برای حقارت یا بنی ای پسرک بدرستی تو پرسیده خواهی شد در قیامت که چه چیز کسب کرده و چه آورده از خیر و شر و نگفته شود که چه نسبت داری از شریف و خسیس و فرزند کیستی کما قال الله تعالی فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یعنی ترا پرسند الخ تفسیر عبارت عربیست و در بعضی نسخه بجای عملت هنرت واقع ست یعنی ظاهر ست جامه کعبه بوسند بیای عربی و میم مهمله از بوسیدن ست یعنی جامه کعبه را ای غلاف کعبه را که بوسه میدهند و بر سر و چشم می نهند آن نیست که از کرم پیله پیدا شده است که نظر باصلش نموده ستر گ میکرده باشند بلکه بجهت آن بوسند که چندگاه ملاحق جسم کعبه بوده است و از ان صحبت برکت یافته و از بعضی نسخ بیای فارسی و شین معجمه واقع ست و اول اظهر ست عزیزی یعنی خانه کعبه او راجع بعزیز و فاعل نشست و شد جامه کعبه است حاصل آنکه عزت مرد بفضیلت ذاتی اوست نه بشرف نسبت و اصل او چنانچه گفته اند نسبت هر یک هر کسی را بنفس خود شرف ست از جوهر خویش که پاکی از صدف ست چون ذکر اولاد و باطن افتاد بعضی از ان چنانند که از تربیت آبای خود انحراف نموده دست بیعت خود بمربیان دیگر دهند بجای نرسد پس بر ایشان تهدید نمود بدین حکایت که **حکایت** حکما در تصانیف آورده اند که کژدم را ولادت معلوم نیست چنانچه سائر حیوانات را بلکه احشای مادر بخورند پس شکمش بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد جز چنین نتواند بود که در حالت خوردگی با مادر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی نامقبول و نامحبوب اند کژدم بکاف عربی و زای فارسی ست که بجای آن جیم نیز مستعمل میشود چون کجی در روش میباشد بدین اسم مسمی شده کذا فی الحاشیه

ولادت معلوم نیست که چگونه بیرون آید احشا بالفتح وشین معجمه آنچه در شکم باشد از دل وسپرز وامثال آن جمع احشا یاری
یعنی وقتی وجمعی افعال چنانچه بخورند وبدرند وگیرند وغیرهم نا بزخبث گردم ست **قطعه** پسر را پند نصیحت کرد*
کای جوانمرد یادگیر این پند * هر که با اهل خود وفا نکند * نشود دوست روی دانشمند * انتقال ست از بد معاملی
گردم سجاد بیت ثانی بیان پیوست اهل باشندگان زمانه وشایسته وسزاوار قانع بود و هم راه است کسان ونیکی کسان
یعنی صاحب نیز آمده واینجا بمعنی صاحب ست وقتی خداوند بدیده او ودوست روی محبوب دوست لتند صاحبدلان نسبت
نکته سخن باریک ماخوذ از نکت الارض [illegible] ترغیب [illegible] تفضیلت [illegible] ترتیب مؤثر در زمین ست سخن مؤثر
در نفوس ست چون سخنه موثره انبساطی باشد در اطلبیکه [illegible] **حکایت** [illegible] گفت که چرا از بستان بدر نمی آیی
گفت تا بابستانم چه حرمت ست که از بستان نیز برایم گواه دیگرست در عدم قبول گردم بسبب بد معاملی با در
خود جوان در سبق [illegible] اولاد اهل باطن [illegible] گذشته تنبیه کرد مر اهل باطنان را که از استدعای اولاد باز آیند و
هرگز مسالت ننمایند که از اولاد [illegible] اولاد بد بهترست پس فرمود **حکایت** درویشی زنی حامله داشت
مدت حمل بسر آمد درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عزوجل مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه
در ملک من ست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد شادمانی کرده سفره یاران موجب شرط بنهاد پس از چند
سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن درویش بگذشتم واز چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم
سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده وعربده کرده وخون کسی را کشته از میان گریخته پدر را بعلت آن سلسله در نای
وبند بر پای کنند گفتم این بلا را بحاجت از خدای تعالی خواسته بود **قطعه** زنان باردار ای مرد هشیار * اگر وقت ولادت
مار زایند * از آن بهتر بنزدیک خردمند * که فرزندان ناهموار زایند * [illegible] حمل ای [illegible] بطریق متعارف ایثار
بالکسر دیگری را بر خود اختیار کردن وانچه بر آنکه خود بود بوی دادن واینجا بمعنی بخشیدن وعطا نمودن ست یاران
ای درویشان چنانچه خود گفته است سلسله زنجیر وبند که در پای وگردن کنند نای وساز معروف ونای گلو که آنرا
حلقوم خوانند از آن بهتر آه زیرا که آنچه کشتن مار بر او در پدر آسان ست وکشتن فرزند که بصورت آدمی باشد
وخاصیت وی ناهمواری بود قتل او بر ایشان دشوارست وآزار او همیشه باشد پس زادن مار بهترست
از زادن فرزند ناهموار **حکایت** طفل بودم از بزرگی پرسیدم که حد بلوغ چیست گفت در کتاب مسطورست
که بلاغت سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سوم بر آمدن موی عانه اما در حقیقت یکی
نشان ست آنکه در بند رضای حق جل وعلی بیش از آن باشی که در حظ نفس خویش وهر کرا این صفت

موجود نیست نزد محققان بالغ ست **قطعه** بصورت آدمی شد قطرهٔ آب * که چهل روز در رحم قرار ماند * اگر چهل

ساله را عقل و ادب نیست * بتحقیقش نشاید آدمی خواند * بار آمد در بیان تربیت باطن احتلام خواب دیدن

جماع کردن در خواب بانزال منی و بمعنی مطلق نیز آمده موی عانه بمعنی موی زهار که زیر ناف تا آلت و در بعضی

شروح آورده که این علامت در هیچ کتاب بنظر نیامده مگر قول بعضی مجتهدان باشد حفظ نفس خویش بصورت

آدمی الخ در مصراع تقدیم و تاخیر ست ای قطرهٔ آب بصورت آدمی شده است قطره آب که چهل روز در رحم

مادر قرار مانده بعد از ان علقه و بعد از ان مضغه بعد از ان روح دمیده شده و چون روح دمیده شد اوصاف

در و بظهور پیوست پس شروع ظهور صورت آدمی بعد از چهل روز ست و تا چهل روز همان نطفه میماند و قبله

جوانمردی و لطف و آدمیت * همین نقش هیولانی مپندار * هنر باید که صورت میتوان کرد * بایوانها در از

شنگرف و زنگار * چو انسان را نباشد فضل و احسان * چه فرق از آدمی تا نقش دیوار * بدست آوردن

دنیا هنر نیست * یکی را گر توانی دل بدست آر * جوانمردی خبر مقدم و لطف معطوف بران آدمیت مبتدا موخر نقش

هیولانی منسوب بهیولی و هیولی مرکب از هیئت و لی ست و آن دو قسم ست باعتقاد صوفیه اول روحانی که از ارواح

اعظم گویند دوم جسمانی که آنرا جسم کل گویند و هیولی نزد حکما ماده و اصل اگویند که چون صورت بوی ملازم شود

جسم موجود گردد و نزد اهل الله اسم چیزیست که صورت اشیا در ان ظاهر گردد و آنرا صوفیه اعیان ثابته گویند و متکلمین

حقائق اشیا و حکما ماده و اصل اشیا هنر باید بیان جوانمردی و لطف و آدمیت با فضل و احسان که در بیت

لاحق ست که صورت تا البیت علت هنر باید یعنی آدمیت باخلاق ست و صورت زیرا که بصورت شنگرف و زنگار

در ایوانها میتوان ساخت لیکن معنی در و نهادن محالست دل بدست آوردن دل خوش کردن بلطف گفتار یا باحسان

و یا بامداد دیگر چون ذکر اول بدست آوردن مردم مرقوم شد انتقال کردند که دل از روی انتقال من الضد

الی الضد پس فرمود **حکایت** سالی نزاع در میان پیادگان حاج اوفتاده بود داعی نیز هم دران سفر پیاده

بود اتفاقا در سر و روی یکدیگر افتادیم و داد فسق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل میگفت

بو العجب پیادگان حاج که چون عرصهٔ شطرنج بسر میبرند فرزین میشوند یعنی بهتر از ان میگردند که بودند و پیادگان

حاج چون بادیه بسر بردند بتر شدند نزاع بالکسر بمعنی الفت کردن حاج صفت موصوف محذوفست ای قافله حج

گزارنده پس حاج بملاحظه موصوف مضاف الیه پیادگان ست ای پیادگان قافله حاج و تواند

که صفت بیان باشد بحیثیت افراد پیادگان که هر یک ایشان حج گزارنده بود و در شرح عربی

بجای حاج حجاج آورده که جمع حاج ست و درین وقت احتیاج هیچ تکلف نیست داعی معنی دعاگویان مراد ست
مصنف علیه الرحمة ازین نفس خود را اتفاقا گاهی بقصد جنگ افتاد و فسق و فسوق نافرمانی خدا تعالی در دشنام
و بدگوئی با یکدیگر جدال با کسی خصومت کردن کجاوه خلوت و محل عماری شتر عدیل هم سنگ و سنگ
دبرابر در قدر و مرتبه و اینجا مراد مقابل اوست که در کجاوه دیگر برابر او برابر بوده باشد و در بعضی نسخ آورده
که در جنگ گلستان نسبت عدیل بسیار کشیدن العجب صفت کار [illegible]
در [illegible] گفت شیخ اوحدی شیرازی [illegible] آن مهره [illegible]
ایشان اول منسوب بغیر که [illegible] معنی بلندی ای صاحب [illegible]
[illegible] است ابسر [illegible] باز آید چنین معلوم کجاوه نشین بحال حاجیان [illegible] شیخ علیه الرحمة
پند پذیر شده [illegible] قطعه از من بگوی حاجی [illegible] ای [illegible] پوستین خلق [illegible]
حاجی [illegible] شتر ست از برای آنکه [illegible] خار [illegible] دو بار [illegible]
پوستین [illegible] آزار دادن حاجی تو نیستی [illegible]
[illegible] که حاجی [illegible] حکایت آنکه حاجی [illegible]
علیه [illegible] اخلاق ذمیمه [illegible] اخلاق ذمیمه غیر مناسب [illegible] سالک را
باید که افعال و اقوال مناسب آدمیت بجا آرد [illegible] افعال و اقوال غیر مناسب [illegible] الفاظ
حکایت هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا خانه نیین [illegible]
[illegible] سخن همین صوابست [illegible] چون [illegible] نیکوست جوابست [illegible]
دیگر [illegible] الکشف [illegible] بروزن فعیل منسوب بنی مثل گلین منسوب [illegible]
اندازیست که سخن همین صواب ست مفعول ندانی سخن مطلق سوال باشد [illegible] جواب
راست و سخن حق مفعول بگو همان سخن ست آنچه معنی سوال که نیکوش جوابست [illegible] تقدیر
ست و تقدیر کلام چنین ست ای جواب او نیکو نیست مفعول انچه ای هر سوالی که جواب او نیکو نباشد ان سوال
مکن که سوال هرگز نیک نباشد و نخواهد بود پس اینچنین سوال نباید کرد یا سوالی که جواب او در فکر همین صواب
و نیک نباشد مگو اگر جواب نیک نیست [illegible] مگوی بهر تقدیر این محل تو مثل عمل هندو [illegible] است که
نامناسب ست چون در سبق ذکر تربیت باطن بود بر طالبان تربیت تنبیه نمود که دست بیعت خود بر [illegible]

سبب تربیت و مدعیان بی کیفیت ندهند تا از بصیرت سرمریت باز نمانند و گرفتار کوری باطن نشوند و بخفت عقل منسوب

نگردند و بآخر پشیمانی نبرند چنانچه **حکایت** مردی را درد چشم برخاست پیش بیطاری رفت که دوا کن

بیطار از آنچه در چشم چارپایان همی کرد در دیده کشید و کور شد حکومت بداور بردند گفت برو هیچ تاوانی نیست و اگر این

مرد خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که هر که ناآزموده را کار خطیر بزرگ فرماید با آنکه ندامت

برد بنزدیک خردمند بخفت منسوب گردد **قطعه** ندهد هوشمند روشن رای * بفرومایه کارهای خطیر *

بوریاباف اگرچه بافنده است * نبرندش بکارهای حریر * البیطار هو الذی یعالج المواشی کذا فی الصراح و در کشف

آورده که بیطاری بالفتح پجشک ستور یعنی طبیب ستور و او را بیطر و بیطن نیز گویند کاف که دوا کن بیان گفت

محذوف ست ای رفت و گفت که دوا کن حکومت و داوری لے جنگ خصومت داور حاکم و مراد ازین

قاضی ست فاعل گفت داور ست تاوان ای ضمان و بدل چیزی که تلف کرده این اشارت بر وصاحب درد

ست ناآزموده ای شخص بی تجربه فرومایه ای بی هنر و فقیر و آنکه کارهای کمینه کند خطر ای قدر و منزلت

تمام کار تربیت و سلوک که از عمده کارهای خطیر ست بیت ثانی تمثیل بیت اولی بافنده است ای صفت

بافندگی دارد کارگاه حریر ای دوکان ابریشم بافان چون در حکایت سابق بر مریدان صداقت کیش و

طالبان ارادت اندیش تنبیه نمود که دست بیعت خود به پیران ناقص ندهند انتقال فرمود به پیران

کامل و مربیان مکمل که تربیت باطن بانا اهل نفرمایند که ارشاد مثل قرآن ست و ایشان مثل کور چنانچه

**حکایت** یکی از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدندش که صندوق قبرش چه نویسیم گفت آیات

کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جاها نوشتن که بروزگاری سوده گردد و

خلائق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این دو بیت کفایت ست **قطعه**

آه هرگاه که سبزه در بستان * بدمیدی چه خوش شدی دل من * بگذر ای دوست تا بوقت بهار * سبزه

بینی دمیده از گل من * این جمع امام که روا الخ بیان پیش از آنست که بروزگاری علیه بیش ازانست

هرگه این دو بیت از زبان میت ست چه خوش شدے دل من ای افسوس هر وقت که سبزه در بستان

بدمیدی چه خوش بودی دل من برای آنکه تماشا خواهم کرد و گلگشت خواهم نمود گل بالکسر کاف فارسی

کنایت از قبر ست دمیده بر گل من ای تماشائیان مدفون بینی و بر گل شان سبزه دمیده بینی که

خود هم تماشائی بار دارید و بهار عمر را فانی پندارید چون در زبان آنکس از مردان حقیقت

وجاهلان بمعرفت دستار مشایخ برسر بسته و بر مصلای مشیخت نشسته طالبان صادق و مریدان واثق را بجز ضلالت
در خدمت نهند تا آنکه تمام عمر شان برباد دهند و بجای نرسانند چون صداقت طلب شوق ارادت قیامت ثمرد
وصول الهی و نتیج وحال بی تناهی پس شیخ علیه الرحمة بران نادانان و جاهلان تنبیه نمود بدین حکایت که پارسای
بریکی آه برای این مقوله که فردا به از تو باشد و تو شرمساری بری و ازینجاست ایراد خبر نبوی که بزرگ ترین
حسرت آه پس اینچنین مردم را باید که طالبان حق و مریدان مطلق را بجو در راه ندهند و عمر ایشان ضایع نکنند
که ایشان همین صدق مطلب در قیامت بهتر از مریدان جاهل باشند **حکایت** پارسایی بر یکی از خداوندان
نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته و عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را اسیر حکم تو گردانیده است
و ترا بروی فضیلت نهاده شکر نعمت حق تعالی بجا آر و چندین جفا بروی روا مدار نباید که فردا به از تو
باشد و تو شرمساری بری **ابیات** بر بنده مگیر خشم بسیار * جورش مکن و دلش میازار * او را
بده درم خریدی * آخر نه بقدرت آفریدی * وین حکم و غرور و خشم تا چند * هست از تو بزرگتر خداوند * ای خواجه
ارسلان و آغوش * فرمانده خود مکن فراموش * فاعل پارساست نعمت حق تعالی ای نعمت فضیلت چه
قادرست که ترا بنده ساخته و بنده را خداوند گردانیدی به از تو باشد بسبب فرمانبرداری کردگار یا بمحض
فضل پروردگار از تو به باشد آخر نه بقدرت آفریدی زیرا که آفریننده را در تصرف با آفرینش خویش مواخذه نسبت
چنانچه آوند خویش را بشکند و دیگر سفال دارد او را هیچکس گرفتار نسازد که چرا شکستی این حکم غرور و خشم که بر بنده
میکنی بزرگتر خداوند که ازین خشم خواهد پرسید ارسلان غلامان آغوش با غین مضموم و واو مجهول بنده
فرمان ده خود آه ای خداوند خود که تبارک و تعالی باشد فراموش مکن که ازین خشم که بر بنده میکنی باز پرس
خواهد فرمود در خبر است از خواجه عالم و سرور بنی آدم علیه السلام که بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که
بنده صالح را در بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ برند **قطعه** بر غلامی که طوع خدمت تست * خشم بیحد مران و طیره
مگیر * که فضیحت بود بروز شمار * بنده آزاد و خواجه در زنجیر * که بنده صالح را آه نیکوکار و فرمانبردار حق تعالی
و فاسق بعکس آن طوع فرمانبردار کذا فی الرشیدی و طیره بفتح خشم و غضب مگیر تاکید خشم بیحد مران ست
فضیحت رسوائی روز شمار روز قیامت آزادی خلاص از زنجیر دوزخ در زنجیر ای اسیر در زنجیر دوزخ
چون بعضی عالمان بمطالعه کتب اهل عرفان عالم علم معرفت شونده و خود را عارف پندارند و بر مسند تربیت
بنشینند و از ارشاد آغاز کنند و چون مریدان در راه سلوک بوساوس نفسانی و خطرات شیطانی

گرفتار آیند و طریق خلاص از مربیان تربیت شیخان کیفیت جویند و ایشان از خلاص ایشان در مانند و چاره های ایشان ندانند ناچار دعوی صلاح پیری از خود بگشایند و رخت تربیت و ارشاد باز گذارند پس باید که چنین مربی را تلقین پیشی نگیرند و خود را در بلا نیفگنند **حکایت** سالی از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی به بدرقه همراه ما شد نیزه باز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را زه نکردندی و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

**بیت** نیفتاده در دست دشمن اسیر ٭ بگردش نباریده باران تیر ٭ از بلخ با شامیانم سفر بود [illegible] [illegible] با شامیان [illegible] ایشان [illegible] حرامیان [illegible] خوردن [illegible] [illegible] [illegible] کمان [illegible] [illegible]

تیر چرخ [illegible] گفته اند که [illegible] شیده در بعضی فرهنگ بمعنی پهلوان [illegible] بالضم بمعنی [illegible] کننده رعد بالفتح آواز ابر رعد کوس آواز کوس [illegible] [illegible] شمشیر [illegible] برای آنست که دیدن بمعنی معلوم کردن نیز آمده است چنانچه [illegible] [illegible] [illegible] کنایه کردن است اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم [illegible] هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی **بیت** پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند ٭ شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند ٭ ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در دست دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم **بیت** بیار آنچه داری ز مردی و زور ٭ که دشمن بپای خود آمد بگور ٭ اتفاقاً [illegible] از شامیان جدا شدیم [illegible] [illegible] محکم [illegible] باشد [illegible] [illegible] باشد تفاخر [illegible] گردان کمان اے بازے کمان کو بمعنی کاف تازی هر دو مصراع یعنی کی کتف و بازوی [illegible] زور کتف و بازو بسینه ای بمقابله معلوم کنم که دروی اینقدر زور است کف ای زور کف چوبی ای چوب دستی که هندش ڈانگ گویند کلوخ کوبی که سر بزرگ باشد که هندش سوٹه گویند که دشمن بپای خود آمد بگور زیرا که دشمن ضعیف که با قوی مقابله کند مرگ خود را بجوید تیر و کمان دیدم از دست جوان افتاده لرزه در اندام افتاده **فرد** نه هر که موی شگافد به تیر جوشن خا ٭ بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای ٭

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم **ابیات** بکارهای گران مرد کاردیده فرست ** که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند ** جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد ** بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

[illegible] مصاف آزموده علوم ست ** چنانکه مسئله شرعی به پیش دانشمند ** لفظ افتاد بعد از استخوان محذوف ست چنانچه [illegible] ست نون [illegible] برای نفی تمام مضمون بیت ست یعنی چنین نیست که هر که موی [illegible] ست دشمن [illegible] حمله جنگ آوران ندارد پا مر بکارهای گران کجنگهای [illegible] مرد کاردیده [illegible] شیر شرزه الخ صفت مرد کاردیده است شرزه بالفتح خشمگین و پرقوت [illegible] دیگر نیامده ولیکن در کشف گفته که درنده است غالب تر از شیر [illegible] مضاف الیه پیوند ست ای در جنگ دشمن پیوند از آواز هول بگسلد [illegible] مصاف بالضم صاد المهملة الحرب کذا فی الشرح العربی دانشمند عالم بعلم فقه [illegible] ترمیت [illegible] دانه تنبیه پیران و مریدان ست فرنگ یافت انتقال کرد [illegible] از جلائل [illegible] پیران و شرائف صفات مریدان ست و آن عبارت از تجرید [illegible] دنیا [illegible] **حکایت** توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه [illegible] که صندوق تربت پدرم سنگین ست و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه [illegible] خاک بران پاشیده درویش بچه بشنید و گفت [illegible] زیر این سنگهای گران بر خود بجنبیده باشد که پدرم به بهشت رسیده بود بر گور پدر نشسته [illegible] دولت بر قبور بالهای [illegible] کنند و سنگ و نقش در و بکار برند و بدان فخر کنند [illegible] توانگرزاده [illegible] مناظره مباحثه صندوق تربت [illegible] کتابه [illegible] نوشتن و در فارسی آنرا گویند که در کاشند چا [illegible] کلام الله [illegible] آن بخط ریح [illegible] و سبز نویسند [illegible] عبارت قریب سقف کنند کذا فی الکشف و در شرح [illegible] کتابت رنگین ای کتب علیه الخط الملون انتهی رخام بالضم سنگ سفید و در مدار ست رخام بالضم سنگ نرم و ذلیل سنگ مرمر چه مانند است مشابه است سنگهای گران که تعویذ تربت باشد که پدرم به بهشت رسیده زیرا که در حدیث ست که فقرای امت من پیش از اغنیا در بهشت روند نصف روز که پانزده سال دنیا باشد چه روز آخرت هزار سال ست و نصف او پانزده سال کذا فی بعض الشروح و در خبر ست که موت الفقراء راحة

و موت الاغنیا حسرة درویشی چیزی ندارند که بحسرت بگذارند **بیت** خرک کمتر نهند بروی بار * بهره آسوده تر
کند رفتار * **ابیات** مرد درویش که بار ستم فاقه کشید * بدر مرگ همانا که سبکبار آید * وانکه در نعمت و آسایش
و آسانی زیست * مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید * بهمه حال اسیری که ز بندی برهد * بهتر
از حال امیری که گرفتار آید * موت الفقرا الخ یعنی مردن خوشوقتی درویشان است و مردن توانگران
افسوس است و گفته اند که موت چهار قسم است موت الامیر و موت العلما و موت الاغنیا و موت الفقرا
الاول فتنة والثانی ظلمة والثالث حسرة والرابع راحة کذا فی شرح العربی درویشان الخ علت راحت فقیر و
حسرت غنی است خرک کمتر نهند الخ در خبر است که نجی المخففون وهلک المثقلون مرگ بدر همانا که سبکسار آید ای
باسانی و خوشحالی قبول مرگ کند تا از صعوبت فقر برهد یعنی فقر برهد شک نیست که دشوار آید زیرا که ترک تنعم
سخت تر است بر منعم پس مرگ او دشوار باشد بهمه حال الخ این بیت تمثیل مضمون ما سبق است که گرفتار
آید ای اسیر شود و چون باعث اغراض دنیاوی و طالب مستلذات جسمانی هوای نفس و ادعای اوست
آغاز کرد بمذمت نفس پس فرمود **حکایت** بزرگی را دیدم در معنی این حدیث که اعدی عدوک
نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندان
که بیش مدارا کنی مخالفت افزاید **قطعه** فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن *
وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد * مراد هر که برآری مطیع امر شود * خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد *
پرسیدم سوال کردم و در معنی این حدیث ای بسبب تفصیل او بر دشمنان دیگر چیست اعدی اسم تفضیل
از عدو بالفتح ستم کردن بر کسی عدو بالفتح و ضم دال و تشدید واو دشمن جمع و مفرد آمده و در مذکر و مونث
استعمال یافته و از نفس نفس اماره مراد است نه نفس مطمئنه حاصل آنکه ستمگارترین تو نفس اماره است
چنان نفسی که در میان دو پهلوی تست و ای گفت بزرگ است فرشته خوی شود ای سیر در ملکوت
نماید بیوفتد اشباع میفتد است ای از ان سیر باز ماند جماد بالفتح چیزی که نشو و نما ندارد مثل سنگ و کلوخ
هر که آه زیرا که ایشان بنده است فرمان ده حاکم شود و در بعضی نسخه بجای فرمان دهد گردن کشد آورده
و معنی ظاهر است چون در سبق حدیث موت الفقرا الخ بیان نمود اغنیا را امید راحت مرگ انقطاع پذیرفت
و خرابی آخرت استیلا گرفت راه نجات ایشان بدین حکایت باز نمود و زنگ نا امیدی از آئینه
دل شان بزدود و ختم حکایت بدین بیت فرمود **بیت** توانگرا چو دل و دست کامرانت هست *

## حکایت جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بصورت درویشان نه در صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده
و ذم توانگران باز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویشان را دست قدرت بسته است و توانگران را پای
ارادت شکسته **بیت** کریمان را بدست اندر درم نیست ❊ خداوندان نعمت را کرم نیست ❊ جدال
بالکسر خصومت و دشمنی کردن محفل جای جمع شدن مردم هنگام شنعت بالضم زشتی و قیل شنعت و
شناعت بالفتح زشت و زشتی و کار سخت دفتر شکایت یعنی گلهٔ ذم بالفتح و تشدید میم نکوهیدن و بد
گفتن یعنی که قدرت توانا شدن و توانگر شدن دست قدرت بسته ای توانگر نیستند پای ارادت شکسته است
ارادت درویشان که حدیث ایشان کنند کرم نیست ای ارادتی ندارند که بفقرا کرم کنند
نعمت پرورده بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و قصد
زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول آنگاه بطعام
برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران برسد
**قطعه** توانگران را وقف است و نذر و مهمانی ❊ زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی ❊ تو کی بدولت
ایشان رسی که نتوانی ❊ جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی ❊ بزرگان است دولتمندان این
سخن است نکوهیدن توانگران سخت یعنی بسیار و در بعضی نسخه ای یار ای یاران بنظر آمده پس جمعیت
برای محفل است دخل درآمدن چیزی ضد خرج مراد توشه و سامان است ای سامان مسکینان چه هر وقتیکه
مسکینان را چیزی در کار شود آمده بگیرند و صرف حوائج خود نمایند و همچنین ذخیره گوشه نشینان زائران
زیارت کنندگان خواه زائران در دولتمندان باشند و خواه زائران بیت الله و رسول صلعم
باشند چه دولتمندان حاجیان را بخرج راه حج امداد و اعانت نمایند و کهف مسافران که دولتمندان
رباطها سازند و نان وقف برای ایشان مقرر سازند متحمل بار بردار از بهر راحت دیگران آه
بیان متحمل بار گران است متعلقان از اهل و ولد و زیردستان و غلامان و نوکران فضله بالفتح
آنچه زیاده آمده باشد مکارم جمع مکرمه بالضم رای یعنی بزرگواری کنایت از دولت است ارامل
بیوه زن ارملة بفتح المیم زن بی شوهر اراذل بی نوایان و درویشان اقارب جمع اقرب یعنی خویشان
نزدیک جیران بکسر اول جمع جار است یعنی همسایه وقف باصلاح فقه آنکه چیزی را از ملک خود

وقف کند که ازان نفع وقف ست ای وقف علیه ست و نذر معانی و غیره هم نذر بالفتح و ذال معجمه بر خود چیزی
واجب گردانیدن چنانچه روزه و صدقه پس اگر فوت شود و معادت گردد قضای آن لازم معانی ای بحسب
استعداد ضیافت کردن از طعام و شراب و غیره و معانی زیاده [illegible] یا مهمانان زکوة بالفتح بخشش از مال
که در راه خدا صرف کنند و پاک کردن و ذبح نمودن فطره [illegible] صدقه فطر که [illegible] از گندم
وارد ست و صاع از جو و زبیب اشتیاق [illegible] ادا کردن [illegible] بالفتح [illegible] دوستان بتحفه
فرستند و چهار پاسی دیگر بجهت عطیه [illegible] تا قربان کنند قربانی [illegible] عید [illegible]
و بدان تقرب بجویند از خدا تعالی [illegible] عبادات [illegible]
بصد پریشانی است [illegible] اگر قدرت جود است وگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مالی
مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست از معده خالی
چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه
شب پراگنده خسپد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود
زمستانش [illegible] که مال مزکی دارند [illegible] علامت بمعیشت [illegible] لقمه لطیف پاک و
حلال چه قوت آید [illegible] قوت عبادت وجه بامدادانش وظیفه و قوت [illegible] تا فراغت بود
گرد آوردن [illegible] پس حاصل [illegible] جمعیت دل [illegible] فراغت با فاقه نپیوندد
و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان
ماند بیت خداوند مکنت بحق مشتغل پراگنده روزی پراگنده دل پس عبادت ایشان بقبول اولیتر
که جمع اند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید
اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا یحب و در خبر ست سواد الوجه فی الدارین فراغت آسایش
فراغت عبادت جمعیت طاعت عشا بالکسر و المد شبانگاه و نماز خفتن تحریمه عشا ای نیت نماز خفتن بسته
که دولتمند باشد عشا بالفتح خورش شام و دیگری منتظر عشا نشسته ای منتظر طعام شام نشسته که کجا آید و آن مرد
مفلس ست این اشارت بدیگری بدان اشارت بیکی جمع اند ای جمعیت خاطر دارند حاضر اند ای حضور دل
دارند در عبادت اوراد وردها که روز خوانده باشند المکب بالضم و کسر کاف و تشدید با اسم فاعل
از اکباب ست که افعال لازم ست الاکباب بر روی افتادن و نزد بعضی اکباب متعدی ست

الیه اگر لازم بود تقریر معنی آنکه پناه میجویم بخدا از فقیری که صاحب اکباب ست واگر شعدی بود تقریر چنان ست پناه می جویم بخدا از فقری که سرنگون کننده است و مجاورت من لایحب یعنی پناه می برم بخدای تعالی از همسائگی کسی که دوست ندارد من لایحب عبارت از دشمن و بدخواه و در بعضی من لااحب بصیغه متکلم واقع ست اما نسخه اول بهتر ست چه مجاورت کسی که او این را دوست ندارد در حق این بدخواه دو از نیجاست که شیخ علیه الرحمته فرموده است **بیت** دیده بر تارک سنان دیدن ٭ خوشتر از روی دشمنان دیدن ٭ و بهاست که اتفاق صحبت غیر محبوب خود می یافتند و سرانجام مصاحب داده می آید خلاف غیر محب که اصلاً با وی ملاقات کرده نشود صحبت بهم نرسد الفقر سواد الوجه لخ یعنی فقر سیاهی روی ست در دو جهان و این فقر اضطراری ست اما وجه و سیاه این جهان پیداست و سیاه روئی آنجهان از آنکه چون در اضطرار فقر در آید احتراز از حرام نماند پس چون مرتکب حرام بگردد ناچار در قیامت ماخوذ شود و در میان مردم سیاه روی باشد گفتا نه که پیغمبر عم فرموده الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه عالم علیه الصلوة والسلام بفقر طائفه ایست که مردمیدان رضا اند و هدف تیر قضا نه ایشان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار نوشند **قطعه** ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ ٭ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج ٭ روی طمع از خلق بپیچ ار مردی ٭ تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ ٭ اشارت خواجه درین حدیث که الفقر فخری بفقر طائفه ایست باضافت بسوی طائفه یعنی مراد خواجه عم از فقر که الفقر فخری واقع ست فقر آن طائفه فخر من ست و من بفقر ایشان سی نازم که در امت من انچنین فقیران هستند که مرد میدان رضا اند و هدف تیر قضا صفت طائفه است مرد میدان رضا ای در میدان رضای الهی مرد اندی همه وقت در رضای الهی سعی نمایند رضا بالکسر خوشنودی و استاد ابو القاسم و بشری رحمته الله علیه در رساله خویش آورده که نشان رضا سه چیزی ترک اختیار پیش از قضا و نایافت کراهیت از خفا و هیجان دوستی در میان بلا و رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده اسلک الرضا للتلذذ بالبلا هکذا فی شمائل الاتقیا و هدف تیر قضا ای آماده قبول بلا اند نه ایشان ای اشارت خواجه عم که در ان فقر فخری واقع است نه بفقر آنیان ست که خرقه ابرار پوشند ای لباس بزرگان صاحب معنی پوشیده و خود هیچ از معنی اثری نیافته لقمه ادرار نوشند ای لقمه وظیفه و خیرات خورند طبل بلند باطن

بانگ . یعنی دم دعوی فقر در باطن هیچ ای از معنی از آشنای حق توشه کنایت از معنی ست تسبیح فی صبح اول و تفسیر
دوم و یا مجهول آماده شدن و قصد کردن وقت تسبیح ای وقت قصد کردن بسوی دوست و حقیقی بعد از
مرگ روی طمع از خلق ای طمع از خلق بر دارد و متوجه بخدا شود تسبیح بر دست هیچ برای قبول خلق درویش
بمعرفت باز آمد تا فقرش بکفر نه انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا در خلاص
گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل و علی در محکم
تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم ست
و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم **بیت** تشنگان را نماید اندر خواب * همه عالم بچشم چشمهٔ آب *
کاد الفقر ان یکون کفرا یعنی نزدیک فقر اضطراری که کفر شود یعنی منجر بکفر گردد ای بسبب اضطراری
بجناب الهی ظن بد برد و در صفت علم و رزاقیت او انکار کند بلکه کلمات کفر بگوید و در حدیث قدسی ست
من لم یصبر علی بلائی و من لا یشکر علی نعمائی و من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی و نشاید آه ای
بدولت و نعمت از خیرات هیچ خیر واقع نمی شود مثل دادن لباس به برهنه و خلاصی اسیری ابنای جنس ما را
ای فقرا و درویشان علیا بالضم مدین مونث اعلی و همچنین سفلی بالضم مونث اسفل ید علیا ای دست بلندتر
که دست معطی باشد و ید سفلی ای دست پست تر که دست گدا باشد چه ماند ای چه مشابهت دارد میان
ایشان فرق بسیار ست چنانچه در حدیث آورده است الید العلیا خیر من الید السفلی محکم تنزیل قرآن مجید
اولئک لهم الخ بهشتیان آنند که ایشان را رزق معلوم باشد هر وقتیکه از هر نعمت خواهش کنند بیابند
کفاف بالفتح روزی عفاف بالفتح پارسائی از دولت عفاف محروم ست ای پارسائی از وی
بوجود نیاید از حرام و شبه هر چه بدست آید بخورد فراغت نیست بلکه فراغت در رزق معلوم رزق
که در خانه افتاده باشد و این جز دولتمند را میسر نیست تشنگان را الخ بیان عدم فراغت ست
ای تشنگان را در خواب همه بچشم آب مینماید پس هر جا خبر و در از خواب بر آید تا که پریشانی شب بروز آرد
و بفراغ بال خواب نکند و همچنین ست حال مفلس و درویش حریص بر کجا سختی دیده و تلخی چشیده
بینی خود را بشره در کارها متهم در آمد از دو بوالیق آن نه پرهیزد و از عقوبت آن نهراسد و حلال از حرام
نشناسد **قطعه** سگی را اگر کلوخی بر سر آید * ز شادی بر جهد کین استخوان ست *
و گر نعش دو کس بر دوش دارند * لئیم الطبع پندارد که خوان ست * سختی دیده و تلخی چشیده مرد مفلس و

قلاش شد و نقبتین کارهای مخوف ای کارهای خوفناک مثل دزدی و اخذ مال غیر و غیره بوایق است
آن سختی کارهاے مخوف پرهیز نکنند حرام حلال نشناسد ای از فرق حلال و حرام نه پرهیزد زرشادے
بر جهد آمده است از نهایت حرص امتیاز کم کنند نعش بالفتح برداشتن جنازه یا مرده یا نیم مرده بر چهار پای
لئیم ناکس بخیل لئیم الطبع پسندار د آمده مقرر ست که خوان از چوب بقدر چهار پاے میسازند و بروی طبقهای
پر از طعام قسما قسم نهند و دو کس برداشته برند بنعش مشابهت تمام دارد لئیم الطبع ای حریص را امتیاز نعش
و خوان نماند ا صاحب دولت بعین عنایت حق ملحوظ ست و بحلال از حرام محفوظ من همانا تقریر سخن نکردم
و برهان در میان آوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی توانگر دست دعا بر کتف بسته یا به بینوایے
در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی ملحوظ از لحاظ یعنی بگوشه
چشم نگریستن بعین عنایت آمده بچشم مهربانی حق دیده شده اند یعنی خدا تعالی صاحب دولت بچشم عنایت
دیده و بحلال از حرام محفوظ ای بسبب حصول حلال از حرام نگهداشته اند ای مرتکب حرام نشوند پس اراده
کرد شیخ علیه الرحمة بیان مضرات فقر و طلب انصاف و اعتراف از مدعی پس گفت همانا آمده انصاف
داد دادن و راستی کردن برهان در میان نیاوردم عطف تفسیر تقریر این سخن نکردم دعا بارست فریب
ست و باز سے و قلب دست دعا ای دست بسبب دعا کتف بالفتح دو دست پس پشت بستن و اینجا
مقصود یعنی پشت ست پرده معصومی معصومی پاکدامنی و پرهیزگاری پرده معصومی دریده ای معصومی ترک
داده معصم بالکسر و رنجن از دست ای بند و بست الا استثنا از امور مذکوره است از هیچ توانگر بوقوع نیامده
الا بسبب فقر و افلاس شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل ست که درویشے
نفس اماره مرادے جوید چون قوت احسانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأمانند یعنی دو
فرزند از یک جسم اند مادام که این یکی برجاست آن دیگری برپاست بحکم ضرورت ای نسبت احتیاج و فقر و
سخت نقب بالفتح سوراخ و غاری که در کوه باشد و سوراخ کردن کعب بالفتح شتالنگ کعبهای سفته یعنی
شیرمردان بسبب فقر احتیاج خانه مردم را نقب زده داخل شده اند نقب آنها را گرفته اند و کعبها را سفته
از ان نقب خارج ساخته یا رسمی بوده باشد که دزدان را در کعب سوراخ کرده رسنها انداخته باشند و درویشے
جیا می فارسی و درویشی مراد از یزدی زن احصان زن خواستن مرد و پارسائی شدن قوت حصان یعنی زن کردن
یا قوت پارسا شدن بعصیان گردانیدن ست بطن شکم فرج آلت از یک شکم اند لسے زاده

از یک شکم اند این یکی بر جاست ای شکم پر از طعام ست آن دیگر برپاست ای استاده است شنیدم که درویشی
بر حدثی یا مخنثی بگرفتند با آنکه جای شرمساری بود و بیم سنگساری گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت
ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام حدث بفتحتین مرد نو خواسته پس در حدث و مخنث تردید تاملیست و نیز
فاعل حدثی یا مخنثی بیم سنگساری ای مستحق رجم بود اگر گفته شود که این درویش غرب بود چنانچه
از کلام مفهوم میشود و بر غرب رجم نیست پس چگونه مستحق رجم گردید جواب گوییم که جائز ست که مر آن درویش
در شهر دیگر بوده باشد اگر مسلم داریم که درین راه در وقت لواطت و مواخذه زن نبود لیکن جائز ست که
در زمان ماضی متاهل بوده باشد پس مستحق رجم گردید و قول فقها الا رجم للغرب لیس مطلق بل للغرب الاعلی
هکذا استفاد من شیخ العربی یا که صبر کنم بر ترک جماع صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام الرهبانیة بفتح الرا و فعل
الرهبان از دوام صوم و ترک خوردن گوشت و ترک نکاح و اعتزال کلی از زنان و خصی نمودن ست و
اینهمه افعال را آنحضرت صلی الله علیه وسلم منع فرموده است که در دین اسلام ممنوع ست معلوم ست
که رهبان را چون صبر بر جماع نبوده است یا از نگاه خود را خصی مینموده باشد پس این درویش عذر عمل خود می آرد
میگوید زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم بر جماع ناکردن باقی ماند خصی مینموده شدن
و آن در اسلام ممنوعست چنانچه مولانای رومی رحمه الله تعالی فرموده است ~~ هین مکن خود را خصی رهبان
مشو ✤ زانکه دز غصب ست شهوت را گرو ✤ و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که خواجه را ست یکی
آنکه هر شب صنمی در بر گیرد و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را از صباحت او دست دل و سر مغز آنرا
پای از خجالت در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ ✤ سر انگشتها کرده عناب رنگ ✤
مواجب سکون ای سبب های آرام و جمعیت درون تغیرای خطوط جوانی ابد آن را سر نو آغاز کنند
بدان صنم که صبح تابان را الخ صنمی ست صباحت حسن دست بر دل نهادن عبارت از حیرت و حسرت ست
پای در گل کنایه از رنگ زلال شدنست بخون عزیزان الخ این بیت صفت صنم ست یعنی آن صنم که سر انگشتان
خود را سرخ کرده است بنزدیک چنانچه بخون عاشقان دست برده و سرخ کرده است محال ست که با حسن
طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند فرد و لیک حور بهشتی ربود یغما کرد ✤ که التفات کند بر بتان یغمائی ✱
من کان بین یدیه رطب ما اشتهی بعینه ذلک عن رجیم الغنا ننده او راجع بضم و تباهی ای زنا فاعل گردد کنند
خواجه است یغما غارت و نام شهر از ترکستان و ترکان یغما بدان منسوب است جامع هر دو معنی ست این بیت

یغما در مصرع اول بمعنی غارت و در مصراع ثانی خوبان که منسوب بیغما هستند حاصل بیت آنکه ادنی حور بهشتی اعم
هرکه عاشق صاحب جمالی اعلی ست مایل بصاحب جمال ادنی نخواهد بود مقررست که حسن حور بهشتی زیاده از
حسن بتان یغمائی ست پس حور عبارت از زوجه جمیله است جمیله و بتان یغما غیر آنهاست که توجه حرام باشد
من موصولات کان تامه من بدیه ای پیش او ضمیر بدیه راجع بمن ست رطب فاعل کان و جمله فعلیه موصول نیست
و موصول مرفوع المحل ست بنابر آنکه مبتدا بیت ما موصله با بمعنی وقت اشتهی فعل ماضی از اشتهاء بمعنی آرزو کردن
و ضمیر فاعل که در وی مستتر ست راجع بمن معنی مصراع آنکه کسیکه باشد پیش او رطب ای خرمای تر آن رطب
را آرزو نماید است آنکس با هر وقتی که آرزو کرده است بعینه فعل مضارع از نبذ بمعنی بی نیاز کردن و ضمیر بارز
راجع بمن و ذاک مرفوع المحل ست بنابر آنکه فاعل ینبذ ست و اشارت بسوی رطب ست و این خبر
مبتدا است عن رجم جار مجرور متعلق بینبذ و رجم بمعنی زدن بسنگ مضاف ست بسوی عناقید و عناقید
جمع عنقود بضم اول بمعنی خوشه انگور و مراد خوشهای رطب ست یعنی بی نیاز گرداند آنرا رطب از سنگ
زدن بخوشهای وی حاصل شعر آنکه کسیکه نزدیک او زن صاحب جمال ست که هر وقتیکه خواهد با وی جماع
کند آرزو نمیکند بسوی اجتماع حرام اغلب تهیدستان در من عصمت بمعصیت الایند و از گرسنگان نان
ربایند فرد چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد * کین شتر صالح ست یا خر دجال * چه مایه مستوران
بعلت درویشی در عین زنا افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت نامی بر باد داده است بیت با گرسنگی
قوت پرهیز نماند * افلاس عنان از کف تقوی بستاند * اغلب بمعنی اکثر تهیدستان مفلسان آلایند
ای آلوده کنند و گرسنگان الخ ای نهایت گرسنگی خود رحم بر گرسنگان دیگر نمایند و قوت لایموت
ایشان بربایند سگ درنده کنایت از شخصی که از نهایت گرسنگی مثل سگ درنده باشد الخ کنایت
از حلال خر دجال عبارت از حرام ای چه قدر بمعنی بسیار مستوران پاکدامنان و پرهیزگاران عرض بالکسر
بمعنی ناموس گرامی بمعنی بزرگ صفت او زشت نامی عنان از کف بستدن غالب آمدن چون شیخ
علیه الرحمة دلائل فضیلت غنا بر فقر ذکر کرده از استدلال مدعی جواب داد و الزام مدعی حاصل شد اما چون
مدعی منصف نمیشود و زبان دراز گرد و مذمت غنا آغاز نهاد چنانچه میفرماید حالی که من این سخن بگفتم
عنان طاقت درویش از دست تحمل رفت و تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان
وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه که در وصف ایشان بکردی و

وسخنهای پریشان بگفتے که وہم تصور نکند که توانگران کلید خزائن ارزاق مشتے متکبر و مغرور و معجب و نفور

مشتغل مال و نعمت و متعطش جاه و ثروت که نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهیت علما را بگدائی

منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی طعنه زنند و بعزت مالیکه دارند و بغرور جاهے که پندارند برتر از همه نشینند

وخود را بهتر از همه بینند و آن سر دارند که بکسے فرود آرند و نه آن دل دارند که دل کسے نگهدارند بیخبر از قول

حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم ست و بنعمت بیش بصورت توانگر ست و بمعنی درویش فرد

گر بے هنر بمال کند کبر بر حکیم * کون خرش شمار اگر گاو عنبر ست * حالی بیای مجهول بمعنی وقتیکه این سخن ند گو

عنان از دست بمعنی بی اختیار شدن تحمل ای برداشت شنیدن سخن من تیغ زبان فصاحت خوشگوے

وقاحت سخت مغرور سے وبی شرمے فصاحت ای فصاحت را در وقاحت آورد مبالغه بالضم در چیزے

غلو کردن ای سخت کوشیدن در کاری تریاقی بالکسر معجونیست معروف که آنرا تریاق فاروق و تریاق گویند

وبعا فرمارسے پازهر خوانند ارزاق جمع رزق بمعنی روزی و نصیب مشتی بالضم جماعتی قلیل و سبے اعتبار

متکبر بزرگی کننده ای فی زعمه که از همه کس بزرگ دانند مغرور و غرور داده شده ای دیگران از مصاحبان

خوشامدگو غرور دهند و بزرگے نمایند معجب غرور کننده ای خود بعد غرور نمودن ایشان غرور ورزند

وخود را از همه برتر دانند نفور گریزنده و رمانده ای از صحبت فقیران و مسکینان میگریزند مشتغل مال

ونعمت ای حریص متعطش ای تشنه و در بعضی نسخه مفتتن واقع ست مفتتن از افتتانست بمعنی در فتنه

افتادن مفتتن جاه اسے فریفته جاه و ثروت بسیارے مال ای غنا سفاهت بالفتح بیهودگی و سبکے

نمودن نظر نکنند در مردم بی سر و پای برهنه بودن سر بالفتح میل و خواهش سر فرود آوردن تواضع کردن

وبی معنی قصد دل نگهداشتن بمعنے رضامند نمودن توانگرست ای توانگر بدولت فانی دنیا درویشے

لے مفلس از دولت باقی که طاعت ست بے هنر حکمت و بعلیم حکیم صاحب علم و حکمت کون خر

سخت نادان و احمق گاو عنبر کنایت از شخص دولت زای و از خود پیدا کننده دولت گاو عنبر این

قول بنا بر زعم بعضی ست که گویند عنبر سرگین گاو بحریست در مدار الافاضل آورده که عنبر گویند

درختیست در دریا و این صمغ اوست و قیل چشمه ایست در دریا که بر میجوشد و کف بر سر آب مے آید

وگویند سرگین دابه ایست و از خاقانی معلوم میشود که از گاو نیست را آهوی شکست چه چاره گه گاو نر گز

سر دو برگ عنبر بسیار آورد آورده و قیل ماهی و قیل از جگر او در حقائق الاشیاء گفته معدن او کوهسارست

و از جزائر ازسنگ بچکد و نیکوترین آن اشهب ست و نوعی ازان گفتم خدمت ایشان روا دار که خداوند
کرم اند گفت غلط است گفتی که بندهٔ درم اند چه فائده که ابر آذار اند و نمی بارند و چشمه اند نمی تابند و بر مرکب
استطاعت سوار اند و نمی رانند و قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند
و بخست نگهدارند و بحسرت نگهدارند چنانچه گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وقتی در خاک درآید بیت
برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد ٭ دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد گفتم بر بخل خداوندان نعمت
وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست
و گدا داند که ممسک کیست استطاعت توانستن و توانائی ای توانگر و در عرف حقیقت قدرت که
باو فعل شود و هر سلامت اسباب آلات و جوارح و صحت تکلیف اطلاق کنند و زاد و راحله نیز و در تبصره آورده
که آن عرضی که خداوند تعالی در حیوان پیدا کرده که بآن افعال اختیاریه کنند و جمهور برانند که آن برای ادای
فعل شرط است نه علت چنانچه در شرح عقاید ست من بالفتح و تشدید نون منت و اذی ندهند و غافلند از
قول باری تعالی و لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی خست بالفتح و تشدید سین گرسنگی کمینگی و بخیلی محک بالکسر
سنگی که بدان امتحان عیار زر کنند ممسک کیست ای بخیل کیست پس گدا محک کریم و بخیل ست گفتا که
بتجربت آن میگویم که متعلقان ضعیف بر در دارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا
بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کسی در سرای نیست گفتم بعلت آنکه از دست متوقعان بجان رسیده اند و از
رقعه گدایان بفغان آمده و محال عقل ست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود بیت دیدهٔ اهل
طمع بنعمت دنیا ٭ پر نشود همچنانکه چاه بشبنم ٭ حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر بشهر بودی از جوش گدایان
بیچاره شدی و جامه بر خود پاره کردی چنانچه در طیبات آمده است فرد در من منگر تا دگران چشم ندارند *
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی ٭ ضعیف صفت مشبه از ضعف بمعنی درشتی نمودن متعلقان ضعیف آی
دربانان درشت غلیظ ستبر و درشت و بدخو شدید سخت و بخیل بار عزیزان ندهند ای راه بزرگان و درویشان
ندهند دست بر سینه نهادن رد کردن از دخول صاحب تمیز صاحب عقل و علم آنرا که عقل آن علت
بتحقیق راست گفته باشد عقل ای امتیاز اهل و نا اهل همت کرم تدبیر و راسے حصول ثواب آخرت
پرده دار دربان چون مدعی کلام خود در مذمت اغنیاء در ینجا رسانید و بعضی کلام او ظاهر الدفع بود
و بعضی محتاج بیان شیخ علیه الرحمة از جواب بعضی ساقط ماند متعرض بدفع بعضی گفتم بعد از آنکه

در زبان شدید بر در لباشتن بعد از ان سوده اند از دست متوقعان آه متوقعان سوالیان رقعه پاره کاغذ
که بران التماس نویسند بجان آمدن ومحال عقل ست این جمله حالیه است از حال آنکه اگر ریگ بیابان
دُر شود و چشم گدایان پُر نشود محال عقل ست پس ایشان دربانان بر در نگمارند فاعل نشود دیده اهل طمع ست
نعمت دنیا زر و سیم جامه بر خود پاره کردن کنایت از اظهار کمال عجز ست طیبات نام کتابی ست و در
شرح عربی بجای طیبات مطائبات آورده لطائف درین منگر ای امیدوار از من مشو تا دگران هم
امیدوار نشوند خطاب بگدائی ست ای در من امیدوار مشو تا دیگران امیدوار نشوند زیرا که از دست گدایان
نتوان کرد ثوابی چه ثواب آنوقت ست که شخصی برضا و خوشی چیزی بسائل برای خدا بدهد وقتیکه سائلان
بی رضای آواز وی چیزی بگیرند ثواب بران مترتب نیست درین امر جهت خدای تعالی مفقود ست گفت
من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه بر حال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار بر دو بهم گرفتار هر بیدقی
براندی در دفع آن بکوشیدمی، باشاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت همه در باخت و
تیر جعبه حجت همه بینداخت قطعه هان تا سپر نیفگنی از حمله فصیح ** کو را جز این مبالغه مستعار نیست **
دین ورز معرفت که سخندان سجع گو ** بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست ** بر حال ایشان
رحمت می برم زیرا که مالی دارند ثواب نمیخرند بیدق بفتح با و دال معجمه پیاده شطرنج که براندی ای در بساط شطرنج
براندی شاه شاه شطرنج و آنچنانست که مهره رخ را مقابله او شاه آورده می نهند و درین امر شاه را
هزیمت ست و آنرا شاه گویند پس حریف مهره فرزین را گویند که پهلوی شاه را بر داشته حائل میان شاه
و رخ نهند درین کار بادشاه بر طرف شود پس حاصل آنکه هرگاه که وی بر من غالب آمدی من بروی غلبه
کردمی کیسه همت همت جعبه ترکش جعبه حجب بینداخت ای سخن که در دل او بود و حجت می آورد همه خرج
کرد هان کلمه تنبیه است سپر افگندن عاجز آمدن فصیح بفتح گشاده سخن و درشت زبان بردن مبالغه مستعار
ای زیاده گوئی و کثرت کلام که عاریت دارد آه سجع کلام مقفی و سخن یافته گفتن سجع گوی ای کلام مقفی گوی
و موزون گوی بر در سلاح دارد آه این مثال سخن و آن موزون گوی و بیدین و بمعرفت انست که بر در
قلعه سلاح دارد و سپاه جنگی ندارد که کسی دین دار و اهل معرفت ست چنانچه شیخ علیه الرحمه در مباحثه و
مناظره تنگ نیاید و سامان گفتگوی او تمام نشود عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی
دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز سنت جاهلان ست چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند

چون آذر بت تراش که صحبت با پسرش نیاید بجنگش بر خاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد و سقطش
گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم **قطعه** او در من و من در او فتاده ٭ خلق از پی ما دوان و خندان ٭
انگشت تعجب جهانی ٭ از گفت و شنید ما بدندان ٭ دلیل سخنی که برای اثبات مدعی آرند دلیل معنی خوار
انغط کرد آنرا از معنی وفصاحت بقرینه فقره اول سخت. او در روش و سیرت بت تراش آذر پدر ابراهیم خلیل الله
لئن لم تنته لارجمنک اگر باز نیائی از صحبت کردن با من هر آینه ترا سنگسار خواهم کرد این مقوله آذر بت تراش
با ابراهیم خلیل الله علیه السلام انگشت بدندان نهادن تعجب کردن القصه مرافعت این سخن پیش قاضی
بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان خطبه بگوید
قاضی القصه هر دو بشنید و خصومت ما دید سر بجیب تفکر فرو برد پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای که
توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و خمر خمار است و بر سر گنج مار است
آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت نیار الدنیا اجل در پس است و نعیم بهشت را دیو مکاره در پیش
**فرد** جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست ٭ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند ٭ مرافعت سخن نزد
حاکم این سخن ای نوع با فقیر عدل یعنی عادل کنایت از قاضی همچنین از حاکم مسلمانان مراد قاضی ست خطبه بالضم
کلام که در وی ثنای خدا تعالی و نعت پیغمبر علیه الصلوة والسلام باشد و اینجا کلام و سخن ست فقط کلمه تا در قضیه
هر دو والخ بمعنی تا دام ست خمار بالضم بقیه مستی و ملامت و کدورت که بعد از خوردن شراب بوجود آید در شاهوار
مروارید بزرگ و بی مثل و قیمتی که آنرا در یتیم گویند ولد غه نیش زدن مار و کژدم مکاره چیزها دکروه و ناخوش که
نفس آنرا اختیار نکند چنانچه ریاضات و مجاهدات کما قال علیه الصلوة والسلام حفت الجنة بالمکاره و النار
بالشهوات حاصل این کلام آنکه نیک باید دید یا نیک آمیخته است نه همه نیک اند نه همه بد جور دشمن چه کند الخ ای
هر جا که دوست ست دشمن ست چنانچه از مصراع ثانی می آید نظر نکنی در بستان که بید مشک ست و چوب خشک
در زمره توانگران شاکرانند و کفور و در حلقه درویشان صابرانند و ضجور **بیت** اگر ژاله هر قطره در شدی ٭ چو خر مهره بازار ازو پر شدی ٭
مقربان حق سبحانه تعالی توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که
غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگری گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه بید مشک بکسر موحده و تحتانی
مجهول و سکون دال مهمله و کسر میم و سکون شین معجمه گل بیک که از عرق بکشند کفور بالفتح ناسپاس بسیار
ضجور دل تنگ شده از غم و اندوه و ضجر بفتح تین و کسر دوم مبتلا ژاله بازای فارسی آنچه از ابر بارد و آنرا تگرگ د

وسکلکه گویند اگر ژاله الخ حاصل این بیت آنکه نه توانگران همه نیک‌اند و نه درویشان همه نیک کم توانگران گیر دلفظ کم چنانچه
از محاورات معلوم ست بمعنی ترک ست و در حاشیه آورده کم بضم کاف و تشدید میم بمعنی آستین توانگران تحقیق
کرده یعنی آستین توانگیر دبراے الحاج زیراکه ومن یتوکل علی الله فهو حسبه یعنی کسیکه توکل کند بر خدا تعالی
و تفویض امور کلی بوے کند پس آن خدای تعالی کافی ست او را در کفایت مهمات پس روی عتاب
از من بگردانید و بدرویش آورد و گفت آنکه گفتی توانگران مشتغل بمناهی و مست ملاهی نعم طائفه چنین که گفتی
هستند قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان برآرد
باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدا نترسند **بیت** گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک ** وراکبات نیاق فی هوادجهالم یلتفتن الے من غاص فی الکثب **بیت**
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ** گویند چه غم گر همه عالم مردند ** ملاهی بمعنی بازیهاے جمع ملهات که آلت لهو
و سرود ست قاصر همت مردیکه همت دون داشته باشد کافر نعمت شخصے که بر نعمت خدا تعالی ناشاکر
باشد مفعول ببرند و بنهند و بخورند مال و زرست فاعل برآرد طوفان و جهان مفعول او جهان برآرد اے
جهان خراب کند و زیر ساز دگر از نیستی الخ این بیت تمثیل و او رب ای البسیار راکبات جمع راکبه ای
زنان سوار و نیاق جمع ناقه یعنی ماده شتر هوادج جمع هودج بمعنی کجاوه الهودج مرکب النساء مقبب و غیر
مقبب کذافی الصراح که زنان سوار شوند لم یلتفتن صیغه جمع مؤنثه از التفات غاص فعل ماضی معلوم از
غوص و غیاصه بمعنی باب فرو شدن کثب بفتحتین جمع کثیب بمعنی توده ریگ گرد بر آمده و بلند شده حاصل
شعر آنکه زنان سوار ناقها در کجاوه آنها التفات نمیکنند و روئی آرند بسوی کسیکه غوطه میخورد در تودهای ریگ
قومے برین نمط که شنیدی و طائفه دیگر خوان نعم نهاده و صلای کرم داده و میان بخدمت بسته و
برو تواضع گشاده طالب نام اند و مغفرت صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه
عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان
مظفر الدنیا و الدین ابوبکر سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه **قطعه** پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ** که
جود دست تو با خاندان آدم کرد ** خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ** بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد ** قومے برین نمط
چنانچه مذکور شد صلا خواندن بطعام که مردم تمام صلاح گویند کذا فی الحاشیه بخدمت اے خدمت
درویشان و بزرگان ابرو گشاده بشادی نشستن طالب نام اند و مغفرت ای طلب میکنند که ذکر ایشان

بخیر کند و مغفور گرداند صاحب دنیا و آخرت ایخداوند نام دنیا و آخرت مؤید مظفر ای یاری داده شده و فتح داده شده
خدای تعالی از مند مثل امیه بزای معجمه زمام ست بکسر اول بمعنی مهار ثغور جمع ثغر بکسر اول بمعنی حدود آمده حامی
ثغور اسلام ای نگهبان سرحد اسلام اعدل اسم تفضیل از عدل ادام الله ایامه ای دراز باد عمر او وفاعل
نصر الله سهمت که در فقرهٔ اول واقع ست اعلام جمع علم بالفتحتین مفعول او که دست جود آه بیان این کرم نکنند
ست بخشاید ای رحمت اسے بادشاه بودن تو بر محض رحمت خداست بر عالم قاضی چون این سخن
بدین پایه رسانید از حد قیاس مبالغه در گذرانید بمقتضای رضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از مدارة
طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه چند بر سر و چشم همدگر دادیم و ختم سخن بدین بود که گفتم
ق مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش * که تیره بختی گر همبرین نسق مردی * توانگرا چو دل و دست
کامرانت هست * بخور ببخش که دنیا و عاقبت بردی * بدین پایه که مذکور شد قیاس فکر ست
مبالغه مبالغه قضا حکم کردن قاضی رضا دادیم اے راضی شدیم ماضی اے جدال گذشته سور
گذشتیم اے باز آمدیم مجازا مخفف مجازاة بمعنی یکدیگر را جزا دادن اے جنگ کردن هندے
کوساکاسی مدارا مخفف مدارة ماخوذ از درا بالفتح باز داشتن و دفع کردن و در عرف بمعنی تواضع سلوک
استعمال کنند تدارک دریافتن چیز رفته را بوسه چند آه طریق اهل فارسی ست که بوقت صلح بوسه بر سر و
چشم همدگر میدهند مکن شکایت ای بر عسر و افلاس صابر و راضی باش و گردش گیتی ای گردش گیتی
در تعسر ست درویش صاحب عسر تیره بختی ای بدبختی چه نوشته اند که درویش که بر فقر خود صابر نباشد
در دنیا و آخرت فقیر ست نسق بفتحتین بمعنی وضع گویند برین نسق بردی ای بدین نسق صابری نماندی
پس بدنیا و آخرت فقیر و مفلس ماندی الف توانگراندا ست که دنیا و آخرت بردی ای راحت دنیا و آخرت
حاصل کردی چه حصول حظ دنیا بخوردنست و وصول حظ آخرت به بخشیدن **باب هشتم در حکمت**
**و پند** حکمت بالکسر دانش و دانستن حقیقت هر چیزے و صاحب قاموس گوید حکمت عدل و علم
و نبوت قرآن و انجیل و شیخ در بعضی رسائل گفته حکمت درست کرداری و راست گفتاری و این باب
که بر نصائح متفرقه مشتمل در معنی مسائل و فوائد شتی که مصنفان در آخرت کتاب می آرند **تربیت** مال از بهر
آسایش عمر ست نه عمر بهر گرد کردن مال عاقلے را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت کدام گفت
نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مُرد و هشت **بیت** مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد *

که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد ❋ **ترتیب** مرتبه بمرتبه آوردن شی را یعنی جمع کردن مال بالفتح خواست
یعنی سیم و زر که بسیار مال بود آنرا مال گویند چنانچه مردیرا که بسیار عادل بود عدل گویند مال را مال برای آن
گویند که طبع مردم بسوی او مائل باشد کذا فی الکشف گرد بکسر کاف فارسی جمع آمدن کشت بکسر کاف تازی از
کشتن بکسر زراعت کردن و تخم ریختن خورد و کشت یعنی مال برخود صرف کرد و هم در راه حضرت حق تعالی
بفقرای آفاق نمود چه در راه حقتعالی خرج کردن تخم ریختن ست در آخرت هشت بکسر گذاشت یعنی خود مرد و
مال را گذاشته نهت مکن نماز آه نماز جنازه بران بخیل از روی تهدید فرموده چنانچه روش شیخ علیه الرحمه
والا سبب عدم جواز نماز جنازه کفرست نه بخیل **حکمت** موسی علی نبینا و علیه السلام قارون را نصیحت کرد
که احسن کما احسن الله الیک نشنید عاقبتش شنیدی که چه دید **قطعه** آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت ❋
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد ❋ خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا ❋ با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد ❋
این حکایت مثال ست بر مضمون ماسبق موسی مولعبت قبطی آب را گویند وسی درخت را چون تابوت ورا
میان درخت و آب یافتند این اسم بروی نهادند قارون بروایتی پسر عم موسی و برخی خواهرزاده گفته اند و
آورده اند که قارون بعد از موسی از همه بنی اسرائیل و بمرتبه حسن صورتی داشت که منورش میخواندند و پیوسته
بقرات توریت اشتغال مینمود و موسی عم را بتربیت او اهتمام تمام بود و علوم غریبه و فنون عجیبه از موسی علیه السلام
تعلیم مینمود و یکی از انها صنعت کیمیا بود که قبل از موسی عم بهیچکس بدان موقف نگشته استعمال می نمود
چون آن علم از موسی بیاموخت بمصداق آن عمل کرده اکثر اوقات در محاسبات آن مصروف گردانید
کثرت مال او بمرتبه رسید که چهل کلید صنادیق آهنی کشید که احسن کما احسن الله الیک بیان نصیحت ست یعنی
احسان کن با بندگان خداتعالی چنانچه احسان کرده است حق بسوی تو به تعلیم کیمیا و دولت ادای زکوة
بکن آورده اند که زکوة در ملت موسی یک دینار بر سر هزار دینار مقرر بود کذا فی بعض الشروح نشنید
ای عمل بران نکرد عاقبتش شنیدی که چه دید ای بعذاب حق گرفتار شد و قصه اش مشهورست خیر
نیندوخت ای کسب ثواب نکرد و سر عاقبت آه ای سر خود را آخر الامر در خیال دینار و درم صرف کرد
متمتع از تمتع ست بمعنی برخورداری یافتن خواهی آه یعنی اگر خواهی که برخوردار شوی از مال و دولت دنیا
مصراع ثانی جزا اذا جادت الدنیا علیک فجد بها علی الناس طرا انها تتقلب فلا الجود
یفنیها اذا هی اقبلت ولا البخل یبقیها اذا هی تذهب چون بیان جود و کرم کرده شد دعوی ساخت که

مزیل اجر و ثواب اوست پس فرموده عرب بگوید جد ولا تمنن لان الفائدة الیک عائدة **قطعه** درخت کرم هرجا
بیخ کرد * گذشت از فلک شاخ بالای او * گر امیدواری کز و بر خوری * بمنت منه اره بر پای او **قطعه**
شکر خدای کن که موافق شدی بخیر * ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت * منت منه که خدمت سلطان
همی کنم * منت ازو بدان که بخدمت بداشتت * جد ولا تمنن الخ یعنی جود کن و منت بران شخص منه بجهت آنکه
فایده جود تو بطرف تو عود کند درخت کرم هر کجا بیخ کرد ای صفت کرم در هر شخص ثبت یافت بالای بمعنی قامت
ای قامت درخت کرم ای آثار ثواب تا بعرش رسید گر دای از درخت کرم بر یعنی میوه کنایت از اجر ثواب
منت منه الخ بر منعم علیه منت که من با تو احسان کرم کردم زیرا که منت مزیل کرم ست کما قال الله تعالی
یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی و منت خاصه جناب حقتعالی ست و از بنده منهی عنه است
بر پای ادای برین او موفق بمعنی داده شده اسم مفعول از توفیق بمعنی سزاوار گردانیدن و موافق گردانیدن
و گفته اند که التوفیق شیء عزیز لا یعطی الا لعبد عزیز معطل بیکار شده اسم مفعول از تعطیل بالفتح کردن و فرو گذاشتن
و بی زیور کردن او در فضل او بمعنی خود دست ای حق تعالی از انعام و فضل خود بیکار نگذاشته است خدمت
سلطان ای بنا بر توفیق حقتعالی عطا کردن پس عطای اوست نه عطای تو و درین نیز منت نهادن
بیجاست بلکه منت حقتعالی بر تست که ترا باینکار موفق کرده چه اگر او توفیق عطای از تو محال ست چون در سبق
مذکور شد که مال جمع کردن و برخود و بر دیگران صرف نکردن بیفائده است علم خواندن و عمل نکردن **حکمت**
دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفائده کردند یکی آنکه علم آموخت و عمل نکرد و دیگر مال اندوخت و نخورد
**مثنوی** علم چندانکه بیشتر خوانی * چون عمل در تو نیست نادانی * نه محقق بود نه دانشمند *
چارپائی برو کتابی چند * آن تهی مغز را چه علم و خبر * که برو هیزم ست یا دفتر * نادانی جاهلی محقق بکسر کاف
اول شد دکه کسی ثابت کند برای اثبات مطلب دلائل را فاعل نه محقق بود چارپاسی است که در
مصراع مذکور ست یعنی چه علم و خبر ازین امر که برو هیزم ست و دفتر مضمون شایق تهی مغز با عقل آن تهی مغز
چارپائی که حامل کتب ست علم دانستن و خبر بمعنی آگاهی که برو هیزم ست الخ بیان ازین امر بحسب مضمون
مثنوی است یعنی چه علم و خبر ازین امر که برو هیزم ست الخ دفتر بمعنی کتاب کما قال الله تعالی مثل
الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا چون درس علم را تعلیم عمل کرد اکنون تنبیه میکند
که اگر عمل کند برای دین کند نه برای حصول دنیا پس نه سود **حکمت** علم از برای دین پرورد نست

نه از برای دنیا خوردن **شعر** هر که پرهیز و علم و زهد فروخت * خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت * هر که پرهیز و علم الخ یعنی
هر که پرهیز و علم و زهد برای حصول دنیا گرد همچنانست که جمع کرد و تمام بسوخت **پند** عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست
یهدی به و هو لا یهتدی **بیت** بیفایده هر که عمر درباخت * چیزی نخرید و زر بینداخت * یهدی بصیغه مضارع
معلوم از هدایت بمعنی راه نمودن یهدی بفتح اول وکسر ثانی وتشدید دال ولا یهتدی بفتحتین وتشدید دال
هر دو لغت مضارع اند از باب افتعال در اصل یهتدی بوده است کذا فی الکشف یعنی راه راست مینماید و راه راست
نمیگیرد بیفایده الخ ای هر که عمر خود را بی حصول خالصاً لله و دین پروری براه حصول دنیا خرج کرد همچنین است
که چیزی نخرید و زر بینداخت **پند** ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال پذیرد بادشاهان
بنصیحت خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان بتقرب بادشاهان **قطعه** پند اگر بشنوی ای بادشاه
در همه عالم به ازین پند نیست * جز بخردمند مفرما عمل * گرچه عمل کار خردمند نیست * حکمت پند دیگرست و جمال
بادشاهان ملک از خردمندان جمال گیرد زیرا که خردمند بعدالت کار کند و عدالت جمال ملک و آبادی است جز
بخردمند مفرما عمل بیان پند است عمل ای عمل بادشاهی چون درین حکمت به بادشاه فرمود که کار بادشاهی
باصلاح خردمندان کند باز میفرماید که بادشاه را سیاست نیز می باید در عمل آورده که سیاست نیز در جمال ملک و
آبادی دخل دارد **حکمت** سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست
**قطعه** وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی * باشد که در کمند قبول آوری دلی * وقتی بقهر گوی که صد
کوزه نبات * گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی * تجارت بازرگانی کردن بحث کاویدن سخن سیاست بالکسر
پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت و بدکار را بسزا رسانیدن وقتی الخ این قطعه در باب ملک داری
و سیاستست ای بادشاه را لطف و مدارا بر رعایا در کارست لیکن نه همه اوقات بلکه وقتی بقهر سخن
گفتن و قهر کردن بر رعایا اولی از لطف و مداراست چنانچه در باب دوا گاه گاهی حنظل اولی از نبات
می باشد چنانچه شخصی را که مستحق عقوبت باشد و بر و لطف بکند آن شخص بر بدی دلیر بر مردم غریب خواهد شد
ولهذا فرمود **حکمت** رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر مظلومان
**بیت** خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی * بدولت تو گنه میکند بانبازی * خبیث پلید و بدکردار
و بدگوی در عقب مردم تعهد تیمار داشتن و تازه کردن و بنوازی تعهد کردنست بدولت تو ای بخت خود را
با تو شریک داند کارهای بیباکانه پیش کند و تعدی بیجا نماید **پند** بر دوستی بادشاهان اعتماد کردن نشاید

وفا از کودکان مغرور نباید که آن بخیال بدل شود و این بخوابی متغیر گردد **بیت** معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدائی بنهی * آواز خوش کودکان ای دلماسا و تسلی و دعوت دوستی ایشان مغرور نباید ای
مغرور نباید شد آن اشارت بدوستی بادشاهیست خیال ای وهم بدی خیال که در مخیله بادشاهان میاید بخوابی
ای بغفلتی ازیاد ای اندک غفلت ازان یار و قدری و درازی آن غمگساران وعده دوستی از یاد برود در
در شرح عربی آواز خوش بمعنی لحن آورده و خواب کنایت از احتلام داشته که آن علامت بلوغ ست ای لحن
کودکان ببالغ شدن متغیر گردد معشوق هزار دوست را آه ای معشوق که دوست و عاشق او هزار باشند بدوستی
او دل متعلق نکنی و الا دل بجدائی خواهی نهاد و بفرقت آن گرفتار خواهی شد پس بادشاه کودک همان معشوق ست
که هزار متوجه او بند دوستی ایشان بیک کسی قرار نگیرد **پند** هران سری که داری با دوست در میان منه چه دانی
که وقتی دشمن شود و هر بدی که توانی بدشمن مرسان که روزی دوست گردد و رازیکه نهان خواهی با هیچکس مگو
اگرچه معتمد باشد که هیچکس بر اسرار تو از تو مشفق‌تر نخواهد بود **قطعه** خامشی به که ضمیر دل خویش * باکسی گفتن و
گفتن که مگوی * ای سلیم آب زسرچشمه ببند * که چو پر شد نتوان بستن جوی * **فرد** سخنی در نهان نباید گفت
که بهر انجمن نشاید گفت * که داری ای در دل نهان دار و در میان نهادن بمعنی ظاهر ساختن که وقتی
دشمن شود علت در میان منه است یعنی هر رازکه در باطن تست با دوست ظاهر مکن زیراکه شاید که وقتی همان
دوست دشمن گردد و آنرا از تو مردان بگوید باشد که روزی دوست تو گردد و تو ازان بدی رسانیدن افسوس
بری که نهان خواهی داشت اگرچه معتمد باشد یعنی اگرچه آن کس اعتماد کرده باشد که با کس نگوید که هیچکس بر اسرار
آه علت تا هیچکس نگوئی ست خاموشی به اظهار خاموشی بهترست ازینکه آه ازینکه ضمیر دل خویش آه سلیم
بمعنی نادان آب زسرچشمه ببند ای آبیکه از سرچشمه برآید او را از سرچشمه بند کن تا بیرون نیاید زیراکه چون پر شد
ای آب بسیار در جوی گردید بستن نتوانی پس این بیت تمثیل ست برانکه راز از ضمیر خویش بیرون نیاد وقتی
که بیرون آمد و در جهان مشهور گردید باز نهان کردن نمیتوانی سخنی در نهان نباید گفت آه درین بیت کمال
مبالغه است در خفای رازی آن سخنی که بهر انجمن نشاید گفت در نهان هم نباید گفت البته اظهار خواهد ماند چنانچه
در حدیث آمده است که السر اذا جاوز الاثنین مراد از دو لب نهاده اند یعنی رازیکه از دو لب برآید خواه این گونه
تنها باشد یا نباشد آن راز مشهور شود پس نباید و نشاید هر دو صیغه نفی آمده است آورده اند که ذو القرنین
علیه السلام را ذوی القرنین ازان گویند که دو گوش او دراز بودند و حجامی خاص بود که

حجامت او میکرد و آن راز گوش درازی او میدانست و بکس نمیگفت اتفاقاً وفات یافت حجامی دیگر
بخدمت تعیین کرده فرمود که دو گوش درازست و هیچکس بران مطلع نیست چون تو مطلع بران شدی بکسی
نگوئی آخر الامر در بیابان چاهی بود در وی در چاه نی انداخته گفت که ذو القرنین دو گوش دارد دراز و در چاه
نی پیدا شد شبانی در بیابان گرد اگرد بران چاه رفت و نی را بریده آلت نواختن ساخت چون آن نی را
نواخت ازان نی همین آواز برآمد که ذو القرنین دو گوش دارد دراز بعد ازان زبان زد عالم شد **حکمت**
دشمن ضعیف که در اطاعت در آید و دوستی نماید مقصود وی آنیست که دشمن قوی گردد و گفته اند که بر دوستی

دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد **بیت** دوستانم ز دشمنان بتراند ٭ دشمنان خود
عادتی دیگراند ٭ در اطاعت آید ای اظهار در فرمان برداری کند و دوستی نماید تغیر در اطاعت آید ست
و هر دو جمله صفت دشمن ضعیف ست که دشمنی قوی گردد ای در لباس دوستی آمده آهسته آهسته دشمنی
قوی گردد و زیانی بتو رساند پس بر دوستی او اعتماد نشاید کرد و بر دوستی دوستان اعتماد نیست کما قال
علی رضی الله تعالی عنه اخوان الزمان جواسیس العیوب تملق چاپلوسی کردن چه رسد ای اعتماد بسیه
دوستانم ز دشمنان بتراند بتر شدن دوستان از دشمنان بسبب نهان داشتن دشمنی در لباس دوستی
**حکمت** هر که دشمن کوچک را حقیر میشمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد **قطعه** امروز بکشش که
میتوان کشت ٭ کاتش چو بلند شد جهان سوخت ٭ مگذار که زه کند کمان را ٭ دشمن که بتیر میتوان دوخت ٭
بدان ماند ای شخص مشابه است مهمل میگذارد ای سرد نسازد قطعه بیان نثر ست مفعول بکش آتش که در مصراع
ثانی ست که میتواند کشت یعنی زیرا که اندک ست میتواند کشت بلند شد ای شعله زن و بسیار شد مفعول
مگذار دشمن که در مصراع ثانی ست که زه کند کمان را مهلت مگذار که بتیر میتوان دوخت صفت
دشمن ست **حکمت** سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمزده نباشی
**ابیات** میان دو تن جنگ چون آتش ست ٭ سخن چین بدبخت هیزم کش ست ٭ کنند این و آن خوش
دگر باره دل ٭ وی اندر میان کوربخت و خجل ٭ میان دو کس آتش افروختن ٭ نه عقل ست خود در میان
سوختن ٭ **ایضاً** در سخن با دوستان آهسته باش ٭ تا ندارد دشمن خونخوار گوش ٭ پیش دیوار آنچه گوئی
هوش دار ٭ تا نباشد در پس دیوار گوش ٭ فاعل دوست گردند دشمن شرمزده شرمنده هیزم کش
شخصی را که چوب هیزم پیش کند تا آتش افروخته گردد و خود در میان سوختن ای دوست شدن

دو دشمن خود در میان تخجل شدن چنانچه از ما سبق هی باید دریافت الخ یعنی دیگر است گوش باتشن یعنی بشنیدن آن نصیحت

هر که با دشمنان صلح جوید سر آزار دوستان دارد **شعر** بشوای خردمندان دوست دست ✽ که با دشمنانت بود هم نشست ✽ با دشمنان ای با دشمنان طلب صلح کند سر آزار دوستان دارد ای خیال آزردگی دوستان دارد زیرا که ازین دو کس دوستان آزرده خاطر خواهد شد که دشمنانت آه صحبت دوست هم نشست بصحبت

**پند** چون در امضای کاری متردد باشی تو آن طرف اختیار کن که بی آزار تر باشی **شعر** با مردم سهل گوی ای دشوار مگو ✽ با آنکه در صلح زند جنگ مجو ✽ امضا گذرانیدن و روا گردانیدن متردد اسم فاعل از تردد یعنی شک کردن متردد پس سهل گوی و صلح جوی بی آزار تر است از دشوار گو و جنگ جو

**حکمت** تا کار بزر بر آید جان در خطر انداختن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف **بیت** چو دست از همه حیلتی در گسست ✽ حلال ست بردن بشمشیر دست ✽ خطر بفتحتین هلاک نزدیک شدن و اینجا بمعنی هلاکت ست تا کار بزر حاصل شود جان را در هلاک انداختن نشاید کما قیل المال وقایة للنفس آخر الحیل السیف ای منتهای همه حیلهای تیغ ست بیت آ تفسیر این عربیست گسست سین اول مهمله مکسور و مفتوح کشاد و شکست و گسست اینجا برعایت قافیه مفتوح خوانده باید کرد حلال ست ای جائز در او ست

**حکمت** بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند **بیت** دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ✽ مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن ✽ لاف از بروت خود مزن ای از نظر ضعف دشمن و قوت خود کرده لاف مزن که دشمن چه چیزیست هر وقت که خواهم گرفت میتوان کشت زیرا که [illegible] در هر استخوان الخ یعنی تو چه میدانی که تو مغرور قوت خود میباشی و در حین غفلت بر تو غلبه کند

**حکمت** هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و او را از عذاب خدا تعالی **ق** بسندید ست بخشایشگر ولیکن ✽ نه بسندید ست بخشایش [illegible] خلق ازار مرهم ✽ ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ✽ که آن ظلم ست بر فرزند آدم ✽ بد با فارسی شخصی بد و ظالم یا بلای برای تعظیم ست ای بلای بزرگ خلاص کند زیرا که ذات آن بد یک بلاییست بر خلق و او را از عذاب حقتعالی زیرا که هر قدر که زنده ماند و ظلم کند مستحق عذاب حقتعالی گردد خلق ازار ظالم که ظلم ست الخ مفعول ندانست ست آن اشارت برحمت کردن بر مار

**حکمت** نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صواب باشد

**قطعه** حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن ✽ که بر زانو زنی دست تغابن ✽ گرت راهی نماید راست چون تیر ✽ ازان برگرد و راه دست چپ گیر ✽ خطاست زیرا که ارشاد او بشر و بدی خواهد بود

آن کن مقوله قول دشمن ست که برز انواع علت حذر کن ست تغابن زده شده **حکمت** خشم بیحد وحشت آرد
لطف بیجا هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو شیر گردند **قطعه** درشتی و نرمی
بهم در به است * چو رگزن که جراح و مرهم نه است * درشتی نگیرد خردمند پیش * نه نرمی که نازل کند قدر خویش *
نه مر خویشتن را فزونی دهد * نه یکبارتن در زبونی دهد * بیحد اے زیاده از حد استحقاق مغضوب الیه
وحشت آرد ای نفرت آرد مغضوب علیه را الطف بیوقت ای لطف کردن بر کسیکه سبب آن از ان توقع
نیامده باشد یا بیجا لطف بر حسن خدمت ست پس شخصے که حسن خدمت نداشته باشد یا بیجا لطف بر حسن خدمت
بروی بیجاست اگرچه مستحق غضب نیست هیبت ببرد ای هیبت لطف آن کنند درشتی فقط نرمی نرمی و فقط چنانچه
از بیت مثنوی می آید همچنین ست درشتی و نرمی که در بیت ثانی فاعل فزونی دهد خردمند ست فزونی دهد ای
بزرگی دهد تا بر کسی تکبر کند و خشم آرد تن در زبونی دهد ای بالکل خود را در تواضع اندازد که گاهی اثر فزونی از و
نماید **ق** شبانی با پدر گفت ای خردمند * مرا تعلیم کن پیرانه یک پند * بگفتا نیکمردی کن نه چندان * که گردد خیره
گرگ تیز دندان * این حکایت تمثیل ست بر مضمون پند سابق شبانی صفت پسر محذوف ای پسر شبانی با پدر
گفت ثانی مقوله قول ست نیکمردی حلم و تواضع خیره بکسر خای معجمه و سکون تحتانی و فتح رای مهمله دلیر و بیباک
و بیحیا تیز دندان صفت گرگ **حکمت** دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم **بیت** بر سر ملک مباد
ملکی فرمانده * که خدا را نبود بنده فرمانبردار * پادشاه بیحلم و زاهد بیعلم بیان دو کس ست و مقرر ست که پادشاه بیحلم
ے تمام ظالم خواهد گردید و ملک ویران خواهد شد و زاهد بیعلم چون مقتدا و شیخ اهل زمانه گردید سخنان مخالف علم و شرع
پادشاه خواهد کرد و دین را بر هم خواهد زد فرمانده حاکم که خدا را الخ صفت ملک ست **پند** پادشاه را باید که
باید که خشم بر دشمنان تا بحدی نراند که دوستان را اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد آنگه زبانه بخصم رسد
یا نرسد **قطعه** نشاید بنی آدم خاک زاد * که در سر کند کبر و تندی و باد * ترا با چنین گرمی و سرکشی * نه پندارم از
خاک از آتشی * که دوستان الخ بیان تا بحد بیت دوستان را اعتماد نماند بسبب خوف از خشم او که مبادا ما نیز در آتش
سوخته شویم کاف که آتش الخ بمعنی بلکه یعنی بلکه این نقصان ست و خصم بمعنی دشمن این دو بیت مثنوے
مطلق ست چه پادشاه چه غیر آن خاک زاده صفت بنی آدم که در سر الخ بیان منفی محذوفست ای نشاید این امر
که در سر کند الخ ترا خطاب به بنی آدم عم سرکش ست پندارم **ق** در خاک بیلقان برسیدم بعابدی * گفتم مرا بتربیت
از جهل پاک کن * گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه * یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن * این حکایت تمثیل برای

تندی و سرکشی نکردن ست بیلقان بالفتح نام شهریست نزدیک دربند ازانجاست مجیر بیلقانی شاعر مشهور کذا

فی الرشیدی والمدار تحمل کن ای تواضع یا هرچه خوانده آه چه غرور عالم العلم ست چون عالم از پندار علم از دماغ بیرون

کرد تواضع خواهد کرد در زیر خاک کن ای علم را پنهان کن و خود را عالم مپندار **حکمت** بدخوی بدست دشمنی گرفتار ست

که هرکجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت** اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخو ٭ ز دست خوی بد خویش

در بلا باشد ٭ که هرکجا که رود آه صفت دشمن ست در اجع بدشمن ست بلای از دست بلائی که غیر بدخوی بر فلک رود

گریخته **حکمت** چون ببینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر ایشان جمع اند از پریشانی اندیشه کن **قطعه** برو

با دوستان آسوده بنشین ٭ چو بینی در میان دشمنان جنگ ٭ وگر بینی که باهم یکزبانند ٭ کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

تفرقه عدم اتفاق از پریشانی ای از پریشانی خود یکزبان ای متفق زه کردن و بر باره سنگ بردن مستعد جنگ شدن

و خود را محکم نمودن باره دیوار و حصار بر باره بر مراد دل ترجمه علی تاری و برآخر امر از بردن **حکمت** دشمن

چون از همه حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که دشمن نتواند کرد مضمون این پندست که سابق فرموده

که دشمن ضعیف که در اطاعت آمد آه حیله دشمن انگه بکاف بمعنی آنوقت **پند** سر مار بدست دشمن بکوب که از

احدی الحسنیین خالی نباشد اگر آن غالب آمد مار کشتی و اگر این از دست دشمن برستی **فرد** بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف

که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت ٭ این اشارت بدشمن آن اشارت بمار بروز معرکه آه این فرد پند

دیگرست ضمن ذکر دشمن معرکه بمعنی جنگ بفتح را موافق قیاس و بضم آن خلاف قیاس نیز آمده کذا فی الحاشیه

مصراع ثانی علت این شعرست دل ز جان برداشت ای مستعد مرگ شد **پند** چیزیکه بدانی دل بیازارد تو

خاموش باش تا دیگری بیازارد **بیت** بلبلا مژده بهار بیار ٭ خبر بد بیوم شوم گذار ٭ چیزی بتحتیم تازی کنایت از سخن

و در بعضی نسخه بجای معجمه بای موحده واقعست یا چیزی و دلی فارسی برای نکره است همچنین بار دیگر ای بلبلا بالف

ندا است کنایت از مژده رسان ست بوم عبارت از خبر بد رساننده **پند** پادشاه را بر خیانت کس واقف

مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی وگرنه بهلاک خود میکوشی **قطعه** کمال ست در نفس انسان سخن ٭

تو خود را بگفتار ناقص مکن ٭ بسیچ سخن گفتن آنگاه کن ٭ که دانی که در کار گیرد سخن ٭ مگر آنوقت که بر قبول آه واثق

اعتماد کننده بر قبول کلی واثق باشی ای یقین داری که پادشاه بگفته تو البته قبول خواهد کرد وگرنه ای واثق

نباشی در هلاک خود آه جزا اگرست در کار گیرد موثر شود و قبول گردد **حکمت** هر که نصیحت

خود را میکند به نصیحت گری محتاج ست خود را مرکب کسیکه برای کار خود کند و بگفته کس گوش ندارد

نصیحت گری محتاج ست ای ناصح را با نصیحتی باید او را ازین نصیحت کردن باز دارد که در خود رای نصیحت نمی گیرد

نخواهد شنید **حکمت** فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده است و این کام طمع

گشاده و احمق را ستایش خوش می آید چو لاشه که در کعبش دم فربه نماید **قطعه** الا تا بشنوی مدح سخنگوی

ناکه اندک نفع از تو دارد دمی اگر روزی مرادش بر نیاری ؛ دو صد چندان عیوبت بر شمارد ؛ فریب با یا

دشمن بدنامی خصم و غافل گردانیدن او بدنما غرور بالضم فریفتن مداح بسیار ستایش کننده بدروغ که چنانچه

مداح بدروغ تو را حاتم زمان گویند و تو از حماقت و جهل خود را حاتم پنداری و نازان شوی آن اشاره بدین

دام زرق نهاده ای یعنی آنکه ترا بدام انداز دو بگشند این اشارت بمداح کام طمع گشاده اسے میخواهد که چیزی

از تو بگیرد کام طمع بفتح کاف تازی بمعنی دهن لاشه خر بودن کعب بالفتح شتالنگ و مقرر ست که در آن

ولایت دلالان نخاس خر لاغر را از شتالنگ شگافند و باد دران بدمند و آن شگاف قلیل نفع کم اندک مایه

اگر کمیده مرتبه چیزی باو دادی و روزی وظیفه خویش بر تو مقرر ساخت اگر روزی وظیفه او ندهی عیوب شمار

تو خواهد کرد پس اول مرتبه او را عادت پذیر مکن **حکمت** متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش اصلاح نپذیرد

**بیت** مشو غره بر حسن گفتار خویش ؛ بتحسین نادان و پندار خویش ؛ صلاح خوبی و حسن تحسین آنکه متعلق

مشو غره است تحسین آفرین کردن نادان جاهل از اسلوب کلام پنداری حسن کلام خود **حکمت** همه کس را عقل

خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال **ابیات** یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند ؛ چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم ؛

بطیره گفت مسلمان گر این قباله من ؛ درست نیست خدایا جهود گردانم ؛ جهود گفت بتوریت میخورم سوگند

وگر دروغ خورم همچو تو مسلمانم ؛ گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد ؛ بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم ؛ این حکایت

تمثیل است بر آنکه همه کس را عقل خود بکمال نماید می هستند ای مخالفت یکدیگر مینمودند خنده گرفت چه خنده گرفتن

آنست که جهود دین خود را بکمال نیک پنداشته بطیره ای بغضب قباله بالفتح خط و ام و جز آن توریت میخورم

سوگند محذوفست و اگر دروغ آه ای اگر قسم بدروغ خورم مسلمانم مثل تو گر از بسیط زمین آه این بیت حاصل حکایت

ست بسیط زمین فراخی زمین ای عرصه زمین نادانم ای بعقلم **حکمت** ده آدمی بر سفره نان بخورند و دو سگ بر

مرداری بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگری بقناعت ست نه بضاعت **فرد** روده تنگ

بیک گرده نان پر گردد ؛ نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ ؛ نان بخورند بسبب قناعت بسر نبرند بسبب حرص

بسر بردن ساز گاری کردن با جهانی ای با وجود جهانی نبانی ای با وجود نانی دیده تنگ حریص **قطعه** پدر چون

ودوزخ بعین منقضی گشت * مرا این یک وصیت کرد و بگذشت * که شهوت آتش ست از وی بپرهیز * بخود بر آتش
دوزخ مکن تیز * دران آن گرنیاری طاقت سوز * بصبر آبی برین آتش زن امروز * وصیت نصیحت که
وقت مرگ میکنند بگذشت ای مرد شهوت الخ بیان وصیت ست شهوت آرزوی نفسانی چه در اکل وشرب ولباس
وزنان وغیره بخود ای برخود آتش دوزخ تیز مکن ای بدانکه شهوت نفسانی مستحق عذاب دوزخ ست چنانچه در حدیث
ست از رسول علیه الصلوة والسلام که حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات **حکمت** هر که در حالت توانائی
نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی برد **بیت** بداختر تر از مردم آزار نیست * که روز مصیبت کسش یار نیست *
توانائی توانگری وقدرت نیکو نکند ای احسان ومروت نکند لهذا عاجز شود بداختر ای بدطالع تر مردم آزار ای آزارنده
مردم بعدم مروت وتعدی که روز الخ علت بداختری است **حکمت** هر چه زود برآید دیر نپاید **ابیات** خاک
مشرق شنیده‌ام که کنند * بچهل سال کاسهٔ چینی * صد بروزی کنند در مردشت * لاجرم قدر و قیمتش بینی * مرغک
بیضه برون آید و روزی طلبد * آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز * آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید * وین بتمکین
وفضیلت بگذشت از همه چیز * آبگینه همه جا یابی ازان قدرش نیست * لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز * هر چه زود
یعنی هر چیزیکه باندک زمان موجود شود تا مدت دراز پایدار نماند و قطعه آینده مثال این مضمون ست خاک مشرق ای زمین
مشرق بچهل سال ای بمدت چهل سال صد بروزی کنند ای صد کاسه یکروز میسازد مردشت بالضم نام مقام ست در مغرب
وقیل نام ولایت ست در خراسان قیمتش ای قیمت کاسه مردشت را مرغک تصغیر مرغ وتصغیر او بنابر خوردی جثه او
ندارد خبر از عقل وتمیز ای در ایام الخ هیچ خبر در امتیاز نیک وبد وهوش طلب روزی ندارد ای مرغک وین آدمی زاده
بتمکین وفضیلت ای در قدر و مرتبه و علم آبگینه الخ این تمثیل دیگرست بران مضمون آبگینه بمد همزه وسکون جیم
وکسر کاف فارسی وسکون تحتانی وفتح نون شیشه لعل دشوار بدست آید الخ گفته اند که چون بارش شود آب بکوهها
استاده شود بعد ازان چون تابش آفتاب بران بتافت انجماد یافته برنگ سرخ لعل تابان میشود و بعد ازان آنها
که وقوف یافت لعل در اندگان او را یافته بکاوند و بیرون آورند عزیز بمعنی قیمتی **حکمت** کارها بصبر برآید ومستعجل
بسر درآید **قطعه** بچشم خویش دیدم در بیابان * که آهسته سبق برد از شتابان * سمند بادپا از تک فرو ماند * شتربان
همچنان آهسته میراند * صبر بفتح کم وسکون دوم شکیبائی کردن عجلت بالکسر شتابی کردن برآید حاصل آید بسر
درآید ای کار برهم شود در آهسته ای مرد آهسته رو دبیت ثانی تمثیل مرد آهسته وشتابان ست بادپا تیز رو
میراند ای شتربان بدستور یکه از منزل رحلت کرد شتر خود را آهسته میراند بمنزل دیگر رسید **حکمت** نادان را

به از خاموشی چو پیرایه نیست و اگر این بدانستی نادان نبودی **قطعه** چون نداری کمال فضل آن به * که زبان در دهان
نگهداری * آدمی را زبان فضیحت کرد * جوز بی مغز را سبکساری * نادان یعنی جاهل را این مصلحت که خاموش بودن
جاهل بهتر است و نادان نبودی ای چه جاهل خود را امید اند کمال فضل و کمال علم از اینجا معلوم شد که ناقص علم را نیز حق
گفتگو نیست چه جای آنکه فقط جاهل باشد آدمی را ای آدمی جاهل را زبان فضیحت کرد ای بتکلم زبان خوار گردد زیرا که
بتکلم جهل او ظاهر خواهد شد جوز بی مغز الخ مثال اول است جوز بالفتح چار مغز که بهندی آنرا اکهروت گویند و مقرر است که جوز
که بی مغز باشد سبکساری بی مغزی او معلوم و بی مغز یکه آبهاست میبایست **قطعه** خری را ابلهی تعلیم میکرد * برو
بر صرف کرد عمر دائم * حکیمی گفت ای نادان چه کوشی * درین سودا بترس از لوم لائم * نیاموزد بهائم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهائم * **قطعه** هر که تامل نکند در جواب * بیشتر آید سخنش ناصواب * یا سخن آرای چو مردم
بهوش * یا بنشین همچو بهائم خموش * این حکایت برای آنست که نادان را بهتر از خاموشی پیرایه نیست تعلیم سیاری
لے گفتاری آموخت چنانچه از فوق کلام پیداست برو بر آن غیر منقطع ای است سودا یعنی تجارت و اندیشه ملائم آمر فاعل
مشتق از ملادمت یعنی یکدیگر را ملامت کردن در باب تفاعله میان دو کس باشد چنانچه مذکور شد و گاهی از
یک جانب باشد چنانچه مسافرت و عاقبت اللص پس اینجا مفاعله از یکجانب است ملائم یعنی ملامت کننده باشد
و در بعضی نسخ بجای بترسی از ملائم بترس از لوم لائم واقع است لوم نکوهیدن لائم اسم فاعل مشتق از وی هر که تامل الخ
یعنی هر که در ادای جواب سوال فکر نکند بیشتر بی تاملی یعنی بسیار سخن او بیجا و بیموقع واقع شود پس چون جواب باصواب
او نکند آنوقت نیز خاموشی لازم است آرای ای امر از آراییدن ای آراسته کردن **حکمت** هر که با نادان تر از
خود مجادله کند تا بپندارند که داناست بدانند که نادانست **بیت** چون در آید به از توئی بسخن * گرچه به دانی
اعتراض مکن * دانا تر از خود ای عالم تر از خود مجادله مباحثه تا بپندارند الخ علت ماسبق که داناست پندارند که
نادانست بیان بدانند فاعل بپندارد بدانند دانا عالم نادان جاهل از توئی ای عالم تر از توئی گرچه به دانی
ای اگرچه بعض سخن از وی بهتر دانی پس آنگاه تو عالم از وی شدی پس آنوقت مباحثه با وی روا باشد
**حکمت** هر که با بدان نشیند نیکی نبیند **قطعه** گر نشیند فرشته با دیو * وحشت آموزد و خیانت و
ریو * از بدان نیکوئی نیاموزی * نکند گرگ پوستین دوزی * یعنی نیکی نبیند یعنی سیرت نیک حاصل نکند
بلکه سیرت بد پیدا کند چنانچه گر نشیند الخ وحشت نفرت تنهائی و رمیدگی و چون رمیدگی خشم و غضب
لازم است از وحشت قسم مراد داشته خیانت دزدی ریو مکر از بدان نیکوئی نیاموزی زیرا که

گرگ آه گرگ کنایت از بد پوستین دوزی ای نیکی ای بدنیکی نکند پس تو چگونه از وی نیکی بیاموزی مردمان را عیب
نهانی پیدا مکن که مر ایشانرا رسوای کنی وخود را بی اعتماد مردمان را مضاف الیه عیب نهانی ست و را آه فنات
علامت ای عیب نهانی مردم ظاهر مکن که مر ایشان را آه علت پیدا مکن ست بی اعتماد ای امانت راز **حکمت**
هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از عمل یعنی که دیدن ماند است بآن شخص مشابه است که
گاو راند آه بیان بدان ماند گاو راند ا لبسه الی ازین **حکمت** از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز
بضاعت را نشاید تن بیدل شخصی که دل سلیم از ماسوی الله نداشته باشد کما قال الله تعالی یوم لا ینفع مال و لا بنون
الا من اتی الله بقلب سلیم پوست شی پوچ در بی قیمت بضاعت بالکسر مایه که بدان تجارت کنند پوست بی مغز درست
تمثیل تن بیدل است چه تن بیدل مانند پوست بی مغز ست که بدان سودا نباید کرد **حکمت** نه هرکه در مجادله
چست در معامله درست **بیت** بس قامت خوش که زیر چادر باشد * چون باز کنی مادر مادر باشد * مجادله با
جنگ کردن واینجا مراد از گفتگوی و مباحثه است معامله با کسی خرید و فروخت کردن یعنی مصروف تمام کلیه
هرکه در گفتگو چست و چالاک باشد در معامله درست باشد نیست چه بسیار کس در کلام و گفتگو چست اند و وقت معامله
بی معاملی میکنند تفصیل این مضمون ست مادر مادر جده مادری و فرتوت **بیت** اگر شبها همه شب قدر بودی *
شب قدر از همه بیقدر بودی * گر سنگ همه لعل بدخشان بودی * پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی *
عبارت حکمت نثر ست و نظم و کسانیکه منظوم خوانده اند باز قافیه خبر برده اند و حاصل حکمت و مبیت تمثیل ا
که قدر شبی بقلب ست و در کثرت بیقدری اشیا ست **حکمت** نه هرکه بصورت نیکوست سیرت زیبا
در وست کار اندرون دارد نه پوست **قطعه** توان شناخت بیک روز از فضائل مرد * که تا کجاش رسیدست
پایگاه علوم * ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو * که خبث سینه نگردد در سالها معلوم * نفی مصروف تمام
کلیه ای هرکه صورت داشته باشد و سیرت هم داشته باشد کلیه نیست بلکه سیرت بعض زیبا ندارد کار اندرون آه
ای منظور عند الله تعالی نیکو باطن و اخلاق افعال حسنه باطن ست نه خوبی پوست و تن ست چنانچه مولانا
رومی فرموده **بیت** ما درون را بنگریم و حال را * ما برون را ننگریم و قال را * فضائل تحصیل علوم ظاهر
ست تا کجاش آه بیان توان شناخت بیک روز ست شین باطنش راجع بمرد غره مشو ای غافل مباش
که خبث سینه علت ایمن مباش و غره مشو ست خبث سینه ای خبث باطن معلوم کردن اصعب کار
ست **حکمت** هرکه با بزرگان ستیزد عاقبت خون خود بریزد **قطعه** خویشتن را بزرگ می بینی

راست گفتند یکدو بیند لوچ یعنی زود بینی شکسته پیشانی یعنی تو که بازی ایسر کنی با قوچ یعنی عاقبت خون خود بریزد ای
عاقبت کشته گردد لوچ بالضم و با جیم فارسی آنکه یک را دو بیند که بنا بریش احول خوانند پس خود را بزرگ بینند
حال او حال احول ست که خود را بزرگ دانسته با بزرگان ستیزد زرد و بینی آه ای زرد پیشانی خود را شکسته بینی
زیرا که بازی میکنی تو بسر با قوچ قوچ و قچ بالضم با جیم فارسی گوسفندی که کودکان بیران سواری آموزند برهنه
پنجه زدن **حکمت** پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست **بیت** جنگ و زور آوری
مکن با مست یعنی پیش سر پنجه در بغل نه دست یعنی سر پنجه شیر و تیز بشنو ای ظالم دست در بغل نهادن طاعت کردن
و تسلیم نمودن **حکمت** ضعیف که با قوی دلاوری کند یار دشمن ست در هلاک خویش **قطعه** سایه پرورده را چه
طاقت آن یعنی که رود با مبارزان بقتال یعنی سست بازو بجهل می‌فگند یعنی پنجه با شیر آهنین چنگال یعنی درآور
کند ای بجنگید یار دشمن ست آه ای رفیق دشمن در کشتن خویش یعنی چنانچه دشمن مستعد کشتن او ست او نیز مستعد کشتن
خویش ست چه مقابل زور آور و قوت سست بازو ضعیف پنجه مفعول میفگند آهنین چنگال یعنی زور آور
**حکمت** بی هنران هنرمندان را نتوانند دید چنانچه سگان بازاری سگان شکاری را چون بینند مشغله
بر دارند و پیش آمدن نگذارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد **فرد** کند هر آینه غیبت
کوته دست یعنی که در مقابل گنگش بود زبان مقال یعنی مشتغل بفتح غین معجمه کار و بار و غوغا و فریاد و انیا شور
و غوغا ست با کسی ای با کسی با هنرمند بخبثش ای غائبانه در پوستین افتادن یعنی عیب کردن مضاف الیه
عیب محذوف ست ای عیب هنرمند کوتاه دست باعتبار عدم هنر شین گنگش مضاف الیه زبان مقال ست که
در مقابله آن هنرمند زبان گفتگوی آن حسود گنگ ست و نمیتواند بهنر و علم با او بسر آید **حکمت** اگر جور شکم
نبودی هیچ مرغ در دام نیفتادی بلکه دام صیاد خود ننهادی **پند** حکیم دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر
و زاهدان سد رمق و پیران تا عرق و جوانان تا طبق و رندان چندان بخورند که در معده جای نماند و بر سفره روزی
کس **بیت** اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب یعنی شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی یعنی جور شکم کنایت از تقاضای
شکم ست دیر دیر خورند تا اشتها غالب شود چه بی اشتها خوردن بمضرت رساند و زحمت پیدا گردد عبادت در
لغت خضوع دل و تعبد ست و در اصطلاح صوفیه عبادت عبارت ست از غایت تذلل بدرگاه الهی بعموم
و صلوة دانند آن و این نزد عامه مسلمین یعنی زهد بالضم عبادت کردن و رغبت گردانیدن از چیزی و در اصطلاح
سالکان زهد عبارت ست از بیرون آمدن از دنیا و از چیزهای که بدو تعلق دارد مثل مال و ملک و جاه

وناموس وغیره ذلیل زاهدان را گویند که از همه بیرون شود آنچه از ماسوی الله کم گرداند چنانچه الحدیث اذا اتوران
بالقدیم که اتر سد بستن رمق بفتحتین باقی جان وزاهدان سد رمق ای زاهدان بقدر بستن باقی جان خورند
اندک طعام که بوی رمق بماند پیران تا عرق و دستور ست که پیران طعام نخورند تا وقتیکه عرق کنند و وقتیکه
عرق کردند اشتها بند شود طبق بفتحتین آنچه بروی طعام می نهند تا طبق ای خالی شدن طبق شی ز معده الخ
بیان دوست ست معده سنگی بیای مصدری سنگ شدن معده از بسیاری طعام دل تنگی بیای مصدری
بمعنی دل تنگ شدن از سبب نایافتن طعام **حکمت** مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان
گناه است **بیت** ترحم بر پلنگ تیز دندان * ستمگاری بود بر گوسپندان * مشورت بالفتح صلاح کار
اندیشیدن تباه و تبه و تبوه باطل و کار آمدنی ای صلاح کاری با زنان نمودن باطل ست اگر کسی به زن با
صلاح بادی نه هرچه وی صلاح دهد مخالف او بکند که خیر در آنست چنانچه در حدیث ست شاوروهن وخالفوهن
و سخاوت با مفسدان گناه زیرا که هر گناه که مفسد با مداد سخاوت سخی کند گناه آن سخی ست ترحم بر پلنگ الخ
ای رحم کردن بر ظالمان ظلم کردنست بر مظلومان **حکمت** هر کرا دشمن در پیش ست اگر نکشد دشمن خویش ست
**بیت** سست رایی بود قیاس درنگ * سنگ در دست و مار بر سنگ * دگر وهی بخلاف این مصلحت دیده اند
که در کشتن بندیان تامل اولی ترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تامل کشته شود محتمل که
مصلحتی فوت گردد که تدارک مثل آن ممتنع باشد **قطعه** نیک سهلست زنده بیجان کرد * کشته را زنده باز نتوان کرد
شرط عقل ست صبر تیر انداز * چونکه رفت از کمان نیاید باز * دشمن خویش ست زیرا که دشمن آزار خواهد گشت پنجم
بار سست رای سست فکر و عقل بود سست قیاس بالکسر اندازه کردن میان دو چیز یعنی فکر کردن که کشتم یا نکشتم
درنگ بکسر دال مهمله و فتح رای مهمله و خفای نون آرام و تاخیر کذا فی نور الدین در مدار بفتحتین آورده بمعنی آهستگی قیاس
و درنگ این امر که سنگ در دست و مار بر سنگ باشد سست رای بود بندیان جمع بندی منسوب به بند
مراد از بندی دشمن ست که محبوس باشد نه مطلق بندی تدارک الخ صفت مصلحت ست تدارک دریافتن چیزی که
رفته باشد تدارک مثل آن دریافتن مانند آن شخص و بدست آوردن صبر تیر اندازی صبر کردن تیر انداز از تیر
انداختن که چو رفت الخ علت صبر ست فاعل رفت و نیاید تیر ست **حکمت** حکیمی که با جاهلان فتد باید که توقع
عزت ندارد اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگی ست که گوهر را میشکند **بیت** عجب گر زرد
نفسش * عندلیبی غراب هم قفسش **قطعه** گر هنرمند از اوباش جفایی بیند * تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین بشکند ٭ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود ٭ حکیم عالم در افتدای مباحثه و مقابله
کند نشین لقمش را چ بعندلیب و عندلیب و غراب مثل عالم و جاهلیست هنرمند عالم او باش جاهل در نشود
ای قصد نکنند زیرا که بدگوهر الخ **حکمت** خردمندیرا که در زمره اوباش از سخن به بندند شگفت مدار که آواز
بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عنبر از گندهٔ سیر فرو ماند **ق** بلند آواز نادان گردن افراخت ٭ که دانا را به بیشرمی
بینداخت ٭ نمیداند که آهنگ حجازی ٭ فرو ماند ز بانگ طبل غازی ٭ که آواز بربط الخ علت شگفت مدار است
غلبه دهل ای غلبه آواز دهل بر نیاید از گنده سیر فرو ماند ای مغلوب شود بلند آواز صفت نادانست که دانا را الخ
علت گردن افراخت ست بینداخت ای شود جاهلانه خویش مغلوب ساخت و جاهل نمیداند نادانست حجازی
نام سرودیست غازی معروف و نیز جانوری که پای چوبین بسته باشد **حکمت** جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیسست و غبار
اگر بر فلک رود همان خسیس خلاب بکسر و قیل بفتح خلش و آب گل و سرگین که یکجا کرده شود نفیس گرانمایه ضد خسیس حاصل
آنکه شریفیت عالم اگر قدر ظاهر او پست شود شرافت علم او پست نشود و جاهل و کمینه اگر در ظاهری عالیقدر شود دنارت
و خساست نادانی او بر طرف نشود **حکمت** استعداد بی تربیت دریغ و تربیت بی استعداد ضایع استعداد کردن آماده شدن
و برای امری یعنی قابلیت تربیت پرورش حاصل آنکه شخصیکه قابل است و ساخته تربیت است و تربیت نیابد افسوس است لیکن
تا قابل را از مربی همانا ناگزیر است تربیت شخص ناقابل بنا اهل ضایع ای بیجاست چه او هرگز تربیت قبول نخواهد کرد
**حکمت** خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و
قیمت شکر از نی ست که آن خود خاصیت وی ست **ق** چو کنعانرا طبیعت بی هنر بود ٭ پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر ٭ گل از خارست ابراهیم از آزر ٭ نسبت بفتحتین اصل و بفارسی نژاد را گویند که آتش الخ علت
نسبت عالی دارد خاکستر که از آتش ست و از نیشکر ست ای نوع از نی ست چه نی از جنس او ست که از خود خاصیت
دلیست ای بلکه قیمتی بودن آن از خاصیت ذاتی اوست چنانچه کنعان الخ کنعان نام پسر حضرت نوح علیه السلام ست
بی هنر بود ای بیدین بی اسلام بود و هر حسب گوهر نسبت خار گلبن که خار دار باشد آزر پدر ابراهیم علیه السلام پس اگر شرف
را در شرف حسب دخل بود گل را و ابراهیم علیه السلام را شرف نبودی زیرا که اصل ایشان از که خار و آزرست هیچ شرف نیست
مولوی جامی علیه الرحمه در سلسلة الذهب فرموده نسبت جان و دل چه باشد نسبت آب و گل را چه شود درست بود
و بوطالب آن تهی ز رطلب مر نبی را عم و ولی لا آب خویش نه نزدیک و با ایشان نسبت دین نیافت با خویشان هیچ سودی
نداشت آن نسبتش شد سفر در سفر چو بولهب نسبت یافت انچه احمد یافت از نسبت بقربت حق بشناخت

گر نسبت ساختی سرفرازیش ** بولهب نیز بودی انبازیش **حکمت** مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار گوید

**قطعه** دانا چون طبله عطارست خاموش و هنرنما و نادان چون طبل غازیست بلند آواز و میان تهی

عالم اندر میانه جهال ** مثلی گفته اند صدیقان ** شاهدی در میان کورانست ** مصحف در کنشت زندیقان ** بی اطلاع عطار بوی دهد و ظاهرست شخصیکه باو مشک باشد از بوی او معلوم کنند که او مشک دارد بی اطلاع این شخص این مقدمه تمثیل این مطلب ست که دانا چون طبله عطارست آه دانا عالم دانان جهال جاهلان جمع جاهل بفتح و تشدید ها که صیغه مبالغه است و بضم اول جمع الجمع خواهد بود صدیقان ای راست گویان شاهد آه ایست بیان مثل کنشت بالضم کاف تازی و کسر نون و بسکون شین معجمه آتشکده زندیق آنکه نفی الله تعالی کند اصل بر یافتی آنکه قدر عالم در جماعت جاهلان هیچ نیست و بیقدرست چنانچه معشوق در جماعت کوران و مصحف در آتشکده به زندیقان بیت

**حکمت** دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نباید که بیک نفس بیازارند **بیت** سنگی بچند سال شود لعل پاره ** زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ * بیت تمثیل مضمون سابق ست زنهار معنی آگاه باش بیک نفس راجع بلعل پاره

**حکمت** هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد **بیت** چون نیاید نصیحتم در گوش ** اگرت سرزنش کنم خاموش ** سر ملامت شنیدن دارد و مقررست که هر که نصیحت ناصح نشنود مورد ملامت خواهد شد که چرا نصیحت نمی شنوی و بران عمل نمیکنی در گوش ای در گوش تو خاموش ای وقت سرزنش خاموش باش و غصه مکن **حکمت**

عقل در دست نفس چنان اسیرست که مرد عاجز بدست زن گربز **بیت** در خرمی بر سرای به بند * که بانگ زن از وی برآید بلند ** نفس ای نفس اماره مرد عاجز ای مرد بی زور و مغلوب گربز بالضم کاف فارسی و رای مهمله و ضم موحده مکار و محیل کذا فی نورالدین و بکاف تازی نیز خوانده اند کذا فی الکشف در خرمی ای در دل خرمی یا در سرای موصوله است که بانگ زن آه صله ضمیر وی راجع بسرای بانگ زن از وی برآید بلند ای زن بیحیا و بی شرم **حکمت** رای بی قوت مکر و فسون ست و قوت بی رای جهل و جنون **فرد** تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک ** که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خودست * رای بیقوت آه فکر و تدبیر کار بی قوت بدن و استطاعت اسباب کار مکر و حیله است ای بیفائده و قوت بی رای آه ای زور تن و قدرت اسباب کار بی فکر و تدبیر آن دیوانگی ست ای حماقت ست پس هر کار و قوت آن هر دو باید تا کار برآید چنانچه خود فرموده است تمیز باید و تدبیر آه سلاح جنگ خودست یعنی ملک و دولت بی عقل و تدبیر که بنجار فلک داری نداشته سلاح ست که برای جنگ خود و قتل و خرابی خویش مهیا کرده نه سلاحی که برای

جنگ دشمن آماده گرود و چه تفنگ تدبیر ملک داری نه آنست سرکشان و دشمنان ملک خواهند آورد و رعایا نیز از
بیما لگی او بوی دشمن شده و رفیق دشمنان او خواهند شد و او را از ملک خود بیرون کنند یا خواهند کشت **حکمت** جو

که بخورد و بدهد از عابدی که بخورد و بنهد هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده
**بیت** عابد که از بهر خدا گوشه نشیند ٭ بیچاره در آئینهٔ تاریک چه بیند ٭ ترک شهوت مثلاً ترک خوردن حیوانات
و پوشش خوب و تزویج وغیره بهر قبول خلق ای برای تسخیر خلق و قبولیت خلق از شهوت حلال آه چه خوردن حیوانات نزد
و پوشش نزد شرع حلال است و اعمال حسنه برای قبول خلق بجا آوردن ریاست آن عند الشرع حرام است عابد چه نه
که از بهر خدا گوشه نشیند صفت آن دو خبر محذوف است ای کوردل است مصراع ثانی تفریع بر آن ای پس بیچاره در آئینه کور از اسرار حقیقه
الهی چه معاینه کند لفظ بیچاره برای ترحم است آئینه تاریک دل تا یک **حکمت** اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه

دست قدرت ندارند سنگ خورده نگه دارند تا بوقت فرصت مار از دماغ خصم برآرند قطره قطره علی قطرة اذا اتفقت نهر و نهر انهر
اذا اجتمعت [illegible] خیل بالفتح گله اسپان و اصحاب گروه که در روزمره بمعنی بسیار مستعمل است چنانچه گویند فلان خیلی حلیم است فلان
خیلی شوخ و سرکش سیل بالفتح آب بسیار که روان باشد یعنی آنانکه آه فقیر عبارت از ضعیف است سنگ خورده ای پاره
و مار بالفتح هلاک شدن هلاکی و دمار بالفتح بمنزله قطر بفتح باریدن باران نهر بالفتح جوی است و بمعنی بفتحتین نیز آمده قطرة مبتدا علی
قطرة مجرور متعلق با اذا اتفقت و نهر خبر او ای نهر متعلق اذا اجتمعت بحر خبر یعنی باران بر باران وقتیکه یکجا جمع شد دریاست دانه
آه تمثیل اندک اندک خیلی بحر است **حکمت** عالم را نشاید که از عامی بحلم درگذرد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت آن کم شود
و جهل این مستحکم **بیت** چو با سفله گوئی بلطف و خوشی ٭ فزون گردش کبر و گردن کشی ٭ سفاهت بالفتح کم عقل
شدن و نادان شدن و بیخودی و نادانی و عامی جاهلی حلم تحمل کردن و درگذردای عفو کند هر دو طرف عالم و جاهل
آن اشارت بعالم و این اشارت بعامی شین گردش راجع بسفله **حکمت** معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است

و از علما ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را باسیری برند شرمساری برد **بیت** عامی نادان

پریشان روزگار ٭ به ز دانشمند ناپرهیزگار ٭ کان به بینائی از راه اوفتاد ٭ وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد ٭
که علم آه علت ناخوبتر است دانشمند عالم کان بنابینائی علت به از دانشمند ناپرهیزگار است آن اشارت بعلم
دو چشمش بود ای عالم بینا بود بعلم عذاب معصیت و ثواب عبادت در چاه اوفتاد ای مستحق عذاب شد

ای دیده و دانسته خود را در بلای انداخت **حکمت** جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی

در میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را بفروشند تا چه خرند قوله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم

الا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین **بیت** بقول دشمن پیمان دوست بشکستی * ببین که از که بریدی و با که پیوستی *
جان در حمایت یکدم است یعنی قرار و ثبوت روح آدمی ببدن در نگهبانی یکدمست اما آدمی که دم آمد و شد
ببدن دارد و روح ببدن قرار گیرنده است و وقتیکه دم منقطع شد روح نیز رحلت گزین میشود و عدم مرتکی عدم سابق
که او را عدم قدیم گویند و دوم عدم لاحق که او را عدم حادث گویند و گفته اند الوجود بین العدمین عدم کان الظاهرین
الذین هم و چون اثبات زندگی چنین است و ثبوت دنیا چنان پس این بد دنیا فروشان خر اول هم است که بتازیش حمار
گویند ای احمق و خر ثانی فعل مشتق از خریدن یوسف کنایت از انست مراد دین و اشارت فروختن بقصه برادران
یوسف علیه السلام الم اعهد الیکم یا ذکرهم من اولاد الفضل و انزل علیهم من والامل السمع و عبادت الشیطان بعبادة غیر الله بسوسن
والیهم و تنبیه منه لهم و ان اعبدونی وحدونی واطیعونی و هذا اشارة الی ما عهد الیهم فیه من معصیة الشیطان و طاعة الرحمان
صراط المستقیم ای صراط بلیغ فی استقامته الی صراط اقوم منه کذا فی المدارک و نیز در مدارک بجای دیگر فرموده که عهد الله
الی خلقه ثلاثة عهود العهد الاول الذین اخذوا علی جمیع ذریة آدم بان یقروا بربوبیته و هو قوله تعالی و اذ اخذ ربک
و عهد ثانی با انبیین ان یبلغ الرسالة و یقیموا الدین و هو قوله و اخذنا من النبیین و عهد ثالث خص به العلماء و هو قوله
و اذ اخذ الله میثاق الذین اوتوا الکتاب لتبیننه للناس ولا تکتمونه معنی آیه کریمه آنکه آیا عهد بسته ایم ای وصیت
نکرده ایم بسوی شما ای فرزندان آدم بانیکه نپرستید شما شیطان را بعبادت بدرستیکه آن شیطان مر شما را دشمن آشکارا
چون درین آیه امر بعبادت بغیر کرده دشمن شیطان دوست خدای تعالی که بر بندگان خود ارحم الراحمین است از که
بریدی ای از دوست قطع کردی و با که پیوستی ای بدی رابطه اخلاص پیدا کردی **حکمت** شیطان با مخلصان بر نیاید
و سلطان با مفلسان **قطعه** وامش مده آنکه بی نماز است * گرچه دهنش ز فاقه باز است * کو فرض خدا نمیگزارد
از قرض تو نیز غم ندارد * مخلصان جمع مخلص است و مخلص بفتح لام است بمعنی اخلاص کرده شده ای کسیکه خدا تعالی
او را از خودی و پندار همگی معرا نموده و بر خود برگزیده است چنانچه او تعالی در کلام مجید ازین حال خبر میدهد
قال فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین و مخلص بکسر لام دوست خالص که دوستی و محبت
را در شانه و با خالص بسازد و این مخلص تا آنکه مخلص نشده است از دست نداری شیطان خلاص نیافته است
حضرت مولوی علیه الرحمة این معنی را تصریح فرموده است **ابیات** ای زمیت ال عشاق دوئیم * خطر مخلص
راه تو عظیم * ای مخلص اگرش آئی بپیش * خطر دیدن اخلاص ز خویش * دیده اشتراک ز خود اشراک نیست *
اشتراک نداراد اک نیست * کار مخلص نقص است و خلل * مکر او نا بفتح است بدل * که مخلص ودی نفع است

کسر ادهست الخ تو درست * سلطان با مفلسان آبادشاه با مفلسان الخ بیاید و همین مضمون را شیخ علیه الرحمه در بوستان
فرموده است **بیت** عمل گر دهی مرد منعم شناس * که مفلس ندارد ز سلطان هراس * تا بیت ثانی و مفلس آنکه از
زر و طاعت و جمیع خیرات تهیدست باشد چنانچه خود میفرماید وامش مده آنکه بی نماز ست الخ شین وامش راجع به بی نماز
معنی کشاده بیت ثانی علت وامش مده است کو فرض الخ زیراکه فرض خدا اشل قرض ست کسیکه فرض خدا را
ادا نمیکند از قرض تو نیز غم ندارد **حکمت** هرکه در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند شین نامش
راجع بهرکه و فاعل نخورند و نبرند مردمان **حکمت** لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق عم
در خشک سالی سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکردی **قطعه** آنکه در راحت و تنعم زیست * او چه
داند که حال گرسنه چیست * حال درماندگان کسی داند * که باحوال خویش درماند * لذت انگور بیوه داند زیراکه
او را گاه گاه میسر آید نه خداوند میوه ای باغبان زیراکه ویرا هر وقت میسر آید تا گرسنگان را الخ تا برای تفریع ست
نه برای علت ای یوسف عم در خشک سالی سیر نخوردی پس گرسنگان دیگر را فراموش نکردی تنعم بناز و نعمت
پرورده شده درماندگان ای عاجزان که احوال الخ صفت کسی درماندای عاجز ست **ق** آنکه بر مرکب تازنده سوار ست
که خر خارکش سنگین در آب و گل ست * آتش از خانه همسایه درویش مخواه * کانچه بر روزن او میگذرد دود دل ست
بشنید رای هوشمند از نیکه خر خارکش الخ خارکش خربنده که بکسب خارکشی مشغول باشد سوخته صفت خارکش ست
و گل حاصل بیت آنکه ای که قدرت و استطاعت داری خر بیچاره بگیر و آزرده بچیزی نگذار از آن و دود دل آه از سبب
گرسنگی و درویشی **حکمت** درویش ضعیف را در خشک سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش
نهی و درم پیشش **قطعه** خری که بینی و باری بگل در افتاده * بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد * میان ببند چو مردان بگیر دم خرش * که چونی بیان مپرس که چونی
ای چه احوال داری از فقر و فاقه و درم در پیشش عطف تفسیر مرهم در ریشش نهی ست لفظ خر مضاف بکاف
ست که بمعنی هرکه است ای خر هرکه و شین بسرش راجع بهرکه و همچنین در ضمیر ثانی راجع بهرکه است باری یعنی یکبار
بگل دیدی افتاده یعنی بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش زیراکه کنونکه برفتی پرسیدی او را که چگونه افتادی
پس میان ببند چون مردان بگیر دم خرش و از گل بدر آر **حکمت** دو چیز محال عقل ست خوردن بیش
از رزق مقسوم و مردن پیش از اجل معلوم **قطعه** قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه * بشکر یا بشکایت بر آید
از دهنی * فرشته که وکیل ست بر خزائن باد * چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی * خوردن بیش از رزق

بیان دو چیز است بیش اول بہای تازی و ثانی بیا معارسی قبل اجل بفتحتین نہایت زمان عمر و مرگ و مدت و مہلت و وقت ادای قرض اجل معلوم ای نہایت زمان عمر کہ مقرر ست کما قال اللہ تعالی اذا جاء اجلہم لا یستاخرون ساعۃ و لا یستقدمون قضا قضای مبرم و قضای معلق بدعای زاری و تصدق دگر میشود و ہزار در لفظ در ہر کتاب قدیم قافیہ شدہ اما و اتصالہ باید گفت بشکر یا بشکایت متعلق بر آید و فاعل بر اید آہ و نالہ است بشکر یا بشکایت ای ثنای حق تعالی یا شکایت اجل شانہ وکیل آنکہ باو کاری گذاشتہ شود پس فعیل بمعنی مفعول ست لانہ یکون الیہ الامر ای مفوض الیہ و گویند وکیل خزائن حضرت میکائیل علیہ السلام ست بیت ثانی تمثیل بیت اول ست چنانچہ فرشتہ وکیل باد و ستے کہ باد را میراند بفریاد بیوہ باد زنی کہ چراغ او میرد و باد میرسد **حکمت**

اے طالب روزی بنشین تا بخوری ٭ وای مطلوب اجل مرو کہ جان نبری **قطعہ** جہد رزق ار کنی و در نکنی ٭ میرساند خدای عز و جل ٭ ور روی در دہان شیر و پلنگ ٭ نخورندت مگر بروز اجل ٭ ای از طلب بنشین آرام کن بخوری علت بنشین ست ای طلب روزی مکن کہ آنچہ مقسوم ست البتہ بتو میرسد و خواہی خورد و واے مگریز از ان احتراز مکن کہ جان نبری علت مرو ست ای از اجل مگریز زیرا کہ جان از وی بسلامت نبری قطعہ نظم نثر ست اگر کسے گوید کہ مقولہ شیخ علیہ الرحمۃ است کہ جہد رزق ار کنی و در نکنی الخ مخالف مقولہ اوست کہ در حکایت ہشت زن واقع ست ٭ رزق ہر چند بیگمان برسد ٭ شرط عقل ست جستن از درہا ٭ ور چہ کس بے اجل نخواہد مرد ٭ تو مرو در دہان اژدرہا ٭ جواب اینکہ معنی بیت آنست کہ طلب رزق از راہ عقل ست و از پے کثرت مال ست و روا است نیست کہ رزق باشد یعنی بخوردن آید و معنی بیت اول اینجا آنست کہ توکل کردن شرط ست و رزق مقسوم علیہ تو برسد و حال بیت ثانی آنجا آنست کہ گریختن از ہلاک مامور ست بقولہ تعالی و لا تلقوا بایدیکم الی التہلکۃ و عمل رسول علیہ الصلوۃ و السلام کہ از دیوار یکہ خمیدہ بود و نزدیک افتادنست تنفر فرمودند و گریختند و حاصل بیت ثانی اینجا آنست کہ افتادن در تہلکہ موت بلا اجل موجب نیست بلکہ استفادہ من شرح العربی

**حکمت** بنانہادہ دست نرسد و نہادہ ہر کجا کہ ہست برسد **بیت** شنیدہ ام کہ سکندر برفت در ظلمات ٭ بچند محنت و انگہ نخورد آب حیات ٭ نانہادہ ای شی کہ در تقدیر الہی برای تو نہادہ نشدہ ای نصیب تو نیست بدست تو نرسد بہم نمیرسد سوال اگر کسے گوید کہ قول شیخ علیہ الرحمۃ مخالف است مر قول خدا تعالی را کہ فرمودہ و ان لیس للانسان الا ما سعی و آن سعیہ سوف یری جواب گویم کہ آیت کریمہ در حق ثواب آخرت نازل ست یعنی انسان ہر چند اعمال کند ثواب آن در آخرت بیابد و یا معنی آیت کریمہ چنانست کہ نیست ہیچکس را الا ثواب عمل برای خود

بلکه هر کسی اثر اسباب عمل خود است و در آیه بسیار وجوه است و تحقیق آنست که سعی بنده فائده میدهد اگر تقدیر الهی نباشد
بلکه تقدیر در سعی مفید است بلکه سعی هم بدون تقدیر بوجود نمیگردد نهاده ای شئی که در تقدیر الهی برای تو نهاده شده
ای نصیب تو نرسد ای دست بر بسته یعنی بسعی میرسد هر چند محنت تعلق بر خود ای هر چند محنت در ظلمات برفت خورد آنکه
خورد آب حیات ای آب حیات است نه آنکه خورد یعنی خضر علیه السلام خورد و نوشید حاصل آنکه چون آب حیات نصیب سکندر
علیه السلام نبود بسعی میسر نشد خضر علیه السلام برای آب حیات سعی نکرد چون آن نصیب او بود میسر شد و بخورد **حکمت** صیاد
بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **فرد** مسکین حریص در همه عالم همی رود *
او در قفای رزق و اجل در قفای او * بی روزی ای نصیب و بی قسمت لفظ مسکین برای ترحم است بحال حریص
که بیچاره در بلا گرفتار است قفا پس گردن و مهر و نیز بمعنی سنگی و بمعنی مطلق نیز آمده و اینجا بمعنی پس است فقط اجل ای
مرگ **حکمت** توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی علیه السلام
مرقع و آن ریش فرعون علیه اللعنة است مرصع کلوخ زر اندود ای ظاهر آراسته و باطن خراب شاهد بخاک آلوده ای
ظاهر خراب و باطن آراسته مرقع ای رقعه رقعه دوخته مرصع ای مرصع بجواهر در جعفر اوانه جواهر در ریش میکشید چنانچه
در رشته می کشند و نوشته اند که آدمی چهار قسم اند یکی توانگر در دنیا و توانگر در آخرت و آن توانگر صالح است دوم درویش
در دنیا و توانگر در آخرت و آن درویش صالح است شیخ سعدی علیه الرحمة فرموده است **قطعه** که آیا بینی اندر روز محشر *
به تخت ملک تو چون پادشاهی * چنان نورانی از فر عبادت * تو گوئی آفتابانند و ماهی **حکمت** شدت
نیکان روی در فراخ دارد و دولت بدان سر در نشیب **قطعه** هر که را جاه و دولتست بدان * خاطر خسته
در نخواهد یافت * خبرش ده که هیچ دولت و جاه * بسرای دگر نخواهد یافت * شدت ای سختی کند آن از سبب
بیدولتی روی در فراخ دارد ای متوجه فرحت است اول فرحت ظاهریست و اگر فرحت ظاهری میسر نشد در بر همان
شدت مر و فرحت باطنی و آنچنان میشود و دولت بدان فاسقان سر در نشیب ای زائل است و هیچ سود بدان چنانکه بد
و در نسخه قدیمه معتبره دیده شده که بجای فقره شدت نیکان آه این فقره آورده که سعادت نیکان روی در اوج دارد یعنی
سعادت نیکان از زوال نیست و روز بروز افزونست خلاف دولت بدان که زائل است هر که را جاه و دولتست
بمعنا امی بدان خاطر خسته در نخواهد یافت صفت دولتی ای دولتی که با آن خاطر خسته را مراعات نخواهد کرد خسته بها
و عاجز خبرش ده آه الی آخر البیت خبر حاصل آنکه کسی دولت دارد که بدان بیان مراعاتی هیچ عاجز از گرسنه
و برهنه نخواهد کرد آنکس را خبر ده که دولت که در دنیا داری بسرای آخرت نخواهد یافت چه دنیا مزرعة الآخرة است

وهرکه در مزرعه زراعت نکرد در آخرت خرمن نخواهد برداشت **حکمت** حسود از نعمت حق بخیل ست و بنده بیگناه را

دشمن **قطعه** مردکی خشک مغز را دیدم * رفت در پوستین مردم جاه * گفتم ای خواجه گر تو بدبختی * مردم نیکبخت را چه گناه

حسود آنکه زوال نعمت دیگری خواهد از نعمت حق بخیل ست ای میکند که نعمت بدیگری نرسد و هر نعمتیکه هست در تصرف من

باشد بنده بیگناه ای کسیکه حق بوی فضل کرده و نعمت وسیع عطا فرموده گناه باعتبار آنکه در تصرف او نیست قسمت حاسد است

که بر وی گرفته باشد تا بدان سبب گناهگار او را باید گفت خشک مغز یعنی سودای مزاج و سبکرو عبارت از حسود ست

پوستین یعنی عیب بدبختی ای دولت و نعمت نداری نیکبخت صاحب جاه و دولت چه گناه یعنی چه نیکبخت بیت خود برداشته

نه نصیب تو و نه نصیب غیری الا تا نخواهی بلا بر حسود * که او بخت برگشته خود در بلاست * چه حاجت که با وی کنی دشمنی *

که وی را چنین دشمنی در قفاست * که آن بخت الخ علت بلا نخواستن ست خود در بلاست زیرا که حسد میخورد صاحب خود را

مثل آتش که میخورد نفس خود را و نمییابد هیزم را و نیز در حدیث ست که الحسد تاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب با وی

با حسود دو دشمنی اول بیای تازی مصدریست و دشمنی ثانی بیای فارسیست که برای تعظیم است ای دشمنی بزرگ که حسد باشد

**حکمت** تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر ست رونده بی معرفت مرغ بی پر عالم بی عمل درخت بی بر زاهد بی علم خانه بی در

ارادت در لغت بمعنی خواستن و در حقیقت طالب صادق ست که هیچ مانعی مانع او نشود و نزد اهل تصوف عنان قصد

از مقاصد مجازی تافتن و بر بادیای مرادات حقیقی شتافتن حضرت مولوی جامی علیه الرحمة در معنی ارادت

فرموده است ارادت بر سر آزاده ترک مان علیه العادت عاشق بی زر ای بیحاصل چه عاشق را بغیر زر وصول الی المقصود

محال ست رونده سالک بی معرفت در لغت بمعنی علم و نزد صوفیه علمی ست که قبول نکند شک را و تشکیک

معلوم ذات الله و صفات او باشد مرغ بی پر اے هرگز بعروج پرواز نخواهد کرد درخت بی بر بی ثمر یعنی بی

میوه ای بیحاصل چه غرض از علم عمل ست و چون عمل نکرد علم او بیحاصل ماند خانه بی در ای مانعی در و نیست که او را

از حرام و شبهات و غیر منهیات باز دارد امید ست که علم مانع از جمله آفات مذکورات ست **حکمت**

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار

خفته عاصی که دست بردارد به از عابدی که عجب در سر دارد **بیت** سرهنگ لطیف خوب کردار * بهتر ز فقیه مردم آزار

مراد ای حکمت خدای تعالی ترتیل هموار و آرمیده و هویدا خواندن و سخن نظم و تالیف خوب دادن سورت پاره

از قرآن از خدمت قضات همدانی منقول ست که فرمود که قرآن برای عمل نازل شده است مردم خواندن آنرا

عمل دانسته امام محمد غزالی در احیاء العلوم میفرماید که هرکه در تلاوت قرآن [illegible] نموده

شغل مردیست که ولایتی منسوب باشد و خلیفهٔ وقت او را فرمانی بفرستند و انواع احکام دران نوشته و آن مرد نشنید
و عبارت و الفاظ قرآن تصحیح نماید و بآواز خوش میخوانده باشد وانچه دران فرموده است بعمل درنیاورد و قتیکه آن مرد به خلیفه
ملاقی شود حال او چه باشد حال تالی قرآن که از عمل خالی باشد همچنان خواهد بود کذا فی الحاشیه عامی جاهل متعبد عبادت
کننده پیاده رفته ای رونده که پیاده است و عاقبت بمنزل خواهد رسید اگر مانعی بوی مانع نشود تهاون سستی نمودن و تهاون
سستی کننده در عبادت و عمل سوار خفته ای هرگز بمنزل نخواهد رسید که دست برداراد ای بجانب حق تعالی دست نیاز
بردارد و بعذر عصیان نماید عجب بالضم تکبر عجب در سر دارد ای عابد که بعمل و عبادت خود متکبر باشد و سیاست که عابد
متکبر عبادت راه گم کرده اند سر سنگ پشیر و لشکر که تبرکی هر ول گویند و عس لطیف خوی ای خوشخوی دلدار آدلداری کننده
خلق فقیه دانا بحلال و حرام و مراد از عابد است **حکمت** یکی را گفتند که عالم بیعمل بچه ماند گفت بزنبور بیعسل **فرد**
زنبور درشت بیمروت را گوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزن ٭ زنبور بالضم نیش دار و بمعنی مگس شهد و در عرف عام نعم
خوانند زنبور بی عسل ای زنبور نیش دار فقط که شهد ندهد و وجه تشبیه بزنبور بی عسل آنکه عالم بی عمل خبر نیش ندارد که
مضل دیگران خواهد شد چه عامیان احوال او دیده بدان اقتدا خواهند بلکه احوال او را دلیل ثبوت احوال شنیعه خود
سازند و دیگر عالم بی عمل تعلیم فرمای معصیت دیگران میشود چنانچه در محفل شراب خوردن نشسته که حرمت در شراب
انگور واقع شده نه در شراب قندی و نحوه پس شراب قندی حلال است و همچنین بی تعظیمی عبادت و معاصی مینماید
و میگوید که حق تعالی سعید و شقی در ازل مقرر نموده پس اگر مرتکب معاصی نشود سعید نگردد و اگر عبادات بجای
بیاورد سعید نشود پس احتیاج بارتکاب عبادات و ترک معاصی نیست و این بی تعظیمی عبادات و معاصی منجر بکفر
میشود نعوذ بالله منها و چون عالم موجب عمل بجا آورد مشابه بمگس شهد است که هم از علم بهره گرفت و دیگران
نیز اقتدا باعمال صالح او کرده بهره ور خواهند شد چنانچه مگس شهد چون عسل مهیا میکند و چه قوت او هم و مردمان
نیز از وی بهره میگیرند زنبور درشت بیمروت عالم بیعمل عسل نمیدهی ای اگر خود عمل نمیکنی نیش مزن ای مضل
دیگران مشو **حکمت** مرد بیمروت زنست و عابد باطمع رهزن **ق** ای بناموس جامه کرده سپید ٭ بهر پندار خلق
روی سیاه ٭ دست کوتاه باید از دنیا ٭ آستین چه دراز و چه کوتاه ٭ زنست زیرا که مروت منجمله خصال رجولیست
رهزن ای رهزن خود و دیگران چه خود هم بدین عبادت که برای طمع میکند بمنزل نخواهد رسید چون خود گمراه شد
دیگران که باو اقتدا کنند آنهم بمنزل نرسند بهر پندار خلق متعلق کرده جامه سفید است یعنی جامه سپید برای
پندار خلق کرده روسیاه خلق ای خلق که روسیاه و عامی از حق تعالی است یعنی مردم عوام دکه بنه می توانند

که روی سیاه از حال منادی باید گفت ای جامه سپید کرده وحال آنکه روی سیاه داری معنی را چه بریا عبادت
کردن روی سیاهی ست بیت ثانی مقصود بالنداء است یعنی دست از دنیا کوتاه کن وطمع را نجود دراه آمده آستین
خواه کوتاه باشد خواه دراز ومقرر ست که صوفیان آستین پیراهن کوتاه سازند **حکمت** دو کس را حسرت از دل
نرود و پای تغابن از گل برنیاید تاجری کشتی شکسته و وارثی با قلندران نشسته **قطعه** پیش درویشان بود
خونت مباح * گر نباشد در میان مالت سبیل ** یا مرو با یار ازرق پیرهن ** یا بکش بر خانمان انگشت نیل ** یا
مکن با پیلبانان دوستی ** یا بنا کن خانه را در خورد پیل ** کشتی شکسته یعنی مال ومتاع شکسته وارثی صاحب ارث
ومال که وراثه بوی رسیده باشد قلندر آنکه صاحب تجرید وتفرید باشد وایشان کاملانند واینجا مراد قلندر رسمی اند
که مرد برهنه کنگی بدوش ولنگی بچون بهنگ دود نوش وچرم پوش اندچه اگر کاملان مراد باید داشت درست نمیشود
زیراکه اگر کاملان ظاهر خراب کنند وباطن را آباد سازند ویا آدمی باطن خرابی ظاهر دشوار نیاید وموجب حسرت
نباشد خلاف ناقصان که هم ظاهر خراب کنند وهم باطن را بیش درویشان آه این قطعه نظم ونسق دوم واقع شده
مباح ای کشتن تو مباح دانند مصراع اول خبر مقدم ست مصراع ثانی را السبیل بفتح راه وفنا رسی خوانان معنی مباح
استعمال کرده اند یار ازرق پیرهن درویش وقلندر خان ومان از قبیل توابع اند که استعمال آن در خانه
واسباب کنند انگشت نیل کشیدن از ترک کردن بیت ثالث تمثیل بیت ثانی ست در خورد پیل لائق
آمدن پیل **حکمت** خلعت سلطان اگرچه عزیز ست جامه خلقان خود ازان بعزت تر وخوان بزرگان اگرچه
عزیز ست خورده انبان خویش ازان بلذت تر **بیت** سرکه از دست رنج خویش وتره ** بهتر از نان ده
خدا وبره ** جامه چیزیکه بپوشند جمع او اینجا جنس ثیاب مراد ست با صفت او خلقان که جمع ست درست شود
خلقان بضم الخا علی وزن عثمان جمع خلق بفتح بمعنی کهنه ودر کشف خلقان بفتحتین بمعنی کهنه پس درینوقت
صفت مفرده وراست میشود خوان ظرف ست واینجا از ظرف مظروف مراد ست ای طعام دست رنج و
مشقت تره بفتح فوقانی ورا مهمله سبزه که با خوردنی بخورند وتره معطوف ست بر سرکه ده خدا سالار ده تره بفتح وتشدید
را بچه گوسفند واینجا بتخفیف باید خواند برای رعایت قافیه وبره معطوف ست بر نان معنی بیت آنست که اگر
از کسب خود برای نان سرکه یا تره بدست بهتر از آنست که در محفل سردار ده حاضر شده نان وگوشت بره
خورده شود **حکمت** خلاف رای صواب ست ونقض عهد اولو الالباب دارو بگمان خوردن وراه نادیده
بی کاروان رفتن خلاف رای صواب ست ونقض عهد اولو الالباب خبر مقدم دارو بگمان خوردن آه مبتدا مؤخر

بگمان ای بگمان صحت مرض باید که خواص وار وار نفع و ضرر یقین دانسته باشد انگاه بجور دبی کاردان ای طبیب مهر
و راه شناس **حکمت** امام مرشد غزالی رحمة الله تعالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین مرتبه در علوم گفت بانچه
ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه** امید عافیت انگه بود موافق عقل ٭ که نبض را بطبیعت شناس بنمائی ٭ بپرس
هرچه ندانی که ذل پرسیدن ٭ دلیل راه تو باشد بعز و دانائی ٭ غزالی به تخفیف زاء معجمه منسوب بغزال که قریه ایست از
مضافات طوس و بعضی بتشدید گویند کذا فی الحاشیه که چگونه آه بیان پرسیدند همزه مرتبه برای تعظیم ست ننگ بمعنی
شرم موافق عقل تخصیص برای آنکه ارادت الله گاه گاه مخالف عقل کار میکند چنانچه شخصی از سختی مرض زار
قاتل میخورد که بمیرم و او جل شانه صحت عطا کند ذل بالضم تشدید لام خواری ضد عزت دلیل بمعنی رهبر
رهبر تو باشد آن راهی که بزرگی علم باشد **حکمت** هرانچه دانی هرآینه معلوم خواهد شد به پرسیدن آن تعجیل
مکن که حکمت را زیان دارد **قطعه** چو لقمان دید کاندر دست داؤد ٭ همی آهن بمعجز موم گردد ٭ نه پرسیدش
چه میسازی که دانست ٭ که بی پرسیدنش معلوم گردد ٭ که حکمت را زیان دارد علت تعجیل ست چه درین عمل تعجیل
کردن از حکمت درست کردار نیست غلبه و تسلط سائل را نقصان دارد چه در تعجیل سوال درینمقدمه حماقت و خفت
عقل سائل معلوم گردد کاند آه بیان دید دست آهن بمعجز موم گردد ای بمعجز آهن را موم گرداند نی سازند که دانست علت
نه پرسیدش چه میسازی که بی پرسیدنش آه بیان دانست ست **حکمت** یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی
و یا با خانه خدا در سازی **قطعه** حکایت بر مزاج مستمع گو ٭ اگر دانی که دارد با تو میلی ٭ هران عاقل که با مجنون نشیند
نباید کفتنش جز ذکر لیلی ٭ خانه پرداز آه ای خانه محل صحبت تو و خانه خدا است خالی کنی یعنی وقتیکه خداوند خانه
موافق طبیعت تو حرف نزند باید که آنجا چیزی باوی مخالف نشوی تا صحبت برجا ماند ای گفته او موافق نمائی
و هرچه گوید مسلم داری خانه بقلب ترکیبی ست ای خدای خانه یعنی خداوند خانه بر مزاج مستمع ای بر مناسب مرغوب
مزاج شنونده گوئی امر ست متکلم و مصرع اول جزاء اگر دانی آه ست ای گفتگو کردن بمستمع انگاه است که رجوع و رغبت
با تو داشته باشد بیت ثانی تمثیل بیت اول ست چو ذکر لیلی زیرا که مرغوب طبع مجنون ذکر لیلی ست **حکمت** هر که
با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان در وی اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد تا اگر شخصی بخرابات رود بنماز گذاردن
منسوب شود بل بخمر خوردن **ابیات** رقم بر خود بنادانی کشیدی ٭ که نادان را بصحبت برگزیدی ٭ طلب کردم
ز دانایان یکی پند ٭ مرا فرمود با نادان میپیوند ٭ که گر دانای دهری خر بباشی ٭ وگر نادانی ابله تر بباشی ٭ رقم بنادانی
کشیدن ای رقم نادانی و حماقت ثابت کردن کاف که نادان را وقتیه است ای وقتیکه نادان را بصحبت خود اختیار کردی

نادانی بر خود ثابت کردی و احمق مقرر کردی پیوند ای صحبت مکن گر گردانی الخ علت با نادان پیوندست یعنی با نادان
صحبت مکن زیرا که تو دانا هستی بصحبت او احمق نباشی و اگر تو دانا هستی بصحبت نادان احمق تر نباشی و پیدا است که
دانا بصحبت نادان نادان میگردد و اگر نادانی در وی اثر نکند منسوب بنادان احمق خواهد شد. و نادان بصحبت
نادان تر میشود **حکمت** حلم شتر چنانچه معلوم ست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ بردگردن از مطاوعت نپیچد
اما اگر راه هولناک پیش آید که موجب هلاک گردد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفت زمام از کفش درگسلاند و دگر متابعت
نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند **قطعه** کسیکه لطف
کند با تو خاک پایش باش ٭ و گر ستیزه کند در دو چشمش افگن خاک ٭ سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگو ٭ که زنگ خورده
نگردد بنرم سوهان پاک ٭ مهار بالضم معروف یعنی مهار شتر و در زفان گویاست مهار بالضم چوبیست که در بینی شتر کنند و بر و
ریسمان بندند یعنی بند شتر مطاوعت فرمانبرداری کردن زمام بالکسر مهار شتر که هنگام درشتی الخ علت ست [illegible]
بملاطفت مذموم ست ای وقتیکه کار بدرشتی برآید و بشوخی کار کند نرمی کردن بد ست باید که آدمی در [illegible]
درشتی کند و نرمی را کار نه بندد و گویند که دشمن دوست نگردد الخ یعنی اگر تو با دشمن خود ملاطفت کنی با تو دشمن
[illegible] نگردد بلکه طمع در اند تو پیش کند ای بخاطر آرد اکنون رام شده است البته ایذا خواهم و اسیر خود خواهد کرد
در دو چشمش افگن خاک ای بادی مقابل شود جنگ کن و در بعضی نسخه بجای افگن کن واقع ست و اگر [illegible]
انداختن ای پرکردن که زنگ خورده الخ علت مصرع اول ست زنگ خورده ای آهن زنگ خورده **حکمت**
هر که در پیش سخن دیگری افتد تا مایهٔ فضل بدانند پایهٔ جهلش معلوم کنند **قطعه** نه هر مرد هوشمند جواب ٭ مگر آنگه کزو
سوال کنند ٭ گرچه بر حق بود مزاج سخن ٭ حمل دعویش محال کنند ٭ هر که در پیش سخن دیگری می افتد ای نا پرسیده جواب
میدهد چنانچه مضمون قطعه مفسر آنست فراخ سخن فراخ صفت مقدم سخن ست ای کلام کشیده و بتوقع راست باشد و
مضمون او دعوی بر حق بود حمل آن کلام بر محال و ناشدنی و دروغ کنند **حکمت** ریشی درون جامه داشتم
شیخ رحمة الله تعالی علیه هر روز پرسیدی که ریشت چونست و نه پرسیدی که کجا ست دانستم که از آن احتراز میکند که
ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد از شیخ مرشد مراد داشته ذکر هر عضوی
روا نباشد چنانچه غلیظ که ذکر او قبیح باشد سخن سنجد یعنی هر که سخن بتامل بگوید و وقت گفتن از آنچه دیدی اندیشد
از جواب برنجد جوابی که دل آزرده شود از هیچکس نشنود پس اگر شیخ علیه الرحمة سوال کردی که کجاست ریشی
در عورت غلیظ بود مجیب البته در جواب ذکر عورت غلیظ میکرد و آن بر شیخ علیه الرحمة گران آمدی

ونجات بردی وچون شیخ در سوال کردن تامل کرد از جواب آن گران خاطر شد ق تا نیک ندانی که سخن عین
صوابست مباید که بگفتن دهن از هم نکشائی ۞ گر راست سخن گوئی در بند بمانی ۞ به زانکه دروغت دهد از بند رهائی
انتقال ست از سخن و سنجیدن الخ بمعنی راست گفتن نیک یعنی خوب بسیار که عین صواب بیان ندانی عین صواب ای
محض است گر راست سخن گوئی الخ یعنی اگر راست سخن بگوئی و بسبب آن محبوس گردی بهتر ست از آنکه
دروغ ترا از بند خلاصی دهد حاصل آنکه راست گو اولی ست اگرچه ضرر از ان بنفس قائل عائد گردد و دروغ گفتن در
استخلاص غیر جائز ست پس ار دنتند که این قول شیخ علیه الرحمة مخالف قول اوست که در باب سابق فرموده که دروغ
مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز حکمت دروغ بضربت لازب ماند که اگر جراحت درست شود نشان بماند چون برادران
یوسف علیه السلام بدروغ منسوب شدند یعقوب علیه السلام را بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم
انفسکم امرا فصبر جمیل ضرب لازب در محاوره عرب ضرب را گویند که هرچند فراهم آمده باشد نشان آن باقی ماند چنانچه در
جراحت ماند پیشتر چه لازب بالضم بمعنی ثابت و استادن و چسپیدن بچیزی آمده کذا فی الحاشیه که اگر جراحت الخ یعنی ضرب
لازب ست موسوم مشتق از وسم ست بالفتح نشان کردن و داغ کردن تامل بل سولت الخ یعنی گفت یعقوب ع م
بل بکری کرده است و بدی پوشیده است مر شما را نفسهای شما پس صبر نیکوست این آیت در سوره یوسف
دو جا مذکور شده یکی در قصه انداختن یوسف عم را در چاه و دعوی آنکه او را گرگ خورده و دیگر در قصه نگاه داشتن
یوسف صدیق عم برادرش را بسبب دزدی پیمانه نقره درین نوبت راست گفته بودند اما نوبت اول کذب ایشان
ظاهر شده بود اعتماد برین راست نماند پس مراد در آیت ثانیه است که در مذکور آخر واقع شده کذا فی الحاشیه ق یکی را
که عادت بود راستی ۞ خطائی رود در گذارند ازو ۞ وگر نامور شد بقول دروغ ۞ دگر راست باور ندارند ازو ۞
قطعه گفته اند لیکن در نسخه قدیمه یافته میشود در راستی ای راست گفتن خطا دروغ درگذارند ای معاف دارند
و او را دروغ گوئی مقر نکنند و گر ای دیگر بار راست ای سخن راست یعنی شخص دروغگوی اگر راست میگوید
اعتبار نکنند و گویند اینهم دروغ گفته است ق دروغی نگویند صاحبدلان ۞ بر آنکس که پیوسته گفت ست راست ۞
وگر مشتهر شد بقول دروغ ۞ اگر راست گوید تو گوئی خطاست ۞ نگیرند ای مواخذه نکنند و گویند خطا گفته باشد
بر آنکس متعلق بگیرند خطاست ای دروغ ست حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمی ست و اذل
موجودات سگ باتفاق خردمندان سگ حق شناس بهتر از آدمی ناسپاس ق سگی را لقمه کم گردد فرامش
وگر بر سر زنی صد نوبتش سنگ ۞ وگر عمری نوازی سفله را ۞ بکمتر چیزی آید با تو در جنگ ۞ اجل اسم تفضیل از جلال ست

بمعنی بزرگ شدن و بزرگ اذل اسم تفضیل از ذلت بالکسر و تشدید لام بخواری اجل کائنات آه کما قال الله تعالی
ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات و تخصیص از روی ظاهر آنکه از آدمی را اخلاق بد است
از روی باطن بتر از سگ ست چنانچه سیفر باید که سگ حق شناس آه گم گردد لفظ گم گرد و لفظ گم بمعنی نفی ست ای
نگردد و شین نو تبش مضاف الیه سرزنش صدره ای صد مرتبه بکمتر چیزی ای بکمتر چیز که او را طمع بوده باشد خواهد کرد

**حکمت** از نفس پرور هنر پروری نیاید بی هنر سروری را نشاید **ق** مکن رحم بر گاو بسیار خوار که بسیار خوارست بسیار
خوار ❊ چو گاو ار همی بایدت فربهی ❊ چو خر تن بجور کسان در نهی ❊ نفس بالفتح نفس اماره که همیشه طالب هوا و هوس
نفس پرور ای شخص پرورنده نفس هنرور ای صاحب هنر و ربودن و هنر حاصل کردن بوجود نیاید زیرا که غلب اوقات
همت او بنفس پروری مصروف ست بی هنر سروری را نشاید ای بی هنر لائق سردار شدن نیست زیرا که سروری تهمت
و چون نشد مفقود ست رحم بالفتح والضم بخشودن و مهربانی کردن ای عدم جور بودن بر گاو بسیار خوار شخص العام خور
نده که بسیار خواره علت مکن رحم ست بسیار خوار ثانی بمعنی بسیار خورنده و بسیار خوار ثالث بمعنی [illegible] وجور
مردمان کشنده یعنی شخص بسیار خورنده جور مردمان کشنده و آن جور و ظلم بر خود گوارا کرده است تو بر [illegible] ترک ترک جور را
ترک کن چو گاو ار همی بایدت فربهی ❊ نصیحت بمخاطب ست ❊ چو خر تن [illegible] کسان در نهی [illegible] زیرا که فربهی ❊ بسیار
طعام بجور مردمان میسر شود **حکمت** در انجیل آمده است که ای فرزند آدم تونگر[ی] دهمت از من مشتغل شوی
بمال و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی بحال پس حلاوت ذکر کی یابی و بعبادت کی شتابی **قطعه** گه اندر نعمتے
مشغول نماغل ❊ گه اندر تنگدستے خسته وریش ❊ چو در سرا و ضرا حالت اینست ❊ ندانم کی بحق پردازی از خویش ❊
انجیل بکسر نام کتابی سماوی که بر عیسی عم نازل شده بود از من مشغول شوی ای اعراض کنے از من بمال ای بسبب
مال ❊ بحال خود گه اندر نعمتے آه ای گاهی در نعمت و دولت مغرور بیندار[ی] و غافل از خدا هستے سرا
بالف ممدوده راحت و آسایش و ضرا همچنین بالف ممدوده و خلاف آن اما در فارسی اخیر در آخر کلام نظما
نمی شود مثل تشدید آخر کذا فی الحاشیه **حکمت** ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را
در شکم ماهی نگهدارد اشارت بحضرت یونس عم وقت شب انتقال ست از نگهداشت یونس عم در شکم ماهی
بسوی ذکر حق تعالی چه سبب نگهداشت او ذکر بود زیرا که گفته اند [illegible] ذکر الله نعم الانیس و ذالک الوقت [illegible]
یونس بفتح نون او ضم او نام پیغمبری عم و درین مقام کسر نون واجب [illegible]
قافیه تا اختلاف توجیه حرکت ماقبل ردف ست و انشاید که [illegible]

اگر تیغ قهر در کشد نبی و ولی سر در کشد و غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند قطعه گر بمحشر خطاب قهر کند *
انبیا را چه جای معذرتست * پرده از روی لطف گو بردار * کاشقیا را امید مغفرتست * تیغ قهر بر کشد ای ظاهر
کند فاعل بر کشد و بجنباند و رساند خدای تعالی ست سر در کشد ای هر نبی و ولی با وجود قرب خود سر در گریبان حسرت
در کشد و خاموش ماند غمزهٔ لطف خود اظهار کند * بدان را به نیکان در رساند ای بدان را به درجهٔ نیکان میرساند و مغفور گرداند
خطاب قهر ای حکم قهر کند در حق عصات معذرت عذر خواهی و شفاعت کردن گو ای گو بردار باید که شقیا پرده از روی
لطف بر دارد و اظهار لطف خود کند زیرا که گنهکاران امید مغفرت دارند **حکمت** هر که بتادیب دنیا راه صواب
نگیرد به تعذیب عقبی گرفتار آید قوله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر **بیت** پندست خطاب
مهتران آنگه بند * چون پند دهند نشنوی بند نهند * تادیب دنیا عبارتست از مصائب دنیا و معنی پند دهند
خدای تعالی ست که بنده از گناه و متنبه نشده را بعبادت گیرد و مرتکب معاصی نشود و اگر ازین پند حق تعالی ست
تنبیه نگیرد و پس معذب بعذاب آخروی گردد ایراد آیت کریمه دلیل ای دعوی هست ولنذیقنهم آه عذاب دنیاست
و عذاب اکبر عذاب آخرت چه عذابهای دنیاوی نظر بعذاب آخروی بنهایت سهل ست و چون لام در لنذیقنهم
برای تاکید افتاده معنی حالیست معنی چنین میشود که می چشانیم کفار را درین نشاء عذاب کوچک که قتل و وضع جزیه
و بند کردن و برده ساختن باشد تا اینها را دیده از کفر توبه کنند و بعذاب بزرگ گرفتار نشوند بعد از آنکه این عقوبات
تا یسر نگردد و فاوت از حد بگذرد بعذاب سرمدی و نکال ابدی معذب خواهند شد کذا فی الحاشیه
**حکمت** نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند پیش از آنکه پسینان بواقعهٔ ایشان مثل زنند دست
کوته نکنند تا دست شان کوته نکنند **قطعه** نرود مرغ سوی دانه فراز * چون دگر مرغ بیند
اندر بند * پند گیر از مصائب دگران * تا نگیرند دیگران ز تو پند * پیشینیان ای کسانی که پیش از نیکبختان
گذشته اند که پسینان آه بیان از آن پیش ست ای کسانیکه پس از نیکبختان خواهند آمد دست کوته نکنند ای
دست از دزدی کوته نکنند ای قطع نکنند پس دزدان بدبخت اند از قطع دست دیگران نصیحت نگرفتند تا آنکه
دست خود را از دزدی مقطوع ساختند فراز بمعنی نزدیک دانه فراز ای نرود مرغ سوی نزدیک دانه اگر لفظ
فراز زائد باید گفت معنی چنین باید گفت که نرود مرغ سوی چون دگر مرغ آه مصراع اول جزای مصراع ثانیست بیت
اول تمثیل بیت ثانی ست **حکمت** آنرا که گوش گران آفریده اند چون کند که نشنود و آنرا که کمند سعادت
کشان می برد چه کند که نرود **قطعه** شب تاریک دوستان خدای * می بتابد چو روز رخشنده * وین سعادت

بزور بازو نیست ** تا نبخشد خدای بخشنده ** ارادت طلب صادق که در راه حق باشد گوش گران بضم کاف فارسی
گوش گران ای گوش که از شنیدن سخن حق کر باشد و هرگز نمی شنود چون کند که بشنود ای چه حیله کند که آن سخن حق بشنود
زیرا که خلقت او بر همین گونه است کمند سعادت کشان میبرد یعنی کسی را که سعادت بسوی حق تعالی برد روشن
میشود ای شب تاریک مقربان حقتعالی روشن میشود همچو روز روشن چنانچه در احوال حضرت رابعه بصری قدس الله
سره العزیز آورده است که وقتیکه در شب تاریک در خانه بی شمع بعبادت حق مشغول میشد شمع از غیب پیدا شده
ستون در پیش او روشن میبود و قطع نظر از نور باطن عارفان چنان روشن است که هیچ ظلمی در ظاهر و باطن شان
نمانده است و حصول این دولت و سعادت اشارت بسعادت دوستان خدا تعالی است چون شیخ علیه الرحمة
فرموده که این سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده معلوم نمود که در حصول این سعادت کسب را دخلی
نیست لهذا در مناجات آمد و گفت ق از تو بکه نالم که دگر داور نیست ** وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کنی گم نشود ** وآنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست * ای تو ای از ندادن تو این سعادت بگو یعنی
بمن بکه نالم نالیدن از عدم حصول سعادت که دگر داور نیست علت بکه نالم ست و از دست تو ای معطی
بر داور نیست هیچ دست بالاتر نیست ای هیچ دست که غالب از دست تو باشد و چیزیرا که معطی شوی و
مانع شود و چیزیرا که مانع شوی وی معطی گردد آنرا که تو رهبری ای کسیکه را که تو راه راست بری یا رهبری کنی و لفظ
گم در گم نکند و گم نکنی بضم کاف فارسی ست و این بیت ترجمه آیت کریمه است که من یهدی الله فلا مضل له ومن
یضلله فلا هادی له حکمت گدای نیک سرانجام به از پادشاه بد فرجام چنانچه گفته اند بیت غمی کز پیش شادمانی
بری ** به از شادی کز پسش غم خوری ** گدا ای گدای ظاهری نیک انجام نیک عاقبت عمر او به نیکی گذرد ای با ایمان
رود بد فرجام ضد او فرجام بمعنی آخر بود کذا فی جهانگیری ست و در کشف اللغات بمعنی نیکوئی آخر کار زیرا که بمعنی
این بیت که یکی از زشت خوی داد دشنام ** تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام ** درشتی نگیرد زیرا که نیکی اگر لفظ
فرجام خبر در معنی بودی لفظ نیک بالای فرجام نفرمودی حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار
کل اناء یترشح بما فیه بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار ** تو خوی نیک خود از دست مگذار ** نثار عبارت از باران
دیگر تاثیرات چنانچه مقرر است کل اناء الخ یعنی هر آوند بر تراود چیزی را که در وی ست حکمت خداوند جل و علا
می بیند و میپوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی ** کسی بحال خود از
دست کس نیاسودی ** بیند ای افعال بد بندگان می بیند و میپوشد زیرا که وی ستار العیوب است همسایه

اسی همسایه افعال نمی بیند و گمان فریاد میکند که همچنین و مخنثان در خانه میکند بحال خود اسی بطور رقصی

خود فراغ خویش **حکمت** زر از معدن بکان کندن بدر آید و از بخیل بجان کندن **ق** دونان نخورند گوشه

دارند ** گویند امید به که خورده ** روزی بینی بکام دشمن ** زر مانده و خاکسار مرده ** جانکندن مردن و نان ای

بخیلان مشغول نخورند و گوشه دارند ای بخیلان زر نخورند و در گوشه نهند و برین ام حجت آرند که امید به که خورده شود

چه خوردن لذت جسمانی و امید او لذت جانی ست بکام دشمن مرده ای مرده بکام دشمن چه مراد دشمن او ست و مردن

خاکسار همان ردون **حکمت** هر که بر زیر دستان نبخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید **بیت** نه هر بازو که در وی

قوتی هست ** بمردی عاجزان را بشکند دست ** ضعیفان را منه بر دل گزندی * که در مانی بجور زور مندی **

زیر دستان ضعیفان ای ظلم کند زبر دستان ظالمان نه هر بازو الخ ای نفی داخل تمام مضمون بیت ست ای نیست

اینمقدمه که هر بازو که صاحب قوت باشد و مردی که قوت دست عاجزان بشکند عاجزان مضاف الیه دست ست ای دست

عاجزان که در مانی الخ علت منه بر دل گزندست **حکمت** عاقل چون خلاف بیند در میان بجهد چون صلح بیند لنگر

نهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان آید ای در میان خلق جنگ آید بجهد ای از انجا بگریزد چون

صلح بیند ای چون صلح در میان خلق می بیند لنگر نهد ای استقامت گیرد که آنجا الخ علت ماسبق آنیست آنجا

اشارت بخلاف ست اینجا اشارت بصلح سلامت بر کرانست ای عافیت اینجا درست **حکمت** مقامر را سه

شش میباید ولیکن سه یک می آید **بیت** هزار بار چراگاه خوشتر از میدان * ولیک اسپ ندارد بدست خویش*

عنان ** بدانکه چوپر در هندی بازیست که سه مهره دراز بقدر چهار انگشت میباشد مهرهای آن بازی جاری میشود

چنانچه بگفتن جاری میشود هر یک از ان مهره مربع میباشد و بهر یک طرف آن یک صفر و دیگر دو صفر و بطرف سوم

جمع صفر بطرف چهارم شش صفر و همچنین ست دو مهره دیگر پس وقت باختن بازی هر سه مهره بلیند از و بحساب

صفرها این هر سه مهره حساب خانها بازی میکنند و مهره را بدان شمار روان کنند مثلا اگر هر یک خانه

بحساب سه صفر از ان بشمارند و مهره را روان سازند و اگر از هر سه مهره دو دو صفر افتاد شش صفر شد بحساب آن

شش خانه بشمارند و اگر از هر سه مهره طرف پنج پنج افتاد جمله پانزده صفر شد پانزده خانه بشمارند و اگر از هر سه طرف

شش افتاد جمله هژده شد هژده خانه بشمار آرند و داو بزرگ همین بازی سه شش و کمترین داو سه یک ست

پس مقامر را سه شش میباید ای میخواهد که داو بزرگ افتد یعنی علی الدوام حصول مرام خواهد

لیکن چون رشته تقدیر در دست او نیست سه یک میباید یعنی داو کمترین می آید ای آرزو بخت خواهد

۵ یسر نے آید بیت تمثیل مضمون نثر ست **حکمت** درویشی در مناجات میگفت یا رب بر بدان رحمت کن که

بر نیکان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک آفریده اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش

چرا همه زینت بچپ دادی که فضیلت راست راست گفت راستی را زینت تمام ست **قطعه** فریدون گفت نقاشان

چین را ٭ که پیرامون خرگاهش بدوزند ٭ بدانرا نیک دار ای مرد هشیار ٭ که نیکان خود بزرگ و نیک روزند ٭ که بر نیکان

خود رحمت کرده علت بر بدان رحمت کن ست که ایشانرا نیک آفریده علت بر نیکان خود رحمت کرده اول کسی آه

این مثال ست مضمون که مستحق رحمت بدانند نه نیکان علم بفتحتین نقش و رقم جامه که گاو دخران بر جامه کنند

فریدون بکسر تین نام بادشاه ایران زمین که ضحاک را کشته و اورا فریدون و کسری نیز گویند و اول روز مهرگان بر تخت

ملک جلوس کرده لائق آن روز مبارک گرفتند و جشنها کردند و عید شمردند و او را حکیم پیشه بود و اختراع شراب از

و او را استاد ازو نامند کذا فی ابراهیمی و بعضی گویند اختراع شراب از جمشید بود چنانچه گذشت فریدون نکو

بست پانصد سال بادشاهی داشت کذا فی المدار نقاشان چین ای نقش مطلق چه برنگ نقش کنند یا بسوزن

نقش کنند چنانچه چکین دوزان و خیاطان پس اینجا بقرینه بدوزند مراد خیاطان و چکین دوزان اند بدید است که

نقش بر خیمه بسوزن میکنند نه برنگ پیرامون یعنی گرداگرد خیرگاه و خرگاه خیمها بالکسر با کاف فارسی جنبے از قیام مراتب

بادشاهان و ملوک و این تسامح ست از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی کذا فی الابراهیمی بد انداه بیان بدو زند

مراد از بدان مجرمان اند که از کرده خود پشیمان باشند تا بدان مطلق نامخالف نشود بقوله شیخ را که در ما سبق

فرموده که رحم کردن بر بدان ستم ست بر نیکان کلمه رحمت آیس بزرگ بقرینه نیک روزان تقدیر کلام چنین

که نیکان بزرگ اند و نیک روزاند ای نیک نصیبه **حکمت** بزرگی را پرسیدم که چندین فضیلت که

دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم اند **بیت**

آن که شخص آفرید روزی و بخت ٭ یا فضیلت همی دهد یا بخت ٭ عبارت این حکمت مقوله جمشید

متعلق ست لیکن مقصود و فائده ازین عبارت غیر فائده مقوله جمشید ست اهل فضل اهل علم محروم از دولت

زر و سیم ست چه جمع شدن علم و زر در یک شخص محال چنانچه حیدر کرار و قاتل کفار رضی الله تعالی عنه

فرموده **شعر** رضینا قسمة الجبار فینا ٭ لنا علم و للجهال مال **حکمت** نصیحت بادشاهان

گفتن کسی را مسلم ست که بیم سر ندارد و امید زر **قطعه** موحد چه در پای ریزی زرش ٭ چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس ٭ بر این ست بنیاد توحید و بس ٭ که بیم سر ندارد و امید زر

کسے ای کسیکہ این صفت داشتہ باشد و این صفت موحد ست پس بیان احوال موحد میفرماید موحد چہ در پای ریزی زرش
زرش * چہ شمشیر ہندی نہی بر سرش * این دو حال مراد و مساوی اند نہ از زر شادی دارد و نہ از شمشیر باکی از
شد در پای ریختن زر نثار کردن تخصیص شمشیر ہندی از انست کہ شمشیر ہندی بران میشود و بر بست بنیاد
توحید و بس * و در نفحات از بزرگی منقول ست کہ التوحید تفریغ القلب عن جمیع الوہیت القلوب الیہ من الضار
والنافع یعنی توحید آنست کہ ہیچ چیز از ان چہ زیان دارد و چہ نفع داشتہ باشد توجہ نماید و آنرا بہ فراغ تمام و استغنا
تمام دست دہد کذا فی الحاشیہ **حکمت** بادشاه از بہر دفع ستمگار انست و شحنہ برائے دفع خونخواران

و قاضی مصلحت جوی طراران ہرگز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی **قطعہ** چو حق معاینہ بینی کہ می
باید داد * بلطف بہ کہ بجنگ آوری و دلتنگی * خراج گر نگزارد کسی بطیب نفس * بقہر ازو بستانند مزد سرہنگی
طرار بفتح طاء و تشدید را بمعنی تیز کردن و بریدن آمده یقال طررت الانسان ای حددت و ہو الطرار پس مرد
ہنرمند را کہ در عرف میگویند یا بملاحظہ اول ست یعنی طرار اللسان یا بطریق استعاره از معنی ثانی بہر حال
اینجا از طراران انسان زبان آور مراد اند کہ بقوت نطق می خواہند کہ حق دیگرے را متصرف شوند و ہر یکے
حیف کشند کذا فی الحاشیہ مصلحت جوی طراران ای جوینده تدبیر زبان آوران و وکیلان کہ پیش قاضے
کہ پیش میباشند چہ وکیلان بحسن تقریر کاذب را حقدار و حقدار را کاذب میسازند و قاضی بر تقریر ایشان حکم کند
در نقصان مقدمہ میباید دو خصم مدعی علیہ بحق راضی ای راضی بحق قطعہ بیان ہرگز دو خصم بحق راضی ست
حق ای حق مردم معاینہ ای ظاہر و تحقیق بلطف بہ ای بلطف بدہے بہتر ست از ینکہ بجنگ آورے
دلتنگی بیت ثانی تمثیل بیت اول ست بطیب نفس ای بخوشی ذات و رضامندی سرہنگی کسیکہ متعلق سرہنگ
ست چنانچہ محصل و پیاده **حکمت** ہمہ کس را دندان بترشی کند شود و قاضی را بشیرینی **بیت**
قاضی کہ برشوت بخورد پنج خیار * ثابت کند از بہر تو صد خربزه زار * ہمہ کس را مضاف الیہ دندان ست
و را علامت اضافت ای دندان ہمہ کس کند بالضم کاف تازی ضد تیز ست قاضیان را اے
دندان قاضیان بشیرینی کند شود استعمال بشیرینی در رشوت مشہور ست و ہمچنین در انچہ برای استعمال
نفوس بدہند از قسم اجرت آوردن غلام گریختہ و کالای گم شده کذا فی الحاشیہ رشوت بالکسر والضم
چیزیکہ بکسے دہند تا کارساز ناحق کند خیار بالکسر بادرنگ خربزه زار مزرعہ خربوزه کہ در ہندی واڑے
گویند آنرا و پنج و توده از صفت ست **حکمت** قحبہ پیر چہ کند کہ از نابکاری توبہ نکند

وشحنه معزول از مردم آزاری **بیت** جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست * که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست *
جوانی سخت میباید که از شهوت بپرهیزد * که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد * قحبه زن بدکاره و بعضی گفته اند
که بمعنی عربی نیست قحبه برای روسپی که او را رغبت بجماع نباشد و نه کسی را به صحبت رجوع نماید نابکار زناکار
چه کنند که از نابکاری توبه بکنند یعنی البته تائب خواهد شد معزول ای بی عمل شحنه آه در فقره اختصار
بقرینه فقره اول یعنی شحنه معزول که از مردم آزاری توبه بکند ای چون بی عمل شد البته از ظلم تائب
خواهد شد پس توبه هر دو بی اعتبار است و حکم غصب و ثمره ثواب ندارد پس بایستی که زن بدکاره وقت
جوانی از زنا تائب می شد و شحنه در عملداری از مردم آزاری توبه میکرد و قلهذا خود میفرماید جوان گوشه نشین
الخ گوشه ای تارک از منهیات شیر مرد راه خداست ای در راه حق تعالی مردانه است مصراع ثانی
علت مصراع اول ست و مضمون فرد ثانی عین مضمون فرد اول ست بران سخت ای جوان پر زور صاحب
شهوت پیر سست رغبت ای پیر که رغبت جماع سست داشته باشد و اینمعنی را مولانا رومی قدس الله
سره العزیز در معرض بیان آورده است **ابیات** * آکن بر راه و دل بر کن از وی * زانکه شرط این جهاد
دانه عدو * چون عدو نبود جهاد آمد محال * شهوتی نبود نباشد امتثال * صبر نبود چون نباشد میل تو *
خصم چون نبود نباشد خیل تو * هین مکن خود را خصی رهبان مشو * زانکه عفت هست شهوت را گرو * بی هوا
ممکن هوا نبود غازی مردگان نتوان نمود و در حدیث قدسی آمده است که الشاب التائب بهت النار
که شهوت لا دخل بمنزله ملائکی **حکمت** حکیمی را پرسیدند که چندین درخت برومند که خدای تعالی آفریده است
برومند گردانیده هیچ یکی را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت ست گفت هر یکی را دخلی معین ست
بوقت معلوم گاهی بوجود آن تازه و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت تازه است این
صفت آزادگانست **قطعه** بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی * پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد * گرت ز دست
برآید چو نخل باش کریم * ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد * دخل ای دخل و باران هر دو راجع بنخل
ازین ای تازگی بوجود دخل و پژمردگی بعدم دخل بر آنچه میگذرد ای چیزیکه فانی ست و گذرنده است دل منه
ای دل را متعلق آن مکن چه دل نهادن بمعنی تعلق کردن است او را السی الهیه دل نهاده مشو که دجله بعد از
مردن بادشاه جاری خواهد ماند احتمال ست که او شود زیرا که فانیست و نرسید و فناست پس گرت ز دست
برآید آه یعنی اگر خیری از دنیا ترا میسر آید غسل مخل گرد باش ورت نیست نیاید ای چیزی ترا بحصول نه پیوندد

وچون سر درباش آزاد ای از شادی بدست آمدن از غم بدست نیامدن بی تعلق باش **حکمت** دوکس مردند

وحسرت بردند یکی آنکه داشت ونخورد ودیگر آنکه دانست ونکرد **ق** کس نه بیند بخیل فاضل را * که نه درعیب

گفتنش کوشد * ورکریمی دوصد هنر دارد * کرمش عیبها فروپوشد * مضمون این پند مضمون آن پند ست

که دراول باب فرموده که دوکس رنج بیهوده بردند الخ داشت ای مال وزر داشت ونخورد ای خود هم نخورد وبدیگر

هم نداد چنانچه از مضمون قطعه نیز باین شق اول ناظر ست وآنست ای علم خواند ونکرد ای عمل بران نکرد

بخیل فاضل ای عالم که بخیل باشد که نه درعیب الخ بیان نداند ست فاعل کوشد بخیل ست چنانچه فاعل پوشد

کرم ست ای هیچکس نداند اینکه بخل عالم درگفتن عیبها آن کوشش بکند ای البته بخیل این درجه را نخواهد رسانید

که مردم عیب او نخواهند کرد ومردم آنرا معیوب نخواهند ساخت **حکمت** درین جمله رسم مولفان ست از شعر

متقدمین بطریق استعاره تلفیق نرفت **بیت** کهن خرقه خویش پیراستن * به از جامه عاریت خواستن * درجمله

ای درین تمامی کلام هشت باب گلستان مولف از تالیف آنکه از هرجا سخنها جمع کرده باشد شعر بالکسر دانش وسخن موزون

استعاره عبارت خواستن تلفیق باول فا وثانی فاق باهم آوردن وجمع کردن ودر شرح عربی چنین

آورده که التلفیق یعنی الضمتین وجعل الشئ تابع الشئ وآخر حاصل آنکه درجمله ابواب کتاب گلستان

برطریق مولفان از سخنان متقدمین جمع نکرده ام وهمگی نتایج فکر من ست ونفائس اشعار من واین حکم به اکثر

ست وبعضی اشعار عربی چنانچه اعلمة الربانیة الخ که شعر استادی ست ورب صدیق الخ که شعر مجنون ست و

بطریق ندرت ست وندرت را حکم عدم میدهند که النادر کالمعدوم یا مضمون شعرشان بعبارت خود آورده باشد

کهن خرقه ای مثال مضمون سابق ست غالب گفتار سعدی طرب انگیز ست وطیبت آمیز کوته نظران بدین جهت

زبان طعنه دراز گردند که مغز دماغ بیهوده بردن ودود چراغ بیفائده خوردن کار خردمندان نیست غالب است

اکثر طیبت ست طیبت بالکسر خوش طبعی کوته نظر ای بی عقل بدین جهت ای بدین سبب طرب انگیزی وطیبت آمیزی

که مغز دماغ الخ بیان طعنه مغز دماغ الخ بیان طعنه مغز دماغ بردن یعنی مغز خالی کردن چه افسانها ای

خواندن بیفائده است لیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظه

شافی را در سلک عبارت کشیده است وداروی تلخ نصیحت را بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول

ایشان از دولت قبول محروم نماند صاحبدلان ای اهل دلان وروشن ضمیران که از حکایت

بتار ماضیه مغز نصیحت بیگیرند وبکار خود ببرند که روی سخن الخ صفت صاحبدلان روی است توجه

سخن در ایشان ست ای سخن متوجه صاحب الالست واین تصنیف برای ست پوشیده نماند مشتاق بر
رای ست که در مواعظ آه بیان پوشیده نماند است دُر بالضم والتشدید را لولو، ومروارید در مواعظ
مواعظ النصائح شافی بمعنے شفادهنده مرض باطن وظاهر صفت مواعظ سلک عبارت عبارت داده
تلخ نصیحت چه نصیحت حق ست والحق مُر ست ظرافت ظرافت خنده وبازی وخوش طبعی برآمیخته است نصیحت را
بخوش طبعی بیان کرده فاعل کشیده وبرآمیخته مصنف ست تا طبع ملول آه علت ماسبق ست ملول
ملال گیرنده از تلخی نصیحت ❊ مواعظت دولت قبول کردن وموعظت **قطعه** ما نصیحت بجای خود کردیم ❊
روزگاری درین بسر بردیم ❊ گر نیاید بگوش رغبت کس ❊ بر رسولان بلاغ باشد وبس ❊ بجای خود ای
بے مزاحمت مخاطب روزگاری ای پاره عمر درین ای در نصیحت کردن بسر بردیم ای خرج کردیم گر نیاید آه
اے اگر کسے برغبت وخواهش نشنود پس بر رسولان بلاغ باشد وبس رسولان پیغمبران بلاغ بالفتح
رسانیدن پس ای فقط کما قال الله تعالی وما علی الرسول الا البلاغ ونیز گفته بلغ ما انزل الیک فان لم تبلغ
فما بلغت رسالته یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة علی المصنف واستغفر لصاحبه یعنی ای ناظر کننده درین کتاب
سوال کن بخدای تعالی بخشایش بر مصنف وطلب مغفرت کن مر خداوند کتاب را واطلب لنفسک من خیر تریده
من بعد ذلک غفرانا لکاتبه وبخواه برای ذات خود نیکی را که میخواهی آنرا بعد ازان طلب کن مغفرت برای
کاتب این کتاب لو ان لی یوم التلاق مکانته عند الرؤف لقلت یا مولانا یعنی اگر بدرستی باشد مرا روز
قیامت عرض نزد خدای مهربان هر آینه گویم ای خداوندا انا المسئی وانت مولی محسن انا قد اساءت واطلب
الاحسانا من گنهگارم وتو خداوند احسان کننده تحقیق من بد کرده ام طلبم از تو احسان را **ابیات**
حمد سلطانی که سلطانی از وست ❊ مایه روحی وجسمانی از وست ❊ بحر وکان را مایه از جود اوست ❊ مایه سینه
صاف از جود اوست ❊ گوهر اسرار در هر کان دل ❊ بیشمار انداخته بی غش وغل ❊ جوهرست او طبع معالی
گوهران ❊ زان گهرها ساخته عقد روان ❊ سلک گوهر گوهر اسرارها ❊ بر جهان نموده در بازارها ❊ در تماشا
هر کسے چشمی نهاد ❊ زان گهرها هر کسی خطی گشاد ❊ شیخ سعدی مخزن سر خدا ❊ مطلع انوار هادی هدا ❊ مصلح الدین
مردم عین الیقین ❊ آشنای بحر وحدت شاه دین ❊ در دعشق حق رسانده با کمال ❊ بلکه در دعشق از گشته بینا ❊
صورت او صورت حق آمده ❊ هستی او محو مطلق آمده ❊ در طریقت هدهد اهل صفا ❊ در معانی بلبل بستان سرا ❊
درجی از مخزن برآورده برون ❊ مشحون بای موعظت در وی فزون ❊ نام آن درجے نهاده گلستان ❊

[illegible] تحقیق این کل [illegible] ازان [illegible] بلکه روشن [illegible] لیک ضمن

[illegible] برطریق [illegible] کرد [illegible] اهل [illegible] جهان [illegible] استاد کل عالی مکان

هادی گمگشتگان راه گم [illegible] تا دیدگان [illegible] حقیقت [illegible] اصل [illegible] معرفت

چون چار طبع [illegible] دیح [illegible] عالی صفات [illegible] بدید است [illegible] مرجع کل کرده

حل مشکلات [illegible] کاشف اسرار های [illegible] صاحب [illegible] زبان [illegible] مرشد کامل مربی

بیکسان [illegible] نور حق بر طلعتش بر تافته [illegible] فیض اکرم از [illegible] یافته [illegible] آورد تقریرات آن

[illegible] نوشت تقریرات آن [illegible] لیک تدوینش معطل مانده بود [illegible] جمله تحریرش منفصل مانده بود

جمع [illegible] سوادش [illegible] هر که رفتارے جهان اندر جهان [illegible] سالها زین دفتر کرده جاے

کرده زنجیر توقف را بپای [illegible] مرشد کامل [illegible] دارفنا [illegible] در جوار قرب حق بگزید جا [illegible] بعد ازان هم

مدت سی سال چند [illegible] بود در حبس توقف زیر بند [illegible] تا که شد الهام غیبی با فقیر [illegible] از تمامی بندگان حق حقیر

یوسف تسوید از زندان [illegible] چاه [illegible] پر [illegible] نشان با عز و جاه [illegible] گرچه استعداد آن در خود ندید [illegible] فضل حق شد قفل مشکل را

کلید [illegible] خوش بیانی کرد تحریرات را [illegible] خوش بیان فرخنده تقریرات را [illegible] باد گر تحقیق خود گردیده بود [illegible] جمله جهدی [illegible]

۱۱۵۵

در روی پرده بود [illegible] موجب الهام و عقل رای خویش [illegible] حسب فهم فکر [illegible] خویش [illegible] یکهزار و یکصد و پنجاه و

پنج [illegible] سنه هجری بود [illegible] گشت گنج [illegible] میلت از ناقصان عقل کل [illegible] کاتیاز سے نیست شاه از خار و

گل [illegible] دود بخر ند از چراغ ما و من [illegible] وار دا این گر ظن حسن خویشتن [illegible] چشم انسانے برین در قویم

والکنند از شفقت اطلب لئیم [illegible] موجب صد رحمت مولی بود [illegible] زانکه رحمت بر تنسم اولی بود [illegible] گر خطا

بینند و ستاری کنند [illegible] در صلاح سهو غفاری کنند [illegible] یارب این گلدسته کز احسان تو [illegible] بردمید از ریزش

نیسان تو [illegible] آب تازگیش از قبولیت بده [illegible] تا شود مقبول خاص و عام به [illegible] یارب این خاک ضعیف خوار

را [illegible] عاصی آلوده گشته بار را [illegible] از کرم تشریف غفرانش بده [illegible] افسر عزت ز احسانش بده [illegible] از بدن چون

[illegible] روح رضا [illegible] نور ایمانش ده از لطف و عطا [illegible] صد هزاران از تحیت و السلام [illegible] باد بر شاه رسولانش تمام [illegible]

## خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که شرح گلستان مصنفهٔ منشی محمد اکرم غنانی به هزار جانفشانی در مطبع منشی نولکشور صاحب

واقع کانپور باه اپریل ۱۸۸۳ع پیرایهٔ انطباع پوشید